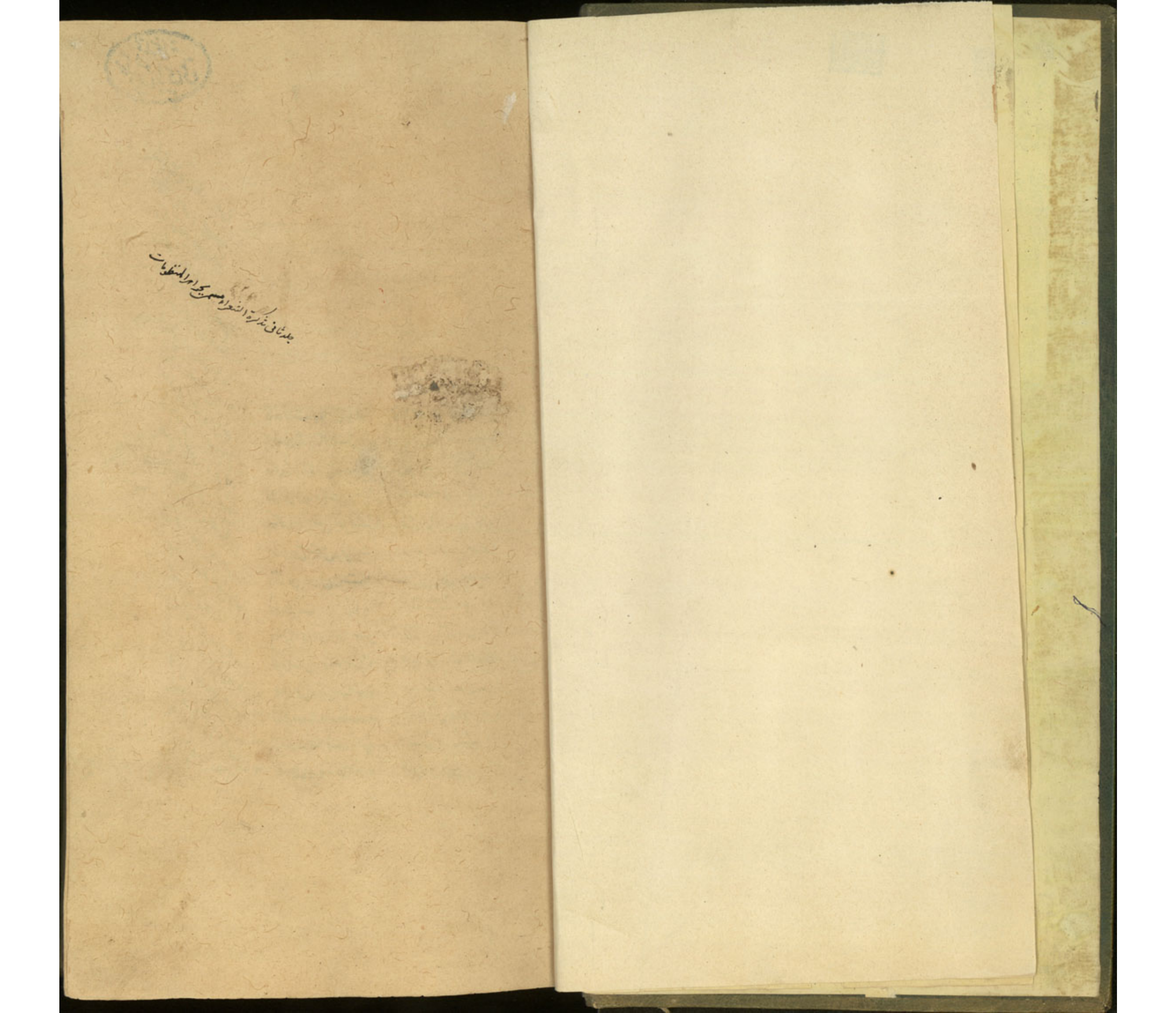




جلد ثانی تذکرة الشعراء مسمی بحر المنظومات





## انتخاب دیوان عنصری

جهان باشد بر عشق جبالا … که خوبی را ازو گیرد مثالا
اگر خالی شد از سخنش کنارم … خیالش کرد شخصم را خیالا
…ی را از که رنج آید جو مان … پیار رامید در خلل ضلالا
دلی من داپره وکشت ای شکفته … مراو را نقط ان دلبند خالا
همه گفتار او فصل الخطابست … همه کردار او سحر حلالا
همه دانش بلفظش بر عیانست … همه صورت بجودش بر عیالا
بنظم مدح او بر طبع شاعر … سخن گیرد بمعنی بر دلالا
بپای همت او بر نپاید … اگر فکرت برآرد پر و بالا
شمال از بینوایی کز نوالش … نماند هیچ دانا بی نوالا
زهی کفش کراند درویش بر زال … بسی عاشق تر آمد بر سؤالا
چه با آتش گرفتن تیغ گشته … چه با شمشیر او کردن جدالا
دران ووده که با او جنگ جوید … شمار افضل آمد بر رجالا
بداند حد فضائلش را کسی کو … بسنجد کوه و بشمارد رمالا
چو سایل دید چونان شاد گردد … که گویی عاشقیست بر سؤالا





بدل بیغم بدولت بی نهایت … بتن بی بد بنعمت بیشه والا
کز ابنوهی فضلش اندر آفاق … نماندست انجه فکرت را مجالا

مبارک باد عید و همچو عیدش
مبارک روزگار و ماه و سالا

چه چیزاست رخساره و زلف دلبر … گل خوشبوی و شب روز پرور
گل اندر شده چون گره یک بدیگر … بجانا که خورشید رنگ لبش را
گل اندر شده زیر بوزه سنبل … بدزد و که بخشد یاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل پسنج مجلس … ز رنگ لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش … وگرچند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز قربت لاغر میانش … وگرچند فربی ز لاغر نکوتر
جهاندار محمود کاندر محامد … یکی عالمست از کفایت مصور
چو دولت جوان و چو دانش نبرد … چو آتش بلند و چو دریا توانگر
بغزنین کشد بر صنوبر عدو را … ازان خیزد از کوه غزنین صنوبر
ایا زیر دست تو هر چه ان بچشم … ایا زیر قدر تو هر چه ان مقدر
کند زشت را فعل رایتو نیکو … کند سنگ را فعل خورشید گوهر
توانی که زرین شود کشور تو … به پیش خدای جهان روز محشر
از ایرا که شان باشد از هیبت تو … همیشه بلی زعفران رخ مزعفر
میان سنگ ریگ آتش آب چهره … نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر … ٣
ره دادست و رفتنش در مغز شیران … خورندست و خوردن همه جان کافر … ٣
نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل … نه منوالست و بودنش چون مغز در سر … ٣
نه رخشنده چو او رخشد از گرد هیجا … درفش مصفا از ابر مکدر … ٣

همیدون کردنده باشند و زینت ان — جهان را هم از خیره بهره هم ازشر
دلی را همه طالع سعد و نعمت — عدو را همه محنت و نحس اختر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا — چو اندر کند تشنه جاه معقر
یکت راه کیرند چون آب و آتش — چو بیدان چو رسند بولاد و مرمر
ایا پادشاهی که حکم جهان را — جز ایزد جز از تو نبود است داور
۳ دو نعمت بزرگی اندرست از دو کیتی — ز دینا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده — نشد جز بتو شهریاری مشهر
جهان و بزرگی و دولت تو داری — مرایی هر سه را الکیدران و تو مکدر
۳ ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت — نه از بهر سر افسر نه سر بهر افسر
ز بهر باده نه جو فاضل تر آمد — وز اعدا بتو باده فاضل تر از زر
همی تا بنوز ز مذاب اندر آور — نگیرد عقاب ژیان را کبوتر
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان — ملک باش و ز نعمت ملک بر خور

تا بیع ترا دولت و عید فرخ
سخن ترا عالم و بخت حاکر

۳ کران ار استه زلفش زره کرده کی جنبر — کران بر استه جعدش سار و شاک و عنبر
رخی چون نو شکفته کل همه چین سر شاک دل — همه شمشاد و پر سنبل همه بیچاده پر شکر
۳ شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره — بر از عاج و دل از خاره تن از بیر و لب از شکر
زمین طاعت زاد و فرمان همون ارتق و همون هرمان — همو در و همو درمان همو دزد و همو دلدار
۳ سرشته رویش از رحمت همیدون کنج نعمت — پری زاد و پری روی و پری چهر و پری پیکر
۳ ثنا جوی از دل با نیخ کت این هر دو بود فرخ — همی زهره جو از طالع بتابد حشن از دو فر
ز چشمش را ازکس با نیخ ز ریج کس بود ضایع — غزل برباه ز بیار نیخ نثار شاه نیک اختر



دل دخت سرابتو جنان کشت از عطا بتو — کر نشناسه سرای خود ز کان سیم و کان زر
بکیر ای شاه ازاده ملک طبع و ملک زاده — ز دوست و بران باده مدیح از مرد و شهریار ۳

بمجلس با خردمندان همیشه و دل خندان — دو چشمت سوی دلبندان دو کوشت سوی خنیاگر ۳

عنود ستند بر ماه منور — خط و زلفین آب بت روی دلبر
یکی را سنبلی نو رسته بالین — یکی را لاله خود روی بستر
بروی و موی او بنگر که بینی — بی آوز هر دو ان عقل ادر
مرا هر دو چیز آمد بکیتی — دلی پاک و زبان مدح کستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم — یکی بر آفرین شاه کشور
ز ملک شاه وصف کرد خواهم — دو شاخ حشن را بر مغز معبر
یکی مر جهل را خوست بی تیغ — یکی مر علم را تیغ است بی مر
دو فهرست از دو شاخ حشن هر دین را — مه و مغز نیک از دیگر نکوتر
یکی چشم عدو را قهر دار است — یکی چشم و یار را مهر و مبنر
اگر مر جاه و جودش را خداوند — مدادی صورت مخصوص منظر
یکی اندر فلک خورشید بودی — یکی اندر زمین دریای اخضر

ولـه

چهار پای کش بکر از هنر هموار — نگار می نگارد و حیو نگار نه نگار
جهنده که همی برق از و بر و جستن — رونده که همی باد از و بر و رفتار
بباد ماند و کرشند باد ابر نهاد — باز ماند و کر شنید ابر آتش بار
بکوه ماند و مردم مرو کند ارد کوه — بمردی که شکفتست کوه کوه گذار
چو شبنوی بر بانک بر فزود اید — چو شبکری رسد هر کار رسید دیدار

همه جهانرا رنجت دمر تراشادی — همه جهانرا کفتار رومر تراکر دار
از آرزو و از آرایش ستایش تو — همی نخاک و سنک اندر او همه کفتار
جهانیان همه انبار مال بازنهند — ستوده خواهی تو از آفرین نهد انبار
تو یکی و او تو زنده کند همی مرده — توی که یاد تو آسان همیکند دشوار
اگر نبرد تراکوه جانور کردد — وگرش جامه از آهن شود شده زشوار
جدا کنی بسر تیغ سر او از بند — جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
هم از خرد تو همی باش برخرد کنجور — هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

میان بشاهی نبد و سخن بشادی کو
زبان رادی باش و درخت نیکی کار

ای زیور شاها نه که خورشید بروزناست — اورد همی خواهد بستن کشور بر
رکوهر او ابر بکر عاشق پستت — کز دیده همی قطره بکاند کهر بر
پر صورت و نقش است همه روی زمین پاک — نقشه است که ابر برین نقش و صوابر
نقشه است بلی ابر برین صورت دبیرش — چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر
غرمش چو قضا گشت و حذر حرم مخالف — هر جا که قضا باشد حذد و بحذر بر
حقا که شکر زهر شود و تلخ کزایان — که نام خلافش بگذاری شکر بر
ان پیکر او پیکر فضل است که اینجا — هرگز فضلا را ننشانند بدر بر
هر که که بدو بنده دوز توفیق بیابد — بسیار رود بوسه بران بنده کمر بر
اینجا که بماند ببرا ز دیدن خرد — شاید که نهی فضل همی را بهجر بر
زان بنزد و آب زبانها سوی کاتب — چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز خرد دهر مرا نان را نگذارید — کر حرز کند مدحش خواند بسفر بر
خر زین اوره نبرد فخر و بزرگی — زانکو نرود جز بره عقل و نظر بر



ایا شنوده هنرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو ایران عیان ببین و هنر
دروغ زیر خبروان در است زیر عیان — اگر دروغ چو نیکوست راست نیکوتر
اگر ز طلعت کویی خجسته طلعت تو — بیا ز خسرو ایران عیان ببین تو هنر
دروغ زیر خبروان در است زیر عیان — اگر دروغ چو نیکوست راست نیکوتر
وگر به نعمت کویی فزود نعمت اوست — شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر
خیان بود مدری کش چنین بود فرزند — چنین بود غضی کش خیان بود چوهر
چو بشه پیشش ببرد جلد شیر شکار — چو حلقه کردش صف سوار شیر شکر
ز کرد مرکبشان چشم روز روشن کور — ز بانک مرکبشان کوش چرخ کردان کر
کروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج — بلیج محکم ایشان چو سد اسکندر
کشاده کردن وکسترده کین و آخته تیغ — دوان چنان که سوی صید شیر شرزه نر
کمند حمله شاه زمانه شان از پیخ — چنان که مر سپه قوم عاد را صرصر
بنای باره او روی مغز آهن روی — کشیده پیکر جش ببرج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی — تو گفتی که گرفت بر مجره مر
شنیده جز شاه بنده وان جبال — که بر سپهر بر نیش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود — حجر نبود بروی زمین برون مدر
برین صفت بهی بود دست شسته لکون — بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر
چو دود و تیره و زود آتش زبانه زبان — تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد — ز هول ایشان جشمها شخیده بصر
خدایکان خراسان بدشت پیشاور — بحمله پیر اکند جمع آن محشر
حکایت سفر مولتان همیدانی — وگر ندانی تاج الفتوح پیش آور
اگر ز حمله زیدون گذشت بی کشتی — بشاهنامه درآین راحکایتست سمر

دران گروه که آن جنگ دید ازان اقلیم | بسر نزاد به هراز نهیب او مادر
هنوز لشکر یازاز خون مردم انسان | سم ستوران لعل است و تیغها احمر
ازان غنیمت کاورد شهریار بسیم | کسی درست ندارد جز ایزد دادار
ببلخ یکسره بنهاد تا به بدیستند | سرای گشته به و همچو لعبت بربر
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده و مغز | ز بس طرایف یاقوت و پیشه و عنبر
ز نیز خیزان طرفه بکیر ز دار بغداد | ز نیز خیزان دیبا بکیر ز دار ششتر
فزون ازان شود ریگ دریا بانها | ز پیش شاه بود توده ها کوهسر
در استوار نداری بگوان تو تاج فتوح | که پنهانش چو عقد است و سر خیانش درر
گشاده شاه خراسان همه ز بهر خدای | چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
چو شب سیاهی گیرد قمر کند تا به | بروز تیره شود گرچه روشنست قمر
چو چوب کو بید من هیچ عود جویم نیز | بداند آنکه کاتش به هند و مجمر
فرانشست مرتب ملوک دهر ز بست | ترا نشست و برای دستوران بر
ملوک میل سوی من کنند سوی تو نه | که میل خیر بخیرات و سیر شد با شر
اگر تو خویشتن امروز قیاس من دار | همی فسوس تو بر خویشتن کنی ایدر
درین جهان که تواند چو شاه بود بفضل | کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی آزادگی و دولت و دین | بزرگوار اند گشت چون سحر به شجر
همیشه تا که بهر وقت خلق عالم را | بشادی و غم ایزد بود قضا و قدر

بقای شاه جهان باد و فر دولت او
دلش براتش و دستش بباده و ساغر

بهار و زینت باغی ز باغ ملک بهار | بهار خانه مشکوی و مشکبوی بهار
سرشت اصلش را هر چهار طبع هوا است | نهاد ساش را هر چهار فصل بهار



بنود و هم نبود جز لعرض خویش بخیل | نکرد و هم نکند جز برای دین پیکار

بردن جهد ز دایره گر برکشد عنان
و فرز جهد جوران بفشاری بچشم یار

گر نه مسکست از چه مغز شد سر زلفین یار | مشک بوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
از کسی او را ز پیچ چند پیچیده بود | ور کس او را بر شناسد چند باشد تا بدار
هیچکس دیدست ماهی کاندرو سنبل دمید | هیچکس دیدست سروی کافتاب آورد بار
گر شوی نزدیک زلفش تا نگاهی جعد او | استین پر مشک تاراتی و عنبر در کنار
سرخی از خون بگسلد هر کز جهان از تار بود | مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
او و من هر دو بهم نازیم و ناز من نیست | او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
تا به بند دانکش بدیا ستاند باد ده | تا جهان باقی بود مر شاه را این یادگار
انچه بستاند ولایت وانچه بدهد خواسته | انچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار

ولـه

خدایگان خراسان و آفتاب کمال | که وقف کرد بر او ذو الجلال عز و جلال
یمین دولت و دین داده و نموده هنر | امین ملت ملت مه و گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او | ازان نخیش برون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او لعلت | که برگ او همه جاهست و بار او همه مال
گران عطا که به اکنده داد جمع شود | ز حد دریا پیش آید و ز وزن جبال
بروی او نگری شادمانه گردد دل | چو نام او شنوی ز خجسته گردد فال
اگر بهیبت او بودی اصل و غایت ملک | فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
ز زخم آن گهر آگین بر بد نشاید رنگ | ز کام آن فرس کاسه سیم ماه نعال
بترک جایگهی نیست نا شده نگین | نشند نا جیبی نیست نا شده اطلال

گفتم فدای عرش بادا هزار عمر　　گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که باد نیست برابر او سبک　　گفتا که کوه نیست برابر او گران

گفتم کجاست دولت و بالکیت همتران
گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

بمجلس اندر کان بت مرا شراب دهد　　بمن نشاط و بمه خواه من عذاب دهد
یکی چنان که خدایش همی عذاب کند　　یکی چنان که خدایش همی ثواب دهد

کمان برم که بمن آفتاب خواهد داد
بلی که ساقی ما باشد آفتاب دهد

مشکین شود که باد بموی تو بگذرد　　عاشق شود هر آنکه بروی تو بنگرد
گر بشت باد از رخ تو لاله بشکفد　　وز بیم نرگسان تو نرگس بپژمرد
وان صد هزار حلقهٔ مشکین پر شکن　　هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد

چشم ترا است مایهٔ نیرنگ دلبری
نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

فغان زان پری چهرهٔ عیار یار　　که با منش دایم به بیکار کار
دهانی چو یک نار دانه دو نیم　　مرا هست در دل از آن نار نار

بنزد بزرگان بنه رو و یله
به نزدیک آن چشم خونخوار خوار

دندان و عارض تو ز من برد هوش　　کین در نوش طلعت آن ماه مشکبوش
ای زلف او نه زلفی ای دو لبش لب　　رند عبر سیاهی و دزد شکر فروش
اندر چهار چیزش بینم چهار چیز　　هر شب از آن برون دل گشته سخت کوش
اندر سمن بنفشه و اندر بنفشه زهر　　اندر سهیل سنبل و اندر عقیق نوش



من عجب دارم از آن زلف خمیدهٔ مشکبوش　　کو چنان حمله بر آتش برد چون مار دهی
در همی بندد دزد و آن نرگس جادوی او
بسته را آنکه بر آن بیچاره بسیار دهی

چون بگشایی بخنده آن چشمهٔ نوش　　لشکر عقیقان آید در بر دین بخروش
از خصم بترس و آن سر زلف موش
کو غارت کرد کلبهٔ مشک فروش

رخ پاکتر از ضمیر صادق داری　　زلفین سیه چون دل فاسق داری
بر خویشتنم بدین دو عاشق داری　　من سخن و دل منافق داری

چون بر خیزی بسرو سیمین مانی　　چون بنشینی بماه دو هفته مانی
آزاده و تابنده بمه و دل مانی
وز شیرینی بجان شیرین مانی

بر زلف مکر تهمت ناحق داری　　زیرا که بر آتشش معلق داری
گر ماه بغالیه مطوق داری　　چون رنگ لبان می مروق داری

وله

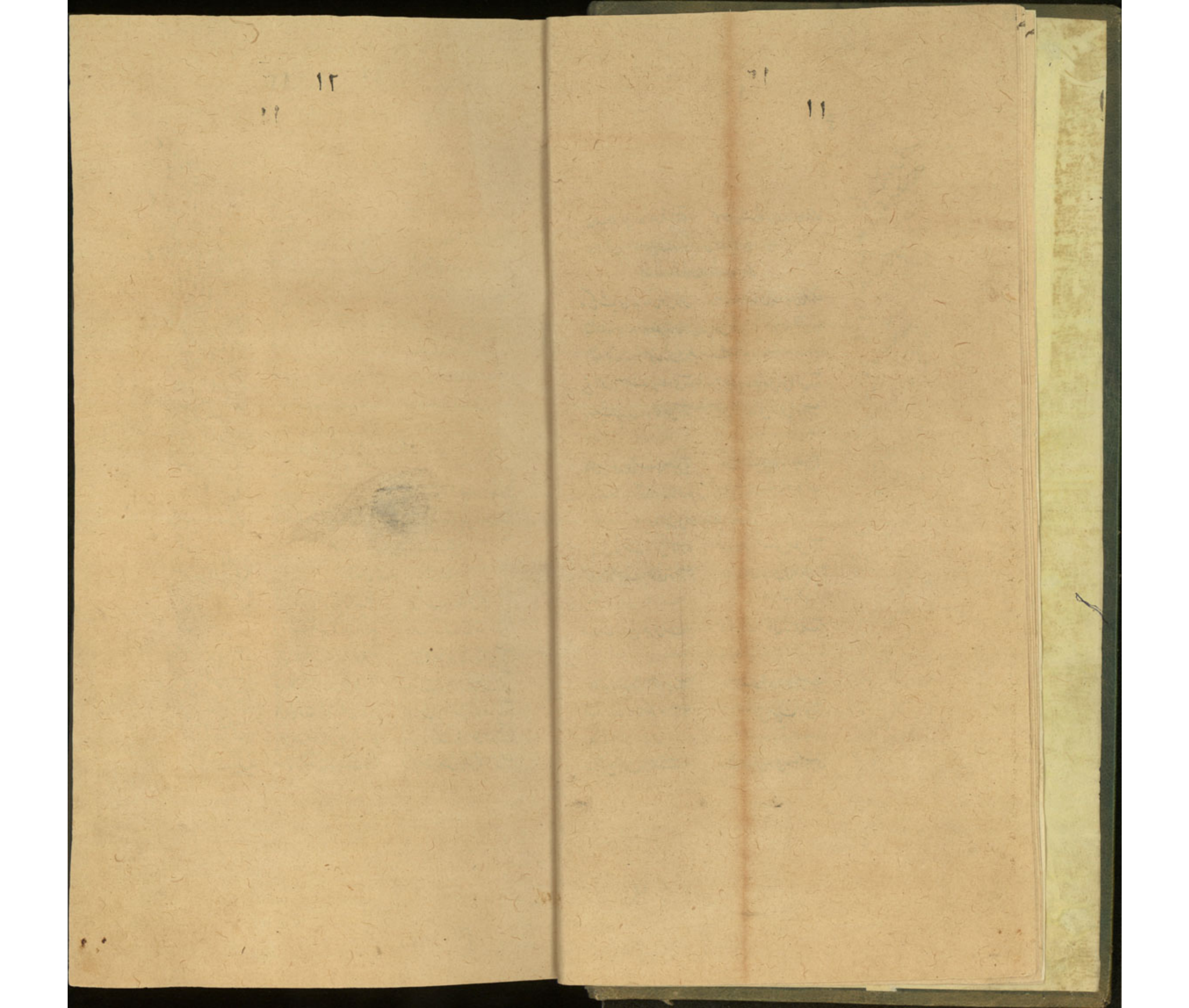
گر زلف ترا رخ بمنزل نشدی　　تاریکی شب ز خلق زایل نشدی

وله

از دو هر تا جو تو نزاید پسری　　چون سنگدلی داری چون سیمبری
آمد دو لب تو از شکر لطف　　کز هر سخنی همی بزنی شکری

وله

اندر شکن زلف مرا بشکستی　　واندر بند تش دل مرا در بستی



انتخاب
دیوان اثیر اومانی

ای چو خور فرخنده مقدم ای چو مینو لقا / خرم و شاد آمدی اهلا و سهلا مرحبا
روز ما از عود تو فرخنده ای احمد نژاد / چشم ما روشن به دیدار تو ای یوسف لقا

کوی گردون دانی از بهر چه شد غلطان چنین
زانکه عالی همت او زد چنان زان پشت پا

خیز بزم طرب افروز که وقت سحر است / افق مشرق از عارض گل تازه تر است
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب / در کش ار زانکه دلت خسته دور قمر است
سوسم خرمن اهل خرد غم بخورد / از بی حاصل عمری که چو گل در گذر است
جان بلبله ز شراب از حسرت غم برهان / خاصه این دور که از فتنه حشر در حشر است
بال مرغ طرب از باده رنگین ردید / دانه این انکه دلش سوی خرد راهبر است
دلمن سفله صفت کیسه زر تا نشوی / دل پر خون شده چون غنچه که در سینه زر است
شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنکه / زر پرست صفت نرگس کوته نظر است

ابن یمین



این سخن کرد یکی گفتی چو دانش زاد و بود / چون سوال از خرد آمد مشکلت از جواب
در ضمیر من بسی اشکال بکر نیک / چون کسی شان می نخواهد مانده اندر حجاب
ور نه سعی تربیت بودی ز قرص ماه و خور / ژاله کی گشتی در و چون خوشه سنبل مشکناب
تربیت با و اسخن را زان دست تربیت
خاک را زر میکند والله اعلم بالصواب

۴ جمادی الاولی ۱۳۲۸

هر کرا آرزوی روی نکوست / گر زرش هست کام دل با اوست
دوست را همچو گل بکف کن زر / زانکه بی زر بکف نیاید دوست
لاله زان رو که زر نمیدارد / در دلش خون فسرده تو بر توست
گل خندان از آنکه زر دارد / می‌نگنجد ز خرمی در پوست

محمد بن صادق الحسینی الطباطبائی

ای خداوندی که جان ارزد کان چرخ را / بهتر از لطف تو در عالم دگر دلدار نیست
سر فرو نارد بعالم همت زیرا که تو / از فره دستان حکم کنند و دوار نیست
خلق عالم را بسی گفتار نی کردار هست / کلک تست آنکس کی گفتار نی کردار نیست
منعمان را از صداعی گر بود اصحاب را / چاره بنود ور نه کار انجهان دشوار نیست
اختیاری نیست این پیشه را الغا دمی / آدمی در هیچ کاری فاعل مختار نیست
بر خلاف شرع دور از حضرت با داری / از خدا بیزار گر زین شغل بیزار نیست
جز تو کاندک رغبتی داری بدین کاسد متاع / در جهان کس را دگر سودای این بازار نیست
مقبلا زایل کردن نفت آسایش است / چون بود بی گریه کاری نیک دوار از کار نیست
مرگ حاجتمند از اتک طبعی مدبر است / زانکه این هر لحظه باشد وان بجز یکبار نیست
در جهان هرگز نباشد سنگ و ریش خس و کم / هر کرا همچون ترازو در کفش دینار نیست
از خری و زبخری جای نرفتم پیش از این / تا کنون کشتم خران کم طاقت گفتار نیست

فرصت عیش درین وقت نگهدار دلی | که جهان عمر فوراست و فلک گردانست
کان که در دایرهٔ چرخ نشیند ناچار | نقطه سان شاید اگر بی سر و بی سامانست
سایهٔ سرو بهی گیر چو بلبل در باغ | اگر از باد صبا کنبهٔ گل ویرانست
غم مخور شاد بزی زانکه غم و شادی دهر | هر دو چون میگذرد نزد خرد یکسانست
خوب و دشوار جهان چون بی هم میگذرد | گر تو دشوار نگیری همه کار آسانست
بار کینه چه کشی جام می گلگون کش | گو رمانندهٔ ترا از اندوه و بلا پایانست
میری از بار جهان فارغ و آزاد چو سرو | سرو مشهور به آزاد نهادی زانست
تو سر وقت نگهدار درین کار مجوی | که فلک نیز درین واقعه سرگردانست
راست رو باش دران کیش که با تیغ چو تیر | که کمان وش دل کج رو زد و قربانست
غم ازان درد که درمان نپذیرد چه خوری | جام میخور که دوای غم بیدرمانست
ابر بر جمله جهان گشت و رم بار لطیع | گو بباران کف دست شه ابر است
برتر از نه فلک و هفت ستاره است جه | ظاهرا انکه لپسند چار ارکانست
همچو خورشید و صبا نفس مسیحا نفسش | همه تن کشته روان و همه جای جانست
کشورش کشتی فضل است که عشق چو دل | خاصه این دور که طرفه جهان طوفانست
وی لنگر که گشت خوان مروت انجا | که فلک سفرهٔ خورشید و خوان و حمل بریانست
دست دریا دل تو شکل محیط کرم است | هیات کلک درو نایرهٔ احسانست
نور احسان تو چون چشمهٔ خورشید به | بر همه کس لطرالکس که ازو پنهانست
هر که گوید که کسی در همه عالم جز تو | بتو ماند ز خرد بس که بر دیانانست

ولہ

نتوان یافت که قدر تو اسان دانست | عقل مخفی که ترا جز بتو نتوان دانست



به دست تست حل و عقد این کار
به دست ما نباشد جز دعا هیچ

حقیقت انچه تو با من همیکنی امروز | بجای لاله و گل نوبهار می‌نکند
کدام هفته که باران لطف و التفات | چو گل مراد دلم در کنار می‌نکند
کدام نرگس روزی که چون ابر جود توام
رزوی خود خجل و شرمسار می‌نکند

از غایت زشتی و درشتی چو که برف | در چشم همه کس عدو سرد و گران شد
کی وصف تو کرد و بزبان جو میراست | چون شمع گرفتم که شمم جمله زبان شد
خود چه و لطف تو ای آصف ثانی | ممکن بنود پیش سلیمان زمان شد
ای رهبری روح امین از ره پیش
دانی که سوی حضرت عزت شوان شد

جهان جان کمال الدین اسمعیل | شنیدم دی که ناگاهان فرو شد
بخاک تیره ان خورشید رخشان | ز دور گنبد گردان فرو شد
چو شیرین نکته خود نفس پاکش | بحلق عقل و جان جان فرو شد
ازان کاب زلال آمد سخنهاش | همه کس را بحلق آسان فرو شد
هزاران در یتیم افزون بماندند | که ان بحر از بر ایشان فرو شد
بلی ماند ستاره یادگارش | ز گردون چون خور تابان فرو شد
من واو اندرین صنعت که گردون | ز رشک ما بخود حیران فرو شد
مقابل چون مه و خورشید بودیم
چو این ما که برآمد ان فرو شد

ما سوی تو چون دیده دلم جمله نظر شد . خون شد دل و از راه کند دیده بدر شد

در رنگ خواه بود و جان مرسخن که بدان / بقای مادح و ممدوح جاودان باشد
زکان طبع بسختی برون توان کردن / لطیفه که چو مغز اندر استخوان باشد
سخن عزای روانهاست بر خردمندان / چنان برند که در خورد همگنان باشد
مرا اگرچه گرانم بجوش بها که مرا / بهر بها که خری کسب رایگان باشد

بدیده خردم نیک بین و نیک بدان
که چون منی نه بهر دور هر قران باشد

گرفته عکسی زعالیا همت بر آسمان / هر فلک عرشی و هر سیاره گردونی شود
وز نسیم لطف آید بر گل صحاک وش / بس عجب نبود که بر گلش چون زیبدلی شود
در بکار ار حوت برکشد بر اوج ابر / در سامش یکان هر قطره جیحونی شود
در کلیم کلک تو قولی کشد بر سطح آب / در زمان هر ماهی در بحر ذو النونی شود
هر سخن کان بر خلاف حشمت کوید عدو / شاید از هر حرفش اندر حلق طاعونی شود
سرور اکنده ار حیدان کر بی انعام تو / همچو بوقلمون دلم هر ساعت ارلونی شود

کان عنابی جبه خاصت که پارم داده
از سیاهی بر تنم همت کاکونی شود

کی رسد هرگز بکرد همت بی منتهات / چرخ سرگردان که در جنبش تباهی شد اسیر
آسمان جاها زطبع دل کنون شد سالها / تا مقیم در کهت شد دامی دولت اسیر
در کنار فضل و احسان کف لطفت نیافت / پرورش همچون تن نازک نهاد آن در حریر

من نگفتم حال خود اکنون تو دانی و کرم
ای خدای لم یزل در جمیع احوالت نصیر

ابرار چه از بخار کند کسب قطره لیک / آخر همش نثار کند بر سر بحار
در دیده ام ز آب عدو تو شد زهیم / هزار موز به جم رحمت بپای مار





نیک شیرین سخن چرب زبان باید مرد / تا درین دور کسی گوش کند گفتارش

وله

زانکه از مسکن سوی غربت پریشان میروم / همچو اشک از دیده واب و آتش افشان میروم
همچو اختر رو براه آورده ام بی اختیار / اینچنان کم میبرد گردون که گردان میروم

وله

این منم کز خاک درگاه تو دورم این منم / کاندرین دور از جنابت زندگانی میکنم
گرد درانش جستم این دوری زدرگاه تو / عاقلی بس عمرها زدر بیکسی کردنم
شب همه شب تا سحر در انتظار روز وصل / شمع سان میسوزم و آهسته جانی میکنم

وله

همچو لعل از کوری کوه رشناسان دل تنگ / از بدخشان آمدم هم تا بدخشان میروم
اینچنان کم بخت اختر می برندم هر سوی / از گرداران سی دود و بدان میروم
طالع بد بین که گردم در بدی تا جو بر / او فتان خیزان میان برف و باران میروم
هر نفس بر خود زنی بر کی همی لرزم چو بید / کز خزان بی پوستین اندر زمستان میروم
از لک پوشش و بکمو کسوتی هرجا که هست / بی خورشید همچون سایه لرزان میروم
هر سحر که با تن بیمار بر خیزم پگاه / چون نسیم ناتوان صد انکه میتوان میروم
آبرو سهیر زپی آبی دبی نانی مرا / تا بریزد ناگهان آب رخم زان میروم

بر لب آمد جانم از دست فروشی زینهار
تا نباشم هیچ هر دو بخش تنها خوان میروم

بسی بگشتم و سرتاسر جهان دیدم / بچشم عقل و را احوال همگنان دیدم
اگرچه مبتدا اول زمان نیکن / بسا شگفت که در آخر الزمان دیدم
خلاف انچه نماید بیان بوقلمون / نهاد خلق چه گویم که بر چه سان دیدم

زانکه درجوی هنر آبی نماند | همچو کشت تشنه لب آرزوده ام

بسته ام لب غنچه سان تا همچو گل

ناکسی ناکه بگیرد خورده ام

ای زبد و حال بوده لطف تو غمخوار من | وی همیشه خاک درگاه تو استظهار من

برخلاف رای تو با من درستیها نمود | لطف هموارت بقول خصم ناهموار من

کی شنیدی در حق من قول اهل ستر مان | گر چه بی معلوم چه سیرت و کردار من

چون نسیم صبح ازان آهسته امد شکنم | تا بره موری برنجد ناله از رفتار من

اره قهر تو گردندان نماید چون درخت | عضوها بر تن نباشد آنزمان انصار من

درحریم حرمتم‌ها چون نهادی هر خسی

گر ندیدی ناپس شد کوتاهی دیوار من

کمال ملت و دین ای که برخرد و حیث | بنت سخن خوبت اقتدا کردن

زهی بمعجز معنی میان اهل سخن | رسیده دعوی پیغمبری ترا کردن

سخن پناها پیش تو کی سزد ما را | حکایتی ز سخنهای خویش وا کردن

جو در سخن همه اهل سخن عیال تو اند | شده است بر همه واجب ترا دعا کردن

اثر دین را رسمیست بر زبان قلم | پیام روح قدس و مهدیم ادا کردن

بنوک کلک گهر را جگر همی سفتن | بکام حیت محاذات با صبا کردن

جرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد | بگه ز جنگ تیغ جو مشکل توان جدا کردن

جو تو همی زنی خنک طوطی انگیزی | شگفت نایدم از چوب اژدها کردن

انامل جو تو گردد سوار رزه کلک | زطاعتش نتواند خرد ابا کردن

ز ریکبار خوز و آب ددم زند بردم | عنان او نتوان از عنان رها کردن

اگرچه هر نفس اندر سرایه از سرعت | بدولت تو بود ایمن از خطا کردن



جرم قمر ز کمین عقرب جو در گذشت | گردون روانه کرد ز سیاره قافله

نان درست کس بخورد تا ز خون او | نگشت قرص مه فلک تنگ حوصله

تیغ تو جون ز ناره خلق دشمنان | ریزد جو ساقیان می گلگون ز بلبله

دیدم بچشم خویش بسی را که پس ازین | گردند خدمت تو بیکبارگی یله

و آخر غلاف تیغ بلا شد دماغ شان | جون با تو جون نیام نبود ذکی دله

ولـه

خداوندا از سرستی که بودی | نمیدانم بیادت هست یا نه

بسی تحسین نمودیم ولیکن | بود تحسین بی احسان فسانه

تو خود دانی که مداحان نباشند | بتحسین مجرد شادمانه

مرا جون ازو کار سعزه خالیست | چه سود م زان که خوانندم یگانه

بکام خاشی نفکند م از بر | ز بس کز فقر خوردم تازیانه

کرمی تا به دل خواهیم از پوست | جنان کز جام صافی نار دانه

عجب ماندم که بخت خود کر حیزد | نگوید خود ز لطف خسروانه

کر من جون خوش نوا مرغی دارد | فراز شاخ طوبی آشیانه

درین خرگاه کوتاه قفس وش | حنین تا کی بود بی آب و دانه

اگر چه عالم لطف ملک را | که باد اش عمر و دولت جاودانه

کناری نیست پیدا لیک آخر | بباید نیست چیزی درمیانه

ولـه

خون دل این طایفه در گردن ان کو ست | رسم بد این کار ر جگر خوار نهاده

لیکن چه توان کرد که قسمت گر تقدیر

کار همه کس نیز بمقدار نهاده

دل اگر در هوس زلف تبانش سپدی … خواب شوریده و بس ای خواجه بپهانی
در میان جون کمر نوش لبان تنگ ار … بکی زیر و زبر خود رزد و کالا بینی
در دو دیوار ده ای ار نکری از غایت لطف … روشنا مروزه روصورت فردا بینی

وله

نباشد من نگویم بی رهایی … جهانرا به ز عدلت پیشوایی
من انکه کز جهان بیگانه بودم … بجز لطفت نبودم اشنایی
نه جز روی تو بودم قبله گاهی … نه جز رای تو بودم مقتدایی
تو دادی اطلسم جون کعبه روزی … که جون مسجد نبودم بوریایی
نه زان دورم ز درگاهت که دارم … دگر جز استانت تکیه گایی
ولی جون صبح صادق ان که باشد … مرا اندر نهان و اندک صفایی
بباشم جون شب تاریک بی شرم … جو روزم باشد اندر رو حیایی
زترس منت و بیم مذلت … جو حرف از کس نمیدانم زجایی
جو بودم بی نوا از روزکوری … نشیمن کرده ام ویرانه سرایی
سرای همجو کور تنگ و تاریک … که نتوان زد به دوست و پایی
بهای ره بردن نتواند آورد … اگر ناگه درو هیچ صدایی
جو کور اندر مجالس تیغ مغزی … جو کور اندر محافل هرزه لایی
کلاه کافری جون لاله بر سر … جو غنچه بسته خوار زمی قبایی
برین دعوی گواه بنده قامتست … به از قاضی کجا باشد گوایی
جه گویی جنبر وادرحق الکس … که رز خواهد ز جون من بینوایی
فرو د سقف کردون تا که باشد … معارض هر بقایی را فنایی
مبادا بی تو گیتی را دوامی … مبادا بی تو عالم را بقایی



عالم اندر قفای همت تو
همجو ریگست در بیابانی

اوای شکر جودت جون تو ان کرد … ببین سستی سخنهای خیالی
زبان در شکر زلفت جون بفرسود … جو سوسن مید هم خود را لالی
ز دست اسعد سا ع مراخود … نمی پرسی که آخر در جه حالی
گران جانی که همجون کوه اندوه
نمیماند مرا یک لحظه خالی

آری اری تو فلک مرتبه شاید کرد … بنو د اهل هنر را ز تو برخوردار
یار گردون نشواند زدی اهل هنر … که تو اورا ز تو نه همجو فلک غدار
بیشتر از فضل و هنر خوبی گر انساب جهان … اینقدر قدر ندار ی که تو می پندار
حاصل اندک دل بسیار جهان جون صحبت … بس تفاوت نکنند اندکی و بسیار
زینت جاه بکام می کلکون ماند … که بیکدم نشود از کسوت خوی عار

وله

دگر بار از نسیم نو بهار … هوا خواهد بمودن مشکبار
دگر بار آمدن موسم که در باغ … نشیند غنچه کل در عماری
شود گویا بطبع از خود دگل را … بنوک کلک بر کاغذ نگار
همی ماند بدان شاخ کل از دور … جو در جنبا ندش باد بهار
که حقه دلبر خود را تو خواهی … که زنگ زنگ از خو اتش دار
غلام انکسم کاکنون که نرگس … بجا ماند طریق هوشیار
شو بالاله روی بر لب جوی … برآید خوش جو سرو جو بار
مکن بی بی قراری دل جو افتاد … قرار کار ها بر بیقرار

جلال قدر تو آنکه ترا نبود معلوم • که جان بماندت از شخص مختصر خایا
عجب که سیر نه ای زین نشستن دلگیر • درو تو نیستی از خوردن جگر خایا
در آدمی صفت خیر از آنکه لایق نیست • بسی نشست بشهری دراز سر خایا

نمانی از کمت عیب خایه از آنانی
میان طایفه جمله از هنر خایه

اگرچه گفتن بسیار با تو فایده نیست • ولی ز گفتن این نامه نیست هم عاری
بخویش بر نه چنان بسته ای تو راه سخن • که سودمند بود با تو هیچ گفتاری
تو همچو چنبر اصم چون سخن نمی شنوی • چه حاصلت مرا بر تو خواندن طوماری

اگرچه گوش سخن نیست چشم بین
که چشم نایب گوش است در سخن باری

ای ذات شریف بری از چون و چرا • رخشنده ز نور قدمت هر دو سرا
تا کی همه چون چشم گرامی شب و روز • عالم بتو بینم و نه بینیم ترا

وله

گر پیروی حرص و هوا آموز کنم • هر لحظه هزار غم بس اندوز کنم
چون چرخ بر آنم که بتوفیق پس ازین
روزی بشب آرم و شبی روز کنم

از هستی آدمی دو صد نیش خورم • حاشا که بجز خون دل خویش خورم
من صافی و دل روشن از آنم چو قدح
هر جا که بود ز پهلوی خویش خورم

تمت
م

انتخاب
دیوان اثیر اخسیکتی

ای داده زافتاب کذار کلاه را / داغ زوده بر سپهر و ستاره سپاه را

جود تو دست روی شناسد سؤال را / عفو تو خوشگوار کساره گناه را

وز غمزه چنین تو چرخ از نیام صبح / زنگار خورده عرض دهد تیغ ماه را

از حال خویش بنده بگوید که کیست / دریده حقیقت او اشتباه را

بر کی نه ما حضر نه سلب را نه اسب را / سازی نه مختصر نه حضر را نه راه را

من راضیم بستی حال خود از خرد / راضی کنند دواعی ناموس شاه را

افعال او بس است بر الحاد او گواه / مقبول تر نهند ز خانه گواه را

ار چو که تیغ شاه بزخمی نیفکند
از گردن آن سر و کل دمون تباه را

میان دربست اقبال الهی را / قدوم موکب تو ران شهی را

بپایش که جاویدان بماناد / هنر دریافت ایام بهی را





ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه / که تخم بقله و حمقا شود درخت وفا

همیشه تا خرد و طبع و نفس و چرخ زمانه / به آفرینش یزدان شوند مجلا

ز عقل راه نماید ز نفس کار گذارد / کمر ببندد از رحمت خدای تعالی

ولـه

رمیده جان شریعت رجوع یافت بقالب / بدست بوس قدومش کشاده کرد معالیت

بدست بوس قدوم سران بحران حال است شهرت / خرد نفیر کنان کای نفور مانده ز مشرب

چو خفته تو که خسرو بصوب مملکت آید / چو لعل صافی بمعدن چو جان پاک بقالب

نهاده غاشیه بر آسمان و دوش سکندر / کهی که پای درآری چو آفتاب بمرکب

زعشق کسب شرف دست معطی تو جان کرد / که یکقدم ننهد پای حرص در ره مکسب

چو تو کریم نه بیند دگر زمانه سفله / چو تو یگانه نیارد دگر جهان مرکب

ز بیم تیغ تو شیران شرزه وقت غنودن / کشاده چشم بخواب اندرون بود مار جوار

ترا چه مدح سرایم بدین دماغ مشوش / ترا چگونه ستایم برین ضمیر مشعبد

ولـه

ای فلک قدر آفتاب جناب / مشتری مسند هلال رکاب

ای قلاوز استشارت تو / عقل گم کرده شاه راه صواب

حاسدان ترا چه دانم گفت / که نه زر رند نه زو من لخطاب

ماده هومان که بر حساب گزاف / باز دارند همچو اصطرلاب

بی می ناب خورده چون آهن / بیخ رقص کرده چون سیماب

این چو کمنا دراز قامت دوست / وان چو ابلیس شیخ صورت و شاب

چون جرنا مهیب گاه سؤال / چون صدا نامفید وقت جواب

قلم منشیان شهوت را / بوده پیش از خط عذار کتاب

ولـه

خوش کرد چرخ گوش ممالک بر خطاب . کامد نهنگ رزم چو دریا ز اضطراب

ای باد سار حادثه در گوشه ببیر . چون اسب حسام شد آمد در التهاب

بر موج خون برقص درآرد حسام شاه . افلاک را چه بر سر نی تیر حباب

تا بهر برای خیمهٔ او چرخ هر سحر . از رشتهٔ اشعه سیارگان طناب

لطفت جای دیدهٔ روح است جا گزین . بهر نقاب دیدهٔ عقلت چون شراب

خرم نشین ببزم که با باده جام تو . شد لعل در میان حجر باده مذاب

گستاخ رو برزم که با تف تیغ تو . در بحر خشک شد گل آب چون سراب

ولـه

چو چرخ جا بیابد ترا چه معرفت تیغ . تو تیر پیشه ملک ترا چه منصب ارتب

طلا ربافت خاک دید و بخت بستان . ازان صحایف مصحف مر کنند مذهب

چگونه بوسه زند بر عذار دوستان . گل ار نگردد در کوزه گلاب مذوب

رسید موسم نوروز نو باد و خجسته . بگوی تا همه اسباب او کنند مرتب

ز دستهای ریاحین و باد های مروق . ز مطربان خوش الحان و ماه و جان مهذب

چو شمع جان حسود تب رسیده ز حسرت . تو برنهاده بجیب صبح دار جام لبالب

بهر چه رای کنی اتفاق کرده ترا چرخ . بهر چه روی نهی کار ساز ما و ترا رب

ولـه

ازانکه چار گوشه دولت میسر است . کو کوس پنج زن که شش هفت کشور است

کام طبع زعالم صورت چو جوهر است . کین نقش شکرات ز معنی شکر است

در قرص مهر کرده مه کم نگر ازانکه . نی این همه صداع و دو نان پیمبر است

از سالکان صادق پروانه مانده دست . کو در طواف کعبه همت مجاور است

گفت آفت دولت و خوشی ملاک تن . در اختیار این دو ترا جان مخیر است



که چوب آستان تو ام نازنا بالش است . که خاک بارگاه تو ام نرم بستر است

با دم زبان بخنجر روشن دل تو قطع . گر در این زبانم با دل برابر است

ولـه

چون فلک سینه پر آتش دارد . هر که زیر فلک غدار است

ولـه

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست . در دیدهٔ افلاک نشانی ز حیا نیست

آسایش سیمرغ و دو تا نیست که عنقیش . یا هست درآورد نمی آید یافت

گر تو در گنجی امید فراغت . که هست ترا حاصل و امید که مراست

روی دل از این شاه مهر بگردان . کاینجا که جهالت علی القطع وفا نیست

مجروح توانی ز هوا وست رضا است . زیرا که هوا نیست بهر جا که هوا نیست

کس نوش نکرد دست زخمی ز دوران . یکجام صفا کا خرد در و جفا نیست

ولـه

درین دو هفته که میدان او همه سمند . خیال همچو توی در نیاورد بکمند

اگر ز رایت شرک اشکار میخواهی . شگفته دار ز هر چشم ذات بی مانند

زهی حقایق تو جلوه کرده ز انوری چون . زهی فضایل تو بار داده ورنبوی خند

جو آفتاب پرستی گرفت و سنبله گل . زبان بلبل بر خواند عنبری از ماثر ند

ز بیم تیر بهای عروس خاطر من . جهان عنطلبه با جبال او پیوند

عجب ندارم کاین بهره مجمره شکل

بسوز دانش خورشید عبیر را چو سپند

همیتوان بسر بر روزگار رسید . که خانه بسته درست و نظر شکسته کلید

بحکم دوستی روزگار تن در ده . که جای نیک و درست و سرای کهنه کلید

شد کفر و ایمان مشتبه در هم چو جوز هر ... از کار این بگشت کره بر حال این بعکس نظر
ازو نور تو دارد که گاه و گیاه و جانور ... اول تو بودی پس تو مرادم ترا جارم

ولـه

چون خرقه گشت رکتف شب ردای قار ... شد خرقه در غلاله زرفشان کوهسار
من نیز هم سوار شدم بر براق عزم ... چون کاروان شام همی بر بخارا بار
در پیش من رهی که نه شدی شهاب ش ... او هام را اگر بود کیوان نمود غار
در وی گرسنه مردمک دیده بود ... طلوع کار تیره او آفتاب خوار
تفته بر تاب مهر برین کوه دوزخی ... گرده سمند من چو سمندر رهگذار
گامی همی گذارد کش ده تراز امل ... در راه روی کشیده تراز قد اشتها
شاها کیاست تو که نعاد حاذق است ... داند یقین که گفته من هست کم عیار
قرب دو سال شد که زه رحب ارزو ... دورم ازین جناب چو جبه باضطرار
با سینه پر از خون همچون دل عنب ... با دست با دو پا همچون کف چنار

قوت گرفته طبعم چون باده در خزان
شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

رمز تو قصه گشت بر طیور هوا ... زتیغ او بر سما گشت بر جوش شعاع
ور آب حجر تو عالمش طهارت داد ... هران دماغ که به باده خانه نبیذ دار

ولـه

مرا به بین سپه اید که از تو باشم دور ... مکن مکن که تو در هلاک من معذور
چه کرده ام که بمن رفته چنین در خط ... چه کرده ام که بمن رفته در امجور
امید من تکمیل زان دو الا سرآب ... خمار من شکسته زان دو نرگس مخمور
امید روز بهی چون مرا شود و عشق ... ز تو به وصل مساعد نه من به هجر صبور



شکست دور سپهرم به پایمال زجر ... برحیثیت ورنه جوانیم همین عالم پیر
غبار رگشت این ابلق سوار شکن ... بهره خواب و قرارم ز دیدگان تقدیر
مرا بو صبح نخستین زبان مست فلک ... چگونه حال دل خویشتن کنم تقریر
جهانه فلک از صنع و مرمیت تهی ... چرا نه زمین از شهد مرد میت فقیر
بیار و دار بشمشیر هجر حمله شوند ... اگر دو دست بپک پیرهن درند چو شیر
مخواه شیر ز فرزند شیرخواره طبع ... چو تیر گشت عذارت مدار دست از تیر
زمانه را سر تعذیبت ساخته با ... گر از دو طرف عذارت به بیدلی بپذیر
درین خیال بدین روزها همیدادم ... سمک در تفکر دماغ را تقطیر
اگر ز صورت چینی و نقش و مسار ... نشان دهند بیا به مرا خیال پذیر
دراز گوشه بر چار پای افتاده ... دراز گوش امیر و چهار پای سریر
من از تحیر این حال بر سر آتش ... من از تعجب این وضع در جوی تشویر
بیافتم ز دو خابوری در بسیط و آفاق ... هزار بار بجستم نفر تا قطمیر
گر این دیار ببین خاست رای امید ... ورا و برگ دیار خود است رای اثیر
چو نبض واقفه من طبیب عشق نبود ... هر گفت گه این درط است محظر
تو از حرارت دل کشته نحیف چو موی ... تو از تحمل غم کشته نزار چو زیر

بدین معالجه گر به شدی شدی ورنه
برو بمال که با جار بکل ...

خجسته شد حیش طرب گرد سایه بر جمهور ... فکنده سایهٔ او روی ... خشت جور
من از دست بزلف خش ... بکه کند ... دماغ مجمره را ماه بر بخار و بخور
دهی ... ده زبان نبید مید هد ... ولیک ... نمو ... از خرد و مستور
چو تاکی ... جو بیار عالم را ... که به عصاره من روزگار ساز و سور

مباد بی او هام در عرض او کم . مباد بین فردوس بر صحن او جک

نهایات افطار او در تمثیل . ز رخش یقین دیده ز لاله شک

جهان از ملاقات طوفان تیغش . همان خاصیت یافته کز آب اهک

به بخشش قضای کرم تیغ تو راند . چو تقصیر نادان جو تدبیر زیرک

ز لطفش حسد می برد باد عیسی . ز طبعم عرق میکند نار مردک

بنی کر حفظ دری منزل سته . بیانت بدین شعر داودی تبارک

من و نکته با هزار این و ایل . من و قطعه با هزار این بالک

کنیم دیگر هزار نا دان حسودی . برین نکتهای جو آب روان دک

دلت همره نزهت باد و دایم

گفت همدم باده باد دراوک

جو رفت شاه کوکب بپار کاه حمل . هزار نقش برآورد روزگار بسل

کیا کرشمه کند با هزار رنگ سلی . درخت جلوه کند با هزار گونه حلل

نظام دهر زمانه عدل اوست جابک . نظام دور زناید جنبش اول

هر آب روی که از خاک بارگاه تو نفت . سپهر کار نیاید جواب مستعجل

کنون که بر در دهلیز برده های دماغ . شراب و عقل بهم در زنند دست جدل

دو دیگر فلک تن کرخش مستی کند . یکی شوند ز مستی جو بدر کی اول

توئی ز ذات غوالی سان و دین موسم . که جابک آید بر قدا و دو تبا قل

مح الغوا ادب نوش تیغ با تیغ او . جو باده که درد جاشنی دمی لعل

برنده ز سر سرکشان او رتیغ قضا . کشیده تر دم ز لعین او ز قد اجل

دله

تا منت تت همنشینم . از بار کشنده زمینم



اجابت مات رادم او . یک تف ز خلاف او جهنم

یک کل ز ولای اوست جنت . در راستی تو بحر مدغم

کلک تو ز مرتبت محیند . بر قامت رمح ورنیش برجم

ای فلک ترا که تربیت . جرخ آمده بام و علم سلم

احوال زهی ما نه آسمان . بر خاطر اشرف تو مبهم

دانی که مزاج طبع اورا . تا باک توئی و دیگران سم

در صدر تو افصح جهانم . وانجا که ز حضرت تو ابکم

دله

۲ جون برادر بخت خیر و ادام . بر سر جرمه نوب کام

ناظر خاقان بحذب نظر . جون عرق بر کشد ز راه سام

در گشد مهر آسمان صیدت . حلق سیمرغ را بکلفه دام

طفل یکروزه را ز حرص نبات . موی ناطق برآید از اندام

بیکری جو تو کم نگاشته اند . نقشبندان دفتر اوهام

نام جو یی خصم نان طلبی است . هر که نان جست کم رسید بنام

صاحبا فاضلا فنیکینه . مح مح تو در لباس کلام

دله

باز بر اوج سخن نازم و موجی زنم . زانکه جون ابر کرانبار دین بدم

بر کنوزات دماغ فلک مجمره شکل . تا همی سوزد عالم شبه ارمغم

بدم ضعف مدرات جراز انکه جو شمع . جان جانانی شود از تف ریاحین شم

خسروانست سخن میکنم منحنی عرش

جو عجب رخنه شود تیغ جو برسنگ زنم

جل زربفت می‌پوشد زمانه هر لطافی را | که مانند نوح ایشان را چو ما ذر بند پالان

هر که مردمی گر هیچ انسانیتی داری
چو انسان العیون زین پس پوشی کن ای انسان

ای عقل خنجر تو نا ورد گاه جان | بیرون جهان سمند کمال از بن جهان

در گردن بتان بکنی دست همچو عقد | آواره تیره چو گوهر ز خانمان

جامی طمع مدار بیک آه عاقبت | بیلی بکن شکار بیکتا ز رسمان

از نیک سرشک دیده اعمی منه بحر | وز نیک قراضه کف سفله مساز کان

تا کی ز تاب گور بسوزی بسوی گل | تا کی ز ابروی برای برای نان

بر اهل ملک سایه میفکن همای شکل | تا با سگان شریک نباشی در استخوان

شبهه بر مصاف طبیعت نمی فکن | شهباز در هوای هویت همی پران

گر بر کران شوی ز جلیبای لااله | زنار بر کشد یدت الا و هو از میان

واریت شکل لا زده بر جا ز سوی دین | تا هر دو کون خاک شود بر دو شاخ آن

هر دو جهان بتابش تو بسم ره نهد | از تن چو شمع پیکشتی کن سوی روان

خواهی گزین خداف گرامی کلاب ار | یکره چو گل جناب سرای ره امتحان

افتد بر قبول خرز از خاک آستین | جون بر در رسول شدی خاک آستان

آن خاص یار خلوت و سالار خاص و عام | مقصود چرخ و انجم و مبعوث انس و جان

جاهش نگار روان آمد و داده بدر | نورش بدیده گاه ازل بوده دیده بان

گنجی جهان نیامده در کنج آب و خاک | سطح جهان نکاسته ارکان کن فکان

وز بهر سر برین دو جهر هوا ربست | زیرا که داده غیرت او در دو جهان

هم کاسه نکرده جهان را که بود | بر خوان مگلو تا ن جمشید میهمان

آخشیجی زو امن حیدر مدار دست | جان فیت دست و پای تو در پای او نشان



باوش چو طبع طفلان آشوب رفت | کوهش جو برق بران کافور را منان

جوان که از سمک الارض معتکف | بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان

همچون شور طوفان عرض اریس مرا | بحری نمود و زیر زمین شده نهان

معمار ز مهر بر طی بسته بود دست | از آبگینه بر ز رقدم پردان

بیچاره آن روند که آنجا سر دریا رفت | چون خدای عالم و فرخدای کان

قلب ظفر مغفر دین خسروی که هست | بر آسمان بر تیغ چو خورشید کامران

بر مسکای مسند و بر سخنهای زین | ادریس در جهانی و برجیس در گمان

در مهد حسن تربیت اطفال ملک | دارنده دایت دایه عدل تو مهربان

گردون ترا نویسد و دریای عفو جود | گیتی ترا شماره و دارای انس و جان

آنجا که رز و گل ومه از چهره دلیر | نیلوفر حسام شود ارغوان ریش آن

گیرد بنای مهلک از عمر و انقطاع | وافتد هوای معرکه از گرد و دهوان

دندان همی زنند دیران که بس | انگشت میگزند نقیبان کرمانیان

از مشرق مصاف برای جو آفتاب | و بسان حسام برق ترا افکنند گمان

چرخی فکنده درزه دوای فراز سر
برقی کشیده در کف دو با دو نیز داران

روز ظلمت او فتاد و چنانکه | دست موسی و طبه قارون

وله

ناهید خرامید بخلوت که خورشید | بلقیس درآمد بشبستان سلیمان

کردند بهم روی فرا روی دل و جسم
دادند بهم دست فرا دست تن و جان

طفل نه چندان ازین دایه نامهربان | گاه قماط بهار گه کفن مهرگان

ولہ

ای رویتو عید عالم جان ‌‌ سبز خطی ز تو روزه دار جهان
تا کشته قلندران راحت ‌‌ فرمان سپهر انقوان
منشین بوثاق وعالمی را ‌‌ بر اتش انتظار منشان

گشتست هلال زمش خوانت
بر نقطه افتاب بریان

ای شمع زرد روی کربا اشک دیده ‌‌ سر خیل عاشقان مصیبت رسیده
جولان کنی جو شب پره در تیرگی ولیک ‌‌ با تیغ افتاب علم خود کشیده
مرغی چنین که کرد که در عهد خود توی ‌‌ پروانه را بهم نفسی جون گزیده
جون مهربان بر همه عالم فتاده ‌‌ جون ابر سایه بر همه کس گستریده

ای نقش مهر و مه و خط شسته
وی باد لطف در همه شبها وزیده

مطرب سماع در کش و ساقی شراب ده ‌‌ ایام را بجان و فلک را جواب ده
در ره خاک اسمان و هست تمام رنگ ‌‌ این را با تش افکن و انرا باب ده
رازی و مارب از پی روز و کرب ‌‌ امروز کوش کوش بیانگ ربابیه
کر خواب سر برار و تا سر فرو برم ‌‌ رطل گران بر کن و در دست خواب ده

ز تشنی ز رسم شاهد ساقیست خوش رزار
دردی ز شرط عاشق صافیت باده

زاوک اعد جان تو کر ابی ای ماه ‌‌ کمی کن که جهان زا بلغ البسیل ور باه
با در اسایش زلف تو درآور د بهنیه ‌‌ پسایه را جاوش حسن تو برانگیخت فداه
سرو در خدمت بالای تو در بست قبا ‌‌ لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه



خورشید نیکوان ز منیر و ساده دار ‌‌ با تب بوسه از سر زلفت فزودشی

ولہ

ای کمین گاه فلک ابروی تو ‌‌ ابروی افتاب ارزوی تو
جو برابر کرده شد ما سد بجهد ‌‌ ملک هر دو عالم و یک موی تو
بر سپه کوی غمت اهل اثیر ‌‌ اوهوی میزند بر بوی تو

ولہ

زلف بر گیر از پس گوشش ای پسر ‌‌ کز غمت ما را جو شب پوشش ای پسر
شاه حالت حالت کرز هی ‌‌ بوسه به رفته دوش ای پسر
همچو بحر ار با دا شوب ای غلام ‌‌ همچو ابر از آب مخروش ای پسر

ولہ

ای بخوبی با پس عارضت ماه آمده ‌‌ دست نقش ازو اهرمن جیس تو کوتاه آمده
هر شب از سهر خیالت مردم چشم نگشته ‌‌ حجره را ابی زو ده پلس بسر راه آمده
الکه ابی کرده از دست تو سر دو خفته ‌‌ زین سبب خون من اندر کردن آه آمده

ولہ

نام بی سر مایگان بر کوشه دفتر نیشا ‌‌ چرخ و دخل سجشان بر کیسه لاو تو شین
جون رسانی قوت قشنی قحط نبود دنیا ‌‌ رایت من برده یا قوت روان بر دو نوالس

آمد و من بر سر کویی تو کار بار نیست
جون به نیان خدمتی بارک بود بر نوالس

لطف و قهرش صورتی شد روز کار آمد پدید ‌‌ نطق و خطش جند شد و نوبهار آمد پدید
کو مجال تا ز اوصاف تو کوهر بشنی ‌‌ در قبول الهی جان و خرد در باشنی

ولہ

ولـه

ای دریغا کجاست بر هستی | تا بگویم که شاعری چون است

ولـه

چند تعظیم شهریار جهان است | هر سری کز من که ای توان دید
در دل خنیاگرست مطربی ارچند | صورت زخمه ز چنگ و نای توان دید

آینه چو کان کجا نماید
هرچه بجام جهان نمای توان دید

چون بهر زمان چون حرم کرمت من | درای قرص ماه است و گرده خورشید
مرا انجم بهرام چون برآید کام | کنون هوس نه چه دارم به بربط ناهید

ولـه

جامه داد خازن تو مرا | که کس از من به نیم جو نخرد
در سه فم دران میان ناگاه | چون انار کفیده باز ورد
مرد باید که در میانه آن | زیر قد شده م زند نخورد
بالاین قطع را بباید بست | پیش ازان کز دهان من ببرد

ولـه

گر جان از تو دور کرد مرا | مهرت از جان بنده دور مباد
بس ازین گر ترا نخواهد دید | بینش در چشم بنده نور مباد

ولـه

احمقان آن روز در چشم منست | گت گرفته ریش هر سو چون کشند
که بدره تا رکت اصلاح کنند | ار سبیلی کرونت در خون کشند
وین تجلهای دیده روقف | یک یک ار کون زنت برون کشند



ز ملک تو یک قصر بانت قیصر | ز خوان تو یک گرده چیت کسری
بهر لفظ مشهور بادی چو لیلی | بهر دل لسنید بیده بادی چو بغدادی
جهان جمله در طاعت حضرت تو | تو در طاعت حضرت حق تعالی

ولـه

جهان لکمن که دران قطعه فرخی گوید | همی روی و من ارز رفتن تو نا خشنود
خوش انکه مهتر و کهتر زمین همه | که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود ۲
زبهر جاه تو جای همیتوانم گفت | کزان حدیث بحرکاهش روان نفزود ۲
تو خود نکوی همی کین تهیتان دیرینست | بکیل آب و بگز آفتاب می پیمود ۲

سخن از خویش نگفتم کنون تو میدانی ۲
قلاوه نیم کسل گشت و شرخ خستم الود

ولی روی تو روی حسن می نیست | در فش تو جای بیغمی نیست
نقدیست بشرف عشوه تو | چند انکه همی دهی کمی نیست
شاهانه تو یی چنین که یک اهل | در هفت نشین زمین بیت
خشک است نهال شادی اینان جشنم | در یاب که وقت بیغمی نیست
این ریش که روبیت ما را | در ساختنت مرهمی نیست
تنگ نیست که این رباط خاکی | منزل که هیچ آدمی نیست
جو توان کردن اثر می پیاز | گزد هر امید حسن می نیست

ولـه

در عشق تو یک کار مرا ساز نرفت | خون میخورم از غصه و سامان نرفت
چشم در رخسار ترا باز ببیناد | گر در شب هجران تو چشم و بستن نرفت
خلق از تو چو جیلو وتا حلق و آتش | وز شرم ترا بگل رخسار رونق رفت

افسر نه خاکبوس کفش تست    کوهر جان سنگ ریزه کان تست
شد بهر بهانه عمر عزیز    همچنان او بسر پیمان تست

جان بخدمت بیفرستند در پذیر
کر کل است از خار ازبستان تست

مدام ده که ایام مدام است    نگار عیش را ایام دام است
اگر غفلت بر جانت عقابست    دگر شرعت بطبعت زمام است
کسی کین پند بالمثل واز تو    نه پیوندی ورو کوی حرام است
ندانم باده دانی ساز کاریست    گناه باده مسکین کدام است
تو گر تندی بنکوت باده مدتست    و گر رامی زالفت باده رام است
تو چون ازاد کردی باده باشی    اثر انجا علامت را علام است

ولہ

عاشق ما نه بر انداختن است    پیچو دی گرد جهان تاختن است
هر شبی پیش مشتاق چو شمع    سوختن تا سحر و ساختن است
سر میفراز که در جز عشق    اولین لعب سر انداختن است
کم زنا زانجهان کیست حریف    انکه بر مذهب جان باختن است

ولہ

غمزهٔ او تیر بر دل میزند یارب خدنگ    عاشقان زاو سبب ریش است مکن یا کست
وی تقاضای شب وصلش بیکدم نگاه    گفت اینا جشن انکس روز عالم بیکه است

ولہ

جشن فرخنده نوروز جهان افروزست    هر دلی بسته بنو زلطف به پروزست
خوش بشت بکار جهان اگر روز این روزاست    تا نگین ملک [illegible] بروی دردی شتا دار کرد



نیم شبان دلبر من نیم مست    سر صبوحی زبرم جست جست
بانک بر آورد بپانی که کو    انکه پیم در غم ما بشکست

صبحدمان با مه خورشید چهر
می نکوزی خواب گنی نیز هست

تا پرجه دل مرا نمیخواهد    خو صحبت ما نزا نمیخواهد
از مستنشنی که هست معشوقم    چون من گدا نمیخواهد

من عاشق زاهدم ولیکن
زر میخواهد دعا نمیخواهد

دل بعشق تو جانسپاری کرد    صبر هم بیمش حق گذاری کرد

بر زد او چو زد ز انتش اثر
روز بر اب چشم و زاری کرد

روی تو ممالک جهان ارزد    وصلتو حیات جاودان ارزد

زان لعل که صد هزار دل دارد
یکبوسه بصد هزار جان ارزد

نه صفای تو در بعد کنجد    نه صفات تو در خبر کنجد
همه جرمی مکن که در ما نه    هر نازی مکن که در کنجد

هر که دل بربست و بالای نهد
بر سر هر آرزو پای نهد

جمله بر خیز و ز راه خویشتن    انکه سر در راه سودا می نهد

ولہ

دهان تنگ ان دلبر نشان طمع میدارد    که در کنیج دو همی جهان در وطن دارد

دل زغم رخت سفر بار کرد . جان ز عشق در درد ارزه شد
رخ من سوخته از حد گذشت درد دل ریش بر اندازه شد

ولـه

هر کس را که دلداری جوان سرو سهی باشد نه پندارم که جانش را به تیمار آگهی باشد
سخن کوته ندارم کرد در هنگام موزونش کسی کز وی سخن گوید چه جای کوتهی باشد
دلم پر سخن دارم از آن کمتر نوازدیها بگویم با تو چون مجلس ز نا اهلان تهی باشد

شبی در خدمتش بر آسمان خواهم زدن خیمه
چو جام باده در خدمت سماع و زنگهی باشد

مرغی بگانه بوده ام یاری بدستم آمد الحق شکرف صیدی یا که بشستم آمد
تاراج طره او در هر چه بوده ام افتاد وا سیب غمزه او بر هر چه هستم آمد

زنار هجر پرستی بر بت دل چو ما که
از روی بت نگو ز زیاری بدستم آمد

هر حسنی با یه عشق تو مدارد هر برجگری ناب عتاب تو بیارد
پیدا و کنی بر من دیکبار نه ترسی . زانکو چو تو پیدا و گری بر تو نگارد

هجرانتو هر روز در آید ز در من
عیسی بستاند خوش و در وی بسپارد

۳ من خاک جهان باد م کو زلف تو جنباند . در آتشم از آن کماندام ترا ماند
۳ . تو فیروز دل و دیده از روی تو این باشد
کین چنده و خون کرد آن خواهد و خواند

تا تو لابه کردم شدم از خونی زار با جفاینه خوشم گر تو نگیری آزار
من کم بریم تو تحفه ی طلبم خوش باشم تو دان خنده شیرین من و آن گریه زار



هر کرا بر گوش زنجیری بود دیوانه شو . هر کرا بر چشم کشتی بود پروانه باش
در میان پاکبازان در بساط انبساط
گر همی خواهی فرزینی شوی فرزانه باش

مهمان تو آمد دل در باغ رضا خوانش وین مرغ سخندان را در پای سلیمان کش
زان معرکه و مجلس چون لاف زد و گاری هم تیغ چو گردان زن هم جام چو مستان کش
ناهید مشعبد را در حقه نسیان کن بهرام وعده را در حربه خذلان کش
چون آخته شد تیغت بر گردن گردن زن چون تافته شد میلت در دیده دوران کش
خواهی که دوران خدمت شاه از تو سری سازد این سر که گنون داری پیش بک و در بان کش

ولـه

چند خورم خون دل از دست دل مشتم از دست بهفت آب گل
زین سبب او واند و شیخ ختن زین قبل او واند و ماه چگل
گرمه پسکنت چو موش کند
آتش سودای بت سنگدل

دلبری دارم که جان میخواهد از من چون کنم از سر جان بر نخواهد خاست این چون کنم
خانه من برد و بس در خانه خود تن برد چاره چه با این جهان آن ظن بت من چون کنم
با دلمن پیش او دارید تا رحمی کند با طریقی پیش من بنهد تا من چون کنم

ولـه

از دل که غم تو کشادم سودای تو از دلم نهادم
بر من داری گزیده شاید ادراتو و ترا باد و دادم
من چند به بخت شوخ خویشم
کز دست غم تو گرد ازادم

چو جوزی خون دلمن بگذار
تا بگون حکمت میدارم

با آنکه در میان دل آتش همیزنم | چون عود در میان نفس خوش همیزنم
گویم مگر برون جهم از روزن عدم
پروانه وار بال در آتش همیزنم

تا شب زلف تو سپیده دوزم | چشمه روزگار رنگین توزم
تا ترا چشم نیک میسازد | چشم بد در خوش همی سوزم
مرهمی نه که سخت دل ریشم | سینه ده کز پس تو آموزم

ولـه

چون با غم تو قرار گیرم | از هر دو جهان کنار گیرم
بی صبر که بر کران نشینم | بی کام که در کنار گیرم
چشمم همه خون شد و ندارم | آن چشم که اعتبار گیرم
آنست صلاح من که جایی
دنبال صلاح کار گیرم

دوشینه عیش عشرت بودم | وز طرب تا بروز نغنودم
یار بود و شراب و شمع و من | رحمت اندر میانه من بودم
با وصالش غمی نه و گفتم | وز جمالش دمی بر آسودم
گره هجر و بند گیسوی یار | هر دو با هم بلطف بگشودم
دست با چرخ در کمر کردم | پای با ماه و مشتری سودم
خواجگیها زمانه در سر داشت | نیک من بندگیش فرمودم
چار و سم ز یار رایت بود | پنج دیگر ز راه بربودم



من بتو مایل و تو خود بفریبی مولع | وه که خجل نشود میل من و ملال تو
موت و حیات عاشقان مندرج تعلق | وابسته وام زیرکان صورت زلف و خال تو

ولـه

سم اگر پس بمن آبی زد از سیمای تو | سرو باری گیت تا گوید من و بالای تو
خویشتن قربان کنم گر رای چندین منی | زنده بودن شرط نبود و بر خلاف رای تو
ای بدل سر تا قدم دل شو که با این حال دلی | در سویدای نگنجد محمل سودای تو

ولـه

جان بده بر روی او گر عاشقی پروانه وار | کمتر از شمعی و آن روی جهان آرای تو

ولـه

ای چرخ خم پشت دست خوش خوی تو | در ششدره حیرت خورشید بروی تو
زانوی جان و دل در کوکبه حسنت | ای من غمگین را ره نیست بسوی تو

ولـه

ای شکر خاک شده گوش از تو | رخ ماه آمده شب پوش از تو
از لطافت چو خیالی که شبی | بر نمی داشت کس آغوش از تو
چون فرو ماند دل و هوش اثیر
عاریت خواست دل و هوش از تو

ای غمت در جان من آویخته | ذکر خود با جان من آویخته
با درویت در نگارستان دل | صد هزاران مهر و ماه انگیخته
هر کرا با خویشتن خوانده غمت
چون اثیر از خویشتن بگریخته

ما مانده‌ایم و جانی در دست غم بمانده | از عمر بسر رفته وز صبر کم بمانده

من تنگ دل و تو تنگ خویی / من خوب سخن تو خوب رویی

بر تنگ دلی و من ببخشای / کین از طریق تنگ خویی

با من آن کن که لطف یزدان

با روی نکو کرد از نکویی

داد دلم بده به زلف ستم پرست تو / دست تظلم ای پسر بر که زنم ز دست تو

ولە

دگر باره ای دل سنگین نهادی / عنان در دست مه عهدی نهادی

ز در دم نیشها در رگ شکستی / ز چشم چشمها در رخ گشادی

فراموش کردی آن کز عشق صد بار / ببردی بار و زنها در نزادی

اثیر امروز در پای فنا دست / تو ظالم در پی او چون فتادی

ندارد مهلت چندان از شب غم / که گوید بر دو داغ روز شادی

درین مصطبه پنهان میکنی یار

همان بازی که صد بارش نهادی

جانم فدای تست که جانان من تویی / شمع وثاق و سرو گلستان من تویی

در عشق تو بخدمت سلطان برآمدم

ای مه سعادت تو که سلطان من تویی

در کار تو از عهد شد دست جوانی / من سوخته زین غصه نماندم تو بمانی

با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم / من را نیم آنکس که تو زیبای جهانی

رحم آر چو دیدی که منم این که چنینم

شکرانه را ار که توانی که جوانی

دیده مورات باد آن که تو دار / تا ز مویت با میان که تو دار



رخ تو فتنهٔ جهان بودی / گر نه از دیده‌ها نهان بودی

زان لطافت که در رویت ترا / کاشکی هیچ در زبان بودی

سر اگر هیچ ارزیدی / خاک آن فرخ آستان بودی

دوش گفتی اثیر زان منست

گر چنین بودی از جان بودی

جانا همه آیت نکویی / در شان تو آمدست گویی

یک گل چو رخت در بستان نیاید / گر در چمن جهان بجویی

روزی دو اثیر را امان ده

کان غمزه عاشقت گویی

گر دل بنودی که شکایت گنجی / دانم که شکایت بچه غایت گنجی

گر به ده دری نباشد از حق تو

زانها که تو کرده حکایت گنجی

آنم که بر امروز بر درشک دم / جانم جز دم و دلم ندانم که چیم

چون پرسیدی با تو بگویم که کیم

سلطان سخن اثیر اخسیکتیم

تن در دادم به درد عاشق گشت / دل بنهادم بطرفت دل شکست

یا دور فلک باز رهاند ز خودم

یا آه سحر باز رساند بمنت

امشب منم و وصال آن سرو بلند / می الب از جاشنی داو بقند

ای شب اگرت هزار کار ست برو

وی صبح گرت هزار شادیست مخند

جو سینهٔ آن خاطر عاطر مائیم
دیوانهٔ آن کج دو چشم ساحر مائیم
در خاطر ما همه توی لیکن ترا
پر چیزی که نمی رسد بخاطر مائیم

تمت

## دیوان شیخ اوحدی اصفهانی

راه گم کردم چه باشد گر براه آری مرا — رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا
راه باریکست و شب تاریک پیش خود بگر — تا فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا

رحمتی داری که بر ذرات عالم تافتست
با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا

ان نفس را که ناطقه گویند باز یاب — تا روشنت شود سخن کج در خراب
خواب است این حیات طبیعی ز روی عقل — مرگ اندر آورد سرت ای بیخبر ز خواب
گفتی که عقل ها و تن ها و جان ها — این ما و من که گفت همی باز ده جواب
نیکی ستاره ایست که وبیکه طلوع — انسان حقیقی که بود دارد آفتاب
هر شربتی که او نه بدیست خوشگوار — هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب
نقش کمال روت دفوتش صواب — عهد شرع فای خالص حسنش جهان تاب



ورت نمی کند از گوشه نکشته دیا — غلط مشو که فتوح است رایگان دریاب
بهیچ کار نبای چو ناتوان گردی — کنون که کار ز دستت می توان دریاب
مکن زیاد و فراموش روز و شواری — که با تو چند بگفتم که ای فلان دریاب
شنیده که جهان باشد پیش از تو — تو نیز از او همی جهد کن همان دریاب
ز عمر عاریتی اوحدی بمیر امروز — بس آنکه برو جاودان دریاب

ولـه

ای دل تو یی و من نشین دکوی تا — تا زاد ز خیش تو جان از این جه خواست
عقل این بود که ترک بگیر ند نقل کر — هوش این بود که ترک بگیر ند راه را
ترکیبات ز بده ٔ اجزای کائنات — مانند ز بده که برون آوری ز ماست
آنی که هر دو کون پر وکان را بستی — نزدیک عقل کمیر موی ترا بهاست
زین آز خیش نچه تو خواهی ز جزو کل — در نفس خود بگوی که جام جهان نماست
این جام را جلا ده و خود را درو ببین — سری عظیم گفتن اگر خواجه در سراست
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن — گرزند خویشتن دل دون تو بر کجاست
نعمت و حکمت انکه نمیر د بوقت مرگ — وین آلت دگر همه را روی در فناست
زین چیزها که داری ذ دل لستبه اورد — دریاب تا چه چیز ترا روی در بقاست
این گنج و مال و خواسته کاندختی بعمر — میدانکه یک یک ز تو خواهند باز خواست
گفتی بسعی ها بره دنیا فزون کنم — دنیا تز دو لیک به بتیا ز دین چکاست
دنیا و دین و بلد میزان قدر تست — این بلد چون بخاک شد آن بلد در هواست
صوفی شدی صداقت و صدق و صفاتت کو — جانی شدی که ورت و صدو حند گداست

ای سالک صراط سوی رستگار باش
کان رفت در بهشت که بر خط استواست

بر آستان در او کسی که رهش هست | چون منزلت آفتاب جاهش هست

گر تو ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست | یقین بدان که از آن گوشه نیز خواهش هست

چو پاک از آنکه پرکشنده جانیم و درون | اگر جا که بر احوال ما نگاهش هست

تو با خدای خود ار میکنی معامله | دلیر کن که کرمت و دستگاهش هست

بنان و آب تفاخر مکن که حیوان نیز | به هر طرف که نظر میکند گیاهش هست

اگر ز تیغ تو نفسی سپر نمی اندازد | حذر کن از نفس او که تیر آهش هست

رونده که قدم اینجا به احتیاط نهد | که زیر هر قدمی چند کوه چاهش هست

اگر گناه کند نیکمرد خیراندیش | مترس کو ز عقوبت که عذرخواهش هست

ز کرده‌های خودش گرچه خوشحالست | امید رحمت و آمرزش الهش هست

ز خرمن عمل خویش اوحدی جوی | ز شرم نیست عملی که نه جو کاهش هست

بر آتش دل او گر گواه میخواهی
ز آه‌های نفس خویشتن گواهش هست

چرخ گردان روشن از رای منست | دور گردون کار فرمای منست

پادشاهان را نیازارم در نظر | چون به رویشان نه تولای منست

گرچه در عالم ندارم هیچ جای | هرکجا روی آورم جای منست

قولمش بر دشمنان تخت از آنکه | مرگ ایشان در سخنهای منست

از چه داران ندارم هیچ باک
کآیهٔ دودار نه دارای منست

پیشانی خواب آنچه ز دنیا حاصلست | دل مرده را سماع نباشد که حالتیست

بر نقش روزگار منه دل که حالتیست | این نقش آنکه باز کنی جز خیال نیست

گر بایدت بحضرت ایزد وسیلتی | بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست



نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من
بگوی راست که اینم ز اوحدی یادست

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند | درخت گل همه بی برگ و بار خواهد ماند

ز طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد | ز دست شاهد گل در نگار خواهد ماند

بسر هر برده بدر رو روند خواهد شد | به رعنایان بسر سوگوار خواهد ماند

بکوش نیک ور گر دار بد گناه کنی | که کردهای خود در کنار خواهد ماند

مکن حکایت از زر شمار دنیا دوست | که در فضیحت روزی شمار خواهد ماند

برونق گل این باغ دل منه زنهار
که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند

قومی که نی بعالم تحقیق می برند | مشکل بتر ثبات جهان سر در آورند

چیزی که هیچ کونه وفایی نمیکند | من در تعجبم که غم او چرا خورند

روزی امیر تخت نشین زانکه کنی | گر تخت برگرفته بتابوت می برند

ارباب ظلم را بستم دست روزگار | از بیخ بر کنند که درختان می برند

ای اوحدی مروبی مرغان دانه چین | گر در هوا هوش به بیتی که می برند

با طالبان دینی و دون دوستی مکن | کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

وله

برگ بعد از تو خزانی و بهاری باشد | شام و صبح آید و لیل و نهاری باشد

دل نگهدار که بر شهر دنیا ننهی | کین نه یاریست که او را غم یاری باشد

انجنان زی که چو طوفان اجل موج زند | گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد

تو که امروز چو گژدم همه را نیش زنی | مونس گور تو بی نیت که یاری باشد

یکدل سوخته بنواز که کاریست عظیم | ورنه آزار دل خلق نه کاری باشد

برستان دراو کسی که راهش نیست | قبول منزلت آفتاب با هش نیست

گرفته زگوشه دل خواهش محبت او | یقین بدان که ازان گوشه نیز خواهش نیست

چه باک ازانکه پراگنده حالیم و درون | اگر جمالکه پراحوال ما نگاهش نیست

تو با خدای خود از میکنی معاملتی | دلیر کن که کرمیت و دستگاهش نیست

زبان وآینه تفاخر مکن که حیوان نیز | بهر طرف که نظر میکند گیاهش نیست

اگر ز تیغ تو نفسی سپر نینداز ه | حذر کن از نفسا که پناهش نیست

روند ه که قدم اینجا باحتیاط نهد | که زیر هر قدمی جز کونه چاهش نیست

اگر گناه کند نیکمرد خیر اندیش | مترس کوز عقوبت که عذر خواهش نیست

زکرده‌های خودش گرچه خود خجالت وا | امید رحمت و امرزش الهش نیست

زخرمن عمل نیکیش ار چه نیست جوی | زشرم بی عملی کو به جو کاهش نیست

بر آتش دل او ار کواه میخواهی
زکرمی نفس خویشتن گواهش نیست

چرخ گردان روشن از زانی منت | دور گردون کار فرمایی منت

پادشاهان زا بهارم در نظر | چون به درویشان تولایی منت

گرچه در عالم ندارم هیچ جای | هر کجا روی آورم جایی منت

قولمن بر دشمنان تخت ازانکه | مرکب ایشان درسختهای منت

از چه داران ندارم هیچ باک
کاین دو دار زنده دارایی منت

پستان خواب راالتری از وجود | دل مرده را سماع بنا شده که حالتیست

ربعش روزگار منه دل که عاقبت | این نقش را که بازکنی جز خیال نیست

گرا بدت بحضرت ایزد وسیلتی | بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست



نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من
بگوی راست که اینم ز اوحدی یادست

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند | درخت گل همه بی برگ و بار خواهد ماند

ز طبع طفل چمن ستقیم خواهد شد | ز دست شاهد گل در نگار خواهد ماند

بسی بهر دو بهر رود و سنه خواهد شد | بهر بهار بسبر سوگوار خواهد ماند

بگوش بلبل ورگل دارد بگذاری | که گردهای خودت در کنار خواهد ماند

مکن حکایت ان زر شمار دنیا دو | که در فضیحت روزی شمار خواهد ماند

برونق گل این باغ دل منه زنهار
که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند

قومی که رنی بعالم تحقیق می برند | مشکل بترهات جهان سر در آورند

چیزی که هیچ کونه وفایی نمیکند | من در تعجبم که اوجرا خورند

روزی امیر تخت نشین زاکه گنی | ارکخت برگرفته بتابوت می برند

ارباب ظلم را بستم دست روزگار | از بیخ بر کند که درختان می برند

ای اوحدی مروبی مرغان از چمن | گرد هوا هوش به هیچی که می برند

با طالبان دینی و دنیا دو ستیکن | گز روی عقل دشمن خود را میخورند

دله

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد | شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد

دل مکن دار که برش همه دنیا نخی | کین نه یاریست که او را عزیاری باشد

ایخان زی که چو طوفان اجل موج زند | گرد برگرد تو از خیر حصاری باشد

تو گر امروز چو کژدم همه را نیش زنی | مونس گور تو سنگیست که باری باشد

یکدلی سوخته بنواز که کاریست عظیم | ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد

این نیست جز نتیجه رازی از آن که من | روزی بی نیاز بودم و بی زر بمن رسید
پیش از وجود من بچهل سال این حدیث | از بخشش محمد و حیدر بمن رسید

ولہ

روزی قرار و قاعده عالم دگر شود | وین باد و بار نامه بسر آید بدر شود
این جان و تن که صحبت دیرینه داشتند | از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جانی که پاک نیست بماند درین مغاک | روحی که پاک گشت بر افلاک بر شود
این قصرهای خرم و گلزارهای خوش | در موج خیز حادثه زیر و زبر شود
چندان بنه درم که کند دفع درد سر | چندان منه که واسطه درد سر شود
در گوش خواجه دیدم جز زر نرفت هیچ | در نیز زور شود سخنی هم بزر شود
معمارها بنان و درم در زدند کنون | خواهی که نیکی تو بعالم سمر شود
از من بهشت تا حر شوت ستان گو | کین شرع احمدیست بعدل عمر شود
صد بره ابلیت کرده ام ابلک شعر خود | تا بو که این سخن بمذاق تو در شود

تا این دم زنالی و جای تو تقی
از کس نخود هیچ کنون هم بسر شود

نگفتت که منه دل برین خراب آباد | که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد
جهان نشد که تو کردستان بدوش بردند | که بس بکام غرور زمانه هست بباد
تو میروی جهان از پی تو میگوید | که خواجه هیچ ندارد که هیچ بر بستاد
بچوب سرو تراچنبه بند کرد اجل | بجرم آنکه بسی رفته چو سرو آزاد
شگفت نیست جهان گر تو یادگار نماند | که یادگار فریدون و ایرج است قباد
بران بصیر که پس جهان نه پیچید ما | جوان بصر بر سن چه کور ماوراء
کسی ده کن که برم دست خود که ور | کلید گنج الهی کشایشت و کشاد



مستان بهوش می آیند | مست با خود نمیشود هشیار
برکنارم همی کشند اره | بر میان رود دستی زنار
همه پوینده کان آن راهند | همه جوینده کان آن دیدار
سخنی زان رموز … بگو | نفسی زین دل گرفته برآر
نکته بارزان ازان … | اندکی بازگو ازان بسیار
راز داری مدبست کن کوشی | تو رسانیده او پذیرفتار
راه بسیار شد مرنجان خر | ورنه همراه شد سخن بار
چون دیلان مخالفند بگرد | زین گذ آنک راه بی هنجار
جز یکی نیست صورت ای خواجه | کثرت از آینه است آینه وار
گر شمار و نقش لکه کمیت | عدد از ذره است و از دینار
بنهایت رسان تو خط وجود | نقطه اصل از ابتدا بردار
تا بدانی که نیست جز یک نور | وان دگر پایه در و دیوار
هر تسبیح او همیگویند | ریگ در دشت و سنگ در کهسار
جمله با او درین منا باشند | خواه موسی و خواه موسیقار
چند ازین ریش و جبه و دستار | دست ازان دوست گیر و دست بدار
در دل کن بجنبش و حرکت | قوت جان شد در سکون و قرار
یاد او با الغدو و الآصال | ذکر او با العشی و الابکار
تا نگردی شکسته کی | مدرستی جمال آن رخسار
کمند وستش آورند و برند | کوزه کش دسته شکسته خار
آنچه گوید اگر توانی کرد | هرچه گویی توان کند ناچار
نفس شوخ آورند در محنه | خویشتن آورند بر

تیر زیبو چگونه گیرد صید / باز ایوان کجا شود طیار

آب داند حکایت اخنس / مشک داند حکایت عطار

عاملی بر زبان دروات / واعظ مرغ دانه در منقار

این یکی چون کند تمام سخن / وان دگر کی کند بکام شکار

کاسه بندی چو جوی از مجنون / کیسه دوزی چو خواهی از طرار

کرده راست ظاهر خود را / جنگها در درون کژ چو مسمار

بی ریاضت برفت راه چنین / ور کسی گفت نشنوی زنهار

آتش و بوته همی باید / تا پدید آورد زر عیار

خود نشد پخته جز بجز حربی / میوه با سر اجل محنت ار

تو بر کن ز روی استهزا / غوطه خور بآب استغفار

چون کنی توبه لازمت باشد / در غذا و علا و سر و جهار

بمقامات انبیا ایمان / بکرامات اولیا اقرار

شود ایمان ز بیخ رکن درست / لیکن این بیخ را چنین بگذار

اول اینجا شهادتی باید / که نماند ز کفر و دین آثار

پس نمازی که استقامت او / بر درخت عقلت از بن و بار

زین دو چون بگذری زکاتی هست / که در او جان در کشند ایثار

زان سپس روزه ایست هست شور / که در او نفس گشته گرده زار

بعد از آن در صفا جان حجت / کار آن چار سی بصفه بار

ما بعمری ادا کنیم این پنج / عارفانش بساعتی صد بار

همه اسباب نفی و اثبات است / این که گوینده میکند تکرار

در دو حرف این میسرت گردد / گر از حرف خود شوی بیزار



گفتم ز بهر دولت او دو خسی کلاه / دیدم که بهر محنت ما بسته کمر

داری خبر ز صورت احوال هر کسی

جز حال اوحدی که نداری از آن خبر

زنهار خوار کار زار نهار خوار دار / چون عهد شان همه نا استوار دار

هر روز که وقتی ده و گل از نا کسی / آن زر چو خاک بفکن و آن گل چو خار دار

فخری که از وسیلت دونی رسد بتو / گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار

وقتی که روز کار تو نیکو شود ز بخت / غافل مباش روز بد اندر شمار دار

چون جام دولتت بکف دست بنهند / در کار نیکبخت نظر بر خمار دار

گر در دیار خود نتوانی بکام زیست / تن را بغربت افکن و دور از دیار دار

از حلقه که می شنوی بوی فتنه / زان حلقه خویشتن بکجز و در کنار دار

در مردم سخن بعبارت نظر مکن / در کسش بگفتن که در ختیت بار دار

از عفت و طهارت و پاکی و درویشی / دایم وجود خویشتن اندر حصار دار

دنیا چو خانه ایست ترا بر سر دو راه / این خانه در تصرف خود مستعار دار

خصمی که واقفت کند از عیب خویشتن / عیبش مگوی هرگز و او را بیار دار

خوش چشمه ایست طبع تو در مرغزار تن / این چشمه را ز خاک طمع بی غبار دار

اقبال را بجز در دین رهگذر نیست / خود را بجان ملازم این رهگذار دار

جز غم دل ترا ز جهان غمگسار نیست / پیوسته روی خویش درین غمگسار دار

ولـه

پیمان کار زر و بند و کار راه پیش / که کار سخت مخوف و راه تنگ دراز

جوایز دمت بکرم ... / چه موجبت که همت ... بنیاز

چو حق جمال نماید بر معشیت گردد / که هر چه گفتی و کردی مجاز بود مجاز

درین مقام به از راستی نمی‌بینم — کسی که مهر تو ورزد و تو مهر از و گسل

نشست خود این همه گفتم ولیکن از بی‌داد — جهان دوم کرانی خواجه بنده‌ی مقبل

تو کرم کن نفسی خویش را با تش عشق — رها کن آن دگر از آنچه بیهوده و جبیل

جناب دوست از غفلت بیا به‌ای هشیار — تو مست باش ز معبود خود مشو غافل

ز دوست دوست طلب علت از میان برگیر — که چون ز وصل بسی طمع شدی واصل

کرا ز دوست ترا شهر عاشقان دیدن — بیا و دوست ز فراق او بدی کمیل

و گر مقیم شدی دست باز دار از من — که بار بر سر راه است و بار در محمل

دله

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل — دل درد مند شد که جو بیم ادای دل

دل از همه جهت بپرداز و صفای کن — تا هر جهت نگری اندر صفای دل

گر در دل تو جای کسی هست غیر او — فارغ نشین که هیچ نکردی بجای دل

بر کرسی وجود تو او چیست دل نور — بر دی نشسته سر خدای خدای دل

گر دل بعید بهر تو مرا این کوست مار دست — قصاب کوی بر تو واند بهای دل

دل تخت بسته بر او مهد کبریا — وین عقل و نطق جان همه رنگ روی دل

کیخسروان کست که حال جهان دید — از نور جام روشن گیتی نمای دل

گر در فنای دل کرسی بقدر وسع — من عهد میکنم بخلود و بقای دل

مرو بحشم اگر ز سر جان برانگیخت — فیض ازل بر دل کند در فضای دل

دله

چشم صاحب دلان بیدار باید هر دم — عاشقان از ناگهانی زار باشد هر دم

برده بر دار و سعادت وقت صبح از روی لیک

آن تواند دید کو بیدار باشد هر دم



من تو شش سخن درد تو بر دوه — در نیش تو عقرب کشیده

حیوان که تو آب خورده باشی

ما شربت خون دل چشیده

دل خسته همی باشم زین ملک بهم رفته — خلق همه سرگردان دل مرده و دم رفته

چون چرخ کسی گشته من در بی کام دل — وین چرخ بکام دل در دا که چه کم رفته

آن سر نشود هرگز لایق کلاهداری — کو هیچ قبا باشد در بند شکم رفته

دله

ای روزه دار اگر تو بگذاره و دارزدی — دست و زبان خود از خلق باز دار

کوتاه عمر باشد او را که نیک نامی

گر نام و ننگ ورزی عمر دراز دار

ای رنج ناکشیده که میراث می‌خوری — بنگر که کیست تو و مال که میبری

او جمع کرده چون همی خوردی تو جامه — دریاب کز تو باز نماند چه بگذری

زر غول ره باشد و زن غل گردنش — در غل و غول تا نشوی با زن و زری

اینجا نشسته شوی چه دو ساز تا بگی — دست از جهان بشوی که این است کافری

هرگز نباشدت به دیگر آن نظر — در فعل خویشتن نو اگر نیک بنگری

برکش که عاقبت از بر گشتنت — تا که رشن و از کند چرخ چنبری

جای خرد برتر بالای چرخهاست

روباه خود نشین که تو از چرخ برتری

از حقایق سخن بگوش جان بشنوی — حدیث بی لب و گفتار بی زبان بشنوی

حدیث با تو بر اندازه تو باید گفت — اگر بلند بگویم اندکی گران بشنوی

کسی که فرق نداند میان قالب و جان — حدیث قالبی او چرا بجان بشنوی

میان دوزخ و خلق تو خود تفاوت چیست | چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی
ترا ز آنچه رخ چون گل در آتشت نکنی | که جای خویشتن اندر گل گلاب کنی

بجانب تو نهان بس خطابهاست ز غیب
ولی تو گوش نداری که تا خطاب کنی

عمر گذشت ای دل شکسته چه داری | چاره کاری نمیکنی بچه کاری
بس که برین تازه کوه و دشت چمیدی | ابر زمستان گذشت باد بهاری
هرچه مرا عقل گفت با تو بگفتم | تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
دور ز اقوال نیک نیست زبانم | گرچه ز افعال خوب جز دم عاری
معترفم من که هیچ کار نکردم | جز ورق دل سیه شده کاری
کار سعادت نبود در نیت لیکن تو | در کنف مسکنت گریزی فراری
یاری از آن در طلب که هرکه چشیدش | از در او یافت روز خندی و یاری

الا تا یک نفس فرو نگذارد
جهل بود گر ز خاطرش بگذاری

گریان در آخر شب چون ابر نوبهاری | بر خاک نازنینی کردم گذر بزاری ۲
گفتم بهم رسیدن ما را چگونه باشد | گفت از چگونه بگذر ما دیده در کاری
گفتم ز کار عقبی ما را یکی خبر کن | گفت اوحدی چه گویم آن هر دو کی گذاری

وله

کردم اندیشه تاکنون باری | بر نیامد ز دست من کاری
عاقبت خواهی از جهان گذشتن | توشه سهل و گوشه غاری
کمتر آزار هیچ نفس طلب | که نیرزد جهان به آزاری
پس بد دیگران نباید دید | هر کرا در قدم رود خاری



تا دل بجز حکایت دنیا نمیکند | ناچار خود حکایت دنیا کند دلی

وله

برکوه و خاک جیلان ای باد صبح ار گذری | آنجا بحق دوستی گز دوستان یاد آوری
بر پایه علم از کسی زینها ندارد رتبتی | مهدی تو خواهی بود و بس [illegible]
حشمی و داشت هم نفس حتی نمیرد از کسی | هرچند شمع از پیش و پس فارغ بود [illegible]
از مهد در هر منزلی مهدی نهادی برتری | همچون سلیمان ولی دیوت برده انگشتری
ای گنج صد قارون ترا گفته بنی هارون ترا | زان دشمن وارون ترا منکر شود [illegible]

من بسته بند توام خاک در فرزند توام
در عهد و پیوند توام با داغ و طوق قنبری

تا کنون پرده نشین بود یار | هیچ در آن پرده نمیداد بار
پرده من جز منی من نبود | از منی من چو بر آمد دمار
طالب مطلوب طلب شد بسی | پرده آن عهد و پی استوار
در پس آن پرده چو ره یافتم | پرده بر انداختم از روی کار
اوحدی این راه چو بی پرده دید | بار زن و بامره بگفت آشکار

کانچه دل از طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

آنچه مرا طاقت و اندازه بود | وصل به اندازه آن دیده ام
رخ بنمود و دست بمن [illegible] | کشتن در آن [illegible] نشان دیده ام
با تو بگویم که چنین و چنان | گشتن چنین و چنان دیده ام
من به یقینم که جز او نیست هیچ | تا تو نگویی بگمان دیده ام
یار مرا دوش نهان رخ نمود | فاش کنم هرچه نهان دیده ام

قطره به دریا چو دگر بار رفت / نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور که گفتم یکیست / مختلف از منزل و از جا شود

وله

در خرابات عاشقان کو نیست / داد در خانه پری رو نیست
در خم زلف همچو چوگانش / فلک و هر چه در فلک گو نیست
ورقی باز کردم از سخنش / زیر هر توی آن سخن کو نیست
من از او دور و او بمن نزدیک / پرده اندر میان من و او نیست

من و آن دیر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

نقش خود بر تراش و او را باش / تا شود جمله جهان یک شی

وله

هر دم از خانه رخ بدر دارد / وز پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست مست بر سر کوی / با کسی دست در کمر دارد
هر دمی عاشقی دگر جوید / هر شبی مجلسی دگر دارد
یار اگر کس شود که می نوشد / دست اگر کس کشد که زر دارد
دست گیرد دهان و فاش کند / مخلصان را درین خطر دارد

هر که قلاش تر ز مردم شهر
پیش او راه بیشتر دارد

سخنی میرود بمن کن گوش / پیش از آن کز سخن شوم خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم / یار جوئی بعالمش مفروش
گل این باغ را توئی غنچه / سر این گنج را توئی سرپوش



گرت چشم دوربین باشد
برگرفتم از آن جمال نقاب

جز تو کس در جهان نمی بینم / وز تو چیزی نهان نمیدانم
بی نشان تو نیست یک ذره / بجز این یک نشان نمیدانم
با تو پوشیده حالتیست مرا / که درستش بیان نمیدانم
این توئی یا منم بگوی که کیست / شرح آن کن که آن نمیدانم

باشارت حدیث خواهم گفت
که غم هم زبان نمیدانم

باز غوغای او علم بر داشت / عشق او جز ستم بر داشت
مطرب عشق را نوازش ده / کین کهن جامه جام جم بر داشت
روز میدان سوار ازین نخجیر / پنجه یک یک کم بر داشت
ولا دان من امانت عشق / هم بکشتی آن کرم بر داشت
متمتع نیست تا بگویم راست / کاندرین گنبد این خواجه نوشت
رشته گوهر ار دو تو گردد / چون سر رشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره / نه که دریا جدا و قطره جداست

نیست زنده ز شیر اشارت کن
که کدام است شیر و زنده کجاست

بزن ای مطرب حریفان چنگ / بده ای ساقی آن شراب چو رنگ
با من ار میروی نخستین رو / دامن خویش را بگیر بچنگ

خواجه جانت چون ببرد تن
باده آبت چون ببرد رنگ

یک حدیث و صد هزار ورق / یک سوادست و صد هزار نفس

عیب آینت که نمی‌بینم / گوهری در میان چندین خس

نیست در کارخانه جز یک کار / وان تو داری بغور کار برس

دلم از زهد اوحدی بگرفت / که امانم دهد اجل زین بس

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوی حکایاتی

همه عالم پرست ازین منظور / همه آفاق را گرفت این نور

تاکنون اوحدی اگر میجست / آرزوی بهشت و حور و قصور

رفتش رغبت بعد ازین تو مرا / گر گنه کار داری ار معذور

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوی حکایاتی

سالها یار یار میگفتم / خود بتحقیق یار خود بودم

یکشبم یار در کنار کشید

روز شد در کنار خود بودم

دوست با کاروان کن فیکون / آمد از شهر لامکان بیرون

عورگشت از لباس بیچونی / بازپوشیده کسوت چه و چون

گه برآمد بصورت لیلی

گه درآمد بدیدهٔ مجنون

می بیاور که توبه بشکستم / باده می کو ازغمش مستم

یکی کردم از دو عالم رو / دیده را دیگران فرو بستم

ببریدم دل از تعلق غیر / زان بپیوند دوست پیوستم





اوحدی گر یکی شود بالا

از حریفان همی بریم این نرد

هوس منزل کعبه دان و نجات مرا / آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا

دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم / که جهانیست جز این مرتبه درخواست مرا

وله

از هوا و هوس خویش جدا باش ای دل / خاک آن خانه و آن خانه جدا باش ای دل

وله

عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد / بدر کعبهٔ اسلام گذر باید کرد

سر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست / از سر این هوس بیهوده بدر باید کرد

وله

هر دیار را که ز تحقیق سخن بوی نیست / نشناسد که سخن را بجز این رویی نیست

وله

ای رخت قبلهٔ احرار نگردانیده / شرک را گرد جهان خوار نگردانیده

شوق دیدار تو دولاب فلک را هرشب

زاب این دیدهٔ بیدار نگردانیده

ای غم عشق تو یار غار ما / جز غمت خود کس نپرسد یار ما

ساقی از رز دان حریفی را بخوان / تا بهی نغز و شد این دستار ما

می بیار و خرقهٔ ما را بکن / تا به چند این دلق زنار ما

علم نیک و بد به جای دیگرست / این تفاوت چیست در پندار ما

زاهدان فردا چه گویند از خدای / سهل گیرد کار بر خمار ما

تارهای اوبا شد اوحدی / توبه بیکارست زاستغفار ما

با خار ساختیم ار گل و بر تر دهد — شاخ بلند دولت مدت قصیر ما

از جان برآمدست نباشد شگفت اگر
در دل نشیند این سخن دلپذیر ما

با او که گفتم درد دل گفت اوحدی این شیوه‌ها — بسیار دیده‌ام ولی صحبت قیل و قال را

ولـه

این سیه چرده که خلقی نگرانند او را — خوبرویان جهان بنده و چاکر اند او را

قیمت قامت او راست چه دانم — ورنه این یکدو سه افسرده چه دانند او را

ولـه

ای چراغ چشم طوفان بار ما — پیش ازین غافل مباش از کار ما

شد زمانی کت خواب میگیرد به شب
رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما

بخرابات گرو شد سر دستار مرا — طلبم کن بخرابات و بدست آر مرا

جای من دور کن از حلقهٔ دیوان — که دیوان نتوان دوخت بیمار مرا

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را — راز سرگردان عاشق جز غم سرگشته را

اوحدی خواهی که چون عیسی بگردون برشوی
آتشی در زن بسوز این دلق مریم رشته را

پیر یافت ار عشق تو بود یار را — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باد صبا مدار دریغ ره ورنه — با ناله‌های خونین بفرستمی صبا را

چون اوحدی بنالد گویی که صبر میکن — مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

ولـه

بخرابات بریدند ازین خانه مرا — که دگر باده شراب آید و پیمانه مرا





تو همچون خرمنی حسن و ماه نو خوشه‌چینت — از آن خرمن چه کم گشتی که پروردی گدا را

ولـه

چگونه دل نسپارم به صورت تو نگارا — که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را

نه رسم است بریدن ز دوستان تنها — درین دیار ندانم که رسم چیست شما را

مرا که روی تو بینم جمال ماه چه حاجت — کسی که روی تو دارد چه [illegible] را

شبی به روز بگیرم کمند زلف تو گویم — بیار بوسه که امروز نیست دورها را

صبور باش درین غصه اوحدی که صبوران
سمن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا — در سپردم بخدا ای ز خدا دور ترا

ای که برگی نکشیدی دهنه نیش
چه غم از حال ستمدیدهٔ رنجور ترا

چون گرفتی بشیوه دلبر کلاه را — زلف و رخ تو تیره کند مشک و ماه را

بشکفت باغ گر برآمد به سنگ غم — زیرا که اختیار نکردیم راه را

دارم گواه اگر تو نگشتی [illegible] لیک — ترسم که نزد گفت نفرستد گواه را

روزی جهان بگیرم ازین غم که اشک من — زان خاک که پیشتان مد بماند گناه را

رشوت دهد جفای تو در شهر میکنی — خسرو به باغبان نفرستد سپاه را

ولـه

چو آشفته دیدی کار ما — نگشتی دگر گرد آزار ما

میازار ما را که کار خطاست — دلیری نمودن به آزار ما

بفرمای ما را چنین میرسی — مگر دون رسد ناله زار ما

دلم تا بدیدی از چشم تو — اگر جور کردی [illegible] ما

زیر لبت از دو سه نقطها ست چو روشن / گر درخت از مشک در تهاست چه خوانا

گفتم نتوانی دل شهری بربودن / نی چون نتوانی که شکرفی و توانا

مردم نه عجب صورت عشقم کند ای شه / بی عشق نشستن عجب از مردم دانا

هر لحظه زبان فاش کند سر دلمن / پیوسته ز دست تو زنجیم زبانا

دل سوخته عشق تو گر دیده و صد جان / غافل مشو از اوحدی سوخته جانا

وله

در دو سر میده هیم باد صبا را / تا برساند به دوست قصهٔ ما را

بر سر کویش که نزکنه بتانی / با لب لعلش سخن کند عدارا

مرهم این ریش کردنیست که عمری / پیسینه سپر بوده ایم زخم بلا را

دینی و دین کرده ایم در سر کارش / گردن و سر می نهیم تیغ جفا را

پای چنین سر ز تنها چو ندارد / دست مزن عاشقان بی سر و پا را

عیب ز بونی نه لایقست گر از خود / دفع نداند کرد تیر قضا را

اوحدی از من مدار دست ملامت

من چکنم کین اراده نیست خدا را

دلبرا در دل سخت تو وفا نیست چرا / کافرانرا دل نرمست و ترا نیست چرا

بر درت سگ وطنی دارد و مارا نه که چه

بسگانت نظری هست و بما نیست چرا

رخ خوب خویشتن را چه نوسی از نظرها / که بحسرت تو رقم به دو دیده خاک درها

نتوانم از خجالت که بر تو آورم جان

که شنیدم التفاتی نکنی بمختصرها

زخمی که بر دل آمد مرهم نباشد اورا / خامی که دل ندارد این غم نباشد اورا



نمیرد هر که در گیتی تو باشی یادگار اورا / چرا غی کش تو باشی نور با مردن چکار اورا

دلم لعل لبت بر دوست اگر پوشیده می دارد / من اینک فاش میگویم بنزدیک من آر اورا

وله

زان دوست که عمگینم غمخوار شود یارب / دشمن که نمیخواهد هم خوار شود یارب

سرگشتهٔ بی یارم ان کین غم از و دارم / همچون من سرگشته بی یار شود یارب

گر زلف چو زنارش میرنجد ازین خرقه

این خرقه که من دارم زنار شود یارب

کمن از بر من جدا ای سرو از کنارم امشب / که نمی شکیبد از تو دل بیقرارم امشب

چه زنی صلای رفتن که نماند پای رفتن

چه کنی هوای رفتن که نمیگذارم امشب

مهر کس گشت یار عهد شکن شد حبیب / اصل خطر شد دوا ای خطا زو طبیب

خوارم و چو صلح دست خوار بود وای فی / زارم و چون گل زار بود و عندلیب

دیرکشیده ای نگار سوختم از اشتیاق / یا نظری بی ستیز یا گذری بی رقیب

گر کشم خویش را در طلب وصل او / سود ندارد که نیست کار برون از نصیب

دل منه ای اوحدی زانکه شهر کسان

جور کشد زین سخن عاشق و انکه غریب

نو بهارست و لی بر هوس باده ناب / چند از روی نگار و سرگشت و لب آب

عیش نیکوست کسی را که تواند کردن / ای توانای خردمند چه داری در یاب

ای سر زلف تو در بردن عقل از همه روی

وی لب لعل تو غارت گر دین در همه باب

یا بهوش آزدی همچون آفتاب / یاد کر بیرون مرو چون ماهتاب

ولـه

ای زلعلت قیمت یاقوت پست / سنبل را و ستهٔ گل زیر دست

بر سر من چیست گر وقت گذار / تا دراندازم به پایت هر چه هست

ولـه

این زخم که از تو بر دل ماست / بشنو که بهی توان کاشت

مطرب بنواز نوبت خویش / کامروز زمان نوبت ماست

قولی بزن از طریق عشاق / یا خود غزلی که اوحدی راست

ولـه

الکن رخ عاشقان خاک کف پای اوست / با رخ او جان ما و دل ما جای اوست

او همه نورست از آن شد همه جستجوی او / او همه جانست از آن در همه دل جای اوست

ولـه

آن ستمگر که دهانش از یاد برفت / آتش اندر من مسکین زد و چون باد برفت

او چو برخاست غم خود به نیابت بنشاند

تا نگویی که سپهر از سر بیداد برفت

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت / جانا خیال روی تو از دل بدر نرفت

اینجا که چشم ماست بجز سیم اشک نیست

وانجا که گوش تست بجز در در نرفت

آمد نسیم گل بر میان زجب دوست / ساقی می شبانه بیاور که روز ماست

جز عشق هر هوس که بپزی زیان بس مدار / جز عیش هر عمل که بکنی بعد از این هباست

من عمر خود بعمر گل اندر فزودمی

گر راه بودمی بسر این فزودگاست



بگزید آن فتنه را که تو پیدا آمدست / خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست

بارها جان عزیز خویش را در پای او / پیشکش کردیم و او زین عشق را خوار آمدست

بوسه زان لعل ربودیم و آسان نگار / گرچه بر طبع حسود این نیک دشوار آمدست

خنده‌ای از لف سر بر دوش گشت از دوش باز

اوحدی را از کلاه خسروی عار آمدست

بوقت گل بی معشوق و باده باید رفت / سوار عیش زاند با باده باید رفت

بهشت خوش بود و جمال نازک یار / یکی دو را بی این حور زاده باید رفت

چو سر برون نهی از شهر وردی در صحرا

بزرگ زادگی از سر نهاده باید رفت

با دل فارغ او زاری من سود نداشت / گرچه سوز سخنم در ره و دیوار گرفت

اوحدی خوار گرفت این غم و من میگفتم

خوار کردد که سخنهای چنین خوار گرفت

تا دلم با تو کرد روی ارادت / هیچ نیاید زما مخالف عادت

رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی / از پی آن تا برفت بخت سعادت

داروی رنج خود از طبیب نجوییم

گر تو قدم رنجه میکنی بعیادت

حسن خوبان عزیز چند انست / کز رخ یوسفم نه زندانست

طلبی روز نامکنند که او / بعد از این همنشین رندانست

چشمی ابروی خویش کرد و دست / دشمن خویشتن به سینه انست

ولـه

مطرب آن نغمه رسک بر زد / ساقی آن ساغر گران برداشت

ولـه

بزن تن در بلا که از خویش بپخت
کر دود خویش چنین داد و رفت

ولـه

عشرت و خلوت و دیدار عزیزان خوشست
وین همه را کمتر آن دل که در او آگاهست

دست کوته کن از این دهر و باقی بگذار
چیز کار از عیش که در روز بقا کوتاهست

عمر بپایان رسید راه بپایان نرفت
کانچه مرا گفته اند دل زپی آن برفت

دیو چو در صحرا بود و چشم بد بر دیو بست
نقش چو بر سنگ بود شستن او آسان برفت

زه بخلاصی ببرد هر که خلوصی نداشت

روی امانی ندید هر که ایمان نداشت

عاشقان صورت او را ز جان اندیشه نیست
بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست

گر چه از رطل گران کار خرد گردد سبک

چون سبک روحی ده رطل گران اندیشه نیست

آسان بود بگوی تبان رفتن اوحدی . اندیشه کن که کم نشوی وقت بازگشت

ولـه

لاله افیون در شراب انداخته . نرگس و گل را بخواب انداخته

عشقبازان در بهشت اند اوحدی

زهد بازان در عذاب انداخته

کمر بر سجاده حایلی نداشت
کزین خلق کثرت ملالی نداشت

از این دام نام وازین جاه جاه
بجا لا نیا مید بحالی نداشت

بگوی که صوفی بخورد دست می
که از بیم مردم مجالی نداشت



تخمی که تو کاشتی ثمر داد
عهدی که گذاشتی همانست

آن جان که بر تو مرده دل شد
و آن دل که غم تو خورد جانست

چشم سر ما غلط نه بیند
کش پرده ز خاک اصفهانست

زودا که دگر کشش باز گردد
هر قصه که از سر زبانست

زانکه فقیه سود داند

ورنه همه اوحدی زیانست

هم ز وصف لبت زبان خجل است
هم ز زلف تو مشک و بان خجل است

دل بکان از لب تو بوسی خواست

سالها رفت و همچنان خجل است

هم خانه ایم روی گرفتن حلال نیست
ناگفته پیش تو که سخن را مجال نیست

لالنده عارفان تو از شرح جذبه ...
از معرفت نشد خبر آنکه لال نیست

پرسیده ای که آنچه طلب میکنی کجاست
از من خبر بپرس که جای سوال نیست

گر مدعی بسماع حدیث میکند

دل مرده را سماع نباشد که حال نیست

یا رب این مهمان چون ماه از کجاست
وین سپاه گیت وین شاه از کجاست

عکس خورشیدی چنان بالا بلند
بر جبین و بوار کوتاه از کجاست

دل درین وادی تباریکی بسوخت

سوی آن آتش بگو راه از کجاست

بیا که دیدن رویت مبارکست صباح
چو لاله ز مذه بجوی تو میشوند اقداح

من از شریعت عشق تو دارم ای قوی
گری پرستی و رندی و عاشقیت مباح

صلاح ما همه در گوشه خرابات
چرا ملامت ما میکنند اهل صلاح

بیک نظر دل شهری شکار روانی کرد — همیشه جور کنی در شکار روانی کرد
زطره غالیه بر یاسمین توانی سود — بشیوه معجزه با خنده و یار روانی کرد
تو این ستیزه و ناز و عتاب و شوخی را — اگر بترک بگویی بکار روانی کرد
چو بر سمت زده فاکوی آن نمیدانم — ولی چو بوسه بخواهم کناره روانی کرد
پستم که بر دلمن کرده عجب دارم — که گر چه داد توادم شمار روانی کرد
اگرچه طفلی و خود را نمی نپادانی — هنوز چاره چون من هزار روانی کرد
نگار چهره بپوشی ز او عدی بیکن — بچون دیده در خش دلفکار روانی کرد

ولە

بهشتمان نتوان رفت و این حکایت کرد — که دوست بر دل ما جور تا بغایت کرد
لبش که بر دل ما راه زد و خیانت نیست — دلم که راه زد از دست او حمایت کرد

ولە

باز شاه روان گل بر روی خار انداختند — زلف سنبل بر بنا گوش سهار انداختند
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن — لاله را با سنبل اندر کار زار انداختند
در دماغ بیدگوی هم خلافی دیده اند — کز میان پوست آتش برکنار انداختند
راوی این نظم ز اشعار بدیع اوحدی
بار دیگر شه در روزگار انداختند
ز کم بخنده چون دهن تنگ باز کرد — دل را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد
پیوسته من ز عشق خدا کردمی کنون — ان چشمهای شوخ مرا عشق باز کرد

ولە

خوبرویان جفا پیشه و فا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند



ترا حسن و کمالست و خوبی و لیکن — چه سود است از اینها چو آبت نباشد
لب خود بنه بر لب من که سهلست — اگر نام من بر زبانت نباشد

ولە

الکس که دلیش بوده باشد — وان دل حبشی ربوده باشد
ما را مکند بعاشقی عیب — کین واقعه آزموده باشد
دود دل ما کسی ببیند
کش آینه زدوده باشد
ان فروغ دیده و ان راحت دل میرود — رخت بردارید همراه آن که محمل میرود
ای که دیدی قتل من در پای جان سروسهی
تنخه از بی شده واقف کن که قاتل میرود
اگر بدوست بوسه او نباشد اوحدی — ز پایش بوسه بستان که کار از کار بگذرد

ولە

باید که مال دنیا بسیار دل نباشد — کین مال کرم بنی جز بار دل نباشد
نزد خدا پرستان دانی که چیست طاعت
آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد
ترک ستم پرست من ترک جفا نمیکند — عهد ببر نمیبرد و وعده وفا نمیکند
گر بوصال او رسم هم بر هایم از لبش
یکدو سه بوسه ناگهان گر چه رها نمیکند
تویی که از لب لعلت گلاب میریزد — ز زلف پرشکنت مشک ناب میریزد
بیا و در دیده مرا بداده دیده من
ستاره در قدم آفتاب میریزد

جوشنده دل زان او هرگز نمیرد / چو جوشد از خون او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در صد اسب / ولیکن جان او هرگز نمیرد

تنم را پر شود همه ز عمر
ولی جان او هرگز نمیرد

جهان از باد نوروزی جوان شد / زمین در سایه سنبل نهان شد
بهار آمد بیا و توبه بشکن / که در فصل گل توبه نمی‌توان شد

ولـه

چون زلف او دلم لب دجله بایدم بود / دامنم را چو لب دجله بغداد کند

الله خون دلم ریخت ز چشم او و برفت
کاش باز آید و خون ریزد و چشم او کند

بار دیگر آن نشست عشق بیدار شد / چشم فرو بسته گشت عشق پدیدار شد
تا سخنش بشنود گوش خرد گشت / تا رخش بنگرد دیده و جان خار شد
در دو جهان ذره چیست او ماند / از همه ذرات کون او چو پدیدار شد
من چو ز من گم شدم عشق ترم شد / دوست مرا دوست داشت یار مرا یار شد

ولـه

خسروم با لب شیرین شکار آمده بود / از پی کشتن دلها به نگار آمده بود
باده نوشیده و شب در سحرگاه خواب / روز برخاسته و خواب و خمار آمده بود
شاد بنشست و بپرسید شمردم برد / غصه‌هایی که ز هجرش بشمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گفتی / گل خود در دست که آن لحظه ببار آمده بود
بوسه خواستمش گرد و گفت بار چه حسن / پای تا سر ز در بوس و کنار آمده بود
کار خود را چه بپرسید به شوخی از من / باز دانست دلم کو بکنار آمده بود

[illegible]



راه ادب رو مجلت ابد اعیادت / بت و بند و خارج و و اخل کی شود

ولـه

دیگی که بار پختیم چون ناتمام بود / باز آمده که پخته شود هم چه خام بود
امسال نام خویش شنیدیم با ادب / کان زهد های پار من از بهر نام بود
جوهر نمی‌شود ز زنگار نام و ننگ / شمشیر ما که تا کنون در نیام بود

گر دیر تر بجا نرسد زین سفر که کرد
تاوان بر او عدی شود کان غلام بود

گیتا نمی دلم ز جفا بردمی دوتا / آن طره دراز دوتا کرده میکند

ولـه

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا کند / که جفاهای تو مرا دیده چو دریا کند
همچنین بیدل بیچاره که ماییم امروز / کس ندانم که جفا داند و بر ما کند

بوسه گر بر بودم زلف تیره شود
چون کسی تنگ شکر یابد و یغما کند

دل میبرد امشب ز من آنماه بگیرید / در دست و شب تیره برود راه بگیرید
گردون کمند بزم بغزا دو چراغ / او راز چپ و راست به ناگاه بگیرید

او گر نه بهدا دل او همی شب
فردا بر آید و دو رشاه بگیرید

دوشم از وصل نگار چون زر بود / تا بروز آن نگار در بر بود
جام در دست و یار در پهلو / عشق در جان و شور در سر بود
گل دسته بهم فشرده کرده / وز دو گز چیزها که در خور بود
با جان رخ ز گل که گویند باز / با جان لب چه جای شکر بود

[illegible]

راه ادب رو مجلت

دل باز در سودای او افتاد و باری میبرد — جوری که آن بت میکند بی اختیاری میبرد
با دل بسی گفتم که رو بگسل چو بشنید این سخن — من نیز هم بگذاشتم تا روزگاری میبرد

**وله**

دلی که میل به دیدار دوستان دارد — فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد
گرت بجان بخرم بوسه‌ای زیان نکنم — که تو به عاشق مه محبت از زبان دارد
بقصد کشتن ما بست و باز گشت همی
کمر که قد بلند تو بر میان دارد

دل سرمست من آن نیست که با هوش آید — مگر آن لطف کشش از تو در گوش آید
ره بیارست دعا و دست جهانی زن و مرد — تا گر آن گوهر آن گنج در آغوش آید
چه امانت که ازو فکرت و اندیشه تو — همه تحصیل که کردیم فراموش آید
اوحدی وقت سخن گرچه گهربار بود
پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

زمان هجر ندانم که چند خواهد بود — دل از فراق شما دردمند خواهد بود
دریغم آید ازان گوهر پسندیده
که در تصرف هر ناپسند خواهد بود

تا کی کنی بسنگ جفا از تم جدا از خود — روزی جفا شود که جدا نم ترا ز خود
هر که که پر شود ز خیالات ضمیر من — پر بینم این محله و شهر و سپهر از خود
وقتی بکام خود نظرم بود در این زمان — گشتم چنان که یاد نیاید مرا ز خود
غیر از تو هیچکس نشناسم بلا بتو
سی کس نکرد و رکنی این بلا ز خود

رخش بدلو و داراب دلبری تازد — که گوی سیم بچوگان مشک می بازد



بهاء گوهری داد دست عنایت — که اندازه بحر و کان برنگیرد

**وله**

صبری کنیم تا ستم او چه میکند — با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکند دوا — دم در کشیده تا الم او چه میکند
در دوست چون نیست عنان ارادتی — بگذاشتیم تا کرم او چه میکند
ای بخت من به دست من انداز دامنش — وین سر ببین که در قدم او چه میکند
پند رو همدمان که نگفتند اوحدی
با هجر بیش و وصل کم او چه میکند

گر دل اندر کافری بندد جوان تازه — در نهاد او مسلمانی به پیدا آورد
گر ز خوبان دوست خواهی بپاکی میل کن — میل پاکان جنبش اندر نقش دیوار آورد
از برای عاشقت این نازنین و سیم و روی
خواجه بهر مشتری جوهر ببازار آورد

عرق چو از رخت ای سرو بوستان بچکد — ز خاک لاله بروید ز لاله جان بچکد
ازان حدیث لبت بر زبان نمی آرم — که نازکست مبادا که از زبان بچکد
ز حسرت رخ چون آفتاب اندر صبح — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
مراتب غیبت که گویی همین زمان برود — ترا ز غیبت که پنداری این زمان بچکد
حسود چاه زنخدان سرنگون که ز آب — چو قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن — گلاب گردد و از دست باغبان بچکد
حلاوت لب لعلت اگر بکوزه رسید — ز کوزه تا به قطرهای جان بچکد
نگاه داشته ام خون اوحدی تا تو
رها کنی که بران خاک آستان بچکد

زان لب طمع نباید کردن بجز صبوحی    ما را که جز دعایی از دوست بر نیاید

در عشق اوحدی کار از دو گونه باشد    یا لعل او ببوسد یا دست خود بخاید

وله

گر کسی در عشق آهی میکند    تا نپنداری گناهی میکند

چه بلی گر میکند جایی نظر    صنع یزدان را نگاهی میکند

با دم صاحبدلان خواری مکن    کان نفس کار سپاهی میکند

گر سگی بنشیند در راه ما    از برای خویش جایی میکند

گر بنالد خسته معذور دار    رحمتی دارد که آهی میکند

گر کند رندی نظربازی رواست

محتسب هم گاهگاهی میکند

گدایی را که دل دربند یار محتشم باشد    دلش در خواب و اندوه و جانش در جفا باشد

بسا زاری اوحدی چون زر نداری در جفای او

که اندر کشور خوبان جفا بی زر هم باشد

کسی کز چشم جیحونش چنین ز گریه بپوشد    چگونه راز دل جوید ز چشم خلق بپوشد

نگویم پیش ار منظور شود خیال او    به دست ایشان شود کسی که کم باشد

اگر بترک تو گویم ترا به دل ز چه جویم    جهان در هم ستاند کسی که جان بکوشد

وله

گر آن کامی که من دانم بر آید    بیک ره در وفا جانم بر آید

میان اقبال دولت را بگویم    که کویی او بجو کانم بر آید

رسانم اوحدی را دل بکامی

لب او گر بدندانم بر آید



معشوقه چو بیوفا نباشد    در بود و نعیم ما نباشد

من عاشقم و لبت ببوسم    عاشق همه پارسا نباشد

گفتی که دوا از غم صبوریست    این درد بود دوا نباشد

در زیر مطلب که اوحدی را

در دست بجز دعا نباشد

مرا گر ز وصل تو رنگی بر آید    رها کن گر نامم به نیکی بر آید

بهر شهر تا به گرد از باغ خوبی    نهالی چنین شوخ و شنگی بر آید

جهان تنگ گر ز دهان تو خیزد    مپندار کز هیچ تنگی بر آید

بامید صلح و کنار تو خواهم    که هر شب مرا با تو جنگی بر آید

سراسیمه گفتی ندانم چرایی    چو دانی که پایت به سنگی بر آید

صبوری کند اوحدی کین تمنا

ازان نیست کو بی درنگی بر آید

من کشته عشقم جرم هیچ مپرسید    گم شد از من ارثم هیچ مپرسید

گفتند که چونی نتوانم که بگویم    این بود که گفتم دگرم هیچ مپرسید

وله

میان ما و تو دوری باختیار نبود    مرا زمان فراق تو در شمار نبود

گذار بود مرا با تو هر دمی ز هوس    بهر کجا که هوا را در آن گذار نبود

بجز که آن مرا از تو هم ببوسه بود کنار    که هیچگونه ترا از برم کنار نبود

کنون ز جور زمانی نه تا دو ماه که دور    گمان برم که جوان روز روزگار نبود

هزار بار زدن و داشتم که هیچ مدد    ز هیچ یار ندیدم چو بخت یار نبود

نظر بکار دل اوحدیست بود و سپس    حسود از آن چو دل ساده مرد کار نبود

اوحدی بر در شه افتادگی از دست مده
زانکه افتادگی اینجا مدد جاه شود

هر نفس کز پیش ابرو کج کنیم همراه او باشد | چون آن برده گویم آن دل را او باشد
روزی که تو برگیری دست غلط از ما | این حیله که می بینی خود سر بسر او باشد

وله

هر زمان آشفته دل نامم کند | تا دل آشفته در دامم کند
گاه بهتر دارد از خاصان مرا | گاه سرگردان تر از عامم کند

از برای آنکه نغمه بید مرا
پیش خلق اعزاز و اکرامم کند

قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو | همچو آوازه سعدی که ز شیراز آمد

وله

هیچ کسی در جهان چون من ضایع نگشت | هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد
بر تن سوزیده باری چنین مشکل نبود | بر دل آشفته کاری چنین مشکل نشد

وله

یاد تو ما را چو در خیال بگردد | عقل پریشان شود ز حال بگردد

تن بزن ای اوحدی سخن چه فروشی
خوی بد نیکوان بحال بگردد

جز غم شاهی اوحدی بدل و بجان مخر | محنت کیست بجل تا دل ری میکشد

وله

عشق و درویشی و تنهایی و درد | با دل مجروح من کرد آنچه کرد
دیده دارم در دو پیوسته آب | چهره دارم بر دو همواره گرد



صورتی را که ز نور بصیرت خیزد | حیف باشد که بدین بی بصران بگذارند
تا نه چندین بدران از پی خوبان دوست | بنشینیم اگر این خوش پسران بگذارند

ای که از دام من آشفته بگریخته
دارمت صید کنم گر دگران بگذارند

از نظارت جمال تو در چشم عاشقان | چندان نظر نماند که بر دیگران کنند

وله

چشمان ناتوان تو از بس خمار و خواب | گویی که از شکار رسیده و خفته اند
دل چون ببید موی میان تو در کمر | گفتا این دروغ بین که برین راست بسته اند

وله

وصف روی آن پسر خواهیم کرد | خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای او در جان خود خواهیم ساخت | هر چه هست از دل بدر خواهیم کرد

از دو ابرویش سپر خواهیم ساخت
وین حکایت مختصر خواهیم کرد

دوست معتکف خانه خمارم کرد | عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد
سوز او در سر و با خلق بیمارم گفت | زخمها بر دل و در دیده افگارم کرد
سایه بودم و عکس تو بخورشید را | ذره بودم و روز تو پدیدارم کرد

مرده بودم به سخنهای تو گشتم زنده
خفته بودم صفت حسن تو بیدارم کرد

فردا همه یکرنگ شود طالب مطلوب | امروز یکی را که هزاران به بیند

گر چشم خدای بگشایند همانجا
هم حشر و هم روز شمارات به بیند

بر سر من کرد خاک راه بوزی | از تو دلم ذره غبار نگیرد

طالب وصل ار بود دو بار نباشد

بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

ار انم هجران تو بد واقعه بود | این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد

کویی که بتقصیر زنا کام نباشد | جان میدهم از عشق تو تدبیر چه باشد

وله

بیرون دل هر دم از جور تو دیگرگونه کو کار | ولی امید میدارم که روزی کل بهار آید

رفیقان هر زمان کویند عاقل باشد و کاری

خود از آشفته چون من نیاید هیچ کار آید

دامنم پر خون دل کرده زدست روزگار | کان نزاد در من هر نماز خواهم

وله

بید بشکفت و گل بهار آمد | لاله بر طرف جویبار آمد

لاله بشکفت و جام باده نهاد | باده در حجت و در نثار آمد

زان طرف لالهای پس رفت | زین طرف نالهای زار آمد

گل رعنا بخانه باز رسید | بلبل مست با قرار آمد

ز سخنها که هر کسی گفته

غزل اوحدی بکار آمد

لعنت گفته سی در چاره کار من | بیچاره کسی که را کاری تنها باشد

گر خوب شود کاری از همت خود گیری | ور زشت تا وان بر طالع ما باشد

گفتی که روا کرده از من حاجتها

در دا و حدی از عشق آخر چه روا باشد



فاش کرد اوحدی این قصه بر برو جوان | گر تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

وله

ما بغیر از یار اول پس نگیریم یار | اختیار اولین یار است و گردیم اختیار

هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند | هر زمان پیوندی و عهدی نباشد پایدار

سر یکی داریم و در یک تن نمی آید دو سر | دل یکی داریم و در یک دل نگنجد دو نگار

دل چو باشد عشق میباید که باشد بر مزید | سر چو باشد مهر میباید که باشد بر قرار

ای نصیحت گر ملامت چند و چند از دست تو

صد گریبان پاره کردم و ستم از دو هزار

عاشقم گر عاشق شوریده ویشی در گذر | بیدلم گر بیدلی آشفته بینی در گذر

وله

اوحدی از هر جای چو نالی پیش از این | با تو میگفتم که این کارت نمی آید بکار

وله

گر قیامت کنیم شاید از آنکه | با قیامت فتاد باز دیدار

مطرب از ما نفی وصل زری نیست

لطفی وقت عاشقان خوش دار

زان همی ترسم که چون فارغ شود از قتل ما | روی در رنگین کنی و زلف عطار ی کر

وله

وقت گلست ای غلام روز بهست ای پسر | شیشه بیاور قدح بسته زبیرون شکر

جامه زهدی که بود بر تن من تنگ شد | باده صافی بیار جامه صوفی ببر

ای صنم خلکت ساده تا چه زنی زود زن | ای تب عاشق تو از غم چه خوری باده خور

می که تو داری بکف روزی معشوق تست | تا نخوری چشم خود و عده نیاید بسر

وله

صاحب روی خوب و زلف دراز | زعجب کرشمه و کرشمه و ناز
هرکه او گفت دل بخوبان ده | گفته باشد که دل بکار انداز
زان نشو که درد دل باشد | همچو شهباز وصل در اهتزاز
زاغ او در چمن شود مشغول | که بر آید ز بلبلی آواز
چو نشوی محراب دیگران گشتی | ما بجای دگر بریم نماز
تا توان تو بیم میدانی | عاشق گر توان بما پرداز

دولت چند روزه باشد حسن
تو بدین حسن چند روزه مناز

گلشت سبزه گرد وی شمشاد خیز | غلام توشد سرو آزاد خیز
ز صد رحمت ایزدی بر رخت | هزار آفرین بر لبت باد خیز

پری راز لب بوسه خواستم
نداد آن دو دشنام بداد خیز

من مرین خواری و آن راه دراز | چشم تا چو افتاده ام ای شمع طراز
گرچه در شهر ترا همنفسان بسیارند | نفسی نیز بما چو غریبان پرداز
آرزو بسیار بدیدار تو دارد دل ما | تا بر من زنشینی نخشیند آن راز
نازنینا رخ خوبت بدعا خواسته ام | می نمایان رخ آراسته و میکن باز
سر پیچان که بر چپ از تو داریم امید | رخ مپوشان که بدیدار تو داریم نیاز

وله

صنم غریب دیار تو ای غریب نواز | دمی بحال غریب دیار خود پرداز
حدیث درد من ای هم نشین ازو مطلب | که او بمن ز ازل بند بود شاهباز



من دیدم و دل و جان و سپرده ام ل | همه گذشت و ایمانم تویی بس
اگر در دل کسی بود آن ندانم | میان نقطه جانم تویی بس
ز نکورویان این عالم که هستند | من آن هیچم و آنم تو تا بس

وله

نمیدانم که دردم را سبب چیست | همیدانم که درمانم تویی بس
در میخانه ها یکند بغیر از دوست کس | هر دو عالم را به شمن ده که مارا دوست بس
یاد میدارا که هستی بر نفس یاد دیگران | ای بی یاد تو هرگز بر نیاورده دم نفس
خاطرم وقتی هوس کردی که میخواستها | تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

وله

ای رخت خرم و دهانت خوش | وان نظر کردن نهایت خوش
روشن قد نازنینت خوب | شیوه چشم ناتوانت خوش
وصل آن رخ بجان همی طلبم | بر خسم در نگر که جانت خوش
یارب آن پرده کی بر اندازی | تا ببینم جاودانت خوش
بر همین میوه بهشتی تو | میوه شیرین و استخوانت خوش

چند گویی زبان گفتی از من
سود کی کردم ای زبانت خوش

امروز کم شدم تو بر اسیم مدار گوش | فردا طلب مدار به کوی میفروش
زاهد جراحت خشک و چنین اعتبار روان | صوفی جراحت سرد و چنین باد با جوش

ساقی میار جز قدح آن شراب صرف
مطرب مگوی جز سخن آن لب خموش

بسته دار آن ماه مروارید گوشش | چون بخندد دشنگند بازار وشش

رفیقا که من بر نصیحت کر من ندارم دماغ نصیحت بنوشش

بکام هوا اندیشش گشت اوحدی
که بر نیکخواهان نیکرد گوشش

با یار جو فا نتوان گفت حال خویش ان به که دم فرو کشم و تن قال خویش
انرا که هست طالع ازین کار کو بکوش ما را چه بود و بخت که رفتیم حال خویش
ای دل نگفتمت که مخواه از لبش مراد دیدی که چون شکسته شدی از مقال خویش
جندان مرو که من بتامل ز ذره فکر نقش تو استوار کنم در خیال خویش

حد تنا اگر ز جمالت خبر شود
ای بس سرو و کو نوشته بال خویش

جفت شاوبت بمیدان که تو داری شادوش مقبل انت که ای مبارک باد و دوش
از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود کام دل تا نه به دل نتوانم دادش

در دل انجانه که کردم بوفا می تو بنا
موج طوفان قیامت نکند بنیادش

چنین که بسته شد این پای من جو بندیش خلاص من متصور کجا شود ز کمندیش
جواب در دهن اید نبات راز لب او اگر بکام رسد ذوق قانیان چو قندیش
ز بهر چشم بد انتش بیکنو او بکو بسیم که باد او بجوزی بکین زبود سپندیش

ز دور می نگرایی اوحدی که دیر افتد
بدست کوته ما میوه درخت بلندیش

در این همسایه شمعی هست جمع عاشق از دو دیش که تا صد بار کم گشتیم همچون سایه در پیش
بجور حاسدان نتوان حذر کردن ز رفتش او
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش



اگر مهدی بعهد او فرو داید به جدا رم که ما را رخ نمود او اندر ابروی جو محرابش
خلاص از صحبت این درد دهانم کجا باشد جو حسن عهد که از دو که نبایم با صحابش

گران دلدار سنگین دل ز حال اوحدی پرسد
که از دست ستمگری کنون و قت در یابش

دو هفته دگر از بوی باد مشک فروش شود چو باغ بهشت این زمین دیبا پوش
شود جو روی فلک پر ستاره روی زمین ز سوسن و سمن و یاسمین و مرزنگوش
جمن ز نقش ریاحین و رنگ سبزه تر جنان شود که تو گویی در اند ببرنگوش
ز جوچار بگردون رسد غریو طیور ز کوهسار بعبوار رود فغان و خروش
ز بهر جلوه عروس جمن در او یزد ز ژاله عقد جواهر بروی و گردن و گوش
رود بر سپر گل در جمن پریدو باران بدان صفت که رود بر ستاره سروش
بهام شاخ بر آمد گل از سر اچه باغ جنانچه بر افق جرخ زهره و دادوش
میان باغ ز هر گوشه عاشق سرمست بر آورد بصبوحی فغان و نوشانوش
بسر کشند سبوی شراب مردم مست جنان که مردم هشیار سرکشیده بدوش
طمع مدار خموشی ز اوحدی بس از این که در بهار نباشند بلبلان خاموش
تو نیز عمر خود ای هوشمند خوش گذران که عمر خوش گذرانند پیشه صاحب هوش
بهار تازه در آمد غم کهن بگذار ز باغ سبزه بر آمد شراب سرخ بنوش
درخت و جوب جو دیدی که تر شود ببهار ز کم ز جوب و درختی تو در بهار بکوش
کرت هواست که عشرت مدام کشی کنی ورت رضاست که سیکی خوری مکی کوشش
بگیر جرعه بی ارزم و قول من بشنو جباش به سر ازار و پند من منیوش

و له

سخت زیباد لبرست او جشم بد دور از رخش ماه را مانند که تابد همی نور از رخش

بر طور بزم او از جانها ببین علامش
وز برق روز باده و بهم بر خطا و خیش

گر دوست ما چو زلف در آرم بگردنش — ما را ببین قصه نتوان کرد سرزنش
دانم که باد در ابر او خوی کند از نیت — ترسم که آفتاب به پیچد ز روزنش

گر جز به دوست دیده کند باز اوحدی
چون دیدهای باز به دوزم به سوزنش

گر بنگری در آینه روزی صفای خویش — ای بس که خیره بر دری در قفای خویش
منگر در آب و آینه زنهار و عار زن — تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش
یکروز پیرهن ز فراقت کنم قبا — دانم تقاضه آن تو بخشم قبای خویش
چون گشت اوحدی ز دل و جان گدای تو — ای محتشم نگاه کن اندر گدای خویش

وله

مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش — ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
صد بار گفته‌ام دل خود را درین هوا — کای بی‌تعقل خویش شستی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیچاره کردمی — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
کو بوسه به بت ار بکشد مرا — باری گرفته باشم رونمای خویش
ای اوحدی چو همت او بر هلاک تست — شرط آن بود که سعی کنی در بقای خویش

وله

نیست عیب ار دوست میدارم منش — با جهان روی که دارد دشمنش
کس نمیخواهم که گردد گرد او — تا که گرد ره نباید بر پیراهنش
عشق را با عقل اگر جمع آورند — سالها باهم کند بد دامنش



ای — بر سریر سخن نشسته به کام
اوحدی فرد اوحدی فرهنگ

ای سحری دعای من در دلش آن جفا مهل — یار خطا پرست را بر سر آن خطا مهل
خسته بر ستم شده‌ام ای قدم بلا برو — سوخته مرد غم شده‌ام ای فلک وفا مهل
خاک زمین او شده‌ایم آتش باز دوست زن — آب نگار ما بشد باد دوران سرا مهل

با همه خلق سر خوشی تا بخسته سرکشی
با تو که گفت کز جهان هیچ خوشی بما مهل

شرح سپیداری شبهای ترا — اوحدی زین بس مگو با جفته دل

وله

زهی ز دست رقیبان که در کمند تو مشکل — ز بس جمال که داری نظر بر و مشکل
بر آن که ستانم تو از دست منکران محنت — کدام عاشق مسکین بجست و جو مشکل

زعفضها که تو دانی کدام از آن نگرفتم
که میل سوی تو داریم و ره بسوی تو مشکل

گر رساند بمن شیفته مسکین حال — خبری زان صنم ماه رخ مشکین خال

وله

نیست میلی بمن آنرا که رخ او دست از نیل — میل در میل ز خون دل من مالامال

صبر فرمودی و فرمان تو منظور نشد
طلب صبر جمیل از من مشتاق محال

مستم از باده مهر تو مدامست مهل — رفتم از دست دمی دست من از دست مهل
دلم از شوق می لعل تو خون شد مپسند — بشنم از بار غم جور تو بشکست مهل

گر خدنگی زند آن غمزه رها دو مگذار
در خطای کند آن نرگس سرمست مهل

نه باندازهٔ خود یار گزیدی ای دل
تا رسیدی به بلای که رسیدی ای دل

از اسپسان عشق تو زان پارسی    امروز میکند بدل اوحدی نزول

ای چاه زنخدانت زندان دل ریشم    از نوش دهان خود چندین چه زنی نیشم
پیش تو کشم هر دم دست دل محتاجی    ای محتشم کوچه درباب که درویشم
کاهم سگ درخوانی کو سگ مسلمانی    از هر چه تو میدانی در خلق بتر بیشم

با من گنه خویشی بیگانه خوی تو
لیکن بخت که من دارم بیگانه کند خویشم

اگر بمجلس قاضی نموده اند بدستم    مرا از آن چه تفاوت که رند و باده پرستم
دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد    روا بود که بگوییم که دل بهیچ نبستم
مکان مهر که به ورزم نظر ز روی تو هرگز    که من چو صبح به بینم خدای را به پرستم
پستگرا چو آمد ز دست من که تو بردی    قرار و صبر و دل و دین هر چه بود زدستم
چو محتسب بی رندان رود ز بهر ملامت    بگو حکایت من پیش او که صوفی مستم

غافل شدی ز عالم با اکمه در بستی    عاجز شدم ز دستت با اکمه دو خونم

ترا که زهر خوبان ببیت دمن ندارم
درمان درد عاشق مبرت دمن ربونم

ای که رفتی و نرفتی ز نفسی از یادم    تا کجا بیتو چو گشتم چه دهی بر بادم
گردم اندیشهٔ خود مصلحت آنست که من    برکنم دل ز تو و ورنه کنی بنیادم

از دل سخت تو آن دو زنده آگاه دلم
که بگر خسته چه دیدی و چه دادی یادم



ازرق یکمرغ بود و طوق یک مور گشت    هر چه با یام بر دیگر انداختیم

ای که تشویش دوست باور دوه
تیغ جدا یکی چون سپر انداختیم

بر خیزم و دو طار او در دولا اندازم    بر طلبیان رزی زین مشعله اندازم
ارکان صلاة ما بر باد دهم خرمن    ارباب علامت را خود در گله اندازم
ان باده صافی را در شیشه خون ریزم    وین حیفه خانی را در مزبله اندازم

کو مستمع طالب در وقت سخن گفتن
کاندر سر او سری زین مسئله اندازم

پیاپیا که زلعشق بجان همیکردم    بیوی وصل تو کرد جهان همیکردم

بت بشارت کان یاد اوحدی دادت
درین دیار بجان جان همیکردم

بنده مفلسیم و سالهاست که هستیم    ور زنش شقتو کار ماست که مستیم

زهر که در جام عشق بود چشیدیم
شیشه که در بار عقل بود شکستیم

پیشتر از عاشقی عاشقی داشتم    بر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم

گر چه برافراشتم سر بهنر در جهان
در قدمت همچنین سر که برافراشتم

بیاران باده تا دل ابتر او برافروزم    که بوی دوست می‌آید نسیم بوی او ورزم

من از حیرت نمیدانم حدیث خویش گفتن
ز قول اوحدی بشنو سخنهای جگرسوزم

بیکنظر چو بردی دل زبون ربودم    چرا نیدهٔ رحمت بیکی نظرم

محتاجم چنین اگر تو شاه است ای صنم / آسمان لطف داروی تو ماهت ای صنم

می شب زلف سیاهت بر من آشفته دل / لحظه روز و روز هفته هفته ماهت ای صنم

گر ترا من دوست میدارم مرنجان خویشتن / هر که جان را دوست دارد دوستدار جانت ای صنم

گر مست امید دارم نیست نقصانی درین

سال و مه امید درویشان بپاست ای صنم

تا بران عارض زیبا نظر انداخته ایم / خانه عقل بیکبار بر انداخته ایم

هیچ سنگ نیست که روزی اثری خواهد کرد

تیر آهی که بوقت سحر انداخته ایم

تا جمال از رخ گلرنگ تو دیده ایم / همچون دهان او دل خود تنگ دیده ایم

بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما / تا ساغر شراب دو رنگ تو دیده ایم

ولـه

تو چیزی دیگری نه بسی خوبان که من دیده ام / بر می‌ماند از خوبی رخ جانان که من دیده ام

کسی دیگر نمی‌ماند اندران رو که من دیده ام / بجان می‌ماند از پاکی لب و دندان که من دیده ام

مبند ای اوحدی زنهار بر پیوند آن مه دل

که نقصان زد و خواهد یافت از پیمان که من دارم

چو دل در دیگری بستی نگاهش داشتن رفتیم / چو رفتی در پی دشمن در آنکار رفتیم

ولـه

چون ساعدت ساعدان دست بریده ایم / در خون خود که عاشق آن دست بسته ایم

نگذاشتیم قصه تمنای باز تو

کمتر ز بوسه بود که فرو هشته ایم

حال این بیکر از آن بیکر دانا پرسیم / یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم



سنگ بگاده بی دادم و تسبیح بنقل / مطربم کی بهلد خرقه که من در پوشم

چوب خشک از طرب باده جوان گردد / باده دارم چه ضرورت که بحسرت کوشم

اندرین شهر دلم بسته کنند همه دوست / ور نه صد شهر چنین را بجوی نفروشم

در و دیوار ز جور تو بفریاد آمد / حسن عهد تو بگذاشت که من نکوشم

موی بر موی تنم بر تو دعا میگوید / تا نگویی که ز اوراد دعا خاموشم

بلبلان سحرین خودم از دو در برسی / کی گنجد تن دادم تو در آغوشم

هر سخن کز لب لعل تو بیاید بسمع / زر و در حلقه کو هر بود اندر گوشم

اوحدی هر چه مرا گفت شنیدم زینپیش

بعد ازین گر سخنی سحر کند نیوشم

در هوای در دو دوری آن یار میکنیم / وقتی که میل سبزه و گلزار میکنیم

از من مپرس راز محبت که روز و شب / این قصه می‌نویسم و تکرار میکنم

ولـه

در واقعه وصلتو کنون دانستم / کز فراوان طلبت کردم و نتوانستم

خلق گویند سخنهای پریشان بگذار / چکنم چون دل شوریده پریشان بستم

گرچه از خاک سر کوی تو دورم کردند / همچنان آتش سودای تو در جان بستم

گفته بودم که بترک تو بگویم پس ازین / باز میگویم و از گفته پشیمان بستم

گرچه رود من سرکشته ترا خرسند نیست / بکشم درد تو با چاره چه درمان بستم

آنچه از جور تو بر خاطر من میگذرد / گر بگفتار بپیوندم زبان نتوانستم

اوحدی عیب من خسته مکن در غم او

چون کنم چون دل مسکین نگه نتوانستم

درون خود نه پسندم که آزرده دارم / هر نفس قدر که به بیچیدن کی بازارم

جانا چو نخفته از بر من دل برود / هم نقد بده بوسه که من وعده نخواهم

دیدی که چو دادم دل خود را به تو آسان

کندی شتی و دگه شتی از پی گذرانم

دیوانه شوم سر بخرابات برآرم / بر خویش دل عاشق و دیوانه بسوزم

زآتش اندوه برین آب بمانم / هم رخت برانداز هم و هم جامه بسوزم

در وصل دلم را نه بهانه و نه بدی

ور می نکنم آتش در بهانه بسوزم

ز چشم خلق هوس میکنم که گوشه گزینم / ولی تعلق خاطر نمی‌هلد که نشینم

زمین حکایت مهر و حدیث عشق چه پرسی / که رفت عمر و دین محنت و هنوز در اینم

بهوستان صبرای اوحدی مرا ز براو

که با شمایل او فارغ از بهشت برینم

چنان مکن که بزنهار در حساب آید / همین که گر که زنهر تو در میان دارم

با وحدیث به یک بوسه اعتقاد درست

بمن فروش که هم سیم و هم ضمان دارم

بهشت روز اول من بشهر اندر بدی گام / با خر چون در افتادم سر خود در افکندم

طبیبانم خطا کردند و میخ در دو شد درمان / دریغ آن رنجهای مرگ چندین احتمی کردم

بقتل من چرا دادو ندیار انم چنین رخصت / درین گیتی نه آخر من درین کار ابتدا کردم

نشاید سرزنش کردن مرا در عاشقی چندین

جوانی بود کار دل مسلمانان چه میکردم

سخن مگوی که من در سخن نمی‌باشم / که در حضور تو با خویشتن نمی‌باشم

بوقت دیدنت از روی عاشقم تعبیر / زمین بگیر که آن لحظه من نمی‌باشم



وله

قامات الطف فی حب الخیام / حال ترکانست کو حی السلام

همچو دولت گاه دشمن گاه دوست / همچو گردون گاه شد گاه رام

روی ایشان در کله خورشید و ماه / جسم ایشان در قباها سیم خام

ساقیان بربری از پیش و پس / باده‌های کوثری در کاس و جام

دلبران کاسه گیر و بوسه ده / بیدلان عشقباز نیکنام

گر مرادی هست اینست ای پسر / در بهشت هست اینست ای غلام

اوحدی را با چنین قوم اوفتاد

راه سلطانیه و دار السلام

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم / یک بوسه زدور از لب آن ماه بگیرم

زان ساعد و زلف از کمری سازم و طوقی / باج از فلک و تاج سر از شاه بگیرم

با اوحدی ار حیله روباه کند خصم

من هستم آن شیر که روباه بگیرم

ما نور چشم اوراین خاک تیره‌ایم / ای آن انجم فلکی را نبیره‌ایم

هر غصه را که از ازل آمد بکام گیر / هر فیض را که از ازل آمد پذیره‌ایم

گر کرد تجارت هندوستان عشق / واقف که با طلوع کدامین جزیره‌ایم

از اتفاق غیبت و دوروز بالغیت / کاینجا ز حاضران بزرگ خطیره‌ایم

آنجا که میم چو سقلاب و زنجبیل / هر چند در دیار ز گرمان وزیره‌ایم

لاف بلا زدیم ز روز الست ما / بر یک نهاد و یک صفت و یک تیره‌ایم

روزی بچرخ جوش برآرد فقاع جان / زین خم سر گرفته که در دی چو شیره‌ایم

با اوحدی معاشرت روح قدسیان / تشکفی از آنکه همه از یک عشیره‌ایم

از تو بانو چه خواهم که حدیثی گویم ... باده گردد سخن از نازکی اندر دهنم

خلق گویند برو توبه کن از شیوهٔ عشق

میکنم توبه ولی بار دگر می‌شکنم

گر شبی چارهٔ این درد جدایی بکنم ... از شب تیرهٔ او روز نمایی بکنم

در دست گیرم از زلف چو شام گرهی ... تا بجز بر رخ او غالیه سایی نکنم

سرزنش میکنندم عقل که در عشق مپیچ ... بروم چارهٔ این عقل ریایی بکنم

گر سحر شود آن روی چو خورشید مرا ... پادشاهی چه که دعوی خدایی بکنم

هرچه باشد ز دل و دانش و دین گو خواه ... به هم آنچه مرا نیست گدایی بکنم

از جدایی شدم آشفته و اندر ره شهر ... همه می‌بینند که تدبیر جدایی بکنم

صبر گویند بکن صبر به دل شاید کرد ... چون مرا نیست دلی چون تو کجایی بکنم

اوحدی وار گران زلف دوتا گیرا زد

زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

گر در و سپر باشد تا تا بانی و جهد ... روزی مدت گیری ما رنجه کن قدم

او را یکی به بین و چو بینی و آن نگاه ... بر خوان و چون بخوانی بر روی او بدم

گوای شکسته خاطر ما را ابد بهیچ ... گوای سپرده سینهٔ ما را بپای غم

آهست در فراق تنها شغل تا ... جمعیت ز اشتیاقت تنها که کار غم

گاهی تنم چو رعد بنالد ز تیر شب ... گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم

هر بیدلی که عهد تو دارد دگر خشم

هر عاشقی که مهر تو سوزد نکن ستم

پیش آی چو شمعی که ز شمعت گرفت نور ... بوزت مرهمی که بجانم رسید الم

چون رسید هر کسی شدی از نگاه کرد ... چون رام دیگران شدی از اوحدی مرم



میخانه را بگشای در کام ز مخمور آمدم ... نزدیک من نه جام می کز منزل دور آمدم

با آنکه گرد این منزلم هم صحبت آب و گلم

از نازکی گر دو دلم گر عالم نور آمدم

با چشم جهانیم گر این راز بدیدیم ... پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم

از صورت آواز همه نغمی نشنیدیم ... هم لحجهٔ او در همه آواز بدیدیم

بی عشوه خرامان که از این روی نهفتند

چون پرده تنگ شد همه را باز بدیدم

مرا با دوست می باید که روبارو سخن گویم ... نه او با دیگری مشغول و من با او سخن گویم

وله

گر دست فزو شود پیدا ز من دو جهان را ... دست از دو جهان شستم تا دست بمردم

گر محتسب شهرم تقریر کند شاید ... اکنون که به بازار ستان جلب و دف و نی بردم

سجادهٔ زرحل دگر از حد حمل بگذر ... کامشب علمی قطبی بر بام حدی بردم

وله

چو دل در دیگری بستی نگاه از دور بر من هم ... چو رفتی در پی دشمن مرا مگذار من رفتم

ترا چندانکه با من بود یاری بندگی کردم ... چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم

وله

تا دست به رخت کرده بخون نیل ... با ماه به پیکارم و با مهر بکینم

ماهی که مه بر رخ من تیر همی نه

کاندر سر کویت نه کم از خاک زمینم

دی ره میخانه باز یافته بودم ... کار طرب را بپا زیافته بودم

مسلمانان کنون ساختم اوحدی را
که در دست آن چشم کافر نهادم

دست عشق قدحی داد و بر دار زهوش | خم می گیر سر گیر که من در جوشم

بر رخ من در میخانه نه بندند امشب
گر کسی نیست که هر روز برد بر دوشم

ده که امروز چه آشفته دلی خویشتنم | دشمنم باده چه بی شیوه که امروز منم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد | سخن گفتن و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چه خواهم که حدیثی گویم | باده کرده دهن از تازگی اندر دهنم

خلق گویند برو توبه کن از شیوهٔ عشق
میکنم توبه ولی باز دگر می شکنم

گر شبی چارهٔ این درد جدایی بکنم | از شب تیرهٔ او روز غذایی بکنم
در هم بست اوحدم از زلف چو شام گویی | تا بجز بر رخ او غالیه سایی نکنم
سرزنش میکنیم عقل که در عشق مپیچ | بروم چارهٔ این عقل ریایی بکنم
گر سحر شود آن روی چو خورشید مرا | باد شاهی چه کنم دعوی خدایی بکنم
هر چه باشد ز دل و دانش و دین گر خواهد | به هم انجمد انبت گدایی بکنم
از جدایی شدم آشفته و اندر همه شهر | همه می گفت که تدبیر جدایی بکنم
چه بگویند بکن صبر مدل شاید کرد | چون مرا نیست دلی رای کجایی بکنم
اوحدی وار گران زلف تو تا نگذرد | زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

وله

گرد و چو پسر با شدت ای باد صبحدم | روزی به دست گیری بار بخر کن قدم
او را بگی به چین دو چین آن نگار | برخوان و چون بخوانی بر روی او بدم





عاشقی نیستی ز دل خالی | نفسی نیست زبان بیرون

وله

ای افتاده در غم زلفای من | گر دست افتاده گیری تو وای من
سگ بر در سرای تو گستاخ و من بترس | ای بنده درسگان در آن سرای من

وله

ای کس ما چون شدی یار و مطیع کسان | بچه بریم از دولت هم چیزی میرسان
در دل چه آشنان مهر تو دانی که چیست | صحن دو دست جهود گو هر دو ای جان
گو هر وصل تو من باز بدست آورم | یا بجان و نیاز یا به فسون فسان

دریغش از دیگران هیچ مدد مجوی
دود دل خویشتن بر زجر این کسان

از تو میرسد کنار گرفتن | پیش تو داند و هم قرار گرفتن
کعبه من کوی تست و حج دل من | حلقه از زلف تا به دار گرفتن

حاصلت از یار چون بجز غم دل نیست
توبه کن ای اوحدی ز یار گرفتن

باران غزار و غنچه تو حرزی بخودی | بگو که زر طلب کن و بچه بهار بین
گردمیان لاله زار جان یکوان | پیچیده و ایم ان کمر بیک جا ببین

مرد اوحدی ز داغ غم دل هزار بار
باز آن دو دل حکایت مرد یگانه بین

ای صبا حال من به دو بر سان | همچنان سرسری مگو بر سان
قصه این غریب سرگشته | پیش آن یار تند خو بر سان
خون چشم مجوی مرا | بر نگار رجاء جوی بر سان

ولـه

گر چه بکلکم تو هم بر ملک ریش ما | زخم گر شاید زدن جور گر بتوان مکن
چونکه بفرمان تست این دل مسکین کشت | کان دل چون سنگ را هیچ بفرمان مکن

اوحدی از می نهی دل برخ آن نگار
تن بجز بیجا بنه یاد صفاهان مکن

ولـه

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف چمن | گشت روان هر طرف آب چو نیل در چمن
خانهٔ تو بهشت شد وقت گذار گشت شد | بر صفت بهشت شد باغ بعید هزار من
فرخ توئی و وصل تو جنت و فضل تو | جز تو مپی و وصل تو کر یری خویشتن

ولـه

تا رسد گره مشک بر قمر بستن | نگاه شیوه گری لعل بر شکر بستن
بچه وصل کمر دم بهیئت دل خویش | میسرم نشد از روی تو نظر بستن

ولـه

تا ندانی ز جسم و جان مردن | پیش آن رخ بجا توان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست | پیش آن خاک آستان مردن
بوسه زان دهن نخواهم خواست | گر نشاید برایگان مردن

اوحدی دل بدیگری مسپار
تا نباید چو دیگران مردن

در آتشی بسوزد هر ساعتی ولیکن | چه حاصلست گفتن اسرار دل بنادان
ای همرهان منزل گر بار گشت باشد | با قوم تا بگوئید احوال دل بیاران

ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن
نیکو نمی نشیند در طبع ناتمامان



ولـه

جون مرا غمناک چندین شاد کرد و یار من | زان سبب شادی بگیرد دو [illegible] کار من
چشم و دولت را اگر زین نظر هستی یمن | ان فراق اندیشه روزی بازپوشی یار من

گر سر زلفش بدست من رسیدی گاه گاه
گر رسیدی محنت ایام را دستی بمن

جو انگشت گرمی هوای بستان | بده دو کاسه از آن آب لعل با بستان
هوای عشق و هوای می و هوای تموز | سه آتشند که خواری کنند با بستان
ز هر حدیث به آواز مطربی کن گوش | که عندلیب ز هر غول او بر دو بستان
من و محبت خوبان ز عهد عهد ازل | دو کودکیم که خوردیم هر دو یک پستان

ولـه

حلقه در زین بران گوش که بندش به چمن | خال مشکین بر لب شیرین چون قندش به چمن
چشم معشوق برگشتی و چشمهٔ حیات | مستغرا در گوشه لعل شکر خندش به چمن
اشک چشم همچو دجله در غمش دیدم بسی | بر دل من محنت چون کوه الوندش به چمن

دیده اگر عهد یاران قدیمی چون شکست
این زمان با دوستان تازه پیوندش به چمن

خلاف دشمنان روزی نظر بر دوستان افکن | حسود از انجا بان چشم نهی بر زبان افکن
دهانم تلخ و لب خشک از فراق تست بسیار | لب خشکم مرا تر سازد و بوی در دهان افکن
نگاه مشی جرا زین گونه عیشم تلخ میداری | لب شیرین ز هم بگشا و شوری در جهان افکن

چو خواهم بوسه گوئی ترا شهرا زبان دارد
کنون تا وقت سود آید نقدم در زبان افکن

دشمن دون گر گفتی حال من | خود گفتی چشم مالامال من

نسیم صبح اگر پیش طبیب من گذر یابی — بگو احوال دل من کن که به حالند یاران

اگر یاران مجلس را بعیب صحبت می آید — من از مستی بیندازم چه میگویند پشیمان

بجوای اوحدی بنیم وصال او که پیش از ما

درین سودا بگوی او فرو رفتند بسیاران

وله

سر جان گوی ز جان اندیشه کن — وز دولت دور از زبان اندیشه کن

لاف کشف و غیب دانی میزنی — از خدای غیب دان اندیشه کن

از زمان اندیشه بکارات فکر — کار خود را این زمان اندیشه کن

وله

عشق را از سوده باشد چو من — در شقت بوده باید چو من

لایق سودای آن جان جهان — از جهان آسوده باید چو من

انتظار دیدن آن ماه را — سالها نغنوده باید چو من

اوحدی راه غم آن دوست را

خاک و خون آلوده باید چو من

قصه یار سبک روح بگفتم گران — که چنین حال نشاید که بگویند با نان

وله

گیت اند که مردو نه زنان — عاشقان در پیش سر اندازان

حلقه زلفهای چون رسنش — جز گردن سرافشان ازان

بوسه خواهمش و گر ندهد

بستانم بدولت غازان

کاس می در دست و گوش به بانگ رستان — چون بود دلدار با می خورده در بستان

زود جام زهد خود بر سنگ بوانی — گر نوشند صوفی آن ساغر که در جا بستان



یاران دو دوستاران جمشید و جام کردان — مطرب جنبشه کویافی مدام کردان

گوینده گشته مطرب و الله کدام گفتن — گردنده گشته ساقی و الله کدام کردان

غیر از تو هیچ کامی در جوزه و بیت ما را — بخرام و عیش ما را ازان رخ تمام کردان

شام سیاه ما را چون صبح کن ز چهره — صبح سپید دشمن از غصه شام کردان

من باده با تو خوردن کردم حلال بر خود

گو خوش حکمش شیخ حرام کردان

ای انگه نیست جز بر ما اشفاش تو — بس بر خروشم از سخن دلخراش تو

گر راز خود ز خلق بپوشیده ای ولی — روی زمین پرست ز نقد بر فاش تو

فرو اگر خلاص سگی آن مریدا — کامروز قرصداری شده بهر آتش ما

با اوحدی بیان کرامات خود مکن هیچ

کاری نمیرود ز بباش و مباش تو

ای جز من گل خوشه چین چمن تن داده تو — بلبل نخواند وصف گل تا من نگویم نام تو

یک بوسه در ده وزان دهن بر رینار چون تنگ — تا در دمی حاصل شود هم کام من هم کام تو

نقش دهانت شکری و در مصر تو آن یافتن

ای مصر زیبایی نهان در زلف بچون دام تو

ای نور چشم من برخ لاله رنگ تو — سوگند بخت من بدل همچو سنگ تو

بردان دل چو تنگ بر همچو سیم خام

انگشت چون زده ایم بر بزد و سنگ تو

ای ترک دل ما را خوش شدار بجان تو — مگذار تن ما را الا غمزه چو بیان تو

دلخواسته ای از من من جهول ... دارم — زیرا که جو جگر بزی گر نیست نشان تو

انگونه کشته ای چون اوحدی از عشقت — در دام تو افتاده ام طالب نامن و جان تو

تو سروی و برشاید چیدن از تو | تو ماهی و مه نتوان دیدن از تو
تا چون تو هیچ ترسی از خدا نیست | می باید مرا ترسیدن از تو

اگر صد رنج باشد اوحدی را
شفا یابد بیک پرسیدن از تو

تا از دیده دلمن مرا گزید غم تو | بحال من نظری کن که مردم از غم تو
گران محال ببینم شبی که با تو نشینم | کنم شکایت بسیار از التفات کم تو

ولـه

دستش بجان نیز سد از لعل آب | میکرد جان خویشتن از گلوی تو

ولـه

گر دیده یارت امان ایمن مشو | در بخشاید بکان ایمن مشو
از زمان گشت که ای من جمله تو | جمله کرات از زمان ایمن مشو
روی اور اگر ببینی آشکار | باز خواهد شد نهان ایمن مشو
گر کنارت گیرم از روز پسین | تا نه بینی در میان ایمن مشو

ولـه

گر چه امید ندارم که شوم شاد از تو | نتوانم که زبانی کنم آزاد از تو
گفته بودی که بفریاد تو روزی برسم | که بفریاد رسی ای همه فریاد از تو
اگر امشب مرا از زلف بین داد وی تنگ | ورنه فردا من و دامن و پای علم و داد از تو

ولـه

اگر منم است داد ایدل ولی یار شده | زود بینم که خود عاشق دلفگار شده
ای رفیقان سوزی که بر رفتن داریم | همی با من مجنون گرفتار شده



گر در هوای بوسه لبت رز طلب کند | مشکل گشته کمان تو چون من کمینه
صافی کجا شود دل او زین عتابها | تا با تو سینه باز نپاید بسینه

ولـه

هر دم بیش حیاتی در مرده دمیده | ای مردگان کجا به ابک مسیح زنده
زنار او گرفته در حلق جان کشیده | ناموس او خرد و شیخ در آسمان فکنده
کو عقل تا ببیند پیوند این و آنها | کو دیده تا ببیند هیچ آن و بنده
جان اوحدی که تا بر فقر خون گری | تا منکری نیاید بر ما محال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای ویران | وان شاه را نه بینی جز در میان زنده

ولـه

ای ذات تو را عقل و عبارت برده | دلمن کاو چشم تو تجارت برده
دلها را گیسوی تو غارت برده | فرزانه شوخ تو ز نیم اشارت برده

ولـه

بر در بنگاه زین غلغله وان فلطنه | چیست پا و در جراغ پیش نه آتش نه
با همه دستان بسی بر ما کند ره | از روش چرخ زال بهمن و بهمن چنه

از نفس اوحدی گوهر ایمان طلب
چون گهر احمدی از صدف آمنه

هر گل از عنبر گشت بسته | گرد او از مشک بندی بسته
مشکل وصلت با میوه رسیده | زانکه بر شاخ بلندی بسته

اوحدی را که ببستند بعد از این
چون دل اندر ... بسته

تا تو بستی بار تبریزای پسر | بر دلم بار سهندی بسته

جستا ای دل مسکین بدل در دو انتقاد — دلم را تو داغ عشق و هوس بر تافتی

ولــه

تو تا ابلت بر سیدن حسته — که دور افتد از وصل پیوسته
سواران چابک سزد کردی — بسازند با پای آهسته
بنه نام از زور سندان درست — چه داوت مو دوختن برا شکسته
بجایش فرو رفته خار جفا — ز دستش در افتاده گلدسته
چه دانند کامن حجاب میرود — ز دام محبت برون جسته

بگوای صبا قصه او حدیث
چه پرسند ز حال دل خسته

چون سر ملک وجود خانه شاه پرستیم شاه — راه چه جویی بغیر پیش وجوی براه
ای که بجوی گلشن در گل خود کن نظر — ای که بدیدی رخش در دل خود کن نگاه

ولــه

خانه صبر مرا باز براند اخته — تا چه کردم که مرا از نظر انداخته
عوضا آنکه بجان جگرت پروردم — دلمن بردی و خون در جگر انداخته
گفته بودی که دولت را بوفا شاد کنم — چون نکردی آوازه در انداخته
باد را بر سر کوی تو گذر دشوار است — زان همه دل که تو بر یکدگر انداخته

ولــه

خیانت با خیانت کرده ما دل در جدا بسته — سر و پای حضورت راز بگرده خا بسته
بجای خویش می بینم در دست که یجا — چو در شهر گمان بینی فریب مبتلا بسته
چه پرسی ای دل مسکین ازان خوبان نکو هستم — که میدانم نخواهد شد چنین اشکستها بسته



گر گر فتی تو وپستان نور روا باشد ولی — ترک یاران قدیم آخر چرا میکرده
از جای بوسه گنج آورده باشی بیتیغ — گر بدین صورت که می بینم بها میکرده

هر چه می بینم صوابت اینکه پیش او بدی
نامه نوشته هرگز خطا میکرده

دلی میبایدم زعشق جانبازاو قف غم کرده — میان عالم خود را بسوای علم کرده
گرفته شادی و در جان مشتاق غم آورده — نهاده منتی بر دل دلدار ستم کرده
وفای دوستان بر دل چه مهری بر نگین دارد — خیال همدمان در جان چو نقش بر رقم کرده

طلاق نیک ده داده دعای جان تن گفته
قفای سیم ورز دیده بترک خال غم کرده

روی زیبا شواهد آتش جان سوخته — خاصه رویت که بر آن حرب و دم ادا کرده
بار دیگر بگزید دل ما نیکو بین — ای بر غم دل ار دگران پیوسته

در شکرفان حکایتت گر آتش خوانند
در شکرفان دو صد فتنه در پیوسته

روز عید آن ترک را دیدم بگاه آراسته — گشته از رویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی داده خم — روی نیکو را ز زیبایی چو ماه آراسته
او چو شمع در میان و عاشقان پیرامنش — حلقه از ناله و فریاد و آه آراسته

ولــه

نهاد رخت سوزاو علفها بتلخ پیشه — وجود نقد ما زاو گذر ما بر عدم بسته

ولــه

چون چشم ما راز لعل خود داده بمیگری پیشه — ما خود ترا باشد خطا کردن شمار پیشه

دهن همچو قند را بگشا / بیدلانرا ز بوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت / ساقیا باده حرام بده
تو غلامی سگی منید انم / قدحی اینت غلام بده
همه داری تو هرچه میباید / منا چه گویم ترا کدام بده
تا که دیگ وصال پخته شود / اوحدی را شراب خام بده

وله

مستی و مستوری بهم نیکو نباشند دبرا / با مستان کم نشین با مردم هشیار شو
سالها با من بوسه زان لب تمنا میکنم / اکنون چو دست یافتم عذرش چه میآری بیا

عارض چو بحر ما دلب خشک و رخ گشاده / بر جای خود چو بحری جوشان و ایستاده
از خاک درگذشته و افلاک در نوشته / یکباره روح گشته تن را طلاق داده
چون عاشقان جانی در حال زنده کاشی / هفتاد بار مرده هشتاد بار زاده
هرگز نتی که دیده در سلک خود کشیده / از جملگان بریده بر وحدت ایستاده
چون لوح ساده کرده دل از جمله نقشی / بس نام او نوشته بر روی لوح ساده
خود را سترده بادی چون صفر در عددها / او را بدیده در خون چون می بجام باده

عاشقان در دوکش دردی میخانه ده / از قدح کاری بنا بیجا ازین پیمانه ده
هر حسینی را تقه در حال او تیمار کن / طوطیانرا شکر و مرغکانرا دانه ده
چون شود خواب گران دست نگر دی بگیر / دین و دل را بسپکر سر سوی خانه ده
آن سر زلف چو زنجیر از چه کار مشکلست / یکزمان در دست این آشفته دیوانه ده
گنجی این ویرانه بی گنجی نباشد اوحدی / مست گشته خیز و آوازی درین ویرانه ده

[illegible]



چون ببر کوی میزدش براهی / کیسه فرو ریز کاسه خواه و جمانه
چشم بروی لطیف ترکن و تازه / گوش بر آواز چنگ دار و چغانه
وقت روح از سماع جوی و ز مطرب / قوت روان از غزل بخواه و ترانه
روی نبطلی مکن چو طفل بکتابها / دست تنبلی بکش چو مرغ ز دانه
جام چو گردون بگردش آر که آزرده / باده چو خورشید برکشید زمانه
گرد معربد مگرد و سفله و نادان / زین سه که گفتم کرانه گیر کرانه
گر هوسی همی کنی و حریفی / مرد بهای طلب نه مرد بهانه
باده ما محنت ده بخت کرباده / مست که بخت را کلید خزانه
جام چو گردان شود و تباعد بطرب / جا مکنه مرد را به نیم ترانه
گرچه ز خوبان جهان برست نخستین / یک رخ خوب اختیار کن ز میانه
روی دلی در دو قبله راست نیاید / مرد یک تیر چون زند دو نشانه
میوه تیر نیست آرزوت که آری / بر درخت باید ای درخت جوانه
هرجان هوشش من ببست ولیکن / با تو چه گویم که خواجه بهانه
کام دل اوحدی ببوسه روا کن / زود که تا که روانه ایم روانه

وله

کیست دگر باره این برلب بام آمده / روی چو صبحش و زان زلف چو شام آمده
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده / در همه اسباب حسن جهت و تمام آمده
یا در ما نیست چرخ همدم ما نیست بخت / ورنه چرا گذرد صید بدام آمده

وله

منکه باشم در زبان افتاده / از هوا اندر هوان افتاده
بخودی رخ در بیابان کرده / گمرهی کز کاروان افتاده

[illegible]

وله

یارب تو دو چشم او که بنیاد فتنه / کامروز بچشم از در ما بازجسته
از روی شیوه نینه تبار اکش ده باز / در راه شیوه وطرف کله برگشته
کز قفل نیست باده به کز دهان و لب / کین خانه شهد و شکر و عناب بسته

وله

یا بسته و خویشتن را هم بده / یا مجال ناره و آهم بده
از دهانت چون نمی یابم نشان / بوسه زان لعل میخواهم بده
هر چه از من خواستی بگیر راست
از تو هم نیز آنچه میخواهم بده
ای تن و اندامت از گل نازکتری / عالم جسمی تو در پیراهنی
اگر ببرید از من پیوند ترا / جان شیرین را جدا کر دادستی
دوش میگفتی که پیش من بمیر
کر بجا آمد زهی خوش مردنی
اگر هزاری در جمال دلرشتی / رعایت دل مردم بجان داشتی
مرا اگر چو تو در حسن عاشقی بودی
چرا شکسته ولا زار محال داشتی
ای بیرون از هر چه دو پستی / جز تو کس را نیز سد هستی
اوحدی کرد حال او خواهی
برآز خویشتن که پیوستی
از مردم این مرحله دمساز نه بینی / در طارم این قبه هم آواز نه بینی
تا کی زن و فرزند و برادر که از پیشم / جز خانه برو خانه براندازه نه بینی



چون کو بیت کرکام روا کن مرا بزن / جرم سبز و بسی واکنم روان بکنی
دل دی سکایتی ز تو میکرد پیش من / پنداشت هر چه من بتو گویم همان کنی
کشتی مرا بجور چو کفتم که عاشقم / این روز آن بتو و کو بدم کران بکنی
در جان اوحدی بکند کار بوسه
کر هر دمش بمرم شکرانه زر دهان کنی
ای بر شفق نهاده از شام زلف بالها / بر کرد ماه بسته از رنگ شب هلالها
از آفتاب رویت من همچو سایه دورم / دانگاه بر رخ تو هر روزه را وصالها
از اوحدی بگردان بیداد کهنه ظلم
تا از غمت ننالد پیش خدا تعالی
بر کمرش کو برین جا ده دستها / حسنت کار او بخود دلی تنها لی
در دل کفتم جنس منا مرو رفت
ناوک از لب تو بنوای تفصیلی
تا بکمال بزرگی داختیام ندانم / که در درون دل تنگ من چه بنشستی
مکن ستیزه و بر من کام دل زلعل تو بوم / چه حاجت خلوت بیار بوسه درستی
هزار من در غمت ای اوحدی ز خواری محنت / که افتاده مر سید زخاکساری دستی
کران دو نرگس جادو بجان خلاص دهند / زهی عنایت و دولت بدل نکی برستی

وله

از دهانت بوسه جستم دست ستم دادستی / قصد کردم که تا بوسم دست هم کرد آشتی
رنجش کردانی دلم را الهی که تو بی مال / درد دل ما را باشد بی جرمی بیدادستی

وله

برگذشت از من و که بگذشت چو ماه از برمن / دلبرا گر قرم از جادو که او بروی رویا

وله

بخرابات نگذارم نه نهند از خامی | سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی
صوفی رندم و معروف بشاهد بازی | سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی
پسر بازار برآورده و بی‌سامانی | تن بناکام فرو داده بدشمن‌کامی

حال می‌خوردنم از روزن سوراخ بشب
همه همسایه ببینند زکوته بامی

تو زآه من ار هراسانی | چون دلم میبری بر آتش نی
بر دل ما مکن حکایت پر | که بترکت کنیم اگر جانی
روزن آن نیست در رخت مرا | بالبت رازهای پنهانی
دل ما ار زنعت غمت تو | هر شبی دعوت و مهمانی

گرچه عیدیست مرگ ما بر تو
چون بمیریم قدر ما دانی

جهد میکن تا که بجایی رسی | در دو عالم تا بدوایی رسی
بر سر آن کوچه جبینی بر کجاست | جبینه ور بر و تا بخدایی رسی

ای که مطلق جنین غره
خود هر کسی تا بخدایی رسی

چه سود خاطر ما را بحاجت نگرانی | که ما ز عشق تو زار و عاشق دگرانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد | گناه چیست کسی را محبت و جوانی
اگر بگویی ترا هیم ساعتی تماشا | ببین که دو بیخانت که می‌بریم گرانی
چو بر سفینه دل نقش صورت تو نوشتم | بیان صورت ما که تو بر شدم ز معانی
بروز خنس و فرصت دریغا که قدر خاک ندانم | حدیث من که جوانی هیر و دروا



وله

خوشا آن فرصت و آن کامرانی | که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت | غنیمت عمر بود و گشت فانی
بدام عمر و در دل خرمی ام | چو شاید گفت ازین بازارگانی
رخم گل بود بالا سرو کرده | کلم نیلوفری شد بیم کمانی
فراق دوستان با جانم آن کرد | که در کلبه از ظلم باد خزانی
بدل گفتم چه داری ارز و گفت | که دیدار و بهشت جاودانی
بپرسیدم که دیگر چیست گفتا | بوادی زنده رود و اصفهانی
ترا ای چرخ بسیار از مودم | همانی و همانی و همانی
چه خواهد بود باد این لاله‌ها را | چو باید کرد اینجا باغبانی
گر کرده اندامم آغاز کردی | بباید کوچ کردن بیگمانی
خداوندا اگر چه رفت از نیک | چو عجز آوردم آن دیگر تو دانی
ز لطفم داده بودی خود چه بد | لطف آمرز بکالیکی می‌ستانی

هر که هو آورد او صدی رویا
غریب الوجه و الید اللسانی

واه بر روی دام انداختی | منع آدم راز بام انداختی
هر که اخون خواستی کردن حلال | قوه او بر دام انداختی
یکسخن ناگفته ما را چون سخن | در زبان خاص و عام انداختی

دیگر از ابار دادی چون کلم
اوحدی را در کلام انداختی

دو بوسه کز لب آن نگار بستدمی | مرا دخوشتن از روز کار بستدمی

دانش خوشت بیش باده نوشی | سرش بر خوشت بیان بود و بارش
ستم را بستی دلشان همی مردی | بسیرت بهشتی بصورت بهاری

بچهره چراغی بر چشم رهانی | طرب را بزم تنش سیاری
بجالا چو سروی بر فتنه در روی | بهنگام شاهی بهنگام نگاری

سیاوش رویی زنگیش بوسی
فرو برز شکلی فریدون شعار

ننت انت رنگ پیش باشی | زمی و اجب ر بزدان و بر ایش باشی

اوحدی دست جدا راز سخن دوست کراد
بوفا زبنش کرد خدا ایش باشی

سوگند من شکستی و عهدم بباد داد | با این تیز و رای رو در ستم نهاد
گفتی چو کارت افتد من دستگیر باشم
خود از حکایت من دیگر تو فتاد

رخ خوای کر نظر با من در درویش نکنی | این تو آنی که صد غصه دلم ریش نکنی
کر ترا دست بجور همه عالم برسید | همه در کار که من عاجز و درویش نکنی

اوحدی چون ز لب لعل تو بوسی طلبید
مو بیا بر تنش از محنت و غم بیش نکنی

کل چون کرفته گلشن ابر داب ورونقی | بستان کنده زکل شده همچون خورنقی
هر جا که عاقلیست درین فصل مست شد | مست ار نه باده نشینی جو احمقی
حلقی کد و بکیر و غلغل در او فکن | وشتن بهل که میز منازد در لعقی
باده که در شور ضمیر از کلام فضل | مالی جبین بحیث زمعنی فرزدقی
کرم کرد اوحدی طمع از سیم و زر زنه | الحمد لله چون ز ملی کم ز صدقی



چون جسم نماند دل و جانیم همه | چون تن برود روح روانیم همه
گر هیچ نمانیم تو دانیم بهیچ
چون همرایم اگر جدا نیم همه

ما بر تو چو جو هر در وانیم و خرد | نه که بدات محض جانیم و خرد
چون مرگ اید زشته کردیم و در وس
چون جسم رفت روح مانیم و خرد

روزی سر او وصل را هم نه هی | یکچو سر از ازدی جو ما هم نه هی
گفتی که بجو ابستی زمن هرگز هیچ
گر زانکه رفت هیچ نخواهم نه هی

ای دل چه کنی خیال خوبان | اندیشه زلف خال خوبان
ان بر خورد از جمال خوبان
کو نعمت و احتشام دارد

معشوقه چو افتاب دارم | با او هوس شراب دارم
زیرا که دل کباب دارم | وان لب نمکی تمام دارم

ولہ

قومی که معتران او بینند | با درد کشان همی نشینند
آواز دهید تا ببینند | صوفی که بدست جام دارد

ولہ

ای خواجه حکایت مجاری | هرگز بنه و مبین در ارضی
دریاب کر سه غشبار | و اغنیت کر این غلام دارد

## انتخاب دیوان حکیم معزی

باز آمد آور و خزان لشکر سرما — بشکست و هزیمت شد از او لشکر گرما

از هجر سمن زار جهان سرد شود باد — کز عشق نگارین سمن بر نفس ما

ترکی که چو کسری نگارید و نه برود — پرورده رضوان و نگاریده حورا

در دل طلبستان بت در دیده بهار — [illegible] یکساعت از دوست دل و دیده شکیبا

شایسته جو آفتاب و بایسته چو دولت — رخشنده چو خورشید و تجنبنده چو دریا

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیفست — تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

چون عیش کنی از تو بر درد لطافت — چون نوش خوری در تو کند عقل تماشا

آورد [illegible] انعام [illegible] — جان در تن احباب و روان از تن اعدا

کلکی بجهان در که شنیدست که آن کلک
گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا — در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

جان بتن پیوسته باشد در تو پیوسته مهر تو بود — چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

اعتقاد تو شهانیک شد خورد و بزرگ — بر تو تاوان نیست گر نایدز خواهان وفا

نیست تاوان بر سر سنگ از جور آفتاب — گر ز خارستان و شورستان بروئید گیا

برون نایدگیا



آمد شب وداع چو تاریک شد هوا — آن بت که هست جان و دلم را به وی هوا

مانند زنگی که در آتش همی طپد — زلفش فرو آمد به دیده همیگر و آشنا

بنشست نرم نرم و همیگفت زار زار — با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

از جان و دل مطیع تو آن بودمت رهی — لیکن به جان و دل نتوان کردنت رها

از من بری شوی که منا ز دل شوم بری — وز من جدا شوی که من از جان شوم جدا

زمان برو و مکن که کند رنجه روزگار — دست تو از عنان و دل و دست از عنا

در بر مرا ودل ز بر ما همی روی — بودنت تا چه مدت و رفتنت تا کجا

گفتم که ای مراد دل و جان عزیز تو — جان و دلم مکن به بلا خیره مبتلا

ای برده زحمت مرا و زنعمتت — جای دوم که خدمت و نعمت بود مرا

مردم شتیبه خویش ندارد بسی خطر — گوهر بکان خویش ندارد بسی بها

مه بود در بر من و چون گردش دوا — رو پیش روی که دم مرد در پس قفا

دیدم جهان چو آدینه بر دود و چشم — دود و آه بیز دیده شرر رفته بر علا

اندر هوا شهاب تو گفتی همیرود — در پیکر شیاطین ارواح انبیا

شو را بها ولی فره و با خوش آمد رو — همچون نهان صاحب علت نباشتا

معلوم شد که نام فتوت نهاد اوست — مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفی

ملک زمین ملکت و پایش قرار یافت — چون دین بدره عمر و تیغ مرتضی

نقصان و طعنه بر تو روا نیست بمکب — چون فخر بر ایزد بیچون و بی چرا

پاک آفریده شخص ترا آفریدگار — آلوده کی شود بسخنهای ناسزا

با من دلست دیده و جان گر رضاست — از دیده تحفه از دل و از جان کنم فدا

فرا آورم بحضرت درگاه تو همی — چونانکه رومیان بصلیب و کلیسیا

نیکست طینت من و پاکست سیرت من — پر [illegible] من [illegible] کجا

منم آنکه شد آشفته آن چشم دژم — منم آنکه شده شوریده آن زلف دوتا
تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری — تا جدا گشته ز من هوش ز من گشت جدا
گر خطا کرده جفا جان و تن و دین و دل است — روی برتافتن از صحبت او نیست روا
بخطای تن و جان از شوان داور بست — بجفای دل و دین از شوان کرد رها
بر نگردم بجفا از دهن او که لب او — ور لب نازک او باز نگردم بجفا
شکر او از لب او گر چه بصد دینار است — زر شکر داد بهم من بهمه حال بها
گر چه خدمتگر آیام و استاد سخن — گر چه مداح بزرگان و دبیر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم بر از او — گر بسه شود به نصد دینار مرا
ای ز احسان تو رخشنده تر از ده خورشید — دی ده انگشت تو بخشنده تر از نه دریا
صفت ذات خدایست جلال تو مگر — که بود هیچ کسی را ز سه چون تا و چرا
همچنان باش پشیمان شو از کرده خویش — کانچه امروز نگاری برآید فردا
نیمه زمستان دگر باشد این شهر مقیم — عزم رفتن بکن و داغ منه بر دلها
تا بدان وقت که از خاک گیا بر خیزد — مده این امت دلسوخته را پیر گیا

ای سخنهای تو شکرها همه بی زنگ و ذرپ
وی صلتهای تو طبعی همه بی دریا

دیدم بره آن نگار خندان را — وان ماه رخ ستاره دندان را
بر ماه دو هفته یافته عمدا — مشکین دو رسن چه زنخدان را
وان غمزه که از وی بیک لحظه — افکنده و بسته صد مسلمان را
از سنبل او بلا دل و دین را — وز نرگس او خطر تن و جان را
گفتم که گرای ای بت دلبر — گفتا که نصیر ملک سلطان را
ایشان و انند قند گفتارم — یارب تو نگاه دار ایشان را

[illegible]



همه شاهیت گویم بوقت پند ادب — همه تجاهیت بینم چو باشم اندر خواب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست — ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

و له

ای زمین را همچنان چون آسمان از آفتاب — عزم تو خرم درست و رای تو رای صواب
ای سپند بیهده چون نعمت دی سوده چون خود — ای گرانمایه چو دولت دی گران چون شباب
روز نهروزی کسی بینه که تو گوئی بیا — طبع من بنده با قبال تو چون دریا نشناب
گنج پیروزی کسی یابد که تو گوئی بیاب — وندر و مدح و ثنای است چون در خوشاب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد — تا عدو را کابه زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز ای دلگشای جانفزای
در یکی زلف تابان در دگر جام شراب

ماهت جام باده و شاه است آفتاب — سیارگان بیاده فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاد دست جام می — دولت همی نمود بدیدار آن شتاب
از راستی که تیر تو بیرون جهد ز شست — گویی که او برق جهد و ز فلک شهاب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود — از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
ز اندیشه ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل نشان کند بچمن بر همی سحاب — تا در فشان کند بچمن بر همی صبا
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی — چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبیذ — خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

با آسمان بمانند تا آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

آفتابی را همی ماند رخش اندر نقاب — هیچکس دیدست هرگز زیر نقاب آفتاب

[illegible]

بوقت آنکه همه حاجیان شتاب کنند / چو حاجیان سوی این دولت آمدم بشتاب

اگر قبول کنی خویشتن برسم حج

کنم ز بهر تو قربان درین مبارک باب

ز بر ماه لاله دارد و بر لاله مشک ناب / در مشک ناب حلقه و در حلقه پیچ و تاب

میگون لبست و مغزم از آن می پر از خمار / گلگون رخست و چشم از آن گل پر از گلاب

خصم منست زلفش و گر نیست پس چرا / دارد حلال خون من و دارد حرام خواب

ایمان کفر گشت لکم مدر کین او / کان اصل رحمت آمد این مایه عذاب

جامی ز سیم پاک فرستاد پیش من / پر عود خام و عنبر سارا و مشک ناب

کردم بوی کرامت بر جود او ثنا / خوردم بوی لطافت بیاد او شراب

روشن شد از مدایح او طبع من چنانک / چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤی خوشاب

از همتش باهل معالی رسیده باد

انعام بی نهایت و احسان بی حساب

همت تو محیط چون فلک است / نعمت تو بسیط همچو هواست

دست تو ابر و جود تو مطر است / لفظ تو در و طبع تو دریاست

هست یکتا بمهر تو دل من / پشت من در پرستش تو دوتاست

قصه خویش با تو دانم گفت / حاجت خویش از تو دانم خواست

بار بسیار و بارکش اندک / چاکران بیش و مرکبان کم و کاست

دی مرا بود مکرمت امروز

باز امروز مکرمت فرداست

هر دل که جای دوستی شهریار نیست / بر کام خویشتن نفسی کامگار نیست

هر سر که نیست بر خط حکم خدایگان / بر خط دین ایزد و پروردگار نیست



ای شاه جهان هر چه ترا کام و مراد است / تقدیر قضای ملک العرش بر آنست

چندین شرف و جاه که ایزد بتو داد است / گر بر شمرم بیشتر از وهم و گمانست

از کلک و زبان تو دل خلق بیازرد / گویی اجل خلق در آن کلک و بنانست

وله

اگر چه نام ورا افتخار از هنر است / تفاخر هنر از شهریار نامور است

همیشه روشنی از رای اوست عالم را / که کار عالم چشمست و رای او بصر است

اگر خرد ز دل او دلیل هر خرد است / و گر هنر ز تن او نتیجه همه هنر است

نه بی ستایش او در زبان کس سخنست / نه بی پرستش او بر میان کس کمر است

امان بود ز نظر مشتری خجسته فال / که بخت فرخ او را ز مشتری نظر است

خدایگانا فتح تو از میان فتوح / بقدر و جاه چو سبع المثانی از سور است

کمر مراد تو جز دولت از قضا و قدر / که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه را دو درست از همی دراز شکی / حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است

حباب که چو آتش بگشتن تو شتافت / کنون دو دیده پر آب و دو دل پر آذر است

که عدو تو آتش جگر سوز است / که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است

بصدر تست سزاوار هر کجا سخنست / بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است

ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز / بشارتی دگر است و سعادتی دگر است

همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است / همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش

ز دهر لهو گزین گر چه دهر بگذر است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست / نقشی بنیکوی چو تو در قندهار نیست

زلف تو سنگ باره و دو بر مرد زره شود / بر نام او جواز ره مشکبار نیست

بر گل شبنم و قطرهٔ باران بهاری | هنگام شمار رشحش فیض غیر است
عفو تو که مهر تو امی ز شفقت | خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
در ملک میراث مظفرت سپهت را | خنداگه کواکب را بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویلت ترا عمر | و از عمر تو مدت به ایام قصیر است
ای بادشه عهد طرب کن که چنین وقت | کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر نالهٔ زیر از کف ساقی بستان می | کز بیم تو اعدای ترا ناله ز زیر است
بر قیر که گیر قدح گیر شب و روز | کز هیبت تو روز بداندیش تو قیر است
می نوش با شعار لطیف از قبل انکه | در مجلس تو نادره اشعار ظهیر است
مداح ترا هست خطر بیش بر بزرگان | تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره زند رود | با ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است

ولـه

یاد باد آن شب که یار من ز من دل برگرفت | با رقیبان در میِ شکرلبان شکر گرفت
جز ز لعلش زمین بر بود چرخ جز بی | تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکرلبان ز دیگ من باز آیی دو | چشم بر هم زد به لولو لاله و شکر گرفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ | چون کشید او تنگ اسب و ملکم اندر بر گرفت

جان من شد رقیبانه از رفتن جانان من
من دل از وی برگرفتم او دل از من برگرفت

خداوندا که تاج دین و دنیاست | به دولت دین و دنیا را بیاراست
سزاوار نثار مجلس اوست | بران کو هر که اندر کوه و دریاست
زمین از موکب او چون سپهر است | ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبز است هر شاخ | بدان سیرت که در فردوس حوراست



هنگام نشاط است که عید است و بهار است | گیتی همه پر بوی خوش و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است | در هر چمنی تازگی از باد بهار است
بر طرف چمن شاخ درختان شکوفه | مانند بت سیمبر مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور | کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است
انگشت گرفت از در تو سپهر دوار | تا از در تو در شد است از در و دار است

عید آمد و موکب همه رو زینت وی
وقت طرب و خرمی و جام عقار است

بتی که قامت او سرو را کجا اندر است | خمیده زلف که گیرد او چو قامت ماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب | برون آمده ماهی که نار رون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای بزد | سرای و کوی بروی چو آفتاب آراست
نگر به چهره او و در و زلف او گفتی | که زیر دامن شب روز زهره در زهراست
چو عزم رفتن من دیده و ساز راه سفر | ز دوستی تو گویی قیامتی برخاست
بروی و موی چو گلنار و چون بنفشه بود | فرود کرده گلنار و از بنفشه نکاست
کونه رنج او ربه رنگ او گفتی | که بر دلم ز غمان تو صد هزار رعات
بهر گفت که سوی سفر همی چه روی | که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد | ولیکن آن خطر کش محمود دوست
براه عز و شرف بو بیم از ره لیت | که عز دولت مردم بهم پایه راست
حمایل سپر شاه جز فلک است | کواکب کمرش عقد کردن جوز است
ملیذ بخت و یکی اختر اخداوندا | دل تو قبله آلا و کعبه نعمات
ز مهتران و کریمان که ما شنید ستم | کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست
شد شگفته هران جای همت تو رسید | بفعل و طبع که همت تو باد و صباست

[illegible]

نگین دل که بر دل احرار قادر است — در حسن دور جمال به بیعت نادر است

در موکب بزرگ سواری دلاور است — در مجلس شراب نگار معاشر است

حلقه شدست بر دو بناگوش او دو زلف — گویی که بر دو زهره دو مارست ساحر است

او یوسف است و عاشق بیچاره در غمش — یعقوب با تاسف و ایوب صابر است

گر گرد آن عارض زلفش کژ کند یکی — گویی که با قرشب تاری مقامر است

ای سنگدل ستاره خوبان کشور — فریاد از آن ستاره که چون رمسافر است

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست — کز دوست غایت غم دوست حاضر است

حاجت بنو نشد که کنی عرض حال خویش — حال تو نزد سید احرار ظاهر است

طبع لطیف او فلک با کواکب است — لفظ شریف او صدف پر جواهر است

در وصف او براعت وصاف عاجز است — در مدح او عبارت ارمدح قاصر است

اندر کفایت انچه تو دانی برابر است — و اندر بلاغت انچه تو داری نوادر است

تا مدار عالم سفلی برانچه هست — از خاک و آب و آتش و باد عناصر است

دایم معین و ناصر از او کان تو باش — کایزد ترا همیشه معین است و ناصر است

وله

خدای هوش که او زمانه آگاه است — که دین عزیز سلطان و بین ملک شاه است ۲

شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او — ز هر ضمیر که خدا او فرید آگاه است

اگر با فر و کلاهت فخر هر ملکی — به فر طلعت او فخر افسر و کلاه است

ملوک روی بسوی درگهش نهاده ستند — که قبله گاه ملوک آن خجسته درگاه است

فتوح او بعدد هست از حساب برون — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است

ایا شهی که زاد و صفات بادشهی — کمال صد ملکت و جمال صد شاه است

ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است — ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است

وله

[illegible]



عمر تو در خدمت دگر باد و سعادت — هر دم زدنی دولت و اقبال آرد

با یاد سخن از سیرت و آثار تو گفتن — تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جانست که عدل تو در آن زنو لطفت — کاندر تن و در دیده حیات و بصر آرد

هر گونه بهزمان تو بیند و کمر خویش — حرم او میان پیش تو همچون کمر آرد

در دهر هر آنکو حشر از در تو مخالفت — او بار و بلا بر تن و جان حشر آرد

سعد فلک از دشمن تو روی بتابد — چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

تا خاک کثافت و هوا باد لطافت — تا آب نگار آرد و آتش شرر آرد

جاوید جهان باد که پیش تو زمانه — اسباب طرب یک یک از در خبر آرد

وله

تا شهریار داد گرایک شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد

از تیغ آبدار بر افروخت آتشی — تا خاک لعل رنگ هوا تیره فام کرد

قوت حسام او ز گهر کرد و کار — چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد

خورشید وار شاه سفر کرد و باز گشت — جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد

چون تیغ لعل یکراه کار پخته کرد — طبعش هر نشاط می لعل خام کرد

شاها بشاد کامی بنشین که روزگار — چون انکه خواستی همه کار تو کام کرد

راهی تو قبله گاه جلال و جمال کرد — بخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد

می بر دوام خواه که پیروزه گون سپهر — پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

وله

بفال فرخ روز مبارک از بغداد — شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد

نشر حاید تا نامدار باشد مرد — گهر بباید تا قیمتی بود فولاد

ایا متابع امر تو غایب و حاضر — و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد

[illegible]

وله

[illegible]

کسی کو دین و دانش خواهد آموخت | دل و طبع ترا استاد دارد
همه ساله سعودی ورمه بخت | قلم چون حکم تو نفاذ دارد
ز شعرا ورد و پیش تو و دیبا | گر از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردی و گرمی | ز ماه بهمن و مرداد دارد
بنای عمر تو آباد بادا | که عمرت دین و ملک آباد دارد

وله

ای شاه و به تو خلق تو از دولت تو شاد | دینی به تو آراسته و دین به تو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد و سزا داد | حقا که سزاوار تو داد و آنچه ترا داد
بس آهن و فولاد که در عزم تو شد موم | بس موم که در حزم تو شد آهن و فولاد
ای در کف پیمانت دل و جان خرد را | ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهد | وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه او میانت | از دانش و فرهنگ خرد را تو یی استاد
حکمت چو تو دیدست عطای تو چو کان دید | را به تو چو شاهد وجود تو چو داماد

پیوسته به خوشی شاد و که اقبال تو دارید
تو شاد و با اقبال و همه خلق تو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید | رایت ز کوهسار بصحرا و دوان رسید
از عکس رایت او و ز نور آفتاب | وز جام می سپهر یکبارگی بر دمید
شرطست اگر کند بجش چنین نشاط | وقتست اگر خورند بروز چنین نبید
خاصه که شاه را ز سمرقند مراد | با شادکامی آمد و با فرخی رسید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن | گردون چنو شاه و زمانه چنو ندید
آنجا نگشت قبولش که خورد | باقی بماند هر که از آن شربتی رسید



تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود | تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد | تا حسود تو ز حسرت عاشق العرجون شود

وله

بقای شهریار تاجور باد | پناهش کردگار دادگر باد
ولیش دولت و بخت جوان باد | ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن | ز مرگ دشمنان پیکان و سر باد
شها در دیده شادی و شادی | مبارک را به تو همچون بصر باد
جهانداران پیشانی جهان را | کجا با تو باشند زین پسر باد

ترا نصرت برادر باد جاوید
ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد | همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
تو گفتی گشت خوش طبع و جوان از عدل فروردین | اگر درویش نا خوش طبع سر ار جهان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر زمین باغ | اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد تو ماه نوروزی | چو از گل گل چه پیدا گلستان چون گلستان شد
کمر باد صبا بشکست و مرجان داد گلبن را | که نرگس حقه مینا گشت و بارش حقه مرجان شد
سر شاخ بر چون می گشت و گل چون جام می حزین | چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
شقایق بر سر کوه چون رخسار دلبر گشت | بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد دلم خسته | دلم در خم آن چوگان مثال گوی چوگان شد
دلم در دزدی زلفش نگه کرد از خم زلفش | بدان مشکین رسن مسکین فرو با چاه زنخدان شد
ندانم چون برآیم این دل از چاه زنخدانش | که خالش بر لب آن چاه دو لها و المها شد
کمر دانت زلفش حرز ابراهیم بنا در | که چون بنشست بر آتش همان آتش گلستان شد

زان ثنای که مهر و کین تو برد دست و بر دشمن — یکی چون سعد بر جیس یکی چون نحس کیوان شد

چو مشکل ماند در گیتی کز اقبالت نگردد حل — به اقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بر روی به پیروزی ز ایران تا در توران — بدان طالع که کیخسرو ز ایران سوی توران شد

ز بیم تیغ تو در ترک نه شهری که نگذشت — ز رای و رایت تو جنبش و جشن خراسان شد

همیشه تا که خوانند و ز دفترها همی خوانند — که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می دینار گون چون آب حیوان باد در دستت
که مجلسگاه تو خرم چو فرخ گاه رضوان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود — دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده اگر — دل ما عاشق آن لعل شکربار بود

پیش آن بت که ز عنبر است طرهٔ او — خانه خوشبوی‌تر از کلبهٔ عطار بود

عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت — کان جهان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور — تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست — دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم تا به سر شیفته و زار شدم — عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود

عشق بر من ز وفادار معشوق خوش است — خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگارنده نگاری که ز تو محنت من — گر چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر کند کار شبه زلف تو بر عارض من — چون بنفشه که همه ساله نگونسار بود

در گنه کرد چرا یافت بخندد از جای — خلد در بسته که جای گنهکار بود

تو دران خانه که از هم بکشی ماه زلف — شکر و مشک دران خانه به خروار بود

بیرون آر که تو اگر بود از مشک و شکر — هر کرا بار ز زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گر چه بهای چو تویی — درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود



مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود — شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود

عذرهای دل تست همه بی تشویش — تا نه پیرایه تو بود عذر همه بسیار بود

پار اگر پیش تو در شاعری اقرار نبود — هر آن دارد و امسال بر اقرار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحت کرده — تا ترا در همه کاری دل هشیار بود

باد در دایرهٔ حکم تو دیار ره و یار — تا ز مردم همه دیار ره و یار بود

شب و روز تو جهان باد که در مجلس تو — رامش چنگ و دف و بربط و مزمار بود

چیست آن ای که رخ را گونه آذر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد

تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را — آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد

آفتابست او که مجلس گرم میدارد همی — خاصه اکنون کش ساقی ساتگینی در دهد

گرچه هست او آب زر دارد فروغ آب لعل — واندر او خرم شود خوانندگان ازر دهد

خوش خبرها میدهد هر چون ازو خم آید در قدح — ان خبرها راست ساقی را مشکر دهد

گر و کار را هر دو گیتی بندگان خویش را — گه همی وعده بجور و جنت و کوثر دهد

جنتی بیند و در هم کوثر و هم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی مرد ساغر دهد

گر خوش آمد می حریفان را هنگام صبوح — خوشتر آید چون نگار چابک و دلبر دهد

من چو می نوشم جهان خواهم که جام می مرا — ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد

زانکه چون داند که جانم را الیاقوت آید نیاز — قوت جانم را دو یاقوت جان پرور دهد

قامت از سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است — دیده را سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد

عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است — حقه آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد

تا همه زلف چنبردار عنبر بوی او
من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

جام باده بر کف من زان که جانان را خوش است / تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بس که بی او دیدگان من پر آب اندر شده است / نرگسان را او مگر همره بخواب اندر شود
مجلسی بی داوری بی او نخواهم ساختن / پیش او خصمش خبر آمد سوی داور شود
ای همان صاحب که بر دارد قلم چون او شود / نه همان غازی که تیغ از بر کشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطره باران ولیک / لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
بر بساط حضرت ابراهیم را باید نشست / تا بزیر پاش آتش سوسن و عبهر شود
گر نخواهد تا برآرد بر غلاف خویش تیغ / آن نفس از خون خصم بران تر از خنجر شود
ای سخا گستر هنرمندی که هر گه سامعی / با تو بنشیند خردمند و سخن گستر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف باشد اندر چشم اگر جوهر شود
گفتم این خدمت بدان وزنی که گوید عنصری / باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

ماه کند بر فلک ستایش آن قد / سرو کند در چمن پرستش آن قد
عاریه دارند سرو و ماه تو گویی / راستی و روشنی از آن قد و آن خد

ای شده حیلتی دو چشم تو بیمار
ای شده ای حلقه رخ تو مورد

تا بنفشستان جانان گرد لاله ستان بود / عاشق جانان بنفشستان و لاله ستان بود
زلف او مانند چوگان در زنخدانش چو گوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
زین پری مانند نگارم گر پری را هر زمان / جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
پیشه بر شیران ز عدل شاه باشد چون جهان / ور نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
عنصری محمود را گفت شعر این چنین / تا همی چوگان زلفش گرد لاله ستان بود



نه من ز حیله دیو افکنان و بیستانم / که بند وعید تو در حق من گذشت ز حد
اگر مراد تو آنست تا مرا بکشی / ز کوی خویش بعبدالغنی در استشهد
سزای مشهد کوی ستمگران نبود / کسی که بارگه داوران کند مقصد
در از این تو بهتر ز گفته منجیک / چه دارم که سزاوار آن بود بمزد
همه صفات خداوند بر تو زیبا گشت / بری از این دو سخن لم یلد و لم یولد

چه الحکایت آن حادثه کنم شب و روز
که روز ابیض من کرد همچو شب اسود

چیست آن گوهر گرانمایه کان دست نگار آورد / گوهری کان گوهر مردان پدیدار آورد
لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او / آب سوی جان آتش سوی رخسار آورد
فعل او در دل نماید صنعت باد صبا / تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
گونه گلنار گیرد رنگ چون دینار از او / او همی از زور را در غبار و دینار آورد
خاری در دست لب او مجلس روز سپید / که همی بر چهره ها رود و رخسار آورد
راست گویی نجم سیار است بر چرخ خدنگ / زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
مغز را تیزی دهد تا در رود اندر چشم خواب / مغز چون تیزی ندارد خواب دشوار آورد
اندک از جرعه او چون تبارک بر درد / از طبیعت زود باقی را خریدار آورد
در دوا آویزد و تعقل طبع پیران کهن / هر کسی را چون جوان تازه در کار آورد
اقتراحش خاطر گوینده چون دریا کند / باز دریا هر زمانی در شهوار آورد
چون ز گفتن باز دارد هر در الفاظ او / مرد را چون نظام الدین بگفتار آورد
چون معزی را بیاید در باغ مدح تو درخت / تا چه بار آرد همه لفظ گهربار آورد
بسته باید همت اندر کار مداحی که او / در شعار دوری سیم تو زر سلوه اشعار آورد
اندرین دولت چرا باید کرشت طبع او / روزگار اندیشه هر سو سوم داد بار آورد

در لطف جوهرت متحیر شود همی | الکن که حجت از عرض و جوهر آورد
جلوه‌ش دعا و عیسی مریم شدست از آنکه | جان تشنه‌ی همی دلم به سوی پیکر آورد
سیمرغ بشکفت اگر ز مدح ستایش گران کنی | روح الامین ز خلد برین منبر آورد
هر کس که حضرت او ببری آرد از شکم | در خانه سوز سازد و در اشکر آورد
راتش گر او نه مرد دشمنان تو | هر که ز حضرت شان ز شکم دختر آورد
نشناسد الحمد بهره بیابد ز رو شتیه | هر کس که کوری از شکم مادر آورد

فخر آورم همی ز سم اسب تو خاک
عیسی تر است فخر ز سم خر آورد

سیاری که زدو رخسار تش همی شرر خیزد | نگاری که زدو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر خیزد هر آن گاهی که بخشیند | هزار آتش برانگیزد هر آن گاهی که برخیزد
بیا در زاو تا پنها اگر رخسار نهاده | نبو در روی او از چشم تا پنهان همی خیزد
دهان تنگ آن دلبر بعلی هست چون جام | وگر خواهد هم از جانم میانش را کمر خیزد
منم آن شایسته مداحم که در مدح خوانی | ز لفظ طبع من هر روز گوناگون گهر خیزد

نه از دیوار من آزاد گان را هیچ دل باشد
نه از گفتار من فرزانگان زاد و در خیزد

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد | داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم در خم فکند | جعد او بر مه ز مشک تاب بر چین بر چین نهاد
هر دلی کو برگسی بنهاد و هر بر هیچ خط | زیر زلف او کنون سر بر خط مسکین نهاد
من غلام آن خط مسکین که گویی مورچه | پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
مو بما ز برستار ز آبت من چو گشت | ز آنکه نقش در دل من آذر برزین نهاد
هر که از ریخ من واز تاز او آگاه شد | نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد



زهی عید نگارا همی چه سوزی عود | چرا شراب نه چاهی و نه سازی عود ۳
بساز عود و بده کم شراب وصل مرا | که من بسوختم از هجر تو ز آتش عود
قدح بدستم داد از چنگ در گوشم | به آواز چنین سلیمان و نغمه داود ۳
بهار چنگ که پشت من از رکوع و سجود | بسا که راست و اکنون همی قیام و قعود
چنانکه راست اکنون همی رکوع و سجود | چنانکه گشت چو چنگ از بس قیام و قعود
بمدح مرتضی سعیدی زهی مدیح | مدیح بود بایام جعفر و محمود
بمجلس منادر دوام زهی شرف | عزیز عقد که گنج نیست از میان عقود
مرا بهشت جمالت براز بهشت بقا | مرا شراب وصالت براز شراب خلود ۳
اگر این بهشت کنون حاضرست و آن غایب | اگر این شراب کنون حاصلست و آن موعود ۳
نماز و روزه تو با دو یک یک مقبول | نماز و روزه حضانت یکی یک مردود

بقات دایم و کارت بکام چرخ بلند
ثبت در شت و دلت شاد و عاقبت محمود

ای گرفته سر ز خلق ای پسر | هر زمان با تو بشادی بسر
هست سرشته دل و جان تش | از کرم و از خرد و از هنر
هر چه تو پسندی باشد بها | هر چه تو پسندی باشد هدر
در کف او تیغ کلید قضاست | در کف او کلک زبان قدر

بر شجر خاطرم از سبکری
مدح تو پیش است ز برگ شجر

دوش شب کوی که یکی است نیک بهار اندر | ز زلف مشکین است که روی بار اندر
از آنکه نه بود نقش چو آن روی نگار | که کوتاهی بر و شب را به ایام بهار اندر
نگار رعنا گرنه و تحفه بت بخت و عمم | اگر کریم ترا روزی با خوش و کنار اندر

از صف لشکر شکسته حشو اندر شو و که — وز تف خنجر شکسته جوشن اندر بحر و بر

در هوای عالم از گرد سواران نشان — بر زمین گیتی از نعل سواران اثر

آن ظفرهای که در یکسال حاصل شد ترا — صد مجلد بیش باید گر بگویم مختصر

در فتوح شام و روم امثال دیوان ختم — ساخت باید در فتوح هند و چین بالا دگر

چشمها در روزگار بیشتر دیدند همی — زانچه گوش ما شنیدست از حکایت و ز سیر

ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد — کز شماران همی عاجز شود وهم بشر

ای جهانداری که بر سر داشت تاج خسروی — تاج بنهاد و بخدمت بست پیش تو کمر

تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرتست — بیخ او در خاورستان شاخ او در باختر

هست بر عالم همایون همت تو چون همای — مشرق دارد زیر بال و [illegible]

هست گویی تیغ تو در طبع چون سودا ز جوی — زان بگاه آهنگ او سوی دماغ از جگر

کعبهٔ شاهان آفاقت همایا مجلست — پای بخش و در رکاب تو مقامست و حجر

خلق را از مهر دیدارت چنین آید همی — هم بچشم اندر حیات و هم بچشم اندر بصر

خسروا شاها بدانچه از دین و دنیا بهیچ — بی تو فتنه یا فتنی از کرد کار داد گر

مدتی در هر زمینه درگشادی رزم را — مدتی اندر سپاهان بزم را بگشای در

در قدح زان گوهر پاکیزه و دوشیزه جو — کافتابش داد و دایات انگورش پدر

هر چه هست اندر جهان از خلق و شادی زان تست
عمر در پیش گذار و روز در شادی شمر

هرکجا غازی که باشد رای او سوی شکار — دوربین و نیکدان باشد چو چشم اندر شکار

گاه بر گوران کمندش بسته دارد دست و دو — گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد رهگذار

گاه عزم از تیغ او گیرد وقار اندر بنا — گاه رنگ از تیر او سازد دل شب اندر حصار

فضل او بر خلق عالم هست بیرون از قیاس — فضل یزدان مر او را هست بیرون از شمار



که جعد او بعقد خم اندر شود بخم — که زلف او بلطیع سر اندر زند بسر

بوسست در لب او بوسست در دهنش — بستان قدح بر آن لب چون نوش تا بخور

نیکی تراست عمر بنیکی همی گذار — شادی تراست روز بشادی همی شمر

ولـه

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر — پرورده ترا زمانه بفردوس ببر بر

در سیم مجر داری بر ماه چلیپا — ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر

زین روی همی بوسه دهد ای بت مهرو — رهبان کلیسا رو و حاجی بحجر بر

در حلقهٔ زلف تو سیاه حبش و زنگ — پوینده زد و بانگی بال مگس زر بر

کشته هزیمت بکمر اکنون که تا وند — مانند هزیمت شدگان یک بدگر بر

بر لولوی خوشاب زدی قفل زبرجد — در غالیه زنجیر تو چون حلقه بدر بر

بستی کمر راه سفر پیش گرفتی — پیش از سفرت دل من سوز بر

چشم کمر بانده دو چشم کوکب — کوکب کمر بر زده چون سیم بزر بر

ای کاش ترا چشم منستی بمیان بر — وی کاج ترا جسم منستی بکمر بر

تا چند منم چهره اندر صف عشاق — از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر

گر بخت بود باز نهم در صف احرار — از دولت تاج الامرا تاج بسر بر

شاهی که بر فتح و ظفر فتنه شده ستند — چون تشنه و مستی بنبید و بشکر بر

بر دولت عالیش ارت جهانرا — چندانکه مدارات فلک را بقدر بر

آن تیر تو تیرست عاقبت گشتست — خط اجل و فتح بمنقار ز سپر بر

هر چند بعزیمت بمقدار کم از جان — رشکست ز دیدار تو جانرا بجگر بر

گویند قضا و قدر از چشم نهانست — هست این خبر و گفته نشانه بخرد بر

گو خیزه ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر — آنگه که بدیدست قضا را بقدر بر

سوز دخانش درون مهر سخاش در کف — جام نقاش بر لب تاج رخانش بر سر
من چون شنیدم از دور آواز مطربانش — وان شاد باش مهتر وان نوش باد کهتر
بالین بر شدم انجا شدم بخدمت — در وقت بازگشتن بالین بوزد
رزی همه مجرد همچون گل مورد — ستلش چو سنبل اختر زلفش چو برگ اخگر
چون گسترده‌ایم ان رز بر نطع در نمانم — شد نطع چون سپهری بر کوکب منور
تا همچو شمعهای در بزمگاه خسروان — یا همچو لاله زاری بر لالهای احمر
در حضره کردم انشا وان شکر جوشش — بر داشتم قلم را کردم برشته گوهر
چون ذو الفقار حیدر کردم زبان سر تیز — در مدح آن کنامش مانند بنام حیدر
آزاده که جعفر هست از هنر مرکب — شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
اسلاف را بنامش جا هست تا به آدم — اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
گردون همی بمالد تا بر کف و سپر او — ازماه جام سازد وز آفتاب افسر
چرخی بمکرمستی تابنده و تو اما — بحری بمکرمستی بخشنده و تو اکثر
پیغمبر و علی را جان هست از تو خرم — وز هست شاه خرم چون از علی پیمبر
نه هر شهیم دارد این قدر و جاه و حشمت — هرجا ز بیت کعبه هر چشمه نیست کوثر
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم — بر من کشید نیزه ان از ناز دلکویی
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی‌حد — وز هست تو دیدم انعامهای بی مر
شرح فضایلت را کردم حال دیوان — نقش ایکیت را کردم طراز دفتر
شد نکتهای لفظم در مدح تو چو لولو — شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ وار دارم ذکر تو بسته در دل — تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
آراسته بساطت از دخت و تاقت — از نیکوان دولت وز سروران لشکر
چون لولو از جواهر و خورشید از اختران — مشهور کاز خلایق مختار ای اکبر



اندر دهن قمر کان ساخته بربط — وز در گلوی نا خلقان ساخته طنبور
خوشبوی عنبر است باغ اندرو نرگس — چون زلف بهم درشده در دیده مخمور
آراسته بزم تو پر از بچه حوراست — از بچه حوران بستان بچه انگور
تا ملک جهانست جهانداری تو باد — یکی چو تو زد یک وز تو چشم بدان دور
شاهی چو تو تا زنده و تو شادی شاد — دستور چو تو خرم و تو شاد چو دستور

وله

صد زره دارد ز سنبل بر گل ان سرین بر — حلقهای ان زره را سر زده در یکدگر
سنگ خارا را چه پنهان کرده در زیر حریر — مشک خارا را چه پنهان کرده در ظرف قمر
هر کرا در دولتی اندر دل ز رنج عاشقی — چو شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
[illegible] گل و شکر نگار لیه زهر درد دل — ایکه ان رخسار و ان لب هم گلست و هم شکر

وله

این جهان هرگز مباد از شاه یادگار — تا که از جسم یادگار شاه این همایون روزگار
باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم — بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار
خلق را آرایش خلد برین مجلس است — بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
زو همایون تر نباشد ملک را صاحبقران — زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
وقت آن آمد که وقت کشیدن بامداد — تخت زیر گلستان در خت زیر لاله زار
چهره جانان شناسی لاله را در بوستان — قامت دلبر شماری سرو را در جویبار
بر شکوفه باده نوشی که بود چون روی دوست — در بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروز است هر بنده نثاری آرد همی — بنده شاه همی خواهد آرد نثار

وله

تهنیت گویند شاها زاین جشن نامور — جشن را من تهنیت گویم به شاه دادگر

[illegible]

زبهر دو نهمت ونه باشد دگر … چو سلطان ملکشاه پیروزگر
زبهر نظام و صلاح جهان … جهان گز صدف پیش باشد دگر
کسی کو زطاعت ندارد پناه … کسی کو زدولت ندارد سپر

چو جسمی بود کش نباشد روان
چو چشمی بود کش نباشد بصر

هرکرا باشد زدولت بخت نیک اموزگار … همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
باد شاهی کرد اوش تا قیامت کی برد … افتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
هرکجا در شهرها زان خدمت که ارد آسمان … لشکر شهر از زمان نصرت فرستد روزگار
شاه چون خورشید رخشانست و چرخ … شب شود پنهان چو گردد نور خورشید اشکار
شب سپاه اندر گشت چون زد ایت … گفته اندازی کلام اللیل تمحوه النهار

ملک او حقست وملک دشمنانش باطلست
باطل آخر بگذرد جز حق نباشد پایدار

خدای هرچه دهد ... ... ... … ... ... دهد یا بعقل یا بهنر ١
زمین تو گفتی زآهن همی برارد بال … هوا تو گفتی زآتش همی برارد پر
زتیر گشته هوا همچو شاخ آتش بار … زتیغ گشته زمین همچو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و حذنگ چون باران … سنان تیره چو برق و پتره چون تیر
زخون لشکریان سرخ گشته تیغ کبود … چو ورد دیده شقایق زبرگ نیلوفر
زتیغ و تیر کمان گشته ساقی و معشوق … زخون خود یکی کرده باده وساغر
شنیده ام من بسیار کس شنید شنید … هم از سپهر شناس وهم از ستاره شمر
که گر کسی فلک برشود زروی زمین … ستارگان همه را او شود فرمان بر
زبهر خویش جهان طالعی نداند ساخت … که ساخت زبهر تو ایزد دادار

[illegible]



تا به بینی باغ دولت راشده پر برگ و بر … تا به بینی شاخ دولت راشده پر برگ و بر
بی تو شاید گر نه ناید هرگز از نامون … بی تو شاید گر نیارد هرگز از گردون مطر
بر بلندی بود از مدح تو نامم ... … هستم از دور تو اکنون چو ... از شکر
خاطرم نظم فتوحت را اگر در رشته کرد … رشته ها گشت و از چشم برون آمد گهر
شخص پاک تو بجای اندر سرای رحمت … سوی شخص تو برحمت باد یزدان را نظر

ثنا و مخلص معزی با دعا و مرثیت
روی بر خاک نهاده همچو حاجی بر حجر

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار … مفرش زنگار گون برداشت از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر … زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
دشت پنداری رخ خود را به زعفران … تا چو دشت زعفران آلوده شد برگ چنار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان چنان … سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
گیتی چون او زبنگاه از وخنه ... … گیتی چون او دروز در نوم از استه ... دار
تخت شاهی را ببزم اندر چو باید ملک … اسپ دولت را به رزم اندر جهان باید سوار
طلعت او از سعادت داد ... … راست پنداری سعادت پرورد در کنار
کار او عدلست آشوب از جهان بر داشتن … دین و دولت را شه ملک او گیرد قرار
یا گرو نیزان با کله ... … با کمان افراسیاب با کمند اسفندیار
آنچه دید از تو خصمان اعتبار ... … وای بر قومی که نگشاید چشم اعتبار
افتاب ایزد هزاران ... … چون یکی بس بود عالم را همی بنی زهزار
چون تو بسیاری توانست ... … چون تو بس ... جهان را ... کرد ... 

دله

رمضان شد چو خوبان بسفر بار دگر … آیت فرخ شدن وانت ... 

[illegible]

بر زخمه کنون مطرب بشکافد موی | بر خامه کنون شاعر و بگدازد زر
ساقی از گلشکری ناب بپرورد ز رنج | عاشق از وصل بت دوست بپرورد [illegible]
باده چون بر قدح باده و ز دم زده | همچو جم را العجب ملک ستد شکر
شاه و شاها ملک ارغو که بروزی صد بار | ای از حلقه نظاره او جان بدر
سخن او را چو عمر داند و تسبیح چو [illegible] | زانکه هم علم بلند دارد و هم عدل بسر
مهر او هست نهالی که حیات آرد بار | کین او هست درختی که هلاک آرد بر
تویی آن شاه که بی نام تو [illegible] | برود منفعت و فایده از سیم و ز زر
با حسود تو کند خاک لبیسی به نبات | با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
دولت فر ترا خلق زمین منقاد شوند | کاسمانیست ترا دولت و زیر دانی قمر
تندرستی و جوانیست رضایت گو کنون | لطف ارواح زیادت شود و حسن بصر

دله

ص ۳

۳ سنگ و خشت ملون کوهی ریخته بر کوهسار | نیل و زنگار رست کوهی ریخته بر جوبیار
۳ طبل عطارانست کوهی در میان گلستان | تخت بزازانست کوهی در میان لاله زار
۳ از زمین کوهی بر آورد خم گنج شایگان | بر جبین کوهی پراکنده در شاهوار
از شکوفه باغ ... خنده رخسار دوست | وز بنفشه زاغ شد مانند زلفین یار
۳ از گل زنان است در هامون کرده اند گرد | وز کلاغان بر گردون قطار اندر قطار
۳ قمریان چون مقریان گشته بر سرو بلند | بلبلان چون مطربان گشته بشاخ شاخسار
۳ از کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا | گرد هامون لاله پر لولو کند ابر بهار
۳ کوه را گنبدی سبزی دارد پر از لولو دهان | در بسبزه گنبدی دارد پر از زر ... کنار
۳ گر چه پنهانست بر گردون بهشت جاودان | گرد ویران بر زمین خرم بهشتی آشکار
۳ تا بپیروزی و شادی اندرین خرم بهشت | خوش کند اردو روزگار روشن ... روزگار

[illegible]

روز



روز از دور بزمت و شراب ازلی ... | هر چند جشن نیست کنون از در و دیوار
با دوست بجز گاه طرب کردن عشق | خوشتر بود اکنون ز طرب کردن گلزار
بی دوست که از جهد اکنون طلب دوست | بی ساغر که امروز خرد اکنون بسر آید
خرگاه همی اکنون روی روشن و ایشان | ساقی صنم طلخ و مطرب بت فرخار ۳
با چرخ برابر شده ایشان به ... | چون در صف موکب علم شاه جهاندار ۳
او رده دل خلق برغبت زنا که ... | در دایره هیبت او گشته دوار
احرار جهان روی بدرگاه تو دارند | درگاه تو گشتست کرم قبله احرار
گر هیبت او از در و دیوار بگذرد | در هیبت او در سخن آید در و دیوار
از ایزد و آرایش این ملک مهیا | با دانش دل هشیار است و ز دولت بیدار
تا ملک بخواهد و آراسته گردد | چون دولت بیدار بود با دل هشیار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

بر دلکوی دولت از شاهان کسیست ... | ارسلان ارغو که بود دشمن ارسلان سلطان ...
تیغ او هر که که ... پیدا کند فتوح | اسب او هر که بجز دشت پدید آید ظفر
از نسیم خدمتش در جسم بفزاید روان | وز فروغ طلعتش در چشم بفزاید بصر
من رهی تا مانده ام دور از مبارک طلعتش | گشته ام با دل و هوش و دیده و دام دو ...
من نه دهقانم نه بازرگان که تا باشد مرا | خانها پر گندم و جو کیسها پر سیم و زر
من یکی ام ز خدمت گر شاه جهان | ز دو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
کیست من هست بوبکر و عمر ... آمده | سخت شوریده است و مشکل کار بوبکر و عمر

تا مداران بر رکاب او نمود روی چشم
همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجی بر حجر

[illegible]

وله

عزیز است و پاینده دین پیمبر به پیروزی شاه فرخنده اختر

بدین صورت و جسم او کرد ترتیب شجاعت مجسم سعادت مصور

خرد در سراز هر آن جای سازد که هر دم نهد بر زمین بخت او سر

حوادث چو باد است و گیتی چو دریا خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر

جلالت از او عدل را تا به آدم جلالت از او [illegible] را تا به محشر

کجا عزم و حزمش تو گردد مهیا کجا خشم و عفوش تو گردد مقدر

ز سندان کنی موم و از موم سندان ز آذر کنی موم و از موم آذر

هر آنچه از جهان خوشتر آید تو داری بر اوی همیشه شادی همی خور

به پیروزی و فرخی و سعادت چنین روز بسیار بگذار و بگذر

وله

ای چو خورشید پدر اندر خرد و [illegible] و سپهر نام دین و هدایت به همه کار نصیر

گر ترا چون فلک از شرق به غرب است مدار گر ترا چون قمر از غرب به شرق است مسیر

اسطرلاب و تقویم ترا حاجت نیست اسطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر

آنکه بس دیر زید و تو جهان خواهی شد که در آفاق انگشت نماید تقدیر

هیچ شیری نزند جز به هوای تو نفس هیچ مرغی نکند جز به سپاس تو صفیر

آتش همت تو دود برانگیخته زند بنده [illegible] از آن دود [illegible]

در هر آن کار که کار است تو تعجیل کنند نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر

وله

بر آورد دولت جهانی دگر [illegible] ملکت [illegible] جهانی دگر

نیارد [illegible] دور گردون ببر جوانمرد و تر زد جوانی دگر



پیش خسرو در وجود آمد جهانی [illegible] ور عدم سوی وجود آمد جهانی بر نگار

روز رزمش دست زد کوهی زمین [illegible] یا زمین بر آسمان در بر گرفت از بس غبار

جان همی زد در هوای [illegible] سر نهاد در زمین [illegible]

تیغ خورشید دارد در بیا روز زمین دست میکال [illegible] دارد در زمین و در بیا

ماه [illegible] از ماه گردون [illegible] شیر [illegible] فلک [illegible]

نعل اسب او هلالت و سپاه [illegible] آفتابت او [illegible] آسمان اندر دار

شمع [illegible] لشکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان تا بیاید روزگار و تا بماند روزگار

آفتابت باد یار و آسمانت باد رام

روزگارت باد حافظ کردگارت باد یار

باد بیت کوه پیکر و کوه بیت باد پای بر [illegible] ابر [illegible] دار

اندر [illegible] شیران [illegible] [illegible] آهوی [illegible]

آهوان همی گذارد و گردون [illegible] صحرا همی [illegible] سوار

ای [illegible] بجود تو مستان در سپهر دین [illegible] عدل تو محتاج در کار

آتش [illegible] شود از عفو او [illegible] باران [illegible] شود از خشم او [illegible]

در [illegible] دعوت [illegible] در مدح او [illegible]

آثار رحمت و کرم لطف ایزدی شد در جهان ز صورت [illegible]

ای [illegible] دیلمی و [illegible] بر لطف و رحمت و کرم آفریدگار

گر [illegible] در آب چو ماهی کند وطن در حاسد [illegible] سنگ [illegible]

ان کرد و از نهیب تو در آب سوخته وین کرد و از خلاف تو در سنگ [illegible]

مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود خوار از تو [illegible] عزیز از تو گشت خوار

ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش / همیشه رنجه بود پای پیک و دست برید

همی بتیغ بپردازد روزگار همت تو / که همت تو طویلست و روزگار قصیر

ز بهر آنکه مکان محبت تو دل است / ز عشقهای دگر رستند و شد دست اسیر

زمین ز دولت او دید صد هزار اثر / بر آن زمین اثری صد هزار چرخ اثیر

شاکران نتوانند کرد وصف و شمار / اگر بطبع فرزدق شوند و لفظ جریر

ضمیر و وهم شمار ثنا چگونه کنند / که برگذشت ثنای شمار وهم و ضمیر

و له

عشق آن نگارین دل همی برد زین بیشتر / سنگ من برده و سر تسلیم سیم کرده روی زر

من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

کرده‌ای قفل لب و ساخته یاقوت سرخ / ورد زیر شب شده زنجیر بر طرف قمر

نیک تنگ بر لب و دندان زیبا چشم / تیز تنگ در رخ و زلفین آن شیرین پسر

زاتش و مشک دو نکو بینی رخ و زلف دلبش / رنگ و بوی طمع هر سه بر دل و جان و جگر

گر بسوزد زلف و نگذارد دلبش آرام گشت / زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / سیمتی رفتست گویی هر دو را با یکدگر

چشم من مرغ او نشسته تا زلف او شد ابربان / زلف او طرفست لیکن چشم من زو طرفه‌تر

زلف او مشتاق‌تر بپرورد بکشیدات از کجا / چشم من ز آتش برآورد و دست و دار دیدتر

جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش / بارها گردانده می اورنگ را سوی صور

هر که چند روز بخشیدن مبارک دست او / بحر زرین موج چند ابر یاقوت سطر

از طواف خویش سه نام آوران روزگار / در گهش مانند کعبه است و سایه‌اش چون حجر

هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای / هر کسی چو بیند برو دستی شود زیر و زبر

ای سپهبدی که چو خورشید ای تو و همچون خرد / ای گرانمایه چو نیکی وی گرامی چون هنر





تا فاخته مهری تو و طاووس کرشمه / عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر

ای عاشق آشفته چه ذکر زده عشق / گر رنج شوی و در دلیش از رنج تو الم

ممکن نشود در سخن انداخته ویحش / ممکن نشود زاده بر تنگی همه دور

ای مهر و سعادت شده در مهر تو مدغم / ای کان بخرست شده در کین تو مضمر

گر روی زمین یافتی از دست تو باران / خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر

طبعم چو بهشت از ثنای تو چو رضوان / شکر تو چو طوبی و مدیح تو چو کوثر

خرسندم تو و شکر برادرت بگویم / تا هست ز انعام تو و جود برادر

بر اوج من مرکب و در خانه من زین / در سینه من جامه و در کیسه من زر

و له

بکوشش برمن ای زلف تافته بسر / دلم مکن ز سر زلف خویش تافته تر

که من شوم سر کوی عشق تافته دل / چو بر نهی سر کویش زلف تافته سر

همیشه بر دل نگین خویش رحمت را / بجان دو لعل و دو زنجیر بسته دار نگر

زعشق آن لب چون انگبین و شکر تست / که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر

دلم چو دیده که خون جگر همی بارم / در اشتیاق تو هر شب ز شام تا سحر

ز بیم آرد و زلف تو شد دلارشده / ز دیده کاتش پاره همی چو خون جگر

اگر تو باز رشته دل گرفته را / بکار خود که زمان و دارش گرامی تر

ای شکوه دولت بوستان خرد / و ای ستاره حشمت آسمان هنر

باتفاق خرد قدر تو شد معلوم / چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور

علو کند همی در تو تشبیهی و بسی / که داد ایزد علم علی و عدل عمر

عنایت تو دلیل سعادت و همت / یکی بچشم عنایت کنی بخلق نظر

فلک بچشم سعادت کند بخلق نگاه / تو هم بچشم عنایت ببوی خلق نگر

سرشک ابر و چمن باد بر زمین و هوا | نسیم باد عبیر سوز و در هوا عنبر
بگرید هر زمانی ابر چون دیده عاشق | بخندد هر زمانی باغ چون چهره دلبر
جهان از کوه همسالان سبز و کوهی دیبا | ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کند تندر
نماید همچو قوس قزح چون خز و گلگون | که باشد در زمین پنهان شده یک نیمه زان چنبر
چو پوشیده سه پیراهن که هر یک را بود پهنا | بن دامن یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر
بهشت باغبانان از شکوفه و سمن با | چو چین قرطکان لگان قرطه دارد رنگ نیلوفر
دیار از بار نوبهار رنگ به دندانکار زرگر | شود چون تیغ از دندان اثرها مانده بر و اندر
کنون هر ساعت اندر باغ قومی عاشقان جمع | زبرجدشان زبر پای و مرواریدشان از بر
یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل | یکی با نعره و شادی ز وصل سرو سیمین بر
گهی از ناله گنجکار از آتش و شکر فکون | بهشت از سبزه گور از آتش و زنگار گون ستر
هزاران صورت جانست در اوصاف او مضمر | هزاران عالم قدرت در اخلاق او مضمر
اگر گوهر همی پیراید هر شخص در گیتی | توان شخصی که شد اخلاق تو پیرایه گوهر
کنون کاشفته شد گیتی ز بیم ... و غفلت | که عزلت به ز قال و قیل و عطلت به ز شور و شر
سلامت به بهر حالی چو عزلت ... | ز آفت به ز هر کاری چو بیکاری ...
فلک بازیگری ... | گر او خواهد ...
جهان مانند بیماریست ... | علاجش کن به اندیشه که ... شود بهتر
دو گیتی از پی ... یکی عقبی و گر دنیی | برحمت مژده داد آنجا ... وعده ...
زبهر راحت عقبی ... تن همی رنجان | زبهر لذت دنیا ... جان همی پرور
گهی در باغ ... خرام و با خوبان ... | گهی در کاخ ... نشین و با آزادگان میخور
همیشه تا که از دریا برآید لولو لالا | همیشه تا که از گردون تابد ز هره ازهر
چو دریا باد پر لولو ... | چو گردون باد ... اختر



خدایگانا من مدح تو چنانکه ... | گر روح شکفد از استماع این گفتار
قصیده که بود در ستایش چو توی | در آن قصیده ... چه بکار
ستایش تو ... | گران ... ناخوش و دشوار
سخن چو ... | زبان جواب دهد ...
نگوید کام ... | ز خاک و سنگ زادن درشت و ناهموار
در آفرین ... | که غزل شد و عذب و لطیف و معنی دار
... | ...
... | چنانکه شعر من اندر میان اشعار
... | گر رای روشن تو واقفست بر اسرار
همیشه تا ... | معاشران ز عقار و توانگران ز عقار
عقار ملک تو هر روز در زیادت باد | بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار

وله

جهد نتواند نمود ... | عزم نتواند گرفتن جای ...
بخت باید ... | جاه باید ...
تا نباشد جاه در دنیا کجا باشد شکوه | تا نباشد مال دنیا چون توان کردن بکار
دیگران ... | تو ...
حبذا ... | تا بود ...

چون هشیاری نگفته ...
با خرد گفتم ... اللیل ... النهار

زبهر تهنیت عید ... | معطر آمد ...
نشاط کرده ... | چو بوی ...

سرشک ابر و بیابان بافد بر زمین دیبا ۔ نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر

بگرید هر زمانی ابر همچون دیده وامق ۔ بخندد هر زمانی باغ همچون چهرهٔ دلبر

جهان از کوه هر ساعت سبزه کوهی در دیبا ۔ ز ابر تیره هر ساعت خزوشی بر کند شدر

نماید خوشتر از قوس قزح چون خرم و رنگین ۔ کجا بشد در زمین پنهان شد و یک نیمه زان خنجر

چو بشنیده سه پیراهن که هر یک را بود رنگی ۔ یکی زرین یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر

بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها بینی ۔ چو چین طره‌گان نگاران قرطه دارد رنگ نیلوفر

و یا از بار زرد و نارنگ بر هر بار نگار زر ببری ۔ شود چون تیغ از دهان اژدها دیر دا در

کنون هر ساعت اندر باغ تو می عاشقان ۔ ز بر حدشان ز بر پای در مروارید شان از بر

یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل ۔ یکی با عز و شادی ز وصل سرو سیمین بر

کنم از ناله گلنار ز اشو و شکر کون بر ۔ بهشت از سبزه کور از اشو و زنگار گون بستر

هزاران صورت جانست در اوصاف او مضمر ۔ هزاران عالم قدسیات در اخلاق او مضمر

اگر گوهر همی پیرایه هر شخص در گیتی ۔ قوام شخص کو هست اخلاق تو پیرایه گوهر

کنون کاشفته شد گیتی از همی نوز آفت و عفلت ۔ که جوفت به زرعال و قیل و علت بر زشور و شر

سلامت به بهر حالی چو عذاری که گردد ۔ ز آفت به ز هر کاری چو مکاری که خر

فلک با زیگری طرفست و بازی‌ها کنی دارد ۔ که دانند تا ز با نیها چو خواهد کرد بازیگر

جهان مانند پیماریست که بجز بر دوزد ۔ علاجش کن به اندیشه که لختی شود بهتر

در گیتی از بیداری دوری عقبی درگذری ۔ برحمت مزده داده و از آنجا لذت وعده کرده در

ز بهر رحمت عقبی بطاعت تن همی کاهد ۔ ز بهر لذت دنیا بعشرت جان همی پرور

گهی در باغ با خاصان بجام و با خوبان نازکی ۔ گهی در گاه خاصان نشین و با آزادگان میخور

همیشه تا که از دریا بر آید لولو لالا ۔ همیشه تا که از گردون تیابد زهره از هر

چو دریا باد پر لولو ز مدحت خامه و نطق ۔ چو گردون باد بر اوج زهانت تا دو فر



خدایگان من مدح تو چند بعلو اظهار ۔ که در وعشقجه از استماع آن گفتار

قصیده که بود در ستایش چو تو هی ۔ در آن قصیده عماد هندسه چه بکار

ستایش تو بسبک با به خوش و آسان ۔ کز آن ز بهر چه گوئیم و نا خوش و دشوار

سخن چو او ارکش دست بر فراز نشیب ۔ زبان جواب رود ذات با الکام و دفاع

چگونه کام زند اسب چون بود در وا و ۔ ز خاک و سنگ و فزادان در شب و ناهموار

در آن زبرکان جهان نکوتر شعر ۔ که غزل شد و عذب و لطیف و معنی دار

دل تو نیک شناسد بدی و نیکی شعر ۔ محک شناسد زر دوی و سرخی دینار

جز آنکش نگران دل فتنه نه زلک ۔ خیانکه شعر من اندر میانه اشعار

روا بود که زاسپار شعر بخوانیم ۔ که رای روشن تو داد تفت بر اسرار

همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی ۔ معاشران ز عقار و توانگران ز عقار

عقار ملک تو هر روز در زیادت باد ۔ بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار

جه نتواند نمود چشمت از سپیده ۔ عزم نتواند گرفتن جای تیر مرواد

بخت باید پیشه و آل عقل باید بیکران ۔ جاه باید بیقیاس و مال باید بیشمار

تا نباشد جاه در دنیا کجا باشد شکوه ۔ تا نباشد مال دنیا چون توان کردن بکار

دیگران گو خفته تا از دشمنان دور بگین ۔ تو نکوشی تا بگه و داری مایی چون در کار

خیره گفتی کرد را او باید ساختن ۔ تا بود در مجلس روز و شب خدمتگذار

جون هشیاری گفته انجه گفتی در شراب

با خرد گفتم کلام اللیل یمحوه النهار

ز بهر تهنیت عید بیش من شبگیر ۔ معطر آمد و آراسته بت کشمیر

نشاط کرده و از بهر عید هر چه بکار ۔ چو بوی خویش بخوشی گلاب بود و عبیر

گه چون ذره هست و گاه چون چوگان / گه چون سرا است و گاه چون چنبر
گه از گل ارغوان کند بالین / گاه از زهره و مشتری کند بستر
گه نماید که شود خم اندر خم / گه سجده و که کند سپر اندر سپر
هر کرا که به نگه بیند کند / شب در بر آفتاب باز نهد
لاله ات نهفته اندر لؤلؤ / لعلت سرشته و اندر و شکر
هر بوسه که زو مهر بستانم / چون آبحیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم / در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب / از وصف تو مدح شاه واجب تر

چشم دشمن جواب گیر آمد
خنجر کبود او چو نیلوفر

چو آفتاب و مشتریان نگار سیمین بر / گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او / مهست در زره و آفتاب در چنبر
بزیر هر گره توده توده از سنبل / بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام که نگار از دو مشک فروش / نشان که جگر سوخته بتنگ اندر
ز زلف مشک فروشت و دیدم لیکن / ز من بجای جگر خواست خون جگر
شکفته آنکه نگارم بغمزه کرد / همی نگاهد موی و همی نگاهد زر
بیا نگارا با من گراز تکبر و ناز / مدبت خویش شاید زد مباد تبر
نگاه کن که دگر عمر چون گذارم عمر / که عمر من بسر آید نگاه کن دیگر
مباد هرگز روزی که از شب سیاه / تو سر فرود بری و خط تو بار آورد سپر
سر انیشن و دلم ای ماه روی مشکین موی / تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش / مرا همی سخنی تلخ آید از شکر



یکی شکوفه و سوسن گرفت در جوشن / یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
یکی بیابان دیدم مزاد هیچ خالی / مهول همچو قیامت سهیم همچو سقر
ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی / که عاصیان ز نهیب گنه و در محشر
همی گذشت مرا بر خیال صورت دیو / بر آن صفت که ببیند کنند ز منکر
شب دراز من اندیشناک در غم آنکه / که مر غذای شبم را بیاید دید سحر
دو دست جوزاست دو پای پروین / دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
در سرای تو پیوسته سجده گاه منست / کنم سجود و نهم سر بر آستانه در
میان خضر رسیدم چگونه به آبحیات / اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من / ز آفتاب برآید ز آب نیلوفر

بدون نباید جز خدمت تو از رگ من
اگر کسی برگ من فرو برد نشتر

صبوحی ار خوش کن ای خوش پسر / بیا بخوارکان ده قدح مالبر
که چون سر برآرد ز کوه آفتاب / قدح مالبر خوشتر ای خوش پسر
ترا چشم بادام و لب شکر است / مرا نقل بادام و ده با شکر
خورد هر کسی چشتری ز نقل / من از می خورم نقل تو پیشتر
بگیرد ز گرد و شتر آهوان / بصحرا که او از پی آب خور
هنر کرده ام دیده تا گاه گاه / بگیرد چو آهو بگیرد شتر
کمندی که بر سیم داری ز مشک / کمان کرد پشت منا ای پسر
کمر تا هر است و میان ناپدید / سخن کالمست و دهان مختصر

باندیشه نتوان بقدرش رسید
که اندیشه زیراست و قدرش زبر

نهنگ شکل و ستون پای و اژدها خرطوم / سپهر گردش و کُه پیکر و صبا رفتار
شتافت آینه از پشت پیل در صحرا / چنانکه مه در افشان شتابد از کهسار

ولـه

چُستان کوه زمین پیما و باد راهوار / پاره صحرا نورد و مرکبی دریا گذار
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن پاران کند گاه سبق باندبود / خویشتن در هم کشد گاه حرنامندار
در کفل معزّ نماید پای او سوی نشیب / در کتف مدغم نماید دست او در کوهسار
شهسوار اقلیم عقلست و در اقلیم است / حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار
آنکه گستردی نثاره در روش دستان / وانکه افکندی نثاره در روش دستان
تا ز شادی بلبل سرمست دستان ساز شد / چون گشاید در روی گل در باغها وقت بهار
از طرب باده همچون بلبل و گل پیشتر / مطربان رود ساز و ساقیان میگسار

ولـه

مستی عاشق و جوانی و نوبهار / از خوشست اگر باد و دور نیست یار
ای ابر ...ست چو من اندر بلای هجر / چندین سرشک ... از دیدگان مبار
کار مست ناله زار و دریستن / گر ... مستمندم و از هجر او سوگوار
زردی الف دو دست بر من کند گذر / زرای الف ... گذار
امروز بامداد شدم سوی بوستان / تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت زیبا لباس را / در دست پاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن بوستان همی / از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
گلبن ز خون دیدهٔ من ترشی نخورد / آورده شاخ او همه یاقوت ... بار
دست زمانه ... جشم خویش را / چون ... ز ... سب او ...



هنگام کینه ترکش از زوق تا قدم / دندانهاست تیز از شعلهای نار
گویی گرامت بر سر دندانهای او / زهری گرامت در بن دندانهای مار
ابریست لعل بار و درختست لاله بار / و یا درخت لاله برو ابر لعل بار
باریدنش همیشه بهیجای معرکه / بالیدنش همیشه بمیدان کارزار
ای مرد قبضه برده بروز رزم / دشمن در و خیال اجل ...
هر دشمنی که دید خیال اجل در او / خالی شد از رواق و روان شد خیال وار
بر نان و دست کند مرح ارزو / بر زان و دست و عطا که کند مرد ...
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
هنگام عفو رحمت او در مناظره / از بی گناه چهره ترآید گناهکار
شخصی بدین صفت که شنیدات در جهان / و ... نکین ... هزار
گویی نگاشتست یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
روزم شد و عجب نه چو گویی مرا ... / ... شد و شگفته چو گویی مرا بهار

ولـه

چون عشق آمد روی چون کمند تابدار / من لب جانان پرورد و زلف جان ...
دام دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر / زان عشق ابدار و زان کمند تابدار
پر خمار و خواب بینم چشم او هر بامداد / از تو گویی میخورد او من غلام استوار
گر به جنگی چنگ پیوسته با خورشید / کان یکی بر آسمانست وان یکی بر جویبار
من ز دل گیرم ... اندر قیاس ... / او ز من گیرد ... دل ...
او چو در من بنگرد واندر گرم افتاد دل / من چو در دل بنگرم دانم که ...
در دو زلفش هست عطر و در دلم آتشست / عطر بر آتش نهد چون گیرم ... کنار
از تو گیرد مایه هر شاه کو شناسد ترا / ...

از لب چون شکر او بوی مشک آید همی | هر زمان گویی همه املاک ماند بنگر
ابر اگر بودی به بخشش چون مبارک دست او | در هوا هرگز نگنجیدی ز بسیاری مطر
بر عدو خنده و عتابا چون بخواهد بود او | عزم او را من قضا خوانم که خنده بر عدو
ای چو آتش در مقام همت تو در همم | ای چو لولو در جواهر سیرت تو در سیر

گیت و نام و خطاب تو در آغاز مدیح
هست واجب همچو بسم الله در آغاز سور

جون شدم دم در خطر گفتم از آن ماه چهر | ساختم ساز رحیل و توشه راه سفر
فندق او در شقایق کرده سنبل شاخ شاخ | نرگس او بر سمن باریده مروارید تر
گفت نشکستی دلم تا عزم ما کردی درست | با جفا چو گشتی و منزل ها ببینی جون قمر
چادر را پیرایه ساز از بهر من کز ماه شتم | زین دیار لالان حذر سازد از پی اسب و شتر
خنده بازی بر تو اندر و زرد و اسپید | خنجر کاری در زمین کالیج تخم لگر
گفتم ای ماه شکر لب ای چشم تو مرا | گرد در حسرت کبا زمان چون آب اندر شکر
گر مرا بانته بهر خویش در دنیا مور | بار گرد از من که ما را با سلامت شاد و دور
گر خطر باشد شهر خویش در شهر هوا | جزع گردان شاد را و انبروی بکه کر
تخم اندر بر گرفت و دور و لمن بر زر ریخت | آتش گرتب و غافلش بود از پی دین سیر
پیش من راه دراز آنک منزل آید دور | سنگ او پر دون ز عدم سنگ او پیرون دم
در میان هیبت او از دو ما زا خوانگی | بر کنار چشمه او اهرمن را آب خور
چون دم دوزخ زنار یکی آتشش بانجار | چون پل محشر زنار یکی قرار تر از هر
همرهم چون نامع دیار مرکب دریا گذار | رهبرم چون سیل وادی ابر و وادی
طبع او بشناخت مقصد را همی پیش از نظر | کام او دریافت منزل را همی پیش از نظر
راست گفتی سب مجسم گشت جان و درنهاد | بر جبین دوست دیای او پدید آمد سحر



جو پرگارات توفیق و تو نقطه | جو تقریف تشریف تو مصدر
کفایت را ز فضل تست ترکیب | سعادت را ز لطف تست پیکر
بفعل اندر گر عقلی مرکب | بلطف اندر گر جانی مصور
خداوندا مرا جانیست در تن | معانی گسترد الفاظ پرور

بتو پاینده و مسرور و اقبال جاوید
همی دارد همی بخشش و همی خور

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر | تیر زد بر خیل سرما لشکر ماه تیر
تا هوا سنجاب پوشید و هم اصل بهار | گلبن از دیبا بر هنا است و گلستان از حریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت | عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
بیشه دیدی که کار روشن کنند چراغ را | زاغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
بوستان گان بهار از نگار و بود و اجوه | لاله و رش زعفران گشت و نگارش زیر
هست هنگام بهار و ناهست از گون سیل | بر جبا سیلاب را ماند بچشم اندر عبیر
گلبنی بر رو بیدا اکنون از زبان خا خا | بیخ او در سنبل گان گون و شاخ اندر اثیر
از خلافش استیر و جون بدل ناید بغش | هست پنداری خلاف او سموم در زمهریر
جون مسلمان غم سیر جون حرد نابسته | جون جوانی در خور ی جون زندگانی
هست راتبه دل فروز و هست روت انگبین | هست صلت دلنواز و هست وصف دلپذیر
گر سلیمان دانستی همتای تو یک پهلوان | دیو گیرد در سرایش بی انشستی بر سریر
بر تو باید عرضه کردن اهل حشمت را سخن | کز سخن را در معانی ناقدی باید بصیر
من خیال تو ببینم کی بخواب اندر شوم | ور شوم بیدار در خدمت بیابم در ضمیر
هست جون بحر عزیز اندر مجلس طبع من | زو تو گوهر فرستادم من از بحر عزیز
انجمن کو هر ترا شایه کرد و هر ساعتی | عقد ساز د گردون ایام را دست دبیر

معقول و شکل و دام و کمند ماه زیست ٭ کمند جادو و بندابست و دام عاشق گیر

ولـه

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر ٭ بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون ز جام همه بوی او بجای ٭ مردم همه طرب شود از پای تا بسر
سازی که تا بجست بعید اندرون بپای ٭ چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی بمیر آی ٭ برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماه باده در قدح ما همی شکن ٭ سی روزه بوسه برد و دلبا همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی ٭ اکنون ز شام یاد نداریم از سحر
گاهی چنیم زان رخ رنگین تو سمن ٭ گاهی خوریم زان لب شیرین تو شکر
ای دیت و قوت سر ما بقا ثبت ٭ و انگیخت ابر ز هر جانبی حشر
از شیع مهر او امل آید همی فروغ ٭ وز ابر کین او اجل آید همی نظر
و تش ز ماه بیت و ز همت حل و عقد ٭ کلکش ستاره بیت و ز همت خیر و شر
رز محبت تو ثواب است از بهشت ٭ وز عداوت تو عذابست از سقر
ای که فطرت تو دلیلت از قضا ٭ گویی که قدرت دگریست از قدر
ثبت خاطر من و مقدار تو بلند ٭ زیراست خدمت من و انعام تو زبر
از روزگار بود که من مانده ام چو بندگان ٭ بر فرش مجلس تو و بر آستان در
دیده همه ز مهر چو زنار و چلیپ ٭ بوسه زنم ز فخر چو جاروب بر حجر
هرچه کرد باشدم ز سعادت مساعدت ٭ تا بخشد از روان دهم و به ازیر
تا رامش و طرب ز سلامت بود نشان ٭ تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب ٭ بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام ٭ روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر



پر دو چو از لطفش نقش آید ٭ نور طبعی تقوت صبر اندر
طلعت او ز نشست و دست همانا ٭ روشنی او بکوکب سحر اندر
راست تو گویی که کردگار نهاد است ٭ مهر سعادت مدبت آن نفر اندر
کلک تو ابریست کش مطر همه دولت
مشک سرشته بقطره مطر اندر

گل و مدامست همانا شگفته عارض آن بت ٭ زلفکش از گل و نور مشک بود چو عار
هست و بسته ز سنبل بر دو هزار گره ٭ گلست و گرده ز عنبر بر و هزار نگار
بربع نیست کراز خط فزود خوبی دوست ٭ شگفت نیست کراز خط شگفت عارض یار
و انکسی مه را ندیده که اندر آید شب ٭ گل از زمان برآید که سپر آنجا
بر کشیدن زنجیر بر نهاد از قیر ٭ گرد بر دین سیه کار بر نهاد از قار
بیا فتم سر زلفش بگاه قتم حسد بشب ٭ ز مشک و غالیه پر کرده ام آستین و کنار
خلاف لب او مست چشم من زچه بود ٭ لبش بخنده و چون چشم من بگریه زار
من آن دلی که بتم کاندر و چه سدرا ٭ هزار شعله بر نار از غم دو داند زار
لبش چو داند نارات دست و لبش ٭ و ز دو خسته زغم او هزار شعله نار
تصرف تو فلک داد و چه بیاورد ٭ نقایه بار خلاص و شهره از قیاد
اگر چه خاطر و بازار تیشه دارم ٭ و زین دو چیز مرا هست حشمت و مقدار
ستایش تو همی تیز دارد م خاطر ٭ پرستش تو همی تیز دارد م بازار
ز شاعران منم امروز چو از حضرت تو ٭ عزیز دارد مرا اندرین مجسته چو دار
همیشه تا ز دور سپهر و سیر نجوم ٭ بود طبایع و هر دو فصول سال چهار

تو باش مهتر و مهتر ز جمع آدمیان
چو از طبایع آتش چو از فصول بهار

ای مبارک رای دستور و مبارک پی وزیر ٭ ملک خسرو را عمید و دولت او را مشیر

دانی که نه زینت و نشاید | وز دولتش از خرد بود دور
منزلگه شیر جای نخجیر | بادی که بود جای عصفور
معیوب چو در میان نباشد | آشفته شوند خیل زنبور
مال من و جاه من نگردد | الا بعنایت تو معمور
تا شیعه مدبنت کربلا در | جمهور شوند روز عاشور
از ما مردان و مهتران باد | هر روز هر که تو جمهور

هر روز چنانکه روز نوروز
طبع تو خوش و دل تو مسرور

عاشق آنم که خطابش همی دارد شکر | فتنه آنم که سخنانش همی بوشد جگر
سوی من بنگر چو خواهی عاشق بیمن شکر | سوی او بنگر چو خواهی دلبر زرین کمر
تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم | تا ببینی سیم من در عاشقی بر روی زر
ای پسر زیباتر و شیرین سخن غایت شده | راست گوئی حور بود است او و یوسف پدر
حور با یوسف چو زاد و در جهان | چون تو ای آید نه زیبائی و شیرینی پسر
آب دریا قطره قطره او چو مکنون شد | گر چه بیار خیال حسن گردی گذر
باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان | گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر

ای زلف تو جهانی بر معانی مختصر
ای زرسیم تو سپهر معالی یک اثر

اگر چه بر دل مردم خرد شد است امیر | ضمیر روشن او بر خرد شدست امیر
منم که آرزوی من همیشه خدمتت | چنانکه آرزوی کیمیا گران اکسیر
هزار شب که خیال تو بینم اندر خواب | هزار نیکوئی آن خواب را کنم تعبیر
همه رکاب تو بوسم که در دماغ منست | غبار اسب تو خوشبوی تر ز گرد عبیر



نگار کیکان اندر صناعت و زور | بریده اند سر زاغ رهبر کیبار
گرفته اند همه پر زاغ را بر پر | کرده اند همه خون زاغ ر منقار
قضا گشاده کند کارها چو بیت کرد | قدر بپاده کند بیش او چو گشت سوار
درخزینه عقلی باتفاق جهانک | در مدینه علمی حیدر کرار
ظفر پذیره همی آید و همی گوید | چنین نماید بتیر خسروان آثار
تراست جود که بخشش دهیچ جود | تراست تیغ جهانگیر و دست تیغ گذار
بدین صفت که تو گوئی و هر کجا هم | ملوک را بحضور تو باشد استظهار
همی ز مهر پرستیدن و ستودن تو | حیات و نطق پدید آید از در و دیوار
دلم بمدح تو از نغمتی شدست خراب | هوا ز قطره باران تهی شود ز غبار
قوی شدم بتو امروز و سست بودم دی | جوان شدم بتو امسال و پیر بودم پار
عیار وزن چنین زر تو دانی از ملکان | که خاطر تو محک است و عقل تو معیار
رسیده رایت فتح تو بر بروج نجوم | فتاده سایه عدل تو بر بلاد و دیار
گرفته جام محبت و نهاده تاج طرب | بزم و در رزم تو خوابان شمار و نثار

همه شکر لب و با دام چشم و پسته دهان
بنفشه موی و سمن عارض و گل رخسار

ای چین زلف تو جور مسکین خویش | از شکل تنگ دل من چون دهان خویش
کرد چون دهان خویش دلم تنگ کرده | یعنی تیم تنحیف کن چون میان خویش
از دو پستان مار لب خویش را ده | گر تو همی دریغ نداری جان خویش
از بوستان خویش برمن درنگ | تا من بر تو لعل و ستم زکان خویش
ملحم مه جواب کرا من دلت دجان | این هر دو را نشان تو دانم نشان خویش
چون دشمنان بیاشی از زر که تا | گر گوش کردی سخنی دوستان خویش

وله

همی جویم نگاری را اگر خواهم چو دل نقشش | همی خواهم که کیمیا صفت توانم دید بی نقشش
نهاد اندر سرم عارای که پنهان هست با نقشش | نهاد اندر دلم دردی که پیدا هست در نقشش
گل خندان همی بینم فراوان در گل نقشش | همیشه چشم من گریان از آن گلهای چون نقشش
گراید دل بسفت آن بت منم در جاودان نقشش | دل عیسیست این دلبر منم تشریف ره نقشش
نیارم خواند معانش از بس کبر او نقشش | زمین از هیبت خشمش توانم رفت بی نقشش
ز قدر همت عالیا جان خواند شه اوی نقشش | که مرد علیقی در وصف شاهنشه یکی نقشش

جز مع اندر مین کبره قدر خوانم ببین نقشش
چو کلک اندر بنان دارم قضا گوید بدو نقشش

روزی همی گذشتم جزو غزل الکهف | دیدم یکی غزال خرامان میان صف
با همرهان خویش بخانه خانه رفت | نقاش باز کرد یکایک ورق ورق
شاه و میان شارع و طرفه بیرق قمر | او نافه بخوش بی و من نافه زلف
او در میان حله و من در میان جان | من در گرفته دفتر و او بر گرفته دف
یکساعت ایستادم و کردم بدو نگاه | فالجسم قد رحل والقلب قد وقف
باز آمدم بخانه میان کرده چون کمان | تیر فراق را دل و جانم شده هدف
یعقوب گفت یا اسفی در غم فراق | من نیز در فراق همی گفتم الاسف
تا محشر از تو تازه بود جاه بر عقب | تا آدم از تو شاد بود جان بر سلف

جان عدو تو همه برد نادری زنی
چون بچه راز سینه برون آورد کشف

جامی که زینی تو بر وصال الفراق | جامی نه خراسان روی سوی عراق



قلم بدست تو نقاش فکرت سکه | کرم بطبع تو قسام نعمت ارزاق
باحتراق رسیده است کوکب حساد | بافتراق رسیده است موکب فساق
رسیده کار حسودان دولت تو بجان | همی بگویم هریک بدیگری من راق
ز فر مدح تو بیش ری خداوندان | سخنوران جهانند خاضع الاعناق
وگر قبول تو بگره بمن دهد مدد | زمن گسسته شود روز خشیة الاملاق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف | موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد با العز و الاقبال
قدر متابع تو با العلی و الاشراق

آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت رنگ | زلف پر بند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ
چون شدم مبهوت و جان در دل بتوت دیده | واو توت دو تو تم زان شکر یاقوت رنگ
کشاد بر گفت و زان ... | مشک و عنبر بر اکنده از سرای مه تنگ
گاه من بودم که گفتی ... | گه زبان بنواختی و گه زبان بنواخت چنگ

ماه مهر آمد زباده کرد باید مهر و ماه
آب باید چون ز رنگ ریگ باده باید خورد رنگ

شبی که دولت باقی بدو گرفت جلال | شبی که هست تازه عید و فرو جمال
چو شهریست که طلعت مبارک او | که خلق را نظر او مبارکست بفال
بسان آینه روشنست خاطر او | ضمیر او چو سپهر همه عالم اندرو چو خیال
ز فر تو ملکا و ز نسیم فروردین | شدست روی زمین سر بسر بهشت مثال
سرشک باران بر گل خناو کوهی است | چگل بریزد و ازو زبیق مسته خال
بسوی دجله نگر کن که چو زلف بتان | شدست آب پر از چین برنگین ز باد شمال
شراب بچکانست وگرد باید جام | بر آب دجله زیکانت مالامال

سپهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی … طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترگ و جوشن و خفتان … ز نیزه و سپر و تیر و ناوک و کوپال
هوا تو گشتی پلنگ آهنین دندان … زمین تو گشتی شیر آهنین چنگال
نمود پیش تو دشمن چو پشه پیش هژبر … نمود پیش تو حاسد چو پیش باز شغال

وله

ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را … که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال
نه عاقل است ز شکر تو هیچ شکرگزار … نه فارغ است ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد … نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من اثری از مدیح تو برباید … کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم به دست من اندر ز شکر سجده کند … چو وصف من به مدیح تو بر نویسد فال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف … دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو به عهد اندرون نه جفت وفاست … ز بیم تو دل و پشتش چو میم باد و چو دال
ملک در زد و چیزی تو باد دو ده و جفت … زعیت تو قضا و ز دولت تو زوال

وله

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال … هر دو را داید اهل دولت و ملت اقبال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما فرخ است … مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
آن یکی دارد ز نیسان و ز اردیبهشت نشان … وان دگر دارد و یک اندر زاذر و دی مثال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل … هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن … وهم مردم را نباشد گرد او گرد مجال
از پی مرکبش گوراسپرو پروین لگام … مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
ز نهنگ و با نهنگان آنگه بود و در رکاب … ز پلنگ و با پلنگان خواب کرده بر جبال





چشم پیروزی همیشه بر سر جوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

به ورمسک زاب بهار و باد شمال … مو شحت زمینه و معطرات جبال
فلک ز دست زکاو زر بیرد رخت رقم … هوا ز دست ز شنگرف بر گلستان خال
بجو بهار برا کنده شد حلی و حلل … بکوهسار و در افشنده گشت برد جلال
شد روسوسن جمری گرفت در چنگال … بسان دلشده کاشنه مرغکان بهار
هر که نه خوش از وصال فرو دین … چنان که من ز فراق تو ای بت محتال
نی چنینه و چو دال است از آن کمی ز لغت … جدا بماند خالت چو نقطه بر سر دال
بروی و موی تو روز یا یم و شوم گره … که رویت اصل هدی گشت و مویت اصل ضلال
ز اصل آرزو مانی کمر نسب دارد … که آرزی بتقو بیری و مانوی تمثال
بکار خویش در اندیشه‌های دشمن تو … چو روغن اندر ریگست و آب در غربال
ز برج شیر برآمد ترا ستاره سعد … سزد که خصم تو با تک فرود شود بوبال
سپهر بنده در آرزوی خدمت تو … چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
چگونه شرح کنم وصف مدتی که گذشت … میان خوف و رجا فکرت نشاد رحال
همیشه تا که بود مهر و موی در او ماه … همیشه تا که بود مو بی نالد در اقوال
کسی که نقش تو خواهد ز مویه باد چو موی … کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

وله

چند بویم کرد مخلوقان ز بهر جاه و مال … چند گویم وصف معشوقان و وصف زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین … وزین ذکر توحید خدای ذو الجلال
عالمی پیدا که او را نیست نسیان کلام … آمده پیدا چنان که او را نیست نقصان کمال
یک گروه از فضل او مختار در صدر جنان … یک گروه از عدل او محبوس در وصف نکال

کیست چون من در جهان کز هجر رویش در [illegible] / شخص وارد چون خلال و پشت دارد چون هلال
سابق عاشق فریبد خال او در زیر لب / سابق حیله نگاه زلف او در پیش خال
جز بران روی جهان آرای هرگز دیده / عنبر عاشق فریب و سنبل حیلت سگال
چشم مرا از دل درگذشت و خوابم از دیده [illegible] / من چنین بیچاره بی آرزو و وصال
گر مرا از صبر آید من کجا یابم مراد / ور خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال
هجر او گر نیست در وصل وی بر من چرا / جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال
جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام / نیست او را هر مقامی اهل سنت را مقال
عشق نشناسد شریعت پس چرا کرد [illegible] / وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
در دل [illegible] / هرچه از وی [illegible] در دل طبع رجال
کار او در ملک سلطان بخشش و [illegible] / [illegible]
جان [illegible] / در مصاف [illegible]
کوه تاج شهان در پیش [illegible] / بر زمین [illegible]
قطب گردون [illegible] / پشت [illegible]
گلبنان در بوستان [illegible] / راست پنداری [illegible]
کر باغ [illegible] / حلماهای [illegible]
حلماهای [illegible] / [illegible]
خانه عمر ترا گردون [illegible] / قلعه بخت ترا خورشید [illegible]

وله

کبنست مه روزه و آمد مه شوال / اکنون من و ساقی و مطرب و قوال
میخواره [illegible] / از آه سحرگاهی و [illegible] طبل
تا تیزی [illegible] / [illegible]



بازان گلوی کبک بگیرند به چنگل / گرگان جگر میش بدرند بچنگال
فضا و حوادث [illegible] / از دیده رگ الکحل و از رگ [illegible]
مهدی که ترا هست [illegible] / آن مهره [illegible]
حقا که [illegible] / [illegible]
هرچند همی شغل بجویی [illegible] / در مصلحت خلق همی کوشی بهر حال
یکروز نگه داشتن مصلحت خلق / مقبول تر از طاعت صد ساله ابدال
جاوید همی باش بدین نعت و بدین وصف
پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال
ای نگاری که حسن [illegible] خورشید / ای غمزه [illegible]
هر کس [illegible] / [illegible]
دلم از دست [illegible]
[illegible] دستان [illegible]
اهل ملت دوش چون دیدند بر گردون هلال / خرمی کردند [illegible]
گفت حاجت [illegible] / [illegible]
هست [illegible] / آینه چون راست باشد [illegible]
آفتاب او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
روز و شب [illegible] مسلمانان [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
هرچه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

من درین دولت بشعر از عنصری کمترم / تو بسی افزونی از سوری به احسان و نوال

چشم دارم کز تو باشد که نمودی مرا / یاری و تیمار داری هم بگاه و هم بحال

گرچه خوش شعر آیدم شعری که در مدحت ادا / هم حدیث عشق باشد هم حدیث زلف و خال

تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید / تا که از معشوق عاشق را بود هجر و وصال

بخت تو مخدوم باد و خادمانش از و بیش / عشق تو معشوق باد و عاشقانش ...

وله

ای تو بخت و بیت دین یزدان ... / ای سپهر ... کفایت ملک سلطان نظام

همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر / همچو خورشید از کواکب نامور از انام

گر دریا ز جود دست تو بحر محیط / تا قیامت زو همه زرین مطر خیزد مدام

از قلم در دست تو فعل حسام آید همی / وی کس مصری قلم را قدرت هندی حسام

هر که پندارد ... که صدر عالمی / جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام

تا بمیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار / مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام

از کرامات مدیح تو قلم در دست من / گردن ایام را افکند همی سازد مدام

تا فنا و کون باشد فلسفی را در مقال / تا ظلام و نور باشد ثنوی را در کلام

تا جلالت باد و کون دولت تو بی فنا / در وزارت باد و نور حشمت تو بی ظلام

کی توان گفتن که باشد ملک شهنشه بی نظام

کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام

تا خاتم اقبال و دولت تو گردد / بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم

کو خیره به پیش چشم تو الکن گردد / اقبال مصور شده و بخت مجسم

از دیدن کام تو شود حاسد الکن / در گفتن نام تو شود دشمن ابکم

دولت نه پسندد که شود حاسد تو کام / ور زو گذارد که زند دشمن بودم



ظاهر تر است از آنکه کسی گوید شکایت

پیدا تر است از آنکه کسی گوید شکوه ام

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم / ور نقره اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار / بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست پاسبان / بر طرف او ز طرف بود پاسبان ظلم

با روی او بهشت بدنیا شد آشکار / در شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

از خشم گه چو چنگ شدم در سرای او / از ناله همچو زیر شدم و ز فغان چو بم

پسند روز وصل چو رخ بر رخم نهد / بر سنبله لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد که چون تیر راست است / در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش / برداشتست شاه جهان از جهان ستم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار / گر بر ستاره ها بنهد پاسبان قدم

گر بر شکار پیل شدی عزم او درست / بودی زبیم آن در هندوستان حشیم

تیغش بجنگ وار گشته بجای پیل / جیپال از نهیب هندوستان بیم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش / نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

ز تو وضع کرده قبول تو اخ کرد

از پستند محنت وا زنا توان ستم

می جو دارد در مراحی ای غلام / جام بر کن تا بکف گیریم جام

هر که می شادی دهد ای جان تا / جان ما را فراغت ای غلام

از شراب و ز طعام چاره نیست / تا مرا راحت ...ستی مقام

جان لطیفست و نخواهد جز شراب / تن کثیفست و نخواهد جز طعام

گری بحجت تو می را حلال / وز ملامت خلق را حرام

همی نعیمت و نعیم ازین گروه مرا / چه کرده ام که سزای نعیمت و پندم
به نیک مشتری ماند من تو اند من / به نیک عهدی نا ممکن است مانندم
زمهستان و حالش برنگ خشنودم
ز بوستان و حالش ببوی خرسندم
کر کنیر و روی و پشت اندر جوانی چنین دهم / این دو حال اندر جوانی من چرا دارم همی
جعد لبندان کر روی مرا داد دست چین / زلف بت رویان کمر شد مرا داد دست هم
او نگار و بر تنم شمشاد تر بر ساعتی / من بچارم هر زمان بر زعفران آب تنم
او قسم بر عارض سیمین زند و دل شکند / من ز خون دل کشم بر چهره زرین رقم
گر من از سر پیش آن دلبر قدم سازم روا / که همی خوبی درو پیداست از سر تا قدم

ولـه

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم / گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته علم
بروی و موی نگارم نگاه باید کرد / اگر ضیا و ظلم را کسی ندید بهم
ظلم شکفته نماید کشیده گرد ضیا / ضیا بهیچ نماید نهفته زیر ظلم
بعاشقی چو من ایزد نیافرید بخلق / بدلبری چو تو گیتی نپرورید صنم
فراق تست ستمکاره من همیشه بسیم / که روز روشن من تیره شب کند بستم
کمر کرد رد من و دست او زمانه نهد / قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
بجان تو که درین خدمت نگاه دارم / جدا ز خدمت تو بوده ام ندیم ندم
بپای آهوی دشتی مرا نبود قرار / قرار یافتم اکنون که آمدم بحرم
همی ندید ترا چشم و دل همی غم دید / کنون که چشم ترا دید دل نه بیند غم
همیشه تا نزدد رنج و راحت از گیتی / همیشه تا نزدد سور و ماتم از عالم
مخالفان ترا رنج باد و بهره حتم / موافقان ترا سور باد و جای ماتم



تا چه تو چرخ گرد افت در کین تو جفت / با نیازی تو زخنگ فارغی از احتشام

ولـه

ز جام نور بقندیل داد ماه صیام / رسید عید و ز قندیل باز داد بجام
هلال عید کلید همان درست مگر / که قفل گشت بران در هلال ماه صیام
درست داد کرد و چرخ باز گشاد / شکست تو به خاص و دریده پرده عام
کنون برود و سرود افتد اکنون هر روز / بران که کرد همی هر شب افتدا بامام
من آن کسم که بکنجی نشستم و کردم / همی تمام صبوری ز روزی ماه تمام
ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم / نماز و روزه حلال و گناه رو به حرام
گشاده بود زبانم بنام ذکر خدا / اگر چه بسته دهان بود ام از شراب و طعام
وگرچه بود کف من تهی ز آب کرم / تهی نبود دل من ز مهر صدر کرام
که رضا و سخط اگر کند مبا... / ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
حروف مدح تو که هر شبت دردیم / بدان صفت که شود در صدف سرشک غمام
رضا ده که شود خام کار پخته زمین / که هرچه پخته شود زان سپس نگردد خام
همیشه تا فلک بر قرار اجرام است / جهان کجا ز زمین بر تو اند اجرام
تا همیشه بسوی چهار چیز دو دست / بمهر و قلم و جام و زلف غالیه فام
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی
بچشم و چهره چو بادام و چون گل بادام
هست زلف و دهن و قد تو ای سیم اندام / چیم و میم و الف قامت من است بلام
من یکی ام ز جمال تو مراد و ز کمن / که جمالت بنود بهمن بچاره و تمام
زلف مشکین تو و هست پر از حلقه و بند / دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
هر که در عشق مرا خام شناسد از عهد / بر تو کو سزاوار عنایت و علام

روزگارت همه فرخنده و عید فرخ — طبع تو شاد و دولت خرم و عیشت بدوام

**وله**

ز عقده و ذنب ار نیست عرش قسم — ز دوست خط قلم بخت مشتری را جم

دو چشم مست سرگشته روشنای آب — بروی یونس سرگشته در میان ظلم

خدای کرده بخاتم دل سلیمان شاه — جهان بوده به دیوان چو حلقه خاتم

بخاک پای محمد ز امتحان قصد — که منتهی نشد و رسید بنی آدم

جمال دولت باز آمد و زمانه بخواست — که جمال بود و دولت شاه عالم

زگفته بدر سخن سزای تست دو بیت — گزان دو بیت شود طبع شاد و دل خرم

بلند بخت و دولت خدای داد ترا — نه خاص داد و نه عام و نه خال داد و نه عم

بجان عزیز بود تن بخواسته نبود — چو جان بجای بود خواسته نیاید کم

همیشه تا ادبا را ز ادب زنند مثل — همیشه تا حکما از حکم کنند حکم

مباد بی گهت فضل تو فضول ادب

مباد بی صفت شکر تو اصول حکم

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان — نیل و سیحون و دجله و جیحون روان

گشته اسیر خلق اسود و اندر موج او — موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران

اندرو غواص فکرت گوهر آورده عجب — اندرو طالع و دولت برکشیده بادبان

ساحل او دشتها ای هست خورد و بزرگ — لجه او ملتقی ای دولت پیر و جوان

چشمه او بیش او ابشی بر از آب حیات — اصل او از نور و از ظلمت بود اندر نهان

آید از دریا به این چشمه درون هر ساعتی — ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان

ز عجب تر بین که در او بیش گیسوی همه — ای بعبر بسیار بین و بحر بسیار روان

مرغ زرین نیست از منقار او بار دهیم — گوهر کاکش هست قیمت گنجها ی شایگان







گیرم نشانی زد لم آتش محنت — ازغم ها من دلسوخته بنشین

بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت — هرشب که مرا با تو بود بستر و بالین

گر روشنی ایتو پرویز بدیدی — هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین

همشیره ویرانی و خورشید ایران — امید ضعیفانی و فریاد مسکین

کردار تو بر چرخ هنر هست کواکب — گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

رای تو چو مشاطه عروسان سخن را — جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین

احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان

اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین

**ص**

ان غالیه گون زلف بران عارض گلگون — تیراست در او بخته از عاج و طبرخون

واری بمه دیجاه و در درون مه و لولو — وان لولو بجایگاه شکر شده بیجون

ای تو بمه بیدار و منم در غم تو زار — چون ماهی در خشک بمه چو دریای ذوالنون

زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست — هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دلم هست چو کانون پر آتش — وز عشق تو سرد است دمم چون دم کانون

ای عاشق دل شیفته مگذر ز در عشق — گز دو سر عشق تو واخر زه و ارون

ای جام تو در بزم طرب راشده همرنگ — وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون

ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا — وی لفظ تو پاکیزه تر از لولو مکنون

وارنده دهری و نه در گردش افلاک — روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون

هر روز ترا نامه فتح است دگرسان — هر روز ترا مژده ملکت دگرگون

اعدات چو قارون همه در خاک نهفته — تا چرخ ترا داده همی نعمت قارون

کار تو ز اقبال رسیدست بجایی

کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون

تا شهر اصفهان در ساخته دار ملک — توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
تا بپاید نور و ظلمت همبرین سیرت بجای — تا بماند آب و آتش همبرین عادت بجان
همچنین زخنده رایی شاه و طبع شاهوار — همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران
آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین — شاه دین پرور ملکشاه آفتاب داد و دین
دولت او را کارساز و نصرت او را همبر — شرق او را و دیپار و نصرت او را ...

چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو
تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین

از نهیب تیغ تو ای خسرو ... — گشته شد دشمنان بجهان اندرون جهان
رمح همه قلم شده و فرق همه قدم — روی همه ضیا شده و سود همه زیان
بر پای شان چو کنده فولاد شد رکاب — بر دوششان چو حلقه از بخز شد عنان
شمشیر در نهاده چو حیفان یکدگر — آن به نکال این شده وین به نکال آن
گر گوید آن که شعله تیغ آمد الحذر — گر گوید این که نعره آمد الامان
بس کس که گاه حمله چو شیشی بود ضعیف — هر چند گاه لاف چو شیر بود زبان
نیلست و زعفران حسد تو که حاسد است — در دیده نیل دارد و در چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله ... — و اندر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رنگ روی تست زبان حاسد بعبر — وز رنگ نام تست بعبر دشمن زبان

همواره آسمان و زمین تابع تو اند
تا یار تو خدای زمینست و آسمان

۲ مرادرت شد از او یکار جهان — که روز جمال و کمال آفرید ترکستان
بدو رخ سمنی جان فزای در مجلس — بناخ بیخ جان ربای در میدان
یکی بغمزه جادو همی رباید دل — یکی بخنجر هندو همی ستاند جان



۲ دو گوهرند مر او را بمجلس و میدان — که فخر مجلس و میدان بود بدین میدان
یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک — یکی بآتش تیز آمده برون از کان
یکی ز عقل و همه میل او بود سوی عقل — یکی ز جان و همه قصد او بود سوی کان
یکی نشاط جوانان دهد به پیر دژم — یکی به زمت پیران دهد به برد جوان
یکی ترازوی عقلست و کیمیای طرب — یکی طلایه برکت و اژدهای روان
یکی بجام طرب اندر از لطافت و نور — چو آتشست بآب اندرون گرفته مکان
گر تیغش شوانی کسی ز لطافت او — ز آفتاب و ز سایه گرفتن نتوان

دله

از امیران و غلامان تو ترکستان همی — مهر و مه زاید سپهر و حور عین زاید جهان
مراد و دولت و فرمانش هر سه متفق اند — زهی مراد زهی دولت زهی فرمان
بشام بود و ز تیغش بلخ بود خروش — ببلخ رفت و ز سهمش بشام هست فغان
رکاب اوست بلخ و نهیب هیبت او — همیرسد سوی هند و ستان و ترکستان
جهان شدست سلیمانی تو حزم و شکوه — گر یاد کار جهانی تو از ملک سلطان
توان شهی که باخر زمان نشان داد — محمد قرشی سید زمین و زمان
اگر درست شود کار هاش شرع بعقل — ز روی شرع چنینی ز روی عقل چنان

همیشه قاعده ملک تو قوی بسه چیز
برای روشن و شمشیر تیز و بخت جوان

۲ ماه روزه شد نو فروردین جهان — خرم و خوش گشت کوه و دشت باغ و بوستان
گر و پنداری زمین و آسمان چون خوشتن — از گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی — زند و افشاء او طبط بار بسی بازخوان
لعل گوهی اندر خشان شد ز در زیر زمین — در زمین هر رفت بنداری شباخ ارغوان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد — چو زبان مدح تو گوید کند مدح زبان

فلک عز ما از تو گریزد همی — دیده ما از روشنایی گیرد ارزان

از امیران و غلامان تو رشک آید همی — حور و مه را و سپهر و حور عین را و جنان

هر که بیکاری کند تا که شد بر خاک آن — هر که بد عهدی کند تا که و مه باد و خان

ما ز روی آری چو سنگ دام راه رخوره شوند — ما ز پیروزی امید از سوانح وضع از

نصرت تو روز و هر افسر و زر را ماند همی — روزه و هر افزو زر را انکار گردون کیان

حاکر زمان ... و شکر احسان ... — الحمد اکنون در دو یار ... الفخرت خان

شاکر در اصفهان تو خان معز الدین گلد

بیش تو تحت معزی مدح گوی و شکر ...

شاد شد همه خلق بعید عرب اکنون — بر شاه عجم عید عرب باد همایون

با همت او اختر سیاره بود پست — با دولت او گنبد دوار بود دون

سیاره ندانند که شمار هنر شه چند — ایام ندانند که قیاس عز وش چون

یکتن نشناسم نه بفرمان تو محتاج — یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل و نظر تو سبب امن جهانست — چون باده و مطرب سبب شادی مجنون

ملک جهان داد و همت تو زمانه — بستست میان تا چه فرمایی اکنون

ولـه

نرگس زنشان ماه فروردین — بر دست نهاده ساغر زرین

ابر آمد و کرد ساغرش پر می — تا نوش کند پیاده فروردین

در طالع او همیشه آن دیدن — گر روم ولایتش بود تا چین

گر رای کند که بلبل و ساری — ور روی نهد که بلبل و شاهین

گر روز شمار نامه و تحفش — ... پنج دست کوه چین



گر دست روزگار همی داده ز لف او — در دست من خم آرد و در روی من شکن

بالای او چو نارون و سرو شد بلند — تا گرد مشک زد ... دل ... سمن

گویی بعشق با دل و دین داشتم نشاط — امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن

پری و کار رفتن طریق ستوده نیست — نپسندم این طریق ز من نشنید من

از پای او که غیر شود گرد بر بساط — ور دست او رخ شود آب در لگن

خلقش جهان که از بوی او گرفت — بوی بهشت خط کشیر تا عدن

بادی که در زمین رقاص کند گذر — از ... پل سازد و از ... گذر

ای در جهان یگانه به آزادگی وجود

دارم دل یگانه به شکر تو مرتهن

ای بر شکسته سنبل مشکین بسترن — ماه خیال ساری من سرو سیمتن

در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب — در بحر چشم تست هزاران هزار فن

گاه آمدی نگار سمن بر دهان را — تا کنون بباغ چون رخ تو بشکفد سمن

در منبه ... لعلت در غلاف — در لاله ... در دهن

اکنون سحرگهان بوزد باد مشکبوی

گویی بخبق خواجه ... خویشتن

منت خدای را که شد خدایگان — من بنده ... ... رایگان

ولی ... نیزه او نه پیکال را — از مهر زینهار ... تن کند روان

هر کس که بر میان کمر عهد تو ببست — شد چون کمر میانش پرون ...

باز او جان خویش به پا او نه بلا — چون ... خویش به ... زبان

ولـه

خلعت کرد عارضان ترک گلستان — با سنبلت ریخته بر طرف گلستان

چنانکه گفت سخن‌گوی الکرم است | درمانی چه دولت و توانایی ناتوان
در هیبت او کوه و روشنه در گشته بهم | چون سوی صحن سیم گراید ز آشیان
در زیر هر سعیر شد در بیت شاهوار | در زیر هر صریر شد گنجت شایگان
ای استوار پیش و دست هرچه کرد کار | وارد همی بپرده پیش اندرون نهان
دست ترا با بر که داند قیاس کرد | تا هر ره به ره این دیده قطره آن
در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق | بر هیچ خلق بسته نماند در جنان
هرچند پادشاه تن آدمی دلست | از بهر آفرین تو شد بنده زبان
گر گنجهای مدح تو موزون کند قضا | گردون نشان نقد بدیده و خورشید پاسبان
خواهم همی ز بهر بقا و ثنای مدح | در دیده در وشاهی و در کالبد روان
در مدح تو بجد کمالست شعر من | خامه برسم تهنیت جشن مهرگان
جشنی عجب کرد و چمن و بوستان همی | بر دشت بهار زند لشکر خزان
بهار بیت و عشق رخ زرد و رسیب | بهار دو عاشقند مگر باغ و بوستان

گر طبع دهر شد کهن و پیر پاک نیست
طبع تو تازه باد و تن بخت تو جوان

زهی خجسته و فرخنده ماه فروردین | بفرخی و خوشی آمده ز خلد برین
همه جهان ز تو پر حور عین شد ای عجبا | چه دیده‌ام مگر بر تو حور العین
شد از نسیم تو هشیار مست آرزوها | شد از صریر تو بیدار خفته بستر نیز
تدرو باز بستر تو یافت بستر | گوزن راز شقایق تو ساخت بالین
مباد از تو دگر واز جهان سپاه فروا | همی شوی و جهان را همی دهی تزیین
اگر بدان صنمی ماه روی برگذری | یکی ز خون من اکنون بعبرت خونین
وران دو زلف دلاویز او بجوی دلم | جهان اگر نشوی در میان حلقه چین





شمار ملک بدست تو تا بروز شمار | جمال دین بتقاضای تو بیا بیوم الدین

وله

ای ماه و لاله روی من ای سرو سیمتن | ای دل ترا هلاک کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل بسوزد ملک ماه و لاله روست | زیرا که جان بسیرد چمن سرو سیمتن
دل در بهم نهای صنم مشتری قبا | لب بر لبم نهای بت مشتری ذقن
چرا نتوبر آتش او همی کند | همچون رخ و زبانت دل و دیدگان من
ایدون گمان بری که گر ماه و انجم است | گر بنگری که چه دو دندان و لب تتن
فرخنده اختری که خجسته خصال او | آسایش زمین شده و آرایش زمن
مرد خرد سپید شناس سپاه او | از آن سپهر مانند خورشید را وطن
در رسمهاش گنج معالیست مدغم | در لفظهاش در معالیست مختزن
در دست دولت تو در آفاق چون صدف | جانست همت تو و افلاک چون بدن

وله

چو بر آرم بزبان نام خداوند جهان | تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبانست مرا بایستی | تا ثنا گفتی از بهر خداوند جهان
خسته بارو گرانت ز خوی بد خویش | گشت مگر خوی بد و بار گران
دشمنانت همه رفتند نماندست کسی | این یکی سینه خبان دان که شود چون دلان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین | وی رزای لب پادشه ملک ستان

هر که او بر طبع سود کند با تو خلاف
آخر الامر کند جان و تن خویش زیان

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من | تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم | اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

که با نهنگان در کمرگه بالکوزنان در شهر … که از زنبقان در قمرگاه از فدیان رن

هنگام نفخ و نایه از دون زمینی زاید … روز نوال و مایه افزون ز یوسف دو

رزادکان با برگ و ساز از دولت آن سرفراز … از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن

الحق که او را پرورید آورده لطف جان تو … ایزد تو گویی از پی از جان پاک آورد این

ای بیت او را منفعت یاران او را مصلحت … گویی دهن شد ملکت او چون زبان شد در دهن

از احتمال عقل تو وز اهتمام فضل تو … اندر حریم عدل تو صعوه شده چون زاغ کن

هر کس که با او سرکشد گردون به و نجر کشد … حرزی که از دون برکشد در دی بود دین

هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو … حاجت جهان خواهد ز تو چون راز گوید با من

گر غایب و گر حاضرم از نعمت تو شاکرم … شکر تو اندر خاطرم افزون شد از نظم

زمان تو نعلی بقا عمرت موید در علا

تا نفی را گویند لا تأکید را گویند کن

یک امشب ز بهر من ای ساربان … ز دور از ز بهر من بر کاروان

درنگی بکن تا من از جان و دل … ز جانان و دلبر بپرسم نشان

که تیمار دلبر ز من برد دل … که اندوه جانان ز من برد جان

چو جان و دل از دست بیرون شد است … ز دوری از بهر من شد چون توان

که امشب درنگی نباشد ترا … ز چشمم بسه همرهان راز بان

بگشتی بود کاروان را ز … که دریا شدست از دو چشم روان

من امشب همی بر سر کوی یار … ز بهر دل و جان بر آرم فغان

نگر بر من عاشق مهر بستند … شو مهربان یار نامهربان

بوسی دل و جان فروشم همی … بها زمن که دیده است بازارگان

نهادست بار گران بر دلم … ز تیمار خویش آب بت دلستان



بمان جاودان همچنین در جهان … و گرچه نماند جهان جاودان

ز طبع من امسال در مدح تو … قبول تو این شعر کرد امتحان

معانی همه خاصه از مستقل … قوافی همه خالی از شایگان

مسلم کسی را بود شعر عذب … که دارد چنین ساحری در بیان

جهان را ز مهر و بقای تو باد … هوایی که هرگز نبیند هوان

فرو در صفای تو نی گل نشان … هنر همنشین تو نی گل نشان

دیگر

مریز خون من ای بت بود نگار خوران … مساعدت کن و با من بریز خون رزان

چو نیست خون رزان مقصد منی بجکن … که غم فزاید ازین وطرب فزاید از آن

فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم … چو نیم سوخته گویی ز بهر سوی گردان

عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا … که سیم باشد میدان و غالیه چوگان

که فزو نشان یاقوت شرح مروارید … بجهد باز شناسد از آن لب و دندان

روان بگفت او تازه شد چو دل بگرد … خرد لطافت او زنده شد چو تن بروان

چه بزم او که رویش چه روضه فردوس … چه دست او که بخشش چه چشمهٔ حیوان

دیگر

لاغری یار رفت از همه خوبان جهان … که همه موی میانست و همه تنگ دهان

یار لاغر همه حال ز فربی بهتر … ورنه دانی ز من آگاه شود تنگ بیان

فربهان را نتوان داشت نهان در رختها … لاغر از همه جای توان داشت نهان

سبک شادی جانست و گرانی غم دل … بفزود غم دل لاغر و شادی و جهان

جان سبک باشد و لاغر بود و فربه گران … تن گران باشد و فربه بود و فربه گران

لاغری دارم با او دل من بخت خوشست … صبر نتوانم از او یک نفس و نیم زمان

تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوب‌اند — نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
کسی که گوید و خواهد خلاف نعمت ترا — شود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن
مبارزی که به نام تو نیزه برگیرد — چو موم پیش سنانش چو جبه و جوشن
کثیف طبعم در خدمت تو گشت لطیف — ز بس لطافت طبعی که از تو دیدم من
چو من ز دولت و اقبال تو گرفتم کام — گرفت دست تقا دولت مرا دامن
خجسته باد همه روز عید تو چو بهار — تو خفته شادی و بدخواه تو ندیم حزن
سعادت ابدی ناصح ترا ناصح — نحوست فلکی دشمن ترا دشمن
نهاد بر کف تو گوهری که از لطفش — سود تو گفته چو گلنار و بزم چون گلشن

تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی
به زلف مشک و به لب شکر و به رخ سوسن

باده نوروزی همی گرید ز ندرو بوستان — ابر نیسانی همی بر گل کند لولوفشان
از جواهر گنج یاقوت گویی میوه‌دار — وز ظرایف گرد عنبر گوی بوستان

پر حلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار
پر صور شد جویبار و پر گهر شد گلستان

بتی که حور بهشت ... شود مفتون — عقیق او بر حق بهشت شد معجون
چو آهو است و دو زلفش چو دام‌ها فه‌دان — کرد دیده آهوی سیمین در دام غالیه‌گون
سرای مجلس تو کی بود معدن ذاده — هران سخن که طبیع اندرون شود موزون

به مجلس چو تو میر سخن دلیر شدن
جنون بود و به هر حال والفنون و فنون

ترا است روی چو نسرین تازه‌ای بجبین — مرا است از غم عشق تو روی چون نسرین
ترا است بستر و بالین همیشه برگل و ... — مرا است پر تف و غم جفت بستر و بالین



کیمیا داری همی با خویشتن باد خزان — در غدار و چون همی رنگین کند برگ رزان
اصل رنگ آمیختن داند مگر فصل خریف — در غدارد چون همیسارد زمین زعفران
آمد آن فصلی که صفرایی صلیب گرد و هوا — تا بکند باغ بهشتی را به هوی طیلسان
تو ده پر هوا اصل بر زمین آمد پدید — چون فلک در زیر پر فاخته گرد و جهان
باغ من هست آن نگاری کاندر او عشق [illegible] — روی من چون شنبلید و اشک من چون زعفران
تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او — ماه گویا را بدیدم بر سر سرو روان
تا من دل او در جهان پیدا گشتیم آشکار — عشق را در جسم ما پیدا نیاید داستان
بر رخ او آتشست و در دل من آتشست — باید عشقت این و باید جنت آن
دیده من هست از آن آتش پر از ابر ... — چهره او هست از آن آتش پر از سیمین دخان
تا میان لاله و چشم سیاهش دیده‌ام — روز من چون چشم کردست و تن چون میان
رای او چون خسته کوکب می تابد ز چرخ — طبع او کانست که گوهر همی خیزد ز کان
شیرمردان باشند از خدمت تو آب و جاه — نامردان باشند از نعمت تو نام و نان

خوان تو سرمایه عقلست قانون شرف
فرخ آن شاه که بر خوان تو باشد میهمان

آنچه من بر چهره دارم پاره‌وار رود بریان — وانچه من در دیده دارم در دو صف دارد و یان
چهره من بر میانش گشت منقاری تیزان — دیده من با دهانش کرد پنداری تیزان
قصد او آنست کز من دل رباید برگزاف — رای او آنست کز من جان ستاند رایگان
با جهان دلبریی کرد و نتوانم بدل — با جهان جانان جبلی کرد و نتوانم بجان
شادمانی چون کنم کز عبر معشق گشته‌ام — کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان

تا جهان باشد نباید دل نهادن بر خبر
تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان

[illegible]

هران تن که بر دل نخیزد و مهرت
کفش جفت سرباد و سر جفت زانو

سپهری که هنوز گردنات عشرت او | همی خندد دلمن چهره هنوز کمرا او
نه بر مجاز است این شور عشق در دلم | نه بر محالست این باز نامه در پیراو
اگرچه خصم منت ان صنم نگویم من | بهیچ حال که یار دبیر تو باشد داور او
دلم ببرد و بجان گر طمع کند شاید | که هست رخت من خسته جمله برخواو

زبهر خسته همی او درش بیار آید
بعقدهای گرانمایه کردن و براو

صد هزاران سال چون باد حسن مهر و ماه | بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
نه که از تن مهر و ماند و ز رخ طلعتش | روز از ایشان نیست و ز رخ تر ز حسن مهر و ماه
یک نشت او ز عدل و نصرت و تائید هست | عالمی بر تخت شاهی با سپاه و بارگاه
نه بعدل اندر فلک زادست چون او شهریار | نه ملک اندر زمین دیدست چون او پادشاه
هست رایش خلق را سوی سعادت رهبر | ای مبارک رای او سوی سعادت نیک راه
وعدهٔ خلد و وعید حشر بنماید همی | دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر | حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
گر سرا از شادی بیفزائی کنون وقت | شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
رنگ را اندر گرامی شد جای گریغ | باغ را اندر سمرها سرو شد جای شباه
در چنین فصلی سزد گر جام می داری نگاه | در چنین وقتی سزد گر خوشه‌ای داری نگاه
تو همین شستی با دولت و ترا ایزد معین | تو پناه خلق باشی و ترا ایزد پناه

خشم تو مانند آتش باد و کراهان چون
کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

جابر دولت



خیال دولت تو گر بکوه در گذرد | گلاب بر دمد از چشمها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت بر گذرد | همه زمرد سبز آورد بجای گیاه
بزرگوار خدایا گناه من منگر | نگاه کن کرم خویش و در گذار گناه
اگر سزد و تو ایم پس ز دوگاه دوست | وگر مدیح تو گویم پس از دوگاه آمدنگاه
بفرق بر نهم امروز فرش آن مجلس | بچشم در کشم امروز خاک آن درگاه
وگر ز غمزه و ترشدن خط ایمنی یابم | کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من اندر ستایش تو گشت | خدای عزوجل بس برین حدیث گواه

ثناگران همه در مدح تو گشاده زبان
همین دو دانش و داد وزیر شاهنشاه

گرفت صدر وزارت جمال حشمت و جاه | سخن وران همه بر فرش تو نهاده جباه
مقدمست و منزه ز عیب و عار خدایگا | بپیران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
بحفظ و عدل و سیاست بروی عالم بر | نبشت همت او سیاسنامه سیاه
مخالفی که همه رنگ بود چون دراج | منافقی که همه حیله بود چون روباه
بکاشت گوئی مار کی حبگر | شکار کردن باز سفید و پیر سیاه
ابا کفایت تو بر هدایت تو دلیل | ابا شمایل تو بر فضایل تو گواه
عنایت ابدی بر میانش بست کمر | سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
چو وقت نصرت و گاه ظفر فراز آمد | چنانکه قضا و قدر ز پیش سپاه
بحیله باز نگردد قضا چو آمد وقت | بچاره باز نگردد قدر چو آمد گاه
جهان که دام عطا ساخته گشت دام | همانکه جاه همیکند و رفتاد بجاه
چگونه باشد حال کسی که گاه حیات | بچشم ظن و تهور کند بخلق نگاه
عاقبت چو قضا پاشود میان خلق | دریغ او نخورد کس و نه کوید آه

همیشه تا که بزید و ز روزگار نهاد | درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه
زدا[د]و و دانش تو تازه باد و دولت و دین | چو از نسیم درخت و چو از میاه گیاه

خجسته باد ترا روز و خجسته باد ترا شب
خجسته باد ترا سال و خجسته باد ترا

ایا شاهی که عالم را همه زیر علم داری | به دولت فرق جباران همه زیر قدم داری
چو اندیشه آن حضرت را حریف اندر بلا داری | که خواهان تخت را قرین اندر غم داری
خداوندا مرغ نه ذات است باد و بینی | مطیعت گشت مرغ و مار کویی مهر جم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردون را اندر رزم | که تیغی همچو گردون و ... همچو یم داری
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی | بقسمت کردن روزی تو پنداری که قسم داری
هم اندر کار دین و هم اندر کار دنیا | از آن قاطع بود حکمت که از دانش حکم داری

عزیزی و محتشم الکی بود در دین و در دنیا
که او را تو با قبالت عزیز و محتشم داری

گشت تابنده ز گردون معالی کوکبی | گشت رخشنده ز دریای معانی گوهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی که | ملک العرش عطا داد ملک را پسری
الحق ... ملک ... سوری ... | هست گویی سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا بثریا همه خجسته کنون | وز ثریا همه سورات کنون تا بثری
نه عجب گر پسری چون ملک ... تو بود | که بود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی | هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری

... دل به خلاف تو نگه ... دو ...
نکشد سر ز وفای تو مگر خیره سری

۳ بر هوا ابر بهاری سیم بار دیده | بر زمین باد شمالی مشک بار دیده



چو روز بزم بود آفتاب باشد حی | چو روز رزم بود آسمان با کری
ستارکان همه از آسمان فرو ریزد | اگر بخشم سیاست در آسمان نگری
بدان وطن که بر و سایه عنایت گشت | بدان وطن نتوان گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی خویش ترا | بدان امید که یکراه سوی او نگری
گشاده بند معزی در خزانه شعر | سزد که گوهر حکمت ز خاطرش سپری
مدایح تو ... | که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و ... | بسان چهره ... رنگ کاشغری

ز مشتری نظرت باد و از فلک طاعت
که شهریار فلک رای مشتری نظری

۲ شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگان | وز فرخی و شوخی آورد کاروانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی | ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
ذو همت کویی در هر سری چو چشمی | مهر تو هست کویی در هر تنی چو جانی
بحکم تو هرزه ... | ... ز آشیانی
از دور همت غلامی ... | از لشکر ... وز دو لشکر جهانی
شاها خدایگانا ... | ... هر دو جانی
از فره دولت ... | ... هر ... زبانی
تا بشکفد ... عالم ... | ... هر خزانی

شکفته باد شاها بزم تو تا قیامت
خرم چو لاله زاری ... چو گلستانی

۲ ای بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی | مجلس ما ... کار ما زیباستی ۳
حضرت ... پنداری که از ما غایبست | عیش ما خوش ... با ما ...

آسمان همخانه بادا تا ترا مولا شود | زانکه گر منت ز بودی خود ز آسمان برتری

ولـه

ترک ما دارد شکفته گلستان بر نسترن | مشتری بر سرو سرافراز قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل | در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در کمند عنبری انداز و اندر آسمان | آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
جادوی گر در نگری بر صورت او ساده کرد | کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
عشوه غمازه او بر من جهان بفروخت | از چه مفتی شد دلم تیمار او را مشتری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی | ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
خدمتی سی ساله را آخر نماند خرمی | خدمتی سی ساله آخر نیست کار سرسری

داور روی زمینی بار گویم حال خویش
یا در خلق جهان از تو خواهم داوری

جمال خویش چمن را عاریت داوند | بتان خلخ و لعبتان کاشانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی | که در عقیق یمانی است در عمانی
ترین هر لامت تعبیت قادر سپیر | بزیر هر سخنت حکمت لقمانی

چهار چیز زگیتی نصیب عمر تو باد
خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

تا بلاغت بجلوه آمد یک سیلی | حله شد از خرمی چو جنت الماوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر | خاک گرفت از رخش طراوت طوبی
باد چو بر زلف او برد جهان را | داد بشارت سعادت شعری
این دل غمگین خلاص یافت ز حسرت | وین تن مسکین نجات دید ز بلوی
باز به لیلی رسید دلشده مجنون | باز بمجنون رسید گم شده لیلی



در صفت تو سخن وران جهان را | نثر به نثره رسید و شعر بشعری
هست معزی به دولت تو مجسم را | همچو عرب را جریر و اخطل و اعشی
گر در خانه بخدمت تو تقرب | بنده تقرب کند بخدمت مولی
از جهت آن رسید دیر بخدمت | گر خطر راه بود با غم و شکوی
صعب رهی کاندر و نشیب بیابد | آدمی از رنج کو شمند زمرعی
خار در و تیز تر ز نشتر و سوزن | آب در و تلخ تر ز حنظل و دفلی
ساده همه دشتها چو ورق افعی | خشک همه حوضها چو دیده اعمی
آنکه طوبی گشته بنده و لیکن | بود دلم گوش او به آیت نجوی
گر چه مرض داد از سموم بیابان | کرد علاجش نسیم درگه اعلی
عزوه دولتی قبول تست رهی را | نیست ملک گر بعهده داده و تقوی
تا که بود در زمین بقدرت باری | آب و هوا را همیشه منفذ و مجری
تا که بود در خریف برگ چناران | راست چو دست خضاب کرده بحنی
زیر مراد تو باد گنبد گردون | زیر نگین تو باد عالم صغری
جان تو افروخته چو عقل با بیان | وین تو آراسته چو لفظ بمعنی
جاوش دیوان تو بهیبت بهمن | حاجت درگاه تو بحشمت کسری
آمده حیران ببارگاه تو هر روز | چون مها حاجیان بموسم اضحی

ولـه

نگارا ماه گرد ونی سوار اسپ مستانی | دل از دست خردمندان بجاه سرو بستانی
بدان زلفین شور انگیز مشک ساده ووه زنجیر | بدان مژگان رنگ آمیز زهر آلوده پیکانی
چو در مجلس قدح گیری بهار گلبن آوردی | چو با عاشق سخن گویی نگارستان انسانی
خداوند دولت باکست و وین پاک محمول | بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی

یکروز بسالی بکنی یاد کسی را | کاین زغم عشق تو روز نیش بسالی
روزی بود آخر که دل و جان بیفزودم | ز آن روی که شهری بغبار دره بجای
از قبضه هجر تو شود رسته دل من | در روضه وصل تو شود رسته نهالی
در معرکه پستانه و در بزم بجشنه | ملکی بسواری و جهانی بسوالی

عالم ز تو عادل تر از هیچ ملک نیست
الا ملک العرش تبارک و تعالی

رسد هر ساعت از دولت نشانی | پیام آمد ز گردون هر زمانی
چو سلطان معز الدین ملکشاه | نباشد در جهان صاحبقرانی
جهان آرای او چون آفتابی | زمین را بخت او چون آسمانی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی | نه جز در خدمتش آسوده جانی

جهانی را همی باید سپاهش
عجب باشد جهانی در جهانی

ایا زمانه ترا بنده و ستاره رهی | توئی سپهر بزرگی و آفتاب رهی
به بوستان معالی ز تست سرو سهی | دلم چو نار به اندوه تست آگنده است
خجسته ترز تو برج چار و دوش تو | ز درد پیکه روی من به رنگ بهی
اگر رضا بود این بس سخط چگونه بود | ازین چگونه دو شکر بر زبان رهی
چه چاره سازم شها تراست آدم | قطعی بکنی باز دست من بجهی
حوالتی و عطایی که واجبست ترا | چرا همی نه هی تا ز ریخ من برهی

وله

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی | تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشق تو افتاد حسنت من که دارد | تنی چون میانی دلی چون دهانی

تم



وله

چون سخن گوید یا بر زند انگشت جزری | چون میان بندد و چشم زمیانش اثری
کس نگوهر بخزد که بو عزیزاست شکر | من نگوهر بخرم که بود شد شکری
نشوم بر در کسی که دل نیست ترا | ور بر الله دلم برود بخرم گذری
دل یکی بود بر و دشه ستدم بر تکلف | دگری باید تا خسته شوم بر دگری
گیرد از سیم و دل از سنگ جدا کرد مرا | الله چون سنگ دلی دارد و چون سیم بری
در جهان نیست بهائی چو تن او بسیمی | بر زمین نیست سخنی چو دل او حجری
آن سلف رفته و بود که چو تو دارد سلفی | این خجسته تازه بود که چو تو دارد خلفی
رمضان شد چو چپان زیر راه سفر | عید فرخ شدن وانت مبارک سفری
تو بر ما چو یکی شاخ سرافراشته بود | خورد و بشکست چو شوال برون زد خبری
چشم اندر دل احرار رکون طرزی | چشم اندر سر عشاق رکسان نظری
جز از این گون باده ستان هر شامی | جز به طبل کنون خنک شود هر سحری
چون بمیدان مدیح تو سوارات گشتم | علم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری

چون به پرواز دو نظم ز کلک معنی خوب
خاطرم خوب تر از آن دارد خبر

تا تو در ران عقل عقل در زمان بقیست | هر چه گویی آن گفته تا هر چه گوید ای گفتی

در نجشم دشمنی در سر م کیوان نگری
الحکمی آن گرد ابد دم تو بر کیوان نگری

قافله شب گذشت صبح بر آمد تمام | باده کنون شد حلال خواب کنون شد حرام
کاسه بدل شد بکاس جامه بدل شد بجام | خوشتر ازین روزگار کو دگر ایام
از قدح مشکبوی باده بیارای غلام | وز لب یاقوت رنگ بوسه بیارای جام

وله

ما را تو چون نکهت نست تو چون صبا     همدم تو چون طبع تست هم زمین و هوا

بر دل ما که هست نقش هر دو بلا     چون هر دو اند دولت مهر تو در جان ما

وله

گر یار من ستمگر و عیار نیستی     اندر زمانه یار مرا یار نیستی

شوریده نیستی ز غم هجر کار من     گر کار او ستیزه و پیکار نیستی

ای کاش دیده در رخ او ننگریستی     تا دل بجرم دیده گنهکار نیستی

گر نیستی بیوسه لب او شکر فروش     او را دل بجرم گرفتار نیستی

در قبله بتان چگل نیستی رخش

او را قبول قبله احرار نیستی

از عشق دوست دست بسر بر همی زنم     و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم

تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه     بر رخ بنام او همه شب زر همی زنم

معشوق من بتست و سرایش چو بتکده     من سال و ماه بتکده را در همی زنم

طوق کبوترست خم زلف آن نگار     من همچو باز در طلبش پر همی زنم

نی نی که همچو چنگل باز است زلف او     من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم

بر سیرت قلندریم بهر آنکه     مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم

لیکن مرا کسی نشناسد قلندری

چون پیش صدر دنیا ساغر همی زنم

حورا اگر ز روضه رضوان گریختی     نورا اگر ز خانه خاقان گریختی

تا زنده گشت باز سلیمان پادشاه     زو چون پری ز پیش سلیمان گریختی

زلف دراز تو چو کمند گره و طراز     از شرم آن کمند بخراسان گریختی



چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی

چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد     آب رزان ده که آبروی رزان شد

ریخت بکاشانه برگ در چمن باغ     زاغ پدید آمد و هزار نهان شد

آب شمر پیش روی آینه گون شد     خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت     چنگ بکف زن کنون که جام گران شد

باده بیار روان بدست حریفان     جام گران از بس پیاله روان شد

داروی جز شراب نیست که ما را

قوت دل شد شراب و قوت روان شد

الا ای گردش گردون دوار     ندانی جز بدی کردن دگر کار

نکردی رام با کس ای زمانه     نبندی بهر هیچ هشیار

بچشم تو چه دانا و چه نادان

به پیش تو چه برگ و چه بردار

گر بجزی از رخش لب بر لب جانان نهم     خضر دیگر گردم و جاوید دل بر جان نهم

در زیادت باشم آن ساعت که پیش روی او     باز چون دوریش بینم روی در نقصان نهم

گر کف پایش چو سم دست در گردن زنم

در سر زلفش کنم ... هر کیوان نهم

گر چند تو هر کستان ای بت برستی     هر روز به ترکستان ... شکستی

گر کیش ... روز ...     ... لطیف تو در آغوش ... شکستی

در گردن تو هستی و سیم حمایل     دستی دگرم گرد میانت کمر بستی

هر چند که یکشم دل تو نرم نگردد     آواز دل سخت ترا کوه ی قو بستی

در مرتبه و جاه ز عیوق گذشت / در قدر ز اندیشهٔ عشاق گذشت

و آنگه الغرض که مشتاق توام من / مداح تو و شاکر اخلاص توام من

وله

تا کار بود کار تو پرورد دین باد / ایزد به همه کار ترا یار و معین باد

در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی / سرو سمن اندام و بت سیمبرین باد

شادیست بتو دولت و شادی و جهان هست / همواره جهان خواهم و همواره چنین باد

وله

از عشق روی دوست مرا آب خور نماند / بی تو قرار و صبر ازین بیشتر نماند

روزش همی نه بینم از روی او جهان / کوی بدیدگان من اندر بصر نماند

در روزگار بود مرا وصل سیم و زر / اکنون شده مراکه به سیم و زر نماند

از تنگی خیالم و اندر دو چشم من / الا خیال آن صنم سیمبر نماند

وله

آن بت که بر دلم در شادی فراز کرد / یکبار جور و دوستی و مهر باز کرد

عذرش بجان شنیدم هر که که عذر خواست / نازش بجان کشیدم هر که که ناز کرد

کوتاه کرد زلف مرا از دو زلف خویش
تا چون دو زلف خویش شب من دراز کرد

ای باد صبحدم گذری کن بسوی من / پیغام من ببر بر ماه روی من

او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای / از آفتاب نور ندیدست کوی من

بودم بباغ مهر تو چون تازه گلبنی / بیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من

دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو
چوگان خویش را چه زنی دور ز کوی من



ای عمدة الملک شاه زمانه / بر آزادگی در خراسان یگانه

اگر عقد را از میانست قیمت / بزرگی چو عقدست و تو چون میانه

ایا آنکه این خانهٔ دولت را / همی سازد از آسمان آستانه

توانی که معیار جود و هنر را / گرفت گنج گشت و زبانت زبانه

کسی کو سپر سازد از حشمت تو / نباشد دلش تیر غم را نشانه

چو اندر پناه تو آمد معزی
امان یافت از حادثات زمانه

معزی به مرغ سراینده ماند / که دارد به باغ ملوک آشیانه

چو آمد بدام تو او را بپرور / بدست کرم پیش او باش دانه

چنان کن که چون در کشت راه بندد / نخندد بهنده دیده بر آستانه

همی تا بود نام اقبال و دولت / باقبال و دولت بمان جاودانه

دو گوشت بسوی سرود و مغنی
دو دستت بسوی نبید مغانه

قد شعر من جان آزاده و ابیض / حق فضل من جبین آزاده دارو نگا

از فروغ صبح آن روز سپیدم شد سیاه / وز نگار ... این موی سپیدم شد سیاه

هر ز صبح آن ... / دل ز ... این تابام تابد مهر و ما

وله

درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز / جود تو مرا کرد توانگر بر ماسی

شد قصهٔ من قصهٔ موسی که همی جست / از روشنی امد شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی

من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی

بیار از آنکه دلم چیره‌وار گشتا | برکشتی آنچه دلم باده و برگشتا
غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه | مرا ز خستهٔ غم آفتاب برگشتا
چو تیغ باده برانگیختیم از نیام قدح | زمانه باید تا پیش من سپر گشتا
وگر بشاید دریا هزار باده کشم | هنوز همت من ساغر دگر گشتا

خوشست مستی و از روزگار بیخبری
که چرخ غاشیه‌دار و چو چاکر گشتا

ما را دمی ز غم عشق نگهدار مرا | بگذر از آنچه دیدیه و بگذار مرا

از همه خلق منم امروز خریدار تو ام
گرچه هستند همه خلق خریدار مرا

درکش ای از نخست میکده را | بطلب کن حریف کم زده را
هم بمی کن علاج می‌زدگان | زانکه می بهتر است می‌زده را
بر لب آمد غم دل و جانم | تا نهادم دو گوش بیهده را
بنگر آب زود تر دریاب | این دل و جان بر لب آمده را
داد بستان ز عمر خویش که چرخ | نه دهد باز عمر بسته را

ولـه

تشریف خاطر مسعود سعد سلمان را | مسلمست سخن چون پری سلیمان را
حکایت خوش رو روشنی دهد دل را | روایت سخنش تازگی دهد جان را
ز شادی ادب و عقل او به اسلام | همه سلامت سعدست سعد سلمان را

اگر دلیل بزرگیست فضل نیست عجب
که او بزرگ دلیل است فضل یزدان را

شب است بگیر ریحانت کن سپیده خواب | جام شبگیری در گیر و در افکن می ناب



ور خرگه از نشاط بساطی بگستریم | کز برف گستریده فلک زر مفرشست
خواهیم بامداد می همچو آفتاب | از دست آنکه عارض او مشتری وشست
سرو یکه بار او همه لعل است در بها | وان ارغوان چو باده و بر منقشست

ولـه

آن بت که مرا صحبت او راحت جانست | شیرین سخن و نوش لب و تنگ دهانست
نادیدن و دیدنش مرا بیم و امیدست | نزدیکی و دوریش مرا سود و زیانست
تا گشت ز من غایب و آمد بر من باز | هر چند همی بنگرم او را نه همانست
اندر شدن او را همه آهنگ پری بود | در آمدن او را همه آهنگ بجانست

بوسی بده تا که یکی دل بستانم
یک بوسه هم از بخت مرا گر چه گرانست

ای روی تو رخشنده‌تر از قبله زردشت | پیرو تو چون زلف تو در پشت مراست
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت | جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همی جور و جفای تو کشیدم | هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب
بر لاله کنم دامن و بر مشک کنم مشت

نگارا بر دلم ذات نگار است | دلم چون زلف پیچ و بیقرار است

در آغوش و کنارم گیر یک شب
که مقصود من آغوش و کنار است

ز هجران منست این دل معشوقه پرست | همه فریاد مرا زین دل پیچانست
گر مرا بوسه دهد باز دهد بخشم دل | بوسه زان لب شیرین به بلی ارزانست
همه انسان که بود جان من اندر تن من | همچنان تب و پیوسته ز من پنهانست

هر راست از شراب عشق بود — اقبال بش مکن که فاسق نیست

تو به از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بحقیقت زنده و در تن مرده

زنده دل نیست هر که عاشق نیست

امشب بر آن صنم شوم مست — در دامن زلف او زنم دست

گویم که ترا ز بهر من نیست — آن غم که مرا ز بهر تو هست

خواهم که مرا دهی بیکبار

از دولت خویش بهره است

صنم من آنکه لاله رخ سیمبرست — سخت زیبا صنم و نیک بآئین بر است

من و او هر دو بیامیزد و روز از دو دم — هر زمان عشق من و خوبی او بیشتر است

وله

از روی نکوی و نکو ما که بیاراست — انکس که بیاراست خال دل ما خواست

با این همه آرایش و با این همه خوبی — شد نیز سر زلف مشکینش به پیراست

امروز عدوی منی و جان و دل من — این آن مثلست راست که از ماست که بر ماست

وله

در بهاران رخت سوی بوستان باید کشید — باده سوری بیاد دوستان باید کشید

در کسی پاکیزه در دیدگان آید همی — پیش مه تا نقشی از دیدگان باید کشید

عاشقان گر بوده خواهی در صف میخوارگان

خم می بر تارک سر رایگان باید کشید

مشک پیش سمن دلار سپر خواهد شد — غالیه پرده یاقوت و شکر خواهد شد

پرده کار تو هر چند که در من نگرم — دل و دینم سپرده کار تو در خواهد شد



خواستم گر مهربانی بوسه بر رویش دهم — خشم او با من خصومت کرد و از من سر کشید

دوش دستم زلف او بگرفت او را زانم زنم — از میان مجلس اندر بستر و بالین کشید

من غلام دست خویشم کز بگیش سلسله

از فلک در بستر و بالین و مه بر دین کشید

می چو ابله بدست داردش شب و روز — اگر چه در طلب او دو پایم آبله کرد

وله

مکن ای دوست مرا سست بگیر — چون شوم مست بره جست بگیر

جنگ اگر جویی و همواره مجوی — خشم اگر گیری و چو مست بگیر

کینه خویش مکن پیش کسی — جرم من چند و یکی هست بگیر

به مپسند مرا چون دگران — آسمان را چو زمین پست بگیر

مست گوید همه بیهوده سخن — سخن بیهوده بر مست بگیر

هر که او گیرد بر دست شراب

هر چه او گوید بر دست بگیر

سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار — در دام بلای تو فتادیم دگر بار

سرمایه پیرایه ما صبر و خرد بود — صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار

بیهودن باد است حدیث تو شنودن — ما بر سر بیهودن بادیم دگر بار

هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین

اندی که به دیدار تو شادیم دگر بار

ای شب که ز رخسارش نهفتست با ماه اندر — آمد ز قضا چشم مرحمت بره اندر

با عارض چون نسرین با جعد چون ... — نسرین نکند اندر بوین کلاه اندر

دیدم ز رخ و زلفش در هر دو موافق شده — عابد بجفا و اندر زاهد بگناه اندر

نگارا همی با من و با تو چه کند چرخ — بر سر دو همی چون شتر در رنگ دمن خویش
هر شب کند آرام و شکیبایی من کم — هر روز کند خوبی و زیبایی تو بیش
ای روی تو تا روز شده از حسن تمامت — از هجر تو تا روز نیم وارو صبوری در ویش

جون من بود آخر بغم هجر گرفتار
آنکس که دل او بود عاقبت اندیش

از زلف نگر میان سرو دو وشش — وانخط سیه بران بنا گوشش

ولـه

شراب با ید و آتش رباب باید و چنگ — که روز فاخته گو نت وخاک غالیه رنگ
نصیب دل کنم آتش نصیب روح شراب — نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
چنو سمن بود و در بهار خانه چین — چنو صنم بود و در نگار خانه گنگ
ز باده جون بخوره زد رخان تارک و خوب — نخنده جون بگشاید دهان کوچک و تنگ
معاشران لب در روی او بخانه نه بیش — شکر بند بجز و از ره مشک بیز به تنگ

گر او زمن لب یاقوت رنگ دارد باز
همی فروش کنم شه م ما بجیله و رنگ

باز آمد گشت و نقاب از رخان خویش — بر آمد و نهاد گهر در دهان گل
آید همی شکفتن گل در میان باغ — وامد گشتن باد در میان گل
سوگند ها خورند نگلبد زرها کنون — مستان بجام باده و مرغان بجان گل

هستیم مرغ خوان من و قمری بوز شب
من مرغ خوان شام و او مرغ خوان گل

گاه آن آمد که دست از عشق او بر سر زنیم — ور بکر جان در وفا و مهر او سر بر زنیم
بر بساط روی او شد ساز تا آفتاب — ای خوشا روز که ما بر روی او ساغر زنیم



او از ین کو و کان مشکین موی — او از ین و بران زیبا روی
گاه تن را بکند ز جان — گاه زن را جدا کند ز شوی

جون من مستمند سوخته دل
هر یکی را بزار رسپرد کوی

بر من این بیخ و غم اهر بسر آید روزی — لب من بر لب آن خوش بر آید روزی
در جهان دل نتوان بست که نیک و بد او — گرچه بسیار نماید بسر آید روزی

ولـه

ورای با من یار اگر مرا یاری — وگر نه رو صیامت کز بر سر کاری
ز مهر بی تو مرا راه خویش کیر و برو — ترا سلامت باد و مرا نگونساری
مرا بجانه خمار به بد و بسیار — نگر مرا بغم رو زنگار بسیاری

و بند چند بمن بر شمار سیم را
از گشیم ازین زیرکی و هشیاری

نگارا تو دلبند زیبا نگاری — پسندیده تر کی و تا بسته باری
ز عشق تو بحر محیطست چشمم — تو در بحر جون لولوی شاهواری

درجان دو دل داری و جون دل و جان
منم جو دل و جان که هر دو تو داری

هرگز ز ضمیر من گل هجو نرست — دین گفتن هجو اکنون عجب از تست

تو جون نیکی و هجای من جو تو شیر
شیر سگ یار نماید نخست

گرنعل سنده تو بر آهن سیاید — روحیه خصر در زمان بکشاید

سرو سهی و ماه قامت خوانم · یا آهوی افتاده بدامت خوانم
زین هر سه بگو تا که امت خوانم · کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

ولـه

از بهر هوای دل فتادم در دام · در دوست بتی که دارد هم خسته مدام
بگردیدم بدر و نایافته کام
ما را غم عشق ماند و شد دل تمام

از بس که ز دیدگان بباریدم خون · از دیده من کنار من شد جیحون

ولـه

در دیده نشسته و از دیده برون · چون صورت ره در آب و در بر گردون

ولـه

شب نیک و بتر صواب از روی · چون چرخ اثیر بیت و شهاب از روی
جام ملک و باده ناب از روی
برج حمل آفتاب از روی

از بخل سپنج خلق چیزی نه دهی · در جان شود و شیرینی نه دهی
سنگی که در آسیا آس گشنه
کر برگشت نه تیزی نه دهی

از نور دو عارض آفتابی گویی · وز بوی دو زلف مشک نابی گویی
جان تازه ملطف تست آبی گویی
مجلس بتو گرم شد شرابی گویی

شاها اثر صبوح کار عجبست · یا زو بصبوح هر که شادی طلبست

باده بصبوح دادن از ... بیست
... صبوح گیری ... 

[illegible marginal text]

انتخاب دیوان شیخ [illegible] همدانی

ای صبا جلوه ده گلستان را — با نوا کن هزاردستان را
برکن از خواب چشم نرگس را — تا لطف ره کند گلستان را
تا معطر شود همه آفاق — نکهت بند زلف جانان را
پس زلف بتان برقص درآر — تا فشانیم بر سرت جان را
رنگی طره از رخش واکن — تا نگر آن آفتاب تابان را
چون رخسار یار من بنگر — گر صورت ندیده جان را
برسان از کرم زمین بوسیم — ور توانی بگوی ایشان را
کای ربوده ز من دل و جان را — دی تباراج داده ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو — دین و دل رفت این مسلمان را
چشم تو میکند خرابی و ما — بر فلک می نهیم تاوان را
بازگشته ام همی خوانند — تا چه قصد است چرخ گردان را
ما چو گوی و قضا چو چوگانی — چه غم از حال گوست چوگان را

ولـه

[illegible marginal text]



هر که او را دوست تر از خود ندارد در آید — در چه دارد که جهان طاعة بر ابلیس دا زنند
هر که او دعوی بنا می کند بی روز او — راه بنا خاک که در چشم چنین بنا زنند
روشن است آن آینه دل چو صفا بینند — روی دلدار در آن آینه بینند
عارفان چو که از او نور یقین سرکشند — دوست را هر نفس اندر وی پیدا بینند
در حقیقت دو جهان آینه انسانست — که در آن دو رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کند آینه سینه تیره — چون از او یاد کند آینه رخشا بینند
هر صفاتی که علوی بشری دریابد — ذات او را ز همه اوصاف مبرا بینند
باز همت زدگان از غم او [illegible] — دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
بر سر کوش عزیزان عراقی نکنند — دل محبت زده اش در کف غوغا بینند
گر چه چون آهن زنگار زده پشت دلش — سوی او گر نظر کند آینه سیما بینند

ولـه

دل ترا دوست تر ز جان دارد — جان ز مهر تو در میان دارد
گر کند بر تو جان نثار مرنج — چه کند دست رس همان دارد
بر دلم بار هجر چند منه — آخر این خسته نیز جان دارد
روی رشتاق خود نهان چه کنی
آنچنان رخ کسی نهان دارد

ماه بار یکیست و شب تاریک و در لب لنگ و بیر — ای سعادت رخ نمای وی عنایت دستگیر
چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب — تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
خنده تا برکشم جان را ز قعر چاه تن — جرعه تا افگنم خود در آب بر بای غدیر
عاشقان [illegible] — خاک کویش [illegible]
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او — هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر

ولـه

[illegible marginal text]

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان / که مست بود دم از آن می که جام اوست جهان

بکام دوست می مهر دوست میخوردم / در آن نفس که ز جام جهان نبود نشان

بچشم یار رخ خوب یار میدیدم / در آن مقام که می زیستیم بجان کیسان

شراب داد مرا زان می جمال ساقی / که جرعه چین در اوست روضهٔ رضوان

بزیر بساط یکی بود ساغر و ساقی / درین مقام یکی بود مطرب و الحان

چو هیچ رنگ نه دارد شراب یک رنگی / پدید میشود این رنگهای بی پایان

کهی بگونهٔ معشوق آشکار شود / کهی بگونهٔ عاشق نه بهار و خزان

ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد / که مه ز تابش خورشید میشود رخشان

سرشته اند ز می طینتم وگرنه چرا / همیشه مست و خرابم چو غمزهٔ جانان

وگرنه مردمک چشم آن نگارم من / چراست نام من از جملهٔ جهان انسان

چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود
بود یکی که آن دم زبان اوست زبان

٢

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / گوی در میدان وحدت کامران انداخته

تاب انوار جلالت بهر اظهار کمال / پرتو بر ظلمت آب و جهان انداخته

از رخ خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته

روی خود در کسوت هر شی بصورت کرده / بس علم در فنای کن فکان انداخته

خود همه هستی شده وانگه برای روی خویش / نام هستی که برین دیگران انداخته

چیست عالم پیش فروغ آفتاب روی او / کمتر از هیچ است در گنج هوان انداخته

پیش ازین چو جهان چون بود در کتم عدم / همچنان حالت حالی همیران انداخته

ظاهر و باطن و طالب مطلوب تو / وان دگر ماهیت اندر هر زمان انداخته

در محیط هستیت عالم بکلی موج خیز / باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته



حلقه داران چرخ بر در تو / حلقه در گوش چون بلال شده

قد تو در جهان نخمیده / نعت تو برتر از خیال شده

نظری کن بمفلس عربی / دین و دل رفته جاه و مال شده

عمر در ناخوشی بسر برده / عیش بی خوش شده و بال شده

کرده در شرع تو شروع ولیک / نفس بر پای او عقال شده

بر در قرب تو چه گونه بود / مرغکی پر شکسته بال شده

راه فرو دست عراقی را
ای در تو قبلهٔ امال شده

منم ز عشق سراز هوش بر تر آورده / بزیر پای سر از فلک در آورده

بهر نفسی از بیخودی بر آورده / در خودی ز سر بیخودی بر آورده

همای همت من باز کرده بال طرب / دو کون چیز دو زیر یک پر آورده

محیط خاطر من هر زمان بهر موجی / هزار گونه الهام بر سر آورده

زمین فهم من از فیض تازه گل کرده / درخت فضل من از غیب نو بر آورده

خراب کرده رسوم جهان بمعنی / ورای رسم جهان رسم دیگر آورده

بجوده اهل معانی نکرده یک دعوی / هزار شاهد معنی بمحضر آورده

سپند طوطی نطقم طرز دست بده
بوستان سخنی همچو شکر آورده

٢

دلا در بزم عشق یار بازان تا جان بر فشانی / که با خود در جهان خلوت نگنجی ای همه جانی

چو مستی سر ازان از می یک جان بر فشانی / که در بزم سبک روحان نگنجد در گرانجانی

تو انگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی / تو انگه روی او بینی که از خود در دگر دانی

بدان دم خوی زنده که جان در راه او بازی / از و داوان نفس طلبی که از خود داد

بخود نتوان رسید آنجا ولیکن گر تو بی خود | در آن ره لامکان باشی اگر خود را بمیرانی
ببینی هر چه هست و بود و خواهد بود در یکدم | بدانی آنچه می‌بینی ببینی آنچه پیدا نیست
وگر موج محیط عشق باید جود ترا از تو | نمازد در آتش خرابی در آن دم زنده گردانی
عجب نبود درین دریا که آویزی به زلفش | غریق بحر در هر جا که آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خود رهایی | چو آن زلف بتی آمد به پیچ ...
وگر خواهی که دریابی تو عقل از روز ما خواند | که اندر سایه نور یقین بحر عمانی

تا آن به که با هر جا بود که خالی دار
مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی

ترکیب بند

اکوس لطافت بدام | لم سوس سهلت بعجام
از صفای می و لطافت جام | درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می | یا مدامست و نیست گویی جام
روز و شب با هم آشتی کردند | کار عالم ازان گرفت نظام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد | عالم اندر نفس هویدا شد
بر هوا نشست بخاری از دریا | باز چون موج گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت | لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اینست او فعل بما | هم ازین روی بود کو با شد
جام گیتی نمای او ماییم | که بجا هر چه بود پیدا شد
تا به اکنون نهان بود چنبر | ز بن امروز آشکارا شد
که همه اوست هر چه هست یقین | جان جانان و دلبر و دل و دین

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین
ای به نور رخت جهان روشن
...



ای حدیث تو کام دل شیرین | بجمال تو چشم جان روشن
شد ز نور جمال روشن تو | عالم تیره ناگهان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره | آفتاب رخت عیان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا | سر تو چیست زین بیان روشن
اندر آیینه جهان منگر | تا ببینی همان زمان روشن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز | عاشقی کو که بشنود آواز
هر زمان زخمه‌ای دگر سازد | هر زمان نغمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست | که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد | خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره | هم تو بشنو که من نیم غماز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز | که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود | طره از دست شانه زلف ایاز
نه باندازه منست سخن | عشق بگوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم | تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شورانگیز | شر و شوری فکند در عالم
در هر آیینه حسن دیگر گون | می‌نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا | گه برآید بصورت آدم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

برف خوانند آب را چون بست — باز چون حل شود چه خوانند آب
آب چون رنگ و بوی گل دارد — لاجرم نام او کنند گلاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن — خوش بود خاصه رایگان دیدن
میتوان آنچه هست بود و نبود — در رخ او یگان یگان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد — دل گم گشته ناگهان دیدن

یارب آن لعل شکرین چه خوشست — یارب آن روی نازنین چه خوشست
ور زمن بارت سبی افتد — بوسه ده بر بنفشه بین چه خوشست
پیش ما که عشق بنوازد — جان او جلوه گاه خود سازد
بخود اینجان کند مشغول — که بمعشوق هم نه پردازد

بر لب خویش بوسها شمرد
با رخ خویش عشقها بازد

عشقت که هم ببت دهم جام — عشقت که ای حریف آشام
آغاز جهان ببین چه چیز است — بنگر که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام
از آنکه زمی سرشت طینتش — با می نفسی نگیرد آرام

در صومعه چند دیگ سودا
بختیم و هنوز کار ما خام

چون بند طلسم واگشودی — بینی که توی خود اسم اعظم

[illegible]



تقلیب ظهور او در احوال — اظهار کمال بیشتر کرد

وله

عشق از پس پرده روی بنمود — گردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم — آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم — انکار که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش — اندم که بر لبانش بنمود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زبان خویش خواهد — پند من و تو ندارد سود
این حالت اگر عجب نماید — بشنو ز من ار توانی بشنود
برخیز اگر حریف مایی — آهنگ شراب را بکن زود
می باش خراب در خرابات — در جوانی بچشم مقصود

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا ورای پرده — انوار رخش برای پرده
هرجا از دو جهان ترا خوش آید — آن من باشم ورای پرده
عالم همه پرده مصور — اشیا همه نقشهای پرده

وله

عشق از پس رخ عیان نماید — در آینه جهان نماید
یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه از او عیان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
این دایره هیچ نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید

[illegible]

در میکده با حریف قلاش | بنشین و شراب نوش و خوش باش
از خط خوش نگار بر خوان | سر دو جهان ولی مکن فاش
بر نقش نگار رفته گشتم | زانروی که نیز هم نقاش
تا با خودم از خودم جز نیست | با خود نفسی نبوده ای کاش
در صومعه جا چو می نگنجد | دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترک زهد گفتم | اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای روی تو شمع مجلس افروز | سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را | خوشتر ز هزار عید نوروز
آن روز که رخ همی بپوشید | اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای مطرب عشق ساز بنواز | کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه | وان نیز بعمد کرشمه و ناز
در بند خودم بیار ساقی | آن می که رها شدم ز خود باز
در سینه گر آرزوی آن می | چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی | اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بده آب زندگانی | اکسیر حیات جاودانی



ساقی بده آب آتش افروز | چون سوختیم تمامیم سوز
گفتی که بنال زار هر شب | ماتم زده را تو نوحه آموز
دل را ز تو با شکست افتاد | بر سنگ غمم شکست بسپوز
بخشای برین دل جگر خوار | رحم آر برین تن غم اندوز

وله

ساقی دو سه دم که هست باقی | وز دیده بده حیات باقی
کم اصبر قد صرت سحقی | روحی بلغت الی التراقی
من زان توام تو هم مرا باش | خوش باشد عشق اتفاقی

کم زانکه بر در تو باشد
کمتر سگ درت عراقی

ساقی قدحی که نیم مستیم | مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم | در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم | بر بند زنار تنگ بستیم
ما را بهمان زمانکه تا ما | با خویشتن و بت پرستیم
با هر چه که داشتیم پیوند | از مهر تو زان همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم | در رحمت تو امید بستیم

در دور قدحی کاز عراقی
الا شراب وا نرستیم

آنها که گوی عشق ز میدان ربوده اند | بگرد تو گوی کار ره چولان ربوده اند
هر لحظه دیده اند عیان عکس روی دوست | آیینه دل از قبل او زدوده اند
آنها که گفته اند انا الحق ز بیخودی | در کوی بیخودی ز کن فیکون پا نهاده اند

بزن خونیم خیز تا خود را / زین خطرگاه بر کران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم مگر / خویشتن را بر آسمان فکنیم

پرتو انوار حق مقرر باد / حسن او در تو هر دم اظهر باد
بجمالت که مجمع حسن است
دیدهٔ جان ما منور باد

این حادثه بین که زاد ما را / وین واقعه کافتاد ما را
ان یار که در میان جانست / بر گوشهٔ دل نهاد ما را
خود ما در روزگار گویی
کز بهر فراق زاد ما را

رخ نگار رها هر زمان دگر رنگست / بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
کرشمه‌ای بکند صد هزار دل ببرد / ازین سبب دل عشاق در جهان تنگست
تنگی دلم ز تنگی دل اوست
بی سنگ شکستگی آبگینه است

طرهٔ یار پریشان چه خوشست / قامت دوست خرامان چه خوشست
لذت بوسهٔ او از من پرس / تو از آن بیخبری کان چه خوشست
تو چه دانی که شکرخندهٔ او / زان دهان شکرستان چه خوشست
یار ساقی و صراحی باقی
ده که این عیش بدستان چه خوشست

زخواب نرگس مست تو سرگران برخاست / خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار / طریق مردمی آخر نه از میان برخاست
ببوی آنکه بدامان تو در آویزم / دلم ز سر جان آستین فشان برخاست



در کوی خرابات کسی را که نیاز است / هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند نماز و ورع و زهد / آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی
در میکده بنشین که ره کعبه دراز است

باز عشق یار دامانم گرفت / باز دست غم گریبانم گرفت
آتش سودای ناگه شعله زد / در دل مسکین حیرانم گرفت
تا چه بد کردم که بشکست حال من
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

بیک کرشمه که حسنت بابروان انداخت / هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود / که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک / زبان لطف توام باز در زبان انداخت
قبول تو دگر از امید وصل بنشاند
دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت

ساقی ار جام می دمادم نیست / از غم درد دردی هم نیست
من که در میکده شدم خاکم / جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده مرا ز هم برهان / که دلم بی شراب خرم نیست
ز آرزوی دلم دمی خوش شد / که شوم یکنفس در آن دم نیست
هر دل درهم و پریشانم / بجز کار دل فراهم نیست
همدمی در جهان نمی یابم / خوش شد یاد [illegible] آدم نیست
در جهان گر خوشی گشت مرا / خوش بدانم که ناخوشی کم نیست
کشت امید را که خشک بماند / بهتر از ابر چشم من نم نیست

ولـه

ندیده ام رخ خوب تو روزکی چندست / بیا که دیده ز دیدارت آرزومندست

بیکنظاره ز رویتو دیده خشنود است / بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست

مبر ز من که اگر جان من بدیده شود / بیا که با تو مرا صد هزار پیوند است

مرا جز از لب شیرین تو نصیبی نیست / ازان چه سود که لعل تو پر ز قند است

کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو شد

شب دراز چه داند که تا سحر چندست

هر که را جام می بدست افتاد / رند و قلاش و می پرست افتاد

دل و دین و خرد ز دست بداد / هر کرا جرعهٔ بدست افتاد

هر که پا بر سر جهان نفکند / همت او عظیم پست افتاد

ای عراقی ببر ز هستی خویش

نیستی بهتر ز هست افتاد

امروز مرا در دل جز یار نمیگنجد / شکست ازان در وی اغیار نمیگنجد

در چشم من از عالم جز دوست نمی آید / وز ذره دلم از هستی جز یار میگنجد

ولـه

وا الکس که نیاز منت بکار آید / چون من همه تا حسن تو با که ناز کند

ز جور تو بگریزم بر هم عشق پناه / کاز غم تو مرا عشق بی نیاز کند

آید بدیده عراقی دعوی همسازد / چو قامت تو بدید الحق مساز کند

ولـه

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد / ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد

روی او دیدم سر زلفش پر آشفته گشت / گر نبیند بلبلی شوریده گلزاری چه شد



حسن ز اهر دیده خود جلوهٔ او / مستی بر عاشق شیدا نهاد

کام فزاد و مراد ما همه / در لب شیرین شکر خا نهاد

تا تماشای جمال خود کند / نور خود در دیدهٔ بینا نهاد

تا کمال علم خود ظاهر کند

این همه اسرار بر صحرا نهاد

پیرخت جان در میان نتوان نهاد / بی یقین دل بر گمان نتوان نهاد

جان بباید داد لب تند و سپرا / بر لب لب رایگان نتوان نهاد

در جهان جنت خرابی میکند / جرم بر دور زمان نتوان نهاد

عشق تو مهمان و ما را هیچ نه / هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

نیم جان پیش او نتوان نهاد / پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد

در جهان جز بر سر خوان لبت / لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد

تا نگیرد دست در دامان تو

پای دل بر فرق جان نتوان نهاد

هر که در بند زلف یار بود / در جهانش کجا قرار بود

کارهایی که چشم یار کند / نه بجادوی روزگار بود

نفس عاشقان او باشد / آنکه زو چرخ را مدار بود

عاشقانت که تو نخواهی هیچ

هرگز خود وصال یار بود

چند دلم باز طرب میکند / بی ادبی کرد دلم لاجرم

هجران تواش نیک ادب میکند / باز طرب از چه سبب میکند

روز نگوید بعراقی دلم / آنچه همه روز تو شب میکند

آنرا که چو تو نگار باشد ・ با ناخوشیش بکار باشد
تا خوش چو منی بود که پیوست ・ دلخسته و جان فکار باشد

ما زار زمن اگر بنالم
ماتم زده سوگوار باشد

با عشق تو تا ز در نگنجد ・ جز سوز که از در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم
اندیشهٔ کار در نگنجد

تا بر قرار چشمی دل بیقرار باشد ・ تا روی تو نبیند دل سوگوار باشد
از راه مخواه پیدل کو با تو جان نخواهد ・ از را مدار دشمن گت دوستدار باشد
با درد خوشتر آن بود عمری بهوی در آن ・ با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد

خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم
با کار بادشاهان ما را چکار باشد

دردی درده که زینجا درد سر خواهیم کرد ・ ساغری پر کن که عزم انجمن خواهیم کرد
در چنین مجلس که ای همصحبت و ساغر بود ・ تا ز مطرب نقل و دستان خواهیم کرد

ولـه

این درد مرا دوا که داند ・ وین نامه اندهم که خواند
کار دلن عنایت تو ・ گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه ・ کین قلب کسی نمی شناسد

ولـه

ای دل چو در خانه خمار گشاید ・ می نوش که از می گره کار گشاید
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت ・ انگاه که در مخزن اسرار گشاید



بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد ・ بلطف شرح صفا نگار نتوان کرد
بلا بپیش خیالش شبی همیگفتم ・ که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
جواب داد خیالش که با سلیمانی ・ برای مورچه کار زار نتوان کرد
میان هجر و وصالت کرا اختیار دهد ・ ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

ولـه

نگارا جهت از جان آفریدند ・ ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی ・ ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یک گل بچیدند ・ بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست ・ وزان خاک آب حیوان آفریدند
نمت خونی ز لعل آبدار بریخت ・ وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سراپایم فدا بادا و جان هم ・ که سرتا پات از جان آفریدند
ندانم با تو بگویم چون توان زد ・ که صد دیوت نگهبان آفریدند
دماد هم خنده زنی بر درد و دردت ・ مرا خود مست حیران آفریدند

ز عشق تو هوائی را دو همت
کزان دم روح انسانی فزیند

نگارا ای تو برگ جان که دارد ・ دل تنگ و لب خندان که دارد
با میدوصالت میبرم جان ・ وگرنه طاقت هجران که دارد
نمت هر لحظه جانی خواهد از من ・ چه انصاف است چندین جان که دارد
مرا گوئی که وصل است روز فردا ・ امید زیستن چندان که دارد

همه کس میکند دعوای عشقش
ولی تا درد بی درمان که دارد

پس نخواهد نوش جانها را نبات　　پس نگوید جان شیرین را شکر

طبع من شیرین شد از یاد لبت　　ای عجب چون میشود دریا شکر

لفظ شیرین عراقی چون لبت

میفشاند در سخن هر جا شکر

در بزم قلندران قلاش　　بنشین و شراب نوش و خوش باش

جز نقش نگار هر چه بینی　　از لوح ضمیر خویش بتراش

باشد که ببینی ای عراقی

در نقش وجود خویش نقاش

گفتم بیار روزی سر زلف مشکرنگش　　ننهم ز دست این بار اگر آورم بچنگش

ولـه

ننگ آیدم از وجود خود ننگ　　ای مرگ بسوی من کن آهنگ

بازم بجز ازین غم فراوان　　فریاد رسم ازین دل تنگ

گر تا بر دوست راه جویم　　بیکام شود هزار فرسنگ

ولـه

ای ملامت کنان چه حاصل　　سعی کمتر کنید در باطل

ای صبا ای صبا غلام توام　　گر گذاری کنی بدان منزل

گو عراقی در آرزوی رخت

جان بداد و حسرت اندر دل

ما دگر بار توبه بشکستیم　　وز غم نام و ننگ وارستیم

خرقهٔ صوفیانه بدریدیم　　کمر عاشقانه بربستیم

این همه مست و خود نمیدانم　　کین زمان نیستیم یا هستیم



ز غم زار و حقیرم با که گویم　　ز غصه می بمیرم با که گویم

مرا خلقان تو انگه می شناسند

من مسکین فقیرم با که گویم

گرچه ز جهان جوی نداریم　　هم پیره جهان فرو نیاریم

از کردهٔ خود سیاه رویم　　از گفتهٔ خویش شرمساریم

رویش بکدام چشم بینم　　وصلش بچه روی شرم داریم

ما در خور او نه ایم لیکن　　با این همه هم امیدواریم

ای دوست گناه ما مبین زانک　　کز دیدهٔ جانت دوستداریم

ولـه

جانا لطفی که ناتوانم　　بشتاب که بر لب رسید جانم

دریاب که نیک دردمندم　　بشتاب که سخت ناتوانم

گفتی که بهر دمی از غم　　تعجیل مکن که اندر آنم

درمانده شدم که از عراقی

خود را بچه حیله وارهانم

هیهات کزین دیار رفتم　　ناکرده وداع یار رفتم

بگذاشته که از در تو　　چون محنت روزگار رفتم

ولـه

باز در دام بلا افتاده ام　　باز در چنگ عنا افتاده ام

تنگ میدارد ز درویشی مرا　　چون کنم چون بینوا افتاده ام

هم نیم نومید از درگاه تو　　گرچه درویش و گدا افتاده ام

ای عراقی غم مخور کز بهر او　　بر در لطف خدا افتاده ام

ماییم کنون و نیم جانی . بپذیر ز ما که بی نواییم
بس لایق در خوریم از تو . هر چند که ما ترا نشاییم

انچه از تو سزد بجان ما کن
نه انچه که ما بدان سزاییم

من آن قلاش رند بی نواییم . که در رندی مغان را پیشواییم
گدای درد نوش می پرستیم . حریف پاکباز بی دغاییم
زمانی شادمان و خوش نبودم . ازان دم کاندرین محنت سراییم
مرا از در که پاکان براندند . بصد خواری که رند بی نواییم
بماندم در بیابان تحیر . نه ره پیدا کنون نه رهنماییم
امید از هر کرامت اکنون بریدم . نهاده بر در لطف خداییم
ز بهر او زمانه دار هستم . واقی اگر که از خود رهاییم

درین ره خواستم زد دست و پایی
بره بیدای دریغا دست و پاییم

ز دل تنگی بجانم با که گویم . ز غصه ناتوانم با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری . غمی دارم ندانم با که گویم

مرا از زندگانی نیست سودی
ز هستی بر زیانم با که گویم

من باز ره خانه خمار گرفتم . ترک ورع و زهد بیکبار گرفتم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندم . بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
کارم همه با جام و می و شاهد و شمع است . ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم
بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب . چون من بدو انگشت لب یار گرفتم



تاکی از هجران جانان ناله و زاری کنم . از حیات خود بجانم چند از فغان زاری کنم

بر سر کویت بمیری و صلتو چه خوش بود
در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن

ای یار بیا و یاریی کن . رنجه شو و غمگساری کن
بر عاشق خود بگیر خورده . ای دوست بزرگواری کن

ای بخت بکوی [illegible]
وی دیده تو نیز یاری کن

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو . سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار . لطف کن ارچه نیستم در خور کبریای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی تست بس . رنج بجا که سوختم ز آرزوی لقای تو

نیست عجب اگر شود زنده دوباره از لبت
کاب حیات میچکد زان لب جانفزای تو

ای همه میل دل من سوی تو . قبله جانم خم ابروی تو
ای امید من روا داری که من . بازگردم ناامید از کوی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن . چون فرو ماندم ز جست و جوی تو

خود دوای جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نه بیند روی تو

ساقی قدح می مغان کو . مطرب غزل سرروان کو
با هم بودیم روزکی چند . وان عیش کجا و آن زمان کو
با این همه جهد میکنم هم . باشد که شوم ولی جهان کو
خواهد که فدا کند [illegible] . جان در ره او ولیک جان کو

درجهان بیهوده میجستم ترا / خود تو در جان عراقی بوده‌ای

کاشکی دانستمی باری که تو / هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای

ولـه

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم / چه زیان دارد اگر سود کند با تو کسی

در سرم نیست بجز دیدن تو سودای / در دلم نیست بجز عشق تو در دو نفسی

پیش از آن کز غمت جان بلب آید ناگاه

نظری کن که دلم را نماندست بسی

ای عشق کجا بمن فتادی / وی درد بمن چه رخ نهادی

خرم بغم تو چون نباشم / چون تو بغم همیشه شادی

کمتر ز سر جهان عراقی

انکار بخود دی و نزادی

ما تشنه و آب زندگانی / در پیش تو رایگان بودانی

با منظری عنایت آید دست / گر بهتر ازین کنی تو دانی

آن دل که بجز تو می زیست / اینک بتو داد زندگانی

جانهات فدا که از لطافت

آن بیش که صد هزار جانی

بسرامی مغانه بده ای حریف ایی / که خانه پیش یار رزنده بار رسایی

نه زر و نه سیم دارم نه دل نه دین نه دنیا / منم و حریف کنجی و نوای بینوایی

بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم / چو بصومعه گذشتم همه یافتم دغایی

نغم زمانه ما را بان زمان زمانی / ز نیافت خرمی کس ز غم جهان رهایی



لیکن شده‌ام بآرزو شاد / ما را ز تو کم ز آرزویی

سودای محال در دماغم / افکنده و هرزه‌ای و هوسی

ولـه

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجایی / چه باشد ار رخ خوبت بمن شکسته نمایی

بگفتمش که بیا هم چو جانت بلب آید / ز عشق جان من اینک بلب رسید کجایی

منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم / جدا مشو ز من اینک که رفت وقت جدایی

گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی / مرا نه وعده ندانم که با کی و کرایی

مرا ز لطف تو ای دوست نا امید مگردان

که امیدوار بکوی تو ام همی بگدایی

زهی جمال تو رشک بتان یغمایی / وصال تو هوس عاشقان شیدایی

عروس حسن ترا هیچ در نمی آید / نگاه جلوه مگر دیده تماشایی

بهر که مینگرم صورت تو می بینم

وزین میان همه در چشم من تو می آیی

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی / گره از کار فرو بسته ما بگشایی

نظری کن که بجان آمد از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از تنهایی

گفتم از لب بدهم کام عراقی روزی

وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

ای که از لطف سراسر جانی / جان چه باشد که تو صد چندانی

حکمت از چست روان بر همه پا / کیقبادی ملک خاقانی

بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی آنجایی تو جانی

تا تماشای تو آید همه کس / لاله زار چمن بستانی

پیش از غم خویشتن که میداشتی | تا چه کردم که بکنم بگذاشتی
من ندارم طاقت آزار تو | حسب کند از اشتیاق من اشتی

ای عراقی خون گری کامید تو
این جهان آمد که می پنداشتی

ای دل بنشین و سوکواری | کان رفت که آمد از تو کاری
ای دیده ببار اشک خونین | چکار مانده چو یاری
یاد آر مرا که بودم آخر | در بند تو روزگاری
چون از تو جدا فکند ایام | در دیدهٔ من خلید خاری
دریاب که مانده ام به ره در | بر گردن من فتاده باری

بشتاب که بر درت گدایست
مانا که عراقیست آری

صبا بوی عراق آورد گویی | که خوش گشت از نسیم او دماغی
دریغا روزگاری خوش که بگذشت | ندیمم بخت بود و عیش ساقی
ز جور روزگار ناموافق | جدا گشتم ز یاران وفاقی

عراقی خوش بود زار بگریی
که دورند دوستان از بخت باقی

نشسته بر سر خوان فتوت | بده دو کون در داده صلایی

وله

ای دوست مکن بر من بی یار جفا بیش | جانم بلب آمد ز تو زنهار بیندیش
در کار من غمزده ای دوست نظر کن | بر جان من دلشده ای یار ببخشای
از رفت که آید ز من دلشده کاری | اکنون که فرو مانده شد از کار بیندیش



اگر می زندگی خواهی دل از جان دست بر کن | نیابی زندگی تا تو ز هر این دو ان نمیری
مقام تو ورای عرش و زود ون همی خواهی | که چون دونان درین عالم ز بهر لقمه نانی
بجوی زندگانی کن که راحت یابی از روزی | بهیچ چون مشتری امروز و فردا الجانی
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی باید | وگر عاشق دگر داری ندانم تا چه سانی

بدو گر زنده بمانی ز مرگ اتیابی کلی
وگر زنده بجانی تو محرومست جان گرانی

اندوه سگی چو عراقی | مانا که ز جفت خویش طاقی
ناگشته دمی ز خویش فانی | خواهی که شوی بدوست باقی
جان کن که نه لایق وصالی | خونبار که در خور فراقی
چون لایق وصل نیست یارب | ای کاج بنو دیدی عراقی

وله

چو کردم دلبرا از من جه دیدی | رگ ... از من مسکین بریدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن | علی رغم من مسکین شنیدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را ز بهر غم گزیدی

نگارا وقت آن آمد که یکدم آن من باشی | دلم چو بجان آمد بیا تا جان من باشی
دلم الکه خوش کرده که تو دلدار من باشی | مرا جان از زمان باشد تو جانان من باشی
بغم زان شاد میکردم که تو غمخوار من گردی | از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردم
بود که یکروزی تو هم مهمان من باشی

جانا نظری با من ندیدی | با خویشتن آشنا نکردی

دل بر تو نهم ز غم بیندیشان را
عشقت بمیراث دهم خویشان را
گر عمر مرا در سر کار تو شود
ور ز تو بترم ستیزه ایشان را

وله

عشق تو ز عالم هیولانی نیست
سودای تو حد عقل انسانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی نیست
سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

وله

عشق تو که سرمایهٔ این درویشیست
نه اندازهٔ هر هوس پرستی پیشیست
سودیست که از ازل مرا در پیشست
کاریست که تا ابد مرا در پیشست

وله

دل رفت بکسی که نامش خوشتست
غم خوش بود و لیک غمهای تو خوشست
جان در طلبد بیند هم روزی چند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

وله

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت
وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزد
سرتا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

وله

دیدم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیدهٔ گریان و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خنده دید مرا گریان یافت

وله

یک عالم از آب و گل پدید آمده‌اند
خود را بمیان ما در انداخته‌اند
خود میگویند و راز خود میشنوند
زین آب و گل بهانه برساخته‌اند



از روز وجودم شغلی پیش نماند
در کشتن جانم عرقی پیش نماند
از دفتر عمرم ورقی پیش نماند
دریاب که از من رمقی پیش نماند

وله

ای عمر عزیز برده بی یار بسر
تا کرده دمی بر در دلدار گذر
جای بنشین دمادم خود میدار
کان رفت که آیدی ز نو کار دگر

وله

ای جانجهان ترا ز جان میطلبم
سرگشته ترا گرد جهان میطلبم
تو در دل من نشسته فارغ و من
از تو ز جهانیان نشان میطلبم

وله

آوازهٔ حسنت ز جهان میشنوم
شرح غمت از پیر و جوان میطلبم
آن بخت ندارم که ببینم رویت
باری صفات ز این و آن میطلبم

وله

امروز بشهر در پریشان ماییم
ننگ همه دوستان و خویشان ماییم
رندان مقامران رسوا شده را
گر میطلبی بیا که ایشان ماییم

پیوسته صبوری ز کشش میباشم
وز دوری عاشقان کشش میباشم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن
با آنکه مرا خوشست خوش میباشم

وله

آن وصل تو باز آرزو میکندم
گفتن تو راز آرزو میکندم
خفتن ببرت نماز تا روز سپید
شبهای دراز آرزو میکندم

جانا چو زبان باشد ار سود کند　　از خوان سگان سه کوبت بکسی

وله

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی　　از دولت آن زلف چو سنبل شنوی

وله

گر مونس همدمی دمی یافتمی　　زو چاره درد همی یافتمی
در آتش دل سوختمی سرتا پا　　از دیده اگر نمی نمی یافتمی

حکیم عمر خیام

ویرانه نیاز سالمی را دریاب　　در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد　　کعبه چه روی برو دلی را دریاب

وله

دوری که درو آمدن و رفتن ماست　　او را نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست　　کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست　　حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان باید هست　　آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

وله

۳ این کوزه چو من عاشق زاری بوده است　　در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بوده است

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت　　در کوزه غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید　　دلال قضا برایگانش بفروخت



هر حیله که در تصور عقل آید　　کردیم ولیک با قضا در نگرفت

وله

خیام تنت بخیمه می ماند راست　　جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش ازل ز بهر دیگر منزل
این خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت　　یکروزه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

من بنده عاصیم رضای تو کجاست　　در کنج دلم نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی　　آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

وله

بر خوان ز ذات تکبری نیست که نیست　　شیدا تو صاحب نظری نیست که نیست
بالله نداری سر سودای کسی　　سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش منست　　ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاقست
ور نوش مخالفت کند نیش منست

هر گه که غمی ملازم دل شودت　　یا قصه کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بیا پرسید　　تا خوشدلی تمام حاصل شودت

وله

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت　　منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس . در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر . ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

وله

آغاز و دوران گشتن این زرین طاس . وانجام خرابی چنین تنگ اساس
سنجیده نمیشود بمعیار عقول . دانسته نمیشود به مقیاس قیاس

وله

یکیک نفسم بین که ده دم بخشش . هر جرم که رفت حسبة الله بخش
از باد و هوا آتش کین را مفروز
ما را به سر خاک رسول الله بخش

گر من گنه روی زمین کردستم . عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

در جستن جام جم جهان پیمودم . روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم . خود جام جهان نمای جم من بودم

وله

مقصود ز جمله آفرینش ماییم . در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتریست
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

در دایرهٔ وجود برآمده‌ایم . وز پا پدر و مادری برآمده‌ایم
چون غمزه بر مراد ما میگذرد . باری بسر آید که بسر آمده‌ایم



لیکن چو درین غم آشنا آمده‌ام . آخر کم ازان که من بدانم که کیم

وله

جانم ز دریغ وی به درد است مقیم . بیچاره دل از نهیب فرداست دو نیم
یکبار کی این عمر من ای دریتیم . رفته همه حیرت و آمده همه بیم

وله

سوی درین قوم چه گردی که خرند . دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی کچپا را که بجوت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

فردا که نصیب نیکوان بخشند . قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا ازیشان شمرند . ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

وله

گویند بحشر جنت و حور خواهد بود . وان یار عزیز شد چو خواهد بود
از حضرت محض جز نکو می ناید . خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

وله

آنها که نگار عقل در میکوشند . افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند . کامروز ز عقل تره نفروشند

وله

یاران موافق همه از دست شدند . در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر
دوری دو ز ما پیشترک مست شدند

قومی که کمال کرک پیر بار نهند . تا حشر ز قیل و قال خود باز دهند

ولە

در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند . گفتند فسانه و در خواب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد . مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور . کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ولە

چون شاهد روح خانه پرداز شود . هر چیز باصل خویشتن باز شود

این ساز وجود را ابریشم طبع . از زخمه روزگار ناساز شود

ولە

پوشیده مرقع اند این خامی چند . نگرفته ز طامات الف لامی چند

نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بدنام کننده نکونامی چند

از آب عدم تخم مرا کاشته اند . وز آتش غم روح من افراشته اند

سرگشته چو باد و میدوم گرد جهان . تا خاک من از چه جای برداشته اند

ولە

نه کار رتبه پیر نکو خواهد شد . نه کار به اندیشه تو خواهد شد

ای ساقی اگر باده دهی در ده هی . میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ولە

یکروز فلک کار مرا ساز نداد . هرگز سوی من دمی خوش آواز نداد

یکدم نفسی از سر شادی نزدم . کان روز بدست صد غم باز نداد



نوبت چو بدور تو رسید آه مکن . می نوش بخوشدلی که دور است نه جور

ولە

چون حاصل آدمی درین خان دودر . جز درد دل و دادن جان نیست دگر

خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود . آسوده کسی که او نزاد از مادر

ولە

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر . باغ طربت بسبزه آراسته گیر

وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم . بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ولە

ای دوست غم جهان بیهوده مخور . بیهوده غمان دهر فرسوده مخور

چون بوده گذشت نیست نابوده پدید . خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

ولە

دنیا همه سربسر ترا خواسته گیر . صد گنج زر و گهر و آراسته گیر

پس بر سر آن گنج چو در صحرا برف . روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ولە

از دهر بکام خود سر افراشته گیر . وز عمر عزیز بهره برداشته گیر

تا در نگری اجل مراد در دل تست . برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ولە

کار همه عالم بمرادت شده گیر . وین عمر برفته و اجل آمده گیر

گفتی که بکام خویش بستی نم . خود نتوانی و گر توانی زده گیر

ولە

ما لعبتکانیم فلک لعبت باز . از روی حقیقتی نه از روی مجاز

ولہ

تا بتوانی تو کشف این راز مکن / کین چرخ فلک نواست باز مکن
از من بنصیحت این حکیمانه سخن / بشنو سر و بن مجوی از بنیاد سر و بن

ولہ

هر روز زنو گردش این چرخ کهن / نخل طربم بر کند از بیخ و بن
وین طرفه که نا اهل نوازد دائم / کس نیست که گویدش نه نیکست مکن

ولہ

بر سینه غم پذیر من رحمت کن / بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای / بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ولہ

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی / معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار / تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ولہ

شیخی بزن و فاحشه گفتا مستی / هر لحظه بدست دیگری پابستی
گفتا شیخا هر انچه گفتم هستم / ایا تو چنانکه می نمایی هستی

ولہ

گر شادی خویشتن درین میدانی / کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
بیدار مصیبت که عجب نادانی

دانی که سپیده دم خروس سحری / هر لحظه چرا همی کند نوحه گری

قومی متفکرند در ره دین / قومی بگمان فتاده اندر ره یقین
ناگاه منادی بر آید ز کمین / ای بیخبر ان راه نه آنست و نه این

ولہ

ای [illegible] نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

تا کرده [illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

الی آخره



انجام کار عنایت تو باشد باشد / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ولہ

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه / بنیاد بباد است ازان هیچ نه
ممکن بجهان حد وجودست و عدم / نیکو بنگر که در جهان هیچ نه

ولہ

ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگوی / پیوسته فکنده مرا در تک و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی
آبم ندهی تا نبری آب از روی

گر آمدنم بمن بدی نامدمی / ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

با درد قناعت کن و با داد بزی / در بند فضول منشو آزاد بزی
مگذر بفزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ای سوخته سوخته سوختنی / وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن / حق را تو کجا برحمت آموختنی

ولہ

با ما تو هر آنچه گویی از کین گویی / پیوسته مرا ملحد و بیدین گویی
من خود مقرم بدانچه هستم لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گویی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی / از خانه تقدیر منه بیرون پی

گردون [illegible]
[illegible]

ولہ

از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## انتخاب دیوان مجد همگر شیرازی

جهان بکام شود عشق کامران ترا / فلک غلام شود چشم جادوان ترا
خرد سجود کند صورت جمال ترا / روان نماز برد قامت روان ترا
اگر ز دیده نهانست صورت دهنت / باشکار چرا عاشقم روان ترا
زلال چشمهٔ حیوان که پی مرد بقات / رهیست از بن دندان لب و دهان ترا
مرا مگو بزبان یک رهی که آن توام / که این حدیث ندارد زبان زبان ترا
وگر زبان رسدت زین سخن بگوی که من / نخواهم از قبل سود خود زبان ترا
نصیحتی دل مهربانت را بزهای / که تا یکی نکشد یار مهربان ترا
تو کم دوستان کم کن وگرنه مجد ظلیم / بدفتر آرد و دستان داستان ترا



بگو هر انچه تو دانی بگو حدیث سفر / بکن هر انچه تو خواهی بکن بهجر خطاب
جواب داد مرا گر لازم این سفر بامن / مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
شنیده ز حکایات و دیده ز سیر / رسیده ز روایات و خوانده ز کتب
هوای لیلی و مجنون وفای زینت و ز... / علای وامق و عذرا غنای دعد و رباب
سپرده اند بسی راهها بی پایان / بریده اند بسی بحرهای بی پایاب
شوم نظفت این استان ظلم نماند / بجارگاه بگیتی آفتاب عالمتاب
ز دولت نالم چون سپه لان دیوان / بجوی بگریم چون مجرمان در آن محراب
بقول صاحب دعوت با مرغان قفس / میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب
ز تند سال حوادث بنالم و دایم / ز کلک بر زوال وزیر فسیح الباب
مستقل سر عزیزی برون برد ز سلاح / بعلم جهل طبیعی جدا کند ز دواب
اگر ز آتش کینت محیط اثر یابد / چو نعل کرده بر قعر بحر در خوشاب
مرحمت چرخ توجه در ارحام / مقیدات برزق تو نطفه در اصلاب
جهان پناها آنگفته حال و قصه من / بنور نفس بخوان بی میانجی الخطاب
صفیر زد فلک از روی حیرت و غیرت / که بر سواد مسلط چرا شدند کلاب
فقال فاعتبروا منه یا اولی الابصار / واشار فاتقوا منه یا اولی الالباب
چو مهرهٔ بازی دیدم که هر زمان نمود / ز زیر حقهٔ مینا زمانه رنگ عاب
نعقبه اهل هنر برکشاده بیرون کرد / ملک ها وزهٔ چنگال و شیر را بدناب
هنر که زاد ز من شد وبال هستی من / بمی وبال عقابت آمده بتعاب
لطف و رحمتم ارباب شده ... / که ذات تست همه محض لطف و رحمت ناب
ز رهزنی دولت رسیده ام ... / نه از ره نظر سحر رنج و اضطراب
بخلد ننگرم ار شنامیم رضوان / بکعبه در نروم گر بخوانندم بواب

جانم فدای آن خط سبزت که چون خضر | خوش بر کنار چشمهٔ حیوان نشسته است
جان بر رخ تو بر سر پا ایستاده است | دل در غمت در آتش سوزان نشسته است
کمتر ز دود گشت سراپای عشق من | تا عشق تو درین تن ویران نشسته است
نومیدیم مده که دلم بر قرار خویش | امیدوار بر سر پیمان نشسته است
بر روی مهر حسن چرا ابتر بود | زان پیر داغ دل که بکنعان نشسته است
از دامن زمانه بشوید آب تیغ | گردی که از حوادث دوران نشسته است
از تو هزار منت احسان و بار بر | بر فرق دهر و گردن گردان نشسته است
در آرزوی خلعت خاص تو آفتاب | امیدوار با تن عریان نشسته است
واندر هوای بزم تو در طارم سپهر | خاتون خوبروی خوش الحان نشسته است
در عشق ثبت دست تو رخ میزند بخون | لعلی که در سواد بدخشان نشسته است
شاها منم مبارز میدان نظم و نثر | وینک سخن گواه بر آن نشسته است
مهمان سرای طبع مرا گاه امتحان | روح حریر (?) عشقی بر خوان نشسته است
گر دعوی سخن کنم اینجا روا بود | شاه سخن شناس سخندان نشسته است
یارب چه حالت است که امسال در زمان | بر گوشهٔ جریدهٔ نسیان نشسته است
ایمان ندارم ار نه هوای تو در دلم | دایم بجای عقدهٔ ایمان نشسته است
از هر طرف که در نگری دیو مردمی | اندر کمین عذر چو شیطان نشسته است
هر جا که جست جوی کنی در نهٔ سپهر | در بند مکر و حیلت و دستان نشسته است
هر جا که سایهٔ تو بود من ملازمم | تا بر سرم همای عقل نگهبان نشسته است

ولہ

تا سوی تنگنای دلم یافت راه دود | آن دل که تو به دست بدی شد گناه دود
چون درد دلم نشست چراغم | از چشم خاطر و ابروان دل سیاه دود

[illegible]





زنهار تا گمان نبری کز تو غافلم | دل زنده وقت اگر چه بتن دورم از درت
گر پیش شمع روی تو ره باشدم شبی | پروانه وار جان بسپارم برابرت
سوگند میخورم بکمال مصوری | کو بود در نهاد فطرت مصورت
سوگند میخورم بهشت لقای حور | یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
کامد جهان مدحت بیابد ... | یک بنده مطیع ... این ...کرت
حاجی بکعبه میل نماید بسی ولیک | نبود چنین صفت که منم مایل درت

مرده بجان جهان نگر آید که من بتو
سوگند یاد کردم اگر نیست باورت

دگر چه چاره کنم عشق یار شکر کرد | بتیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
قرار یافته کار مرا بهم بر زد | سکون گرفته دلم را دگر بهم بر زد
هزار نقص که بر سرو بست و لاین بست | هزار طعنه که بر ماه کرد و در خور کرد
بعشوه عشوه ز من عمر برد و طرفه تر آنکه | دلم ز ساده دلی هر چه گفت باور کرد
جهان ز عکس تابر کمان عمارت یافت | که طبع مرا در کار زرون رفو کرد
بخاصیت تف چشم تو لطف دیگر را | عجب مدار که در صلب خصم در خر کرد
جهان بپا ما شظری ز عالمی بشنو | که چرخ بر چه صفت نظم عالم ابتر کرد
چه بود خوش نفسم چون شکر زبان شیرین | زمانه زان تف غم دلم چو مجمر کرد
فلک بجرم هنر ریزه که من دارم | مرا ز خواری و با خاک ره برابر کرد
حوالتم بزمانه مکن ز درگه خویش | که خود زمانه حوالتگه من این در کرد
ز خاکپای تو بیزارم ار بدست عمر | رهی بآب مدیح کسی زبان تر کرد
ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن | بخاصیت همه موی مرا سخنور کرد
بحث زاده بحر ضمیرم این گفته | که فرق نام همایون خرق زیور کرد

[illegible]

بهای روز فراقش کسی تواند برد | که جان ز آهن و پولاد سخت‌تر دارد
نهاده‌ام کمر هر سحر بدان امید | که یار گوشش سوی ناله سحر دارد
هزار منت بر من نهد ز هر نظری | رخی که دشمن از او بهره نظر دارد

دهان ندارد و گویند کو سخن گوید
میان ندارد و گویند کو کمر دارد

با لعل تو از تنگ شکر بار بگیرد | دل لاغر آن لعل شکربار بگیرد
برق نفس گرم من آفاق گرفتست | وز غمزه شوخ تو ستمکار بگیرد
آهم عجب ار در دل خارا ننشیند | سوزم عجب از در و دیوار بگیرد
گر خاطرش دور از جفاها تو بر من | کس راه هوس بار دگر بار بگیرد

زینسان که تو در پای من راه بپردی
زین پس بجهان بار دگر یار نگیرد

چنین شنیدم از آینده کان فصل بهار | که کاروان صبا برد و زهره تاتار
ز بیت گفتن بلبل چنار میبرد دست | که سرو رقص کنان می‌خمید صوفی وار
شبی سحر بچمن راز خفته بودم من | ولیک چشم بیدار بود و دل هشیار
گشاده گوش بر الحان مطربان چمن | گشاده چشم بدیدار لاله و گلزار
گهی نوای بگاه دگر زدی هزار آواز | گهی ز پرده ناوروز ساز کردی سار
بگوش من چو رسیدی نوای نغمه زیر | برآمدی ز دلم هزار ناله زار
چو شد دراز محاکات ایشان بر دو | در اوفتاد سخنشان بشیوه اشعار
بگفت بلبل بعضی ز شعر خاقانی | بخواند قمری چیزی ز گفته عطار
بعید پس چنین گفت ساری از سر درد | که ای مغنی خوش نغمه شکر گفتار
ز گفته لیس همگر این غزل برخوان | که وقت صبح بخسپد کسی چنین هشیار



زین گذرگاه دیو نفس بشکر | زین چراگاه غول سوی نگار
تا ز تو مگذرد تو زود مگذر | تا نگذاردت تواش مگذار
کس از این قبلگان نیامد باز | کس از این خفتگان نشد بیدار
دلها سنگ و این همه حجت | چشمها شوخ و این همه آثار
آه و دردا که این جهان پر شد | از دونایکان و از اشرار
همه چون نی همیشه باده درآ | همه چون دف مدام سیلی خوار
همه گیرند لاف و باد و بروت | همه رشنند جبه و دستار
چون بنفشه گران سر و ز کبر | لیک چون گل دریده شان شلوار
انگشت اسال خواجه میخواست | بود ها از جمع حبه درد انبار
دانگش امروز درو سه آنی | می‌شد سیم چون زنان سرار
تیر در ریش انجمن خواجه | کیر در کون انجمان ولدار
نه درین وزره دغا و ستم | نه در آن جبه و حیا و دستار
چون ازین هر دو مرد خالی شد | بس چو او دح بنقش بر دیوار
همه در کار خویش کور دلی | چشمهاشان بعیب چشم خار
همه ابلیس در صفات و زجهل | بنده شان جبرئیل معتقدار
هیچ ازین سفلگان بهیچ مخر | کس ازین ناکسان بکس مشمار
حیف باشد مدیل زاغ شدن | شل طوطی شکر گفتار

شکر علم خور تو ای طوطی
هم زبان ناکسان این مردار

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر | تنم بگداخت زین زندان دلگیر
نه شب را مینم و نه روز خورشید | نه بر من میوزد بادی شبگیر

نبخشد بوسه از تنگ چشمی — عجب ار بود دهان از چشم تنگش

زناز و صلح و جور و جنگش آن گشت

که جانم بر رخ آن صلح و جنگش

زهی رویت مه خوبان آفاق — جمالت عذرخواه درد عشاق

میانه فتنه کردم عافیت جای — نهادم عافیت بر گوشه طاق

بپیچش سنبلت بالای لاله — ببین سنبلت زیر بغل طاق

بزلفت کرد دل بالشت محلت — بزلفت کر جا نهادست معلاق

بجابک خیزی آن بیستون کوه — بنازکی طبعی آن سیمگون ساق

بگلزار رخت ز هنگه دل — کز و گلرنگ و گلچین گشت احداق

بگفتارت گشتم نیک محتاج — به دیدارت که هستم سخت مشتاق

ولـه

بفال فرخ و روز خجسته سوی عراق — رسید موکب میمون صاحب آفاق

ز فرشته و داری فرشته وش سیرت — ز چهره داری چهری اخلاق

بگو نه دل متفرق نباشدم رعنا — چو رزق من متفرق همیشه رزاق

بچشم رحم نگر در منا رسیده هوان

ز روی رأفت پس در من کشید فراق

بر من زمانه کرد بسی تا من و مال — و از غم بریخت خون جوانیم چرخ زال

در تنگنای حلقه این اژدها پیر — شد چون لعاب افعی در حلق من زلال

افعیست با من آن تیغ سبز زرنگار — مار دو خورد او که عدو دست با جدال

چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر — چون خال دوست کرد مرا در سر وبال

هر جا چه خواهی از من عور برهنه پا — در راه چه خواهی از من زار شکسته بال



ترسم چو از محاق لواری برون شوم — در من کشیده دو زن انگشت چون هلال

در کنج از واز نهیب عوی جفنسم — فارغ بیم دمی جو شده رعد را سعال

سخن باشته کی نشناسم ز روز و شب — ترسم که آخرم ببرآید درین وبال

بر من شناخت روز زمستان ز روز جود — چو من بگفت وقت بهاران دم شمال

راضی شدم بفرقت و شتن درین جهان — بر آیدم ز جان و جوانی درین وبال

جرمم همین که خیستم از نطفه حرام — جرمم همین که زاده ام از نسل حلال

دارم بقدر خویش خبر ریزه و زبان — داده زمانه با سگین سر جدال

شعری بگوش ما ای چون حاسی وصل — کلک تنقش بری چون صورت خیال

ز رنگ سهم مردو رنگ بعض و کل — منای تهمتم نکند خار جاه و مال

زفتی ندیده چشم کس از من بوقت فرد — لا تا شنیده گوش کسی از من که سوال

جرا سر فرو ده دلم را انشت وفا — جز با کتب نبوده مرا هیچ قیل و قال

تشویر ره کسی نبرد صدق این سخن — گر بر محک عقل زنندم درین خصال

زنگار ره گوش کشد ما جرای من — رحمت کند برین تن بیچاره لا محال

هم در حمایت آوردم عفو شهریار

هم در پناه گیردم الطاف ذوالجلال

بهتی شد که عالم چو روی حور عین خرم — شدت از باد عیسی دم جهان زنده و جوان هم

در ایام بدیشان خوش منم افتاده در آتش — چنین فصلی و من غمگین چنین تا چند در من غم

چو مجنونم ز یاران کم چو دیوم جایها از مردم — نخوردم خوشه گندم شدم زان خلد چون آدم

ز من یاران جاهل بنگ رو بر گرفته دل — نگار رو ... من جاهل نشسته شاد ماتم

همی گویم به شب در سر میان گنده وافر

فیا عون الوری فاعز و بالسماء فارحم

غم با که ام گفتم و یکدل سپه برم / دم با که ام مونس و محرم برآورم

از اهل روزگار جهان دل گرفته ام
کم گشت دل که یکدل خرم برآورم

زین نمط که بری بیامد بعلم الله چو ... / گر کبر و نندازد زمین روم تا هند و سیستان
لیکن از تنویر این نامهربان ایام کور / نکته در طبعم فرو ماندست و کلک اندر بنان
میکنم فکری که از فرقتم همی ریزد شرار / میزنم آهی که از حلقم همی ریزد دخان
نیستم حق عالمست از رای جاه و قبول / گر نیندانی تو میداند خدای غیب دان
بس که دیدم جور و سنگ ناکسان از بهر نام / بس که بردم از زدی روح پاک از بهر نان
چون مرا شد عقل تیره گوشه شو اصل دل / چون مرا شد چشم خیره گوشه شو خان و مان
یا برای انکه رفتم بارها از بهر شاه / در دهان اژدها و دیده شیر ژیان
یا برای انکه از دست عدو در گهت / پای گردون سیر من شد بسته بند گران
یا بحق انکه دارم بنده آصف توان / سایه افکن بر من مظلوم تا چون آفتاب
یا برای انکه داری خسرو جمشید فر / گیتی اندر معنی رود از تیر دوران بازبان
زمین ما من شمار رسته زمان ... / همین دولت فرو مانده زمین در ...
جهان پناها جز شعر چیز ادانم / که نفس ناطقه از شرح ان شود حیران
اگرچه شعر روان راحت روان ... / ز شکر و نامش سیر آمدم ز جان ...
مرا بمدح تو بر عنبرست فکر و ضمیر / مرا ز شکر تو پر شکرست کام و دهان
زلال خاطر من آتشی فروخت که هست / دخانش عنبر سارا و اخگرش مرجان
شرار آتشم ار باد سوی که برد / ز شرم آب شود خاک قالب حیوان
بدل شده است مرا حضرت ز ملک و زمان / عوض شده است مرا مذمت زمان و ز
عزیز مصر شدم زان سبب که چون یوسف / بدم ز جاه و فنا در ز خواری افغان

ز اد ...



ز کبر و عجب به جا ساعت آن یارم / که سایه افکنم ار بار بر همای جهان
دمی مباد ز جان عزیز برخوردار / کسی که نفس بخواری دهد برای جهان
بحق فقر و تو انکه دلی که در خورست / هر غنای جهانم بیک غنای جهان
جهان بروز جوانیم رنگ پیری داد / دعا دادمش ... بحق جزای جهان

نگار شوخ سیه دل زمن گریزد از انکه
سرم سپید شد از گرد آسیای جهان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون / ز روی خویش مرا روی طالع میمون
ز شوق واعیه اندرون جان در ... / ... ز ره آمده ام ...
ز کبر و عجب به جا ساعت آن یارم / که سایه افکنم از
هوای روی نگارم ربوده هوش و قرار / قرار یار و دیارم ببرد صبر و سکون
فتاد حلقه زرین ز طاق نوشیروان / ز باد حادثه شد خاک فرش سقاطون
نه جله ماند و نه در جله جلوه لیلی / نه حله ماند و نه در حله ناله مجنون
چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست / نه وقت داد و بباید بستد تجدید فنون
بسان سایه ابرست گردش خورشید / لقای شادی مسرور و اندوه محزون
مرا بغیر تو حاجت حرام شد که همه / منافقند و مرائی مداهن و ملعون
تو در شمار جهانی و لیک از اهل جهان / تو دیگری و ره و رسم تست دیگرگون
هزار قرن بگردد سپهر تا آرد / سلاله چو تو از صلب کهکشان بیرون

چو نیکخواه جهانی دعای نیکان باد
بجان و جاه و جلال دوام دولت مقرون

خبر دل آتش سودای جانان داشتن / آتش اندر سوخته تا خبر پنهان داشتن
عشق آموخت آیین عجب عشاق را / رسم خامش بودن و در سینه نکات داشتن

رقیب را و رهی را چو حلقه بر در ماند / درآمد از در دستی و دی ولیکن با من

ز روی لطف بپیوست همچو در دامم / ز باد و مهره درآمیخت همچو جان با تن

بدان خدای که اضلاع منخرش از یک گل / بنکهت مشکفکن کرد شارع معدن

رگیک لطیفه ز روح لبت مسیح قبول / هرآنه آید از صد طویله در عدن

ازان ز ثنای مرغان طول نشد سیمرغ / که یافت وزن خروس لئیم را گردن

گذشت طوطی خطا و پس و باز را و هما / ز ننگ صحبت خفاش و بوم و زاغ زغن

هزار چو هر کان پیش همتم یکی جو / هزار جان بر سیمرغ همتم ارزن

فرشته ایست مرا در دماغ صاحب فکر / که روح پاک همی بخشدم بجای سخن

نزول آن ملک جان بیره ممکن نیست / چو مرد اهلی جبریل باشد اهریمن

کجا بنفس بهیمی درآید این معنی / که نفس ناطقه در وصف آن بود الکن

چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد
ز مصر تا بختا و ز روم تا بختن

ای تو بجاه صاحب خرد و زمان شده / در ملک جاه خسرو صاحب قران شده

این بنده که علایق دنیا بریده گشت / چون جان و عقل بیجهت و بیمکان شده

از فیض نور عقل بتجلی طور حق / جسمش چو جان پاک و دلش جان جان شده

جان و تن ضعیف نزار مانده در عنا / کارش بجان رسیده و تن ناتوان شده

چند شنا ز زبان خرد خند سک صفت / از نام در فتاده و محتاج نان شده

بیچاره من که در قفس آهنین دهر
چون طوطی فصیح اسیر زبان شده

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی / که مهر دل بسپارد بدست شیطانی

بامر ماند چون باد را دهد فرمان / چرا نه دیو هوا را کند بزندانی



ز همچو صاحب طبعان مرا ز لاغ و لاف / ز همچو صاحب صدران بسری و سامانی

مرا خدای جهان از همه جهان داد است / ولی چو گنجی در سینه ایچو ویرانی

ز گنج این دل چون گنج هر دم آن آرام / که آفتاب بعید سپال نادر کانی

ز دور غنی ام فی بار نماند بجز / ز لعل شادم چمنت بدخشانی

عذاب نار مرا کی بود ز دوزخیان / زهی بهشت لقای دنار ستانی

گهی بعشوه زبونم بجوی پیوندی / گهی بوعده اسیرم بدست هجرانی

گهی دو گوش نهم بر صدای آوازی / گهی دو دیده کشم جاروب شبستانی

گهی بنهم جان را به مرغوبی / گهی بخارم دل را به تیر مژگانی

منم ز دوست پر آزار و دوست بیمهر / منم بدرد گرفتار و نیست درمانی

چگونه نالهٔ من نشنود عدو چو مرا / برآید از بن هر موی هر دم افغانی

چگونه خون نشود از چشم من که دلم / ز زیر هر مژه برگشت ده ترسانی

نیامده من قطره و یعقوبی / ز شرح کلبهٔ من شد دو کنعانی

بگریه گوشم چه ابو دکار گشته چند / نیامده من بر دل من پسندانی

چو سرو پای بگل مانده ام چه فایده گر / صبا چو لاله کند پیرهم گل افشانی

چو شمع بر سر پا ایم ز سر بریده طمع / چه سود مرا در آتش جاریت جانی

خراب شد بهوا خانمان پندادم / منا ز هوس بهوا بر نهاده بنیانی

مرا ز دست چه چون قانعم بدستاری / مرا ز خلق چه چون راضیم بخلقانی

محمد آیت شاهی که حسن اخلاقش / ز خاک پارس پدید آورد بدخشانی

صفات ذاتش الرجع نامه ی در دهن / که نزاده ی از خاطر برین ثانی

گر آفتاب ندادی ز کوه بوز ناوه / نظر نیافتی اندر زمین گلستانی

تقیر وان نشود پای کاروان لوحی / برآسمان نرسد دست آسیابانی

گریستان جلال تو تا جدا ماندم / جهان خرم بر من شداست زندانی

نه در شهر و بدم همنشین بجز شیری / نه در وطن دیده ام همزبان فغانی

ز طاعت تو رها کرده ام بمعصیتی / ز نعمت تو بدل کرده ام بکفرانی

ز قول بنده وگردات بهیکل مستوری / بلفظ بنده و برفت کشیف کتمانی

بکر حسود ز خود وضع ساخت تلبیسی / بکر حسود ز من کرد نقل بهتانی

دلم ز ظلمه تخلیط هست تا تاری / تنم ز کسوت تلبیس هست عریانی

اگر ز حضرت و درم دوات که شود دور / گیاهی از چمنی برگ از گلستانی

ولی بپرسد ار چون منی ضعیفی را / تفقدی بنماید جهان سلیمانی

چو من در بوستانی بهر دیار و لیک / بهیچ جای نیابی چو من ثنا خوانی

بسنگ در این شعر چون ز خاطر من / به بحث و درایت برو نادانی

سخن چو قدر خود از مختصر کنم شاید / که هست شیع ترا چون نقاب تابانی

مباد خالی تا گردنت ز دوران هم
ز طوق و داغ تو هر گردنی و هر رانی

گری بسندی ای پارسیاهی / مگر که نور سبح برگ راهی

کنی دعوی که ما هم دین سنو هست / دلیل و حجت روشن کو ماهی

بدان تن سیم نالی یا قبائی / بدان رخ افتابی یا کلاهی

نپندیشی که راحت را بگیرم / برو و فنا لهایی صبحگاهی

در آب دیدگان طوفان سازم / شود رخش جهانسوزت تباهی

ندانم تا کجا در تو رسیم باز / ببین تا روز بی روزی دیستگاهی

بسا شب بی رخت دیدم جدیده
رخ روز قیامت را گاهی



با من نشوی رام مگر گردش چرخی / بر کس نکنی رحم مگر حکم قضایی

واهم بحقیقت که همه خلق ترا اند / من هیچ ندانم که تو از خلق کرایی

گیتی همه ای که نه در مهر نه ایم / مهری همه ایم که تو در کینه فزایی

دل او خرد او روان او جگر را / چه شعله چه سوز چه آفت چه بلایی

تا نام نشان تو زکس نشنوم از رشک / باطل کنم از سامعه حس شنوایی

نه نام نشان تو نه جایی تو دانم / آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجایی

سهام ملک و مانده و بانده
اخبار نکوشان زمعزی و سنایی

ترکیب بند

دل در بر هم نشانه تیر ملامت است / تن در بلا و جانم اسیر غرامت است

عشقت تو چو جان و دل و دین ز من ببرد / این عشق هست صورت روز قیامت است

بر قامتش قبای بلا دوخت آسمان / از آنکه میل سوی بت سرو قامت است

فتوی نوشت خون خطا لو بر من ولیک / واله اسیر کو نه سزای امانت است

وله

باز این مخالفان که ره جنگ میزنند / بر ساز ما نوای کج آهنگ میزنند

بر عشق خوب تهمت زشت می کشند / بر نام و ننگ ما دهل و چنگ میزنند

سنگین دلان تیره ضمیر از خلاف عهد / بر آبگینه دل ما سنگ میزنند

هر لحظه از کشاد ملامت هزار تیر / بر قلب این شکسته دل تنگ میزنند

می بنگرید عیب گریبان خویش را / در دامن حکایت ما چنگ میزنند

بر آستان صلح نهادیم سر چو سنگ / وین سنگدلان هنوز ره جنگ میزنند

بر چرخ شد نعره حسودان نظر / آواز لطف دست تو دو

آرزم دارش ارچه نبردش بود چو · وانگه ان شمارش ارچه محبت گران بود

من نبده وسودیا بم نبود ترا زیان · بازم بکم ببها بفروش ارزیان بود

از بهر نام نیک گفت کردم افغتیا · نیک باشد انکه نبد بکیش بهزمان بود

ای بوده وردمدحت تو همنفس مرا

در تنگنای حادثه فریاد رس مرا

خود را تمام فرو بر کار میکنم · بخت غنوده را بتو بیدار میکنم

در شهر فاش گشت که زنهاری توام · وینک هنوز زاری اظهار میکنم

با هر که پرسدم که شدی بنده ورنی · نا کرده دست بوس تو اقرار میکنم

از که ذره وز دریا ست قطره · اینها چرا که پیش تو اظهار میکنم

در باغ دولتت گل شادی دمیده باد · بر درگهت نسیم سعادت وزیده باد

تا سرو وشت‌نا مد وصد تارادی · مانند نرگس همه تن‌ها دیده باد

ولـه

یاران نگار بر رخ دینی نهاده اند · گر رنگ داغ بر دل ما نی نهاده اند

پنهان صبح و اصل بهار ومهاد باغ · کویی که عاشقان همی نهاده اند

شاخ شکوفه را چو ثریا شمرده اند · گلبرگ را مقابل شعری نهاده اند

پیکان موز ز خنجر ونشر کشیده بید · هر سوی رزم مرد و مدعوی نهاده اند

گر به جبار نبدکش خنجر خلاف

بر همه جبار نه حی کشیده اند

وقت آنست که مستانه سحر برخیزند · می اورکون در جام بلورین ریزند

کاه مستی چو سر از خواب گران اندیشان · هر یکی در سر زلف صنمی آویزند

شاهدان چون طلب رود وی و جام کنند · عاشقان از سر جان و غم تن برخیزند



چو ز اجزات جهان جنبه ان همه چیز · من نگویم که همه چیزی بیش کنم

همچو بلبل که بکلند ار بنالد برگل · من بر دلبر خود لابه گری بیش کنم

دگر از من بت من لابه گری بپذیرد

گوشه گیرم و خونابه گری بیش کنم

دلم بنهان شد و شد عافیت بنهان از دل · هلاک جان من آمد دلم فغان از دل

زبان گشت زبان در دهان ز سوز دلم

همی همیشه حکایت کند زبان از دل

ای دل اسایش از بن کلبه احزان مطلب · گوهر خوشدلی از گنبد دوران مطلب

از بی بهده روز اره و هنجار مبر · کنده با سر و تن راسر و سامان مطلب

الف با بنده هو خود داره و کم شادی گیر · با غم درد قناعت کن و درمان مطلب

در دو درمان طلبی صبر از درد گذشت

در جهان کر خوشی هست کم از رنگ و شست

چند دل بر در امیدت ز نم بیتو · چند خون جگر از دیده فشانم بیتو

من ندانم که چگونه است ز ای من گلی · دانم این مایه که من خسته روانم بی تو

مرغ بر آتش و دیدستی دم ای بر خاک

من دلخسته نجان دانکه غبانم بیتو

تا نگویم غم دل با تو بخلوت خواهم · همچو زلف تو شبی همچو رخت مهتابی

ولـه

غمگسار ار تو شدی تا که گسارم غم دل · باز دارا بس ازینم که بود محرم دل

با چنین درد که از طاقت دل بیش آمد

حاصل قصه همین است که کم کم دل

چرا ز باغ وفا لاله خوشی نمید
چرا ز بهر عطا لؤلؤی خوشاب نشد

تا ازین خسته تنم سوخته جانم نزود | مدت از سینه و نامت ز زبانم نرود

ولہ

فرخ همای دولت سعد سپهر ملک | ای آنکه سایه‌ات بجهان فرهی دهد
دور سپهر هرچه تو رغبت کنی کند | دست زمانه آنچه تو فرمان دهی دهد
از هول آتش سر تیغ تو پشت چرخ | تن در گریز شعبدهٔ روبهی دهد
شاها امید هست مرا کز قبول تو | اقبال طالع مرا ابهی دهد
دارند چشم آن دل و گوشم که لطف تو | یک لحظه گوش دل که بدیشان رهی دهد
در بزم عزت این فلک آبگینه رنگ | دورم همه ز شیشه و جام تهی دهد
دانی که تنبه بوده در این دست همچو گل | از بس که دل بقد چو سرو سهی دهد
اندوه عشق خیمه زند بر در دلش | هر کس که دل بدست بت خرگهی دهد
عقل از طریق عشق بصد منزلست دور | هر تن که دل بعشق دهد زابلهی دهد

از پای پیل حادثه گر دست گیریم
بر عرصهٔ مراد سپهرم شهی دهد

اعتقاد رجهان ظهیرالدین | این جهان را بجان تو سوگند
قدمت باد با خضر همراه | نفست با مسیح خویشاوند
دم پاکت معجزات مسیح | رسم بیماری از جهان افکند
چون تبسمی زنا جرای رهی | که چه دید از جفا و خشم چند
تا گریم بود که شرح دهم | حال جسم ضعیف و جان نژند
تیر قصد بجان زدند مرا | که بجان و دلم رسید گزند



اگر بسمع رضا نشنوی حکایت من | عجب که هست برین دل بسی هزار شود
متاع من هنر است و خطاست من بسیار | بلی متاع چو بسیار گشت خوار شود
برغم تو گر ابوبکر هست محمد صدق | چه حجت که ابوجهل یار غار شود

هر آنکه مهر سلیمان ز بر مهر آورد
سزد که با نخ و مور سازگار شود

شاعران زمانه دور از تو | همه دزدند و خاو زن مزدند
لفظ معنی و مطلع و مقطع | این ازین این و آن همی دزدند

ولہ

همه افسانه بود با دو هوس | این حکایت که کرده شد تقریر
بودرتا مانده‌ام بهران سپه | تشنه لب برکنار بحر فقیر
شد مبدل مرا مزاج و نهاد | تیر شد چون کمان و قبر چو شیر
ترسم از روز فقد من دانی | که بزندان خاک کردم اسیر
تو ز بهر ثواب روز جزا | از خدای جهان مرا بپذیر

ولہ

بر دلم عیش تلخ میدارد | فرقت دوستان غم پرداز
روضهٔ شهر دارچه روحانیت | حبذا ایام سید شیراز
آن دهان ای بریده باد صبا | رنجه شو گذران دم سرو ساز
خاک درگاه آن جماعت بوس | که فلک شان بود بطوع نماز
یک یک شان بار سران | از ره دل نه از ره آواز
شرح شغل دولت و در بان | عشق محمود باد و حسن ایاز
زنده حادثه بحضرت شان | آسمان زهیر انداز

تو همان مالکی و من مملوک / تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه نظم / رحمة الله سنائی مرحوم

رزق برتست هر چه خواهی کن
خواه احسانش خوان و خواه مرسوم

تکیه بر آن اصلک کو زده / گر جهان ما و نقش نامش کم
گرچه از رزق حسبت حرز دارد / لقمی دارد از حرام چو خسم
مردمی گر صفات انسانست / سگ بود آنکه خواندش مردم
دشمن آدمست چون ابلیس / مایه و خلقت چون کژدم
بغض قاتلست چون افعی / صفت موذیست چون کژدم
منکر شرع ملت احمد / دوستدار خلیفه پنجم
از در کشتن است چون آتش / در خور آتشست چون هیزم
سگ نژاد آمده ز مرکز آب / به نهاد آمده ز سردارم
کمبلا از نژاد و کی خفتنش / گرچه بر وی شود برین طارم
خاک خور خاک کاتش شره آب / ز نشیمه آب صد قلزم
خار بست و آن سرشت و ریت / چه زنی لاف ز می خامشم
کشته عزل کبر و کور شماره / ریشش را رنگ کن چو قاضی قم

وله

بوده مقدم بسی اصحاب سخن لیک / از روی تقدم منم امروز مقدم
هم در کف من خاصیت موسی عمران / هم در دم من معجزهٔ عیسی مریم
این پایه سخن بس که بزرگان سخندان / گویند که بر جمله سخن گشت مختتم
از سعدی مشهور سخن شعر دو سه آمد / کو کعبه فضل است و دلش چشمه زمزم



بطبع ترش و برخ زرد همچو نارنج / منغص چو زند و بر عذار زرد چون لیمو
زبانی حادثه در پایمال چون ریحان / ز دست نایبه سرگشته همچو سبو
نسیم خلقی و بیرون و اندرون همه جیب / قصیر قدی و سر تا قدم همه آهو
خدای عرض شریف ترا بپرهیزد / ز شر طبیعت بدخواه و طعنه بدگو
در تو قبله خلق و کف تو ضامن رزق / لب تو باده گسار و دل تو رامش جو
منم که تا سر من پایه قبول تو یافت / شد آفتاب خطایی قبیله مرا هندو

بود داغ و طوق تو دار بازدان و گردن من
به پشت گرمی تو با فلک زنم پهلو

جوان بختا جهان بخشا تو دانی / که بر گردون کشان مالک رقابی
بطلعت ملک را در چشم نوری / به پشت فتنه را در دیده خوابی
بگاه لهو در دولت طبعی / بروز بزم در سرها شرابی
چو روح اصفیا محض صفایی / چو قول انبیا عین صوابی
زمین گشته امید ما را / گهی خورشیدی و گاهی سحابی
به دستوری سوال لایقم هست / معاذ الله گرانی از جوابی
اگر چرخی چرا بر من نگردی / وگر مهری چرا بر من نتابی
زکوة جاه را افزای و من را / که چون دکان صاحب نصابی
اگر افتادگان را دست گیری / وگر درماندگان را فتح بابی
ز من افتاده تر کس را نبینی / ز من درمانده تر کس را نیابی
منم القصه در کنجی فتاده / چو تو برگرده بوبکر ربابی

رخ جاه تو چون گلنار بربار
رخ خصمت ز گرد غم حوالی

وله

وله

بجوای برادر بجز مغز حکمت | که این است سرچشمهٔ زندگانی
ز مجلس این سخن بس بود یادگارت | که او یافت از ما نشان لامکانی

میوه هر چه خوشتر ز امن و سلامت
که آزادی آورد کوته زبانی

ایزد چو خصال خوب دارم | ای کاش مرا حیا نداده
چون داد حیا درین حیاتم | از رزق در دگر گشاده

گر شب زهدی و کنج خلوت
فرزند ز پشت من نزاده

در ره دین و شرع لاتوای من | در طریق حافظ لابوفی
بی نشان همچو نون تنوینی | بی عمل همچو حرف محذوفی
طاعتت محض زرق و عین خطاست | نیست گر جنید معروفی
قدبست سزای نقطوی است | تو کجا اهل خرقه و صوفی
ظالم یک دیار مظلومی | قاصد صد هزار ملهوفی
بخصال سباع موسومی | بصفات بهیمه موصوفی
به نکات چو موش مشهوری | به اذیت چو مار معروفی
کشتنت واجب است بر همه خلق | بجز تأویل و رخصه موقوفی

فتوی شافعی گواه منست
رخصهٔ بوحنیفه دگر بیا

دم فروکش دلا که همدم نیست | راز خود خود شنو که محرم نیست
زاد مردی و مردمی و وفا | این سه خصلت در اهل عالم نیست
گر بجویی حقا که در سگ هست | لیک در ذات نسل آدم نیست



وانی که من از لطف تو کی دست بدارم • آن روز که از ناخن من موی برآید

وله

خدای خیر بتو کام دلم روا مکناد | بجز هوای تو با جانم آشنا مکناد
جدایی که تو کردی کنه منه بر من • من آن نیم که جدایی کنم خدا مکناد
زمانه تا ز تن من جدا نکرد دو جان | ترا جدا ز من و من ز تو جدا مکناد
نگویم اینکه مبر دو منا بزد اندر عشق | دل ترا چو دل من کشاده ها مکناد

بلی علاج من اینست روز و شب که خدا
ترا بدرد دل من ز من جدا مکناد

ز بوستان وصالت نصیب این درویش • گلی چو نیست قناعت بخار باید کرد

وله

ز پیش آنکه برتابی عنانت | دلم همراه شد با کاروانت
همیشه زد در آتش از غم دل | که با سرو پای بگلستانت
ز گردون تا بره آمد شنیدت | ز تاب آفتاب آمد زبانت
زبین آرزده گرد و کوه بیت | هم از بار کمر نازک میانت
هر آن کیمیان سبک خیزان گردد | تو کیمیان گران زیر درانت
بدارش کیمیان نا چون دل خویش | بگیرم تنگ در بر یک زمانت
بمالم چهره بر پای در کابت | ببارم اشک بر دست و عنانت
نکن چیدا و بر چشم محبت | مجو آزار جان من بجانت

دوا می هم نکردی کار دفتن
عفا الله زان دل نامهربانت

قدر حیندی بازارت ندارد | قضا ته پر گر وارت ندارد

زجورهای نهان میکنی و ترسم از آنکه — که راز عشق تو ام آشکاره باید کرد

بیاد کار رخت قبله بت آرم

کرم پرستش ماه و ستاره باید

دلم خرید غم و جان نشانه درد بیش — کرش دمی بخورم غم شود که بیش

غمش زخوردن خون دلم نیاید سیر — دلم هنوز بسیری نمیرسد زغمش

نخست قلب دلم نادرست پیمانش — همیشه کرد مرا بشت زلف غم بکشش

هزار ناوک مژکان رسیده بر دل من

وزان همه گذرش رسیده دلکش

ای روی چو آشیانه دل — روی تو نگار خانه دل

ولـه

زعشقت سینه ام پر سوز دارم — ولی از مهر درد افروز دارم

دو چشم از هجرت ای باغ بهاری

بسان ابر در نوروز دارم

می کلرنگ دوست میدارم — نازخنگ دوست میدارم

شادمان گشته ام چو زمودی — که دل تنگ دوست میدارم

ولـه

چه میبت الم من سوی تو دارم — چه شفقت این کسه پر روی تو دارم

بنزد جنجر آن پیوندها را — که من با هر سر موی تو دارم

ولـه

دلم بردی و ترک جان گرفتم — جفاها کردی و آسان گرفتم

اگر در وی عشقت کافری بود — خطا کردم ره ایمان گرفتم



ولـه

گرشی بر لب شیرین تو زبان بدهم — جان شیرین بسرت گر بن دندان بدهم

گر مرا وصل تو منشور سعادت بدهد — بر جهان ازند و وصل تو زبان بدهم

گفته بودی که ببوسی بخزم جان ترا — که بران تو بیاتا دل که دکان بدهم

ولـه

دلم خون گشت و دلداری ندارم — غمم خون خورد و غمخواری ندارم

گران بارم ز جور خلق و کس نیست — که زو بر جان و دل باری ندارم

گلی نشکفت در گلزار گیتی — که از وی در جگر خاری ندارم

چگونه خواهم از وی حلقت وصل — که خود امید و دیداری ندارم

جهان بارست یارم بر سر او

ولی من در جهان یاری ندارم

دو پستان کوش کینه اند و تنهایی — رحمت آرید و می بر من شیدایی من

چاره کار چنین عشق ندانم چکنم — سر این کار به وقت زدانایی من

بنصیحت نبرم دور نگرود سودا — که نصیحت نپذیرد دل سودایی من

ناتوان کرد دلم را غم او چه توان کرد — که نه در خورد غم اوست توانایی من

ولـه

بیا کز جان و دل بدر روزی تو — بیا کز زندگانی خوشتری تو

بقد سروی بر نسرین برخ گل — که باغ و بهار دیگری تو

من خاکی نیم در خورد تو لیک — مرا چون جان شیرین در خوری تو

ندانم کیستی زینها که گفتم

که معشوق محمد همگری تو

دریا بکه پای صبرم از پیش برفت
باز آی که کار دلم از دست برفت

داغیست که غم بر دل من جاوید است · دردیست که هر طبیب ازو نومید است
داغیست که مرهمش پدید نیست
باغیست کشش آب از دهن خورشید است

٣ افسانهٔ شهر قصهٔ مشکلهاست · دیوانه و هر این دل بی‌حاصل ماست
بر من بکنند رحم اگر دل دل تست · ور تو نشود سیر اگر دل دل ماست

وله

چون در پی تو اهل دشمن کاست · این سوختن من از فراقت خامیست
امید من استن بس نومید است · نامم ز تو آلوده صد بدنامیست

وله

ایزد که جهان بقبضهٔ قدرت اوست · وا دست ترا بخیرگان هر دو نکوست
هم سیرت انکه دوست داری کس را · هم صورت انکه کس ترا دارد دوست

وله

هر چند که تند تیزی بازار تست · هرگز نشوم بهره در کار تو سست
ای کین تو چون سر سیین و حب · وی عهد تو همچو چند شلوار تو سست

وله

نگارم آب دیده بر می آمد · نکام دل رسیده بر می آمد
نه زندگی بخوش شد یک زد · نه جان بلب رسیده بر می آمد

وله

چون باد ز یار دلکشم می آید · سوزی به دلم بلاکشم می آمد

ای دل ز کجی که جفت صد خار نشاد
نی کی که چنین عاشق بیمار نشاد
وله
تا کی غم تست بکوی ... کی کرد
یا درغم بیشی ... کی کرد
وله
در شوق ... بی ... بر زند
یا دوست بیاد دوست ...
وله
نگارگرست یاده ساز ی باد
... در زبان ... باد







از سادگی و سلیمی و مسکینی · وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

هر دم ز منت دل شده بیزار شوی · بی هیچ گنه ز من دل آزار شوی
قدر من دلخسته تو دانی لیکن
روزی که بر و زمن گرفتار شوی

تمت

## انتخاب جلال عضد

دوش چون خورشید رخشان رازوال آمد پدید / بر کنار آسمان شکل هلال آمد پدید
با کمالات اقتران آورد هر نقصان خویش / عقل کل گر زانکه اصحاب کمال آمد پدید
خون دشمن هیچ رو نتوان معانی دل است / زانکه روزی دی از وجه جلال آمد پدید
خسروا دارم باقبال ثنایت خاطری / کز ویم هر لحظه صد گنج لآل آمد پدید
چون حرز معنی پاک و لفظ عذبم دیده گفت / الوزی شد زنده و دیگر کمال آمد پدید
یک غزل از گفته من بر دبر گردون ملک / در صف رو طا بنان صد گونه حال آمد پدید
حضرت را گر مدحت کم مصرع میشود / تا نه پنداری که در طبعم کلال آمد پدید
لیکن از اشعار من و زاد عام شاهان / راستی آنست کز شعرم ملال آمد پدید
تا نه پنداری کسی از مغرب برآمد آفتاب / تا نگوید کس که در چرخ هلال آمد پدید

سایه ات چون چرخ بر فرق جهان پاینده باد
کافتاب عمر دشمن رازوال آمد پدید

صبح گلشن گیتی زاعتدال بهار / صبا بساط زمرد فکند دیگر بار
عروس غنچه سوی حجله میرود گویی / که زنش حجله سوی راه حجله بت ار



عام طبع و زمین علم و آسمان شوکت / زمانه حکم و فلک قدر و آفتاب شعار
چو کینه دشمن سوز و چو مهر عالم گیر / چو بخت ملک ستان و چو چرخ گیتی دار
فلک بمهر تو دارد هزار دلگرمی / جهان بذات تو دارد هزار استظهار
در آشیان جهان طایریست همت تو / چو دانه هفت فلک را گرفته در منقار
عروس جاه توان دستگاه یافته است / که مهر شاه پنهان است و سپهرش آینه دار
مرا مدیح و ثنای تو گفتن اولیتر / که وصف غمزه و غماز و طره طرار
قضا نهاد اپیش تو میکنم فریاد / ز دست چرخ جفاکار و دهر مردم خوار
مرا که در غم این روزگار دون پرور / دل شکسته تن خسته خاطر افگار
هزار بار بود همچو آن مرا هر روز / که شبم از ستم چرخ بر میان زنار
بجوی ما صبح صفا هر شبی بود نزدیک / که آمده و بشود سیاهی از شب تار
سپهر مهر دارد ز مهر جدا تو تن زده / بسوی عجز گراید تحمل بسیار
باب تیغ و زر دوستی از زمانه فغور / بیا دگر ز برآور ز روزگار دمار
من و زمانه تا هر دو شنیده ایم دگر / زمانه بر من مسکین جفا کند مگذار
زغنچه لب و بکا دل که بگوش جان آمد / نوای غلغله چنگ و لحن موسیقار
درون حجره ز نگار هر جبین دو گی / عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار

فلک متابع او بالغدو و الاصال
ظفر ملازم تو بالعشی و الابکار

ای کرده سپهر کلک تو روی ترسیا / خود کیست در جهان که کند دست پیشیا
از کلک دو زنت همه رخشم روشنست / الا مراکز است جهان در نظر سیا
در گردش زمانه شب و روز مبتلیم / جوری ز مهر سینه و جفای ز مهر سیا
دارم ز خون دیده دو اندوه روزگار / چون لاله زنج شکفته ولیکن جگر سیا

عامر

افسوس نه از آنست که بگذشت عمر ... افسوس بر آنست که بیهوده گذشت

ولہ

بالین غم چنانت که نزد نیست ... ز حال مستمندانت خبر نیست
یکایک تلخی دوران چشیدم ... ز هجران هیچ شربت تلخ‌تر نیست

رخ و چشم تو غایب شد از چشم
من شوریده دل را خواب و خور نیست

ساقی عقل مدامت کن از جامی هست ... بگذر پیش آ که در مجلس ما خامی هست
خال مشکین تو ام کرد اسیر سر زلف ... هر کجا دانه افکنده بود دامی هست
گنه آرزوی حور و تماشای بهشت ... هر که در مجلس او چون تو گل اندامی هست

بسخن نام تو شد زنده جاوید جلال
تا نشانی ز جهان هست ترا نامی هست

میگزی لب را که طعم لعل خندانت خوش است ... گوییا آن شکر شیرین به مذاقت خوش است
آن لب که در فشانی بخت چشم ... چشم لبان مرا با لعل خندانت خوش است
بس بدین درگاه نالیدم و نامد رحمتی ... گوییا با ناله های دردمندانت خوش است
حسن پیدا میکنی و بوسه پنهان میدهی ... راستی سر تا قدم پیدا و پنهانت خوش است
از برای قید دل زنجیر مشکینت نکوست ... ور برای حبس جان چاه زنخدانت خوش است

ولہ

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت ... گر یار جفا کرد ز اغیار حمایت
ما را به ازین دار ارازد که توانی ... چاره به تیمار و رعیت به رعایت
طفل ره عشقم تو مرا بنده خود خوان ... تا پیر طریقت شوم و شاه ولایت
دانم که ندانی که ز شوق رخ خوبت ... غم بر دل ما تا بچه حدست و بچه غایت



هر که در این پرده محرم شد ز خود بیگانه گشت ... هر که با آن درد الفت یافت درمان برگشت

شعله دل سر برآورد از گریبان جلال
زانکه آتش چون ازین در زیر دامان گرفت

یاقوت شکربار ترا الفت قند است ... یکبوسه از آن لعل شکربار بچند است

آن چهره یار است فروزنده چو آتش
وین جان جلال است که سوزان چو سپند است

با بیم و غم عشق و سپر کوی ملامت ... گم کرده ولی خویشتن از راه سلامت
شهریست پر از فتنه و از هیبت پر آشوب ... زو روی سفر کردن و نه جای اقامت

هر کس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش
بسیار گزد سر انگشت ندامت

عمریست که بر منظرات نظری نیست ... وز حال دل چه ات خبری نیست
نگری دو جهان در ره لمن راه ندارد ... عشقت بر و آه و جای دگری نیست
شاهانه جلالت بگرانت نظر کن ... کز هیچ طرف نیست که صاحب نظری نیست

ولہ

کجا گوهر وصالش آرم بدست ... که جز یاد چیزی ندارم بدست
کشش میفشانم بپیش خود بیای ... کجی جان خودی بسپارم بدست

ز تیغ نگارین اگر کشتم
سزد گر به بندی نگارم بدست

همان نفس که با دوست میزنی با دو ... خنک دلی که بیدار دوستان نشاد

ولہ

گرچه آورده سر زلف پریشانت بدست ... نیستم یک لحظه خالی از پریشانی هنوز

ای زلف و رخ تو چون شب و روز — این دلبند است و آن دل افروز
این طول شود و بد رمان — کاندر پی هر شبی بود روز

تا چند جلال فکر فردا
خوش باش بنقد حال امروز

نازنینان چار باش ناز — خاکساران آستان نیاز
عشق در هر دلی فرو ناید — زانکه هر سینه نیست محرم راز

نه قراری که دم فرو بندم
نه مجالی که بر کشم آواز

ساقی این شکسته را دریاب — یکزمان این غریب را بنواز

امشب از رشته باز شوان گفت
زانکه شب کوتاه است و قصه دراز

تاکی از دست جفایت تیره بینم روز خویش — ساقی دلسوز شو بر عاشق دلسوز خویش
ای ملامت گو ز جان من چه میخواهی بگو — من خود اندر آتشم زین جان درد اندوز خویش
روزگارم تار و روزم تیره و دست از تن مدار — تا بگریم ساعتی بر روزگار روز خویش
هر کرا گوشی بود موقوف پیغام بلا — کی تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش

در جوانی پیر گشتم در غم دیدار تو
برگ ریزان خزانی دیدم از نوروز خویش

ان کاتشی اندر دل خلقت پیاد ش — از دود دل خلق گزندی مرساد ش
زنهار بر غمزه کاتش مگذار ید — ترسم سالم شود از غم دل شاد ش
درویش سری داشت که در پا بو انداخت — بیچاره نثاری به ازین دست نداد ش
این یکدم و نفس عمر که سرمایه بود — افسوس که بر سر تو دادیم بباد ش



برخاستم و فتادم از پا پیش — چون او بنشست رفتم از هوش
هر کس که به پند تست پیکار — ملک دو جهان کند فراموش
ای روی تو نوش میشود نیش — وز دست تو نیش میشود نوش
عاشق بنوا آن دوست فارغ — بلبل بفغان و غنچه خاموش

ای خواجه نصیحتم مفرمای
من پند نمیکنم بگوش

زلف تو بر ماه هندوی خویش — پهلوی خورشید کند جای خویش
عاقبتش سر ببرد انکه او — پیش نه اندازه هندوی خویش
هر کسی آشفته و دیگر کسی است — او همه آشفته و شیدای خویش

حاصلت آشفتگی تیر کیست
هر که بود معتقد رای خویش

وقت صبوحی آن شوخ سرکش — از در درآمد با تیر و ترکش

چون دیده من لعل درفشان
چون خاطر من زلفش مشوش

سرزد که بر خلق گریان قدوم شریف — بکنج کلبه احزان نهادی تشریف
شریف داشتم از لطف راجو عمر دراز — ولی چه سود که بر باد رفت عمر شریف

بگو بیار سبک رو حرم ای نسیم صبا
بیا که جان گران جان همچنه تخفیف

باز بستان شکوفه گشت شقایق — باز جهان گشت پر ز نور حدایق
بر سر لاله شکفته شد گل دوری — زانکه بر آتش بود و مقام منافق
خلق ز حیرت بگونه گونه ریاحین — حیرت مخلوق بین و قدرت خالق

همچو بد در گلشت نالهٔ بلبل | باده که در گردش است و غلغلهٔ چنگ
لاله تو گویی ز شاخ سرو شکفته است | بر کف ساقی سرو قد می گلرنگ
سرکشد از غنچه سرو راست نیاید | صحبت آزادگان و مردم دلتنگ

آتش جان منت بر دل و جانان
لالهٔ حمرا که سر برآورد از سنگ

هستی دل بر سستی سنگ دارم | که من با دل ز دوران جنگ دارم
کرم سر میرود و نگذارم از دست | من این دامن که اندر چنگ دارم

الا ساقی می خون رنگ در ده
که در آیینهٔ دل زنگ دارم

شکر است که سجاده در انداز دوشم | تا من نتوانم که دگر زهد فروشم
هرچند که پوشیدم این دلق مرقع | زنار رهوس میکنم از تو چه پوشم

گویند که باز آی جلال از می معشوق
تقدیر چو جاری شده هرزه چه کوشم

ما شب و روز رند و می خواریم | ساکن آستان خماریم
جام در دست و دوست پیش نظر | وز دو عالم فراغتی داریم
همدم چون نسیم می بر کف | عالم هست و نیست انگاریم
دو جهان را به نیم جو نخریم | جام می را بجان خریداریم

شاکه بر کنار صحراییم
همدم در میان گلزاریم

در آرزوی وصالت اگرچه با غم و دردم | امیدوار چنانم که نا امید نگردم
ز اشتیاق جمالت چو سلیمان گر از ایم | ز روزگار وصالت جدا [illegible]



ولـه

خوشم آنکه از درد آهی نکردم | بجز آستانت پناهی نکردم
برای که خونم بباطل بریزی | گناهی نکردم چون گناهی نکردم
شدم پیر ازین زندگانی که هرگز | دمی سیر در تو نگاهی نکردم
من آن نیستم کز خدنگت بنالم | دو صد تیر خوردم که آهی نکردم

من از هر مرادی ترا خواستم بس
تمنای مالی و جاهی نکردم

دوش هر نفت و آه میکردم | در پی او نگاه میکردم
خون دل تا بروز میخوردم | ناله تا صبحگاه میکردم

گریه میکردم و بحالت خویش
خنده هم گاه گاه میکردم

دوش جانا در طواف کوی جانان یافتم | کوی او را از صفا چون لالهٔ جان یافتم
چون دلمن در حریم کوی وصلت یا نها | اندران کو کفر و ایمان هر دو یکسان یافتم

دامن مطلوب چون بگرفت دست همتم
هر دو عالم در یکی گوی گریبان یافتم

هوای باده و آهنگ جام خواهم کرد | بکوی باده فروشان مقام خواهم کرد
بصبح و شام نخواهم نهاد جام از دست | شرابخوارگی بر دوام خواهم کرد

ولـه

همیخواهم که تا من زنده باشم | تو سلطان باشی و من بنده باشم
زغم مردم که جان دیگر آیی | بجان دیگران چون زنده باشم
روا نبود که جان وارد بی لعلت | به غذا ایثار من جان کنده باشم

چه سیل است این که از چشمم روانست    بنا شد دجله بغداد حنین

وله

چون سایه منم نشان و خیزان    وز سایهٔ خویشتن گریزان

در کنج خرابه‌ای به تنها    دل تنگ نشسته اشک ریزان

با اختر خویش در لجاجت    با طالع خویشتن ستیزان

وله

مایم و دلی بغم نشسته    روزان و شبان دژم نشسته

هر کس پی شادیی گرفته    ما با غم او بهم نشسته

خلقی ز غم دهان تنگش    در رهگذر عدم نشسته

راحت طلبند مردم از دوست    ما منتظر الم نشسته

مایم ز شادی دو عالم    برخاسته و بغم نشسته

خورشید به دیده پاک کرده

گردی که بر آن قدم نشسته

ای یار دوش همدم یاری که بوده    لبها گزیده شب بکنار که بوده

با چشم نیم مست کجا مست خفته    با زلف بیقرار قرار که بوده

وله

جانا تو سوز درد دل من ندیده    از من سوال کن که تو اینها ندیده

از سر عشق بیخبری عیب ما مکن    ما غرق گشته‌ایم و تو دریا ندیده

رایت راه عشق تو آنها نرفته    ملکیت ملک شوق تو آنجا ندیده

ای مست عهد شکل از من سر حال

تو درد دل شنیده اما ندیده



ای باد بگو حال من خسته بدوست    گر زانکه ترا هست دران پرده مجالی

از زلف تو و روی تو دیدست پری زاد

یاد کی بهم بر شده نوری و ظلالی

ای نازار ز غم عشق تو صد جان بجوی    خود ترا نیست غم حال اسیران بجوی

جام جمشید بمن ده که نیرزد بر من

گنج قارون بدو جو ملک سلیمان بجوی

هر که شمع بشنو از من و شمع وفی ولی    نیک رای مقبلی دلکش حسن بی مثالی

و سکینم بود همچون عقل در هر حالتی    روشنایی بخش همچون شمع در هر محفلی

این زمان عمریست تا از دل برفت از پیش من

کو دلی کو دل من داد دلی من داد لی

هر کجا شکفته گلستانی    بخودی بی هزار و پستانی

من بوصل تو کی رسم لیکن    تا بود چه میکنه جانی

هم بنیمی رسد بدرویشی    گر کریمی بگسترد خوانی

آخر ای ابر رحمت ایزد    بر سر ما ببار بارانی

هست شعر جلال سحر حلال

نیست اندر جهان سخندانی

صح

خیز که شب رفت و صبح کرد تجلی    بزم بیارای همچو جنت اعلی

روضهٔ میمونست یا مدینهٔ شیراز    نکهت خلد است یا هوای مصلی

باغ بهشتی بود ز خطهٔ فردوس    سرو خرامان بخشته رونق طوبی

کعبهٔ رندان بود حریم خرابات

توبهٔ مستان بود ز توبه دلتو

گر تو نیکویی نبود پستم ترا　　　پیش ازین مفعول الحق بوده

بوده‌ام من فاعل محنت و تو

لا جرم مفعول مطلق بوده

ای دوست جهان و هست اندر هیچست　　　بر عمر مبند دل که آن هم هیچست

گر تو دهن و میان جانان بینی

معلوم تو گردد که عالم هیچست

گویند که ماه روزه نزدیک رسید　　　من بعد بگرد باده نتوان گردید

در آخر شعبان بخورم چندانی

کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

تا ابجگر خصم کبابی نخورم　　　در کاسه کله اش شرابی نخورم

حقا که بچشم دگر آرام

بالله که دنیا سایم و آبی نخورم

تمت

## انتخاب دیوان عبدالواسع جبلی

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
گشتست بازگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن — هر فاضلی به داهیهٔ گشته مبتلا
وآنکس که گوید از ره معنی بگو بهجی — کامد میان خلق ممیز چون من کجا
دیوانه را همی بشناسند ز هوشیار — بیگانه را همی بگزینند ز آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه — آگه نه‌اند کز آن نتوان یافت کبریا
گر من بگویمی که تواضع نه سنتی — از هر خسی مذلت و از هر کسی جفا
قومی ره منازعت من گرفته‌اند — بی فضل و بی کفایت و بی عقل و بی ذکا
من خیر شخص بینهم القوم را نظیر — شمشیر خیره به یک نماند کند نما
با فضل من همیشه به دست نفیس شان — چون سحر کافران بر اعجاز انبیا



مروان بود که دوستی او بود چو یار
بوست الجبال و او السقف السما

زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا — زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا
هوا گشته ز بوی گل چو موی لعبت کابل — زمین گشته ز رنگ مل چو روی لعبت یغما
نشسته مطربان بر صف گرفته ساز تا به سحر — رباب و چنگ و نای و دف گشته و ...
فتاده در رخ ایشان شعاع باده گلگون — گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا
حریفان همه خوش دل بزرگان همه مقبل — دلیران همه عاقل ندیمان همه دانا
همه در دوستی کیهم همه شادان بروی جام — همه با ظاهر خرم همه با باطن کمیت
الا تا در همه جهان شود از نگار گلستان — الا تا در همه آبان شود از برف کوه و صحرا

نبود دولت دانی بر غم عالم جاهل
همی خور باده عیانی ز دست لعبت حورا

مظفر کو معین است کردگار او را — موید کو مطیع است روزگار او را
سراج دین محمد محمد ابن ... — که در محامد اخلاق نیست یار او را
از آن گزیده شاهان عالمست که هست — نهاد خوب و نژاد بزرگوار او را
بلند همت او کاو برکشی باربیت — که نیست جز دل آزادگان نگار او را
جماعتی که مقرند در عداوت او — از آن قبل که قبول است بی‌شمار او را
اگر لطافت او در مجالست بینند — هر آینه همه گردند دوستدار او را
اگر نبودی حلم گران و طبع سبک — چو باد و صبا و چون خاک بردبار او را
ندانستی چو بچه با دو فتنه نگاه — خدا اذا نت آن قوم خاکپا او را
همیشه تا که بود در دو عزیز و دو جهان — هر آنکسی که کند ذو الجلال کار او را
عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد — کش ده طبع و تن آسان و شاد خوار او را

گر ز تنهایی چو دود ساز گردم با طیور / گر ز تشنه لبی درو همراز باشم با دواب

ای عجب تنها که من تا روز در دیجور دو ام / با حریفان در نشاطم با ظریفان در عتاب

گوش من سوی صلاح و هوس من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو / تا نخوزم کرد ازان کبک دری بانگ غراب

دلبری کز عارض او آبروی گل برفت / وز فراق روی او شد دیده من پر گلاب

حلقه‌های زلف او هستند چون اهریمنان / بر هم افتاده ز عکس آن رخان چون شهاب

بر مثال دشمنان منهزم روز مصاف / از نشان مجد دین ایزد و ملک رقاب

خسرو ما زمدران الکه رسم و رای اوست / ساعد دین را سوار و گردن حق را سحاب

دست گوهربار او شد مایه رزق حشر / تیغ گوهردار او شد عمده وقت کلاب

حبذا آن باره گردون نورد اوست / باد پای آتش تحرک آب گردش خاک تاب

گر شتابد سوی پستی چون قضای آسمان / گر گراید سوی بالا چون دعای مستجاب

در بیابانی که تو با دشمنان سازی نبرد / تا ز سوراز اش شنگرف گون خیزد سحاب

مجلست گردون و ساقی ماه و ساقی مشتری / حاشیه پروین و زهره مطرب و بی آفتاب

نعمت تو باد و پیوسته مصون از اشتغال / دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

ولـه

ای بت ما رخت زلف و دلربا و قلب / خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب

جزع دلبند تو کند سحری به غمزه و بیان / لعل پر قند تو کند قانع به بوسه طلب

همچو از گردون قمر آید به زردی او / همچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب

دشمنانت را بود زو چشم اگر / حاسدانت را شود سنگین ز بحث او عصب

گرد باید خانه اکنون گلشن از مار و هیچ / گرد باید روشنا اکنون جو که از ارباب

در مه شوال و ذی القعده تقاضی کن همی / هر چه فایت شد ز تو در ماه شعبان و رجب

دلبر



دانه یعنی معانی و دانه یعنی رسوم / لیکن به آنچه دانه و دار و مذهب است

در فقه اتباع شافعی و التجا بحق / پاکیزه اعتقاد پسندیده مذهب است

فارغ نباشد از ادب و گفتن و لیا / هر چند کو بفضل الهی مؤدب است

گرچه بخدمت تو همی کم رسیم ما

مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لب است

آن مهتری که ملجاء احرام عالم است / وان سروری که مهتر اولاد آدم است

قارون شود ز خدمت او هر که مفلس است / سحبان شود ز مدحت او هر که ابکم است

ایوان تو چو جنت و طبع تو کوثر است / درگاه تو چو کعبه و دست تو زمزم است

طبع ز مدحت تو چو دریای اخضر است / لفظم ز مدحت تو چو دریای معلم است

پیوسته میل من ز همه کس بخدمت است / گرچه ز من مجلس تو در و سر کم است

از مهر تو پرست روانی که در تن است / وز مدح تو پرست زبانی که در فم است

جویم محبت تو و گویم مدیح تو

تا در تنم تحرک و تا در لبم دم است

حبذا آن لعبتی کز روشنی همچون خور است / چون روان تن را و چو داو جهان را داور است

خانه اندیشه را او چون نوبهار خرم است / چرخ کاندر رخسار او چون شده اردیگر است

گر ز زیبایی چو پاکیزه نگار رهاکمست / گر ز زرفشانی زود شیره و دوش دلبر است

دولت ذات البروج اندر وفاقش محکم است / صولت یوم الخروج اندر خلافش مضمر است

از نگار عدل او پیوسته اندر مرغزار / خوابگاه گور ماده سینه شیر نر است

رای او مهر سلیمان و عهد او اهرمن است / روی او مهر فروزان و دل او نیلوفر است

سال و مه از خجلت رای جهان آرای او / چرخ گردان سرکشیده چون نگشته چنبر است

نامه او از ظرف چون نوبهار دلکش است / خامه او از شرف چون ذوالفقار حیدر است

خشمش نگاه و کینه و خلقش بوقت مهر | چون آتش جهنم و چون آب کوثر است
امروز خاطر است درین بزمگاه تو | هر جوهری که ساخته جابر کوهر است
آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای | چون نالهٔ عدوت رسیده بمحور است
از فخر پای بر سر گردون نهد هر که | در دست او به پیش تو امروز ساغر است
عشری نباشد از طرف ساز مجلست | آن گنجها که در شکم خاک مضمر است
گر بزمگاه تو نه عروسیست خوب چهر | اطراف آن چرا همه پر زر و زیور است
مرج خاص تو جلی را بنام تو | اشعار رهنمایت و ابیات پیمبر است

قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدح تو
چون آسمان اعظم و دریای اخضر است

ترک من سرو قد و سنگدل و سیم تن است | بگله مشک و به لب نوش و بعارض سمن است
نه در آفاق بخونخوارگی او صنم است | نه ز عشاق به بیچارگی او سمن است
تا فته زلف و شکفته رخ و زیبا قد او | مشک سارا و گل سوری و سرو چمن است

کف بخشندهٔ او در سخا راهنمون است
دل فرخندهٔ او در روح و فا را ثمن است

زهی سرای که از آن ستاره کیوانست | زهی بنای که از آن بهای مانست
خلاصهٔ خرد است و دقیقهٔ ادب | لطیفهٔ هنر است و نتیجهٔ جانست
بسار او فلک عقل را چو خورشید است | یمین او چمن عدل را چو بارانست
همیشه تا که نظام سما ز اجرام است | همیشه تا که قوام زمین ز ارکانست
بقاش باد و در اقبال و در شرف جاوید | که مرز زمین و فلک را قرار و دورانست

ولـه

ای خداوندی که قدرت آسمان دیگر است | وی هنرمندی که زمت بوستان دیگر است



طبع باید برید از جان شیرین دامن انگشت را | که بپیوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد
ز عشق او شود بر من جهان حلقهٔ خاتم | چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد
که از سنبل حمائل بر قمر پیدا نیاید چو بندد | که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
بچشم مردمان شد همچو سیم قلب دو انگشت | که او دل در وصال آن نگار سیمبر بندد
کنون بر دامن همی عروسی ساخته گویا | کمر دون در نشاط عقدهای پر در بر بندد
بدان منوال کاستاد مقدم معنی گوید | ز تیره شب همی پرده بروی روز در بندد
الا تا ابر بارنده در زر و لعل فیروزه | قلاده در رمه آذار بر شاخ شجر بندد
محل تو جهان باد و که هر بنده که او کمتر | کمر در پشت از پیروزه و لعل و از زر بندد

ولـه

ای کرده نشاط خرم آباد | طبع تو قرین خرمی باد
ز قیمت خوش و جهان خرم | بستان ز خوشی و خرمی باد
از لاله زمین چو روی شیرین | وز ژاله هوا چو چشم فرهاد
انکس که بشادیت نه شادست | از غم مباد و کمتر شاد
هرچند که اتفاق خدمت | در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه نبودم و نباشم | من بنده ز بندگیت آزاد

شد در دل من مهر تو خوش
عمر ای جهان جو کردیم یاد

بتی کز تن من تنگ تر دهن دارد | ز زندگانی من تلخ تر سخن دارد
جهت در رخ او زیم آن جه را | رسن ز زلف رنگ بر شکن دارد
لبان گونه و چهره بحسن و قد بصفت | چو نار دانه و گلنار و نارون دارد
بروی تن چو گل و آب تازه و باکست | ز اشک دیدهٔ من چون گلاب زن دارد

[illegible]

خشمش نگاه و کینه و خلقش بوقت مهر | چون آتش جهنم و چون آب کوثر است
امروز حاضر است درین بزمگاه تو | هر جوهری که ساخته جابر کوهر است
آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای | چون نالهٔ عدوت رسیده بمحور است
از فخر پای بر سر گردون نهد هر آنکه | در دست او به پیش تو امروز ساغر است
عشری نباشد از طرف ساز مجلست | آن گنجها که در شکم خاک مضمر است
گر بزمگاه تو نه فردوسیست خوب چهر | اطراف آن چرا همه پر زر و زیور است
مداح خاص تو جلی را بنام تو | اشعار پرنهایت و ابیات بمر است

قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدح تو
چون آسمان اعظم و دریای اخضر است

ترک من سرو قد و سنگدل و سیم تن است | نگار مشک و لب و نوش و عیار فن است
نه در آفاق بخونخوارگی او صنم است | نه ز عشاق به بیچارگی او ممتحن است
نافهٔ زلف و شکفته رخ و زیبا قد او | مشک سارا و گل سوری و سرو چمن است

کف بخشنده او در سخا را صدف است
دل فرخندهٔ او درج وفا را بدن است

زهی سرای که از اختر ستاره کیوان است | زهی همای که از ابهای باب سما است
خلاصهٔ خرد است و دقیقهٔ ادب | لطیفهٔ هنر است و نتیجهٔ جان است
بهار او فلک عقل را چو خورشید است | یمین او چمن عدل را چو باران است
همیشه تا که نظام سما ز اجرام است | همیشه تا که قوام زمین ز ارکان است
بقاش باد و در اقبال و در شرف جاوید | که مرز زمین و فلک را قرار و دوران است

وله

ای خداوندی که قدرت آسمان دیگر است | وی هنرمندی که رزمت بوستان دیگر است



طمع باید برید از جان شیرین دامن آنکس را | که بیهوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد
ز عشق او شود بر من جهان حلقهٔ خاتم | چو زلف او ز عنبر حلقه اندر کمند بر بندد
گر از سنبل حجابی بر فراز ارغوان پوشد | گر از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
بچشم مردمان شد همچو سیم قلب هر آنکس | که او دل در وصال آن نگار سیمبر بندد
کنون پرداختم مدحی عروسی ساخته گویا | که بر دو سو نشاط عقدهای پر در بر بندد
بر آن منوال کاستاد مقدم معنی گوید | ز تیره شب همی پرده بروی روز در بندد
الا تا ابر بارنده ز در و لعل بپرورد | قلاده در رهگذار بر شاخ شجر بندد
محل تو جهان باد که هر بنده که او کمتر | کمر در پشت از پیروزه و لعل و درر بندد

وله

ای گروهت باد خرم آباد | طبع تو قرین خرمی باد
وقتت خوش و جهان خرم | بستان ز خوشی در خرمی باد
از ژاله زمین چو روی شیرین | وز ژاله هوا چو چشم فرهاد
اکنون که بشارتیت نه شادست | از عمر بیاد کمیفس شاد
هر چند که اتفاق خدمت | در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه نبوده ام و نباشم | من بنده ز بندگیت آزاد

شد بر دلمن مرز فراموش
غمهای جهان چو کردیم یاد

بتی که از تن من شکل ترد من دارد | ز زندگانی من تلخ تر سخن دارد
جهت در رخ او زیم آن چه ما | دهن ز زلف سنگ بر شکن دارد
لبان کوزه و چهره چمن و قد صنعت | چو نار دانه و گلنار و نارون دارد
بروی تن چو گل و آب تازه دو بست | ز اشک دیدهٔ من چون گلاب زن دارد

[illegible]

ای یار خدای کہ بنا ورده نه پرورد — گردون چو تو فرزانه بگیتی چو تو فرزند

از بس که بجه در طلب نعمت معدوم — بیهوده سفرهای گران چند کنم چند

گاه از حد پستان نهم روی بچین — گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند

گاهی کنم از مرو سفر سوی بخارا — گاهی کنم از بلخ گذر سوی سمرقند

آن بود گمان همه کس در حق دمن — دانم که با تمام خرد باشم خرسند

در جستن چیزی که فنا بهره آنست — زین گونه ریاضت نکشد هیچ خردمند

گر چند بزرگان زنند پیر قسم از اول — این قصه تمام است همه در این چند

همواره بجز با طرب و کام میاویز — پیوسته بجز با قدح و باده میپیوند

چون ابر در افشان بکف راد همی بخش

چون برق درخشان بدل شاد همی خند

خدایگانا هر روز عزت افزون باد — ز چرخ بهر نفست دولت دگرگون باد

خمیده قامت و رخ بهر رنگ دل زنانت — ز دور گردون بدخواه تو جگر گون باد

هر آنکه نیست با قبال روزگار تو شاد — اسیر حادثه روزگار واژون باد

دلیت با شرف وقدر عالم علوی

عدوت در اسف عذر عالم دون باد

ای آنکه بحسن تو بهر جای خبر شد — وز فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد

یکچند دلمن هوس عشق تو بگداخت — پنداشت که یکباره هوا از تو بسر شد

چندانکه توان باز کشیدم آخر — چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد

تا من ببرکوی تو آرام گرفتم — جان و دل و دو دیده بسر کار تو در شد

از سبزه بر پیهو زنگار صفت گشت — وز لاله رستم آهو سنگرف ببر شد

سرسبز چو دور [illegible] — سنبل چو دو جراره [illegible] طرفه [illegible] شد





جو از لقای تو جان خلایق آسوده است — هزار جان گرامی فدای جان تو باد

وله

بقای دولت برهان دین باد — محلش برتر از چرخ برین باد

بران شخصی عزیزش هر زمانی — زیزدان صد هزاران آفرین باد

بنزد خاص و عام او را قبول است — همیشه تا جهان باشد چنین باد

وله

خداوندا کنون با دست طاها و در گردون — که شد چون جنت الماوی جهان از خرمی یکسر

شکوفه بر سر شاخ است چون رخساره جانان — بنفشه بر لب جویست چون جراره دلبر

گهی صلصل کند در بوستان چون عاشقان نالم — گهی بلبل زند در گلستان چون مطربان [illegible]

درین ایام یکساعت نباید بود بی عشرت — درین هنگام یک لحظه نشاید بود بی ساغر

همیگفتند که چندی منجم پیشگان کورا — نماید آفتی گردون رساند گیتی اخضر

همه اقوال ایشان باطل همه احکام ایشان بهتان — همه تخمین ایشان ناقص همه تقویم ایشان ابتر

ز مهر دوستی با تو جانشی مجسمه (?) — که موسی بود با هارون و احمد بود با حیدر

ایا گشته ز مدح آو ازینت خاطر و طبعم — چو درج لولوی لالا چو برج زهره از زهر

ازان گاهی که در لفظ عزیزت گفته ام [illegible] — کشیدم رخت بر کیوان نهادم پای بر محور

ز تحسین تو مشهور است شعر من بهر [illegible] — ز تمکین تو مذکور است نام من بهر محضر

که استحقاق من پوشیده ماند در بری [illegible] — ز بهر آنکه آگاهی ندارند این همه کشور

ز کان از عز شاکو هر ز کرم از زنیت [illegible] — ز نحل از لذت خرما ز مال از قیمت شکر

ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن — ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر

جو گردونیست با انجم جو بستانیست بر ریحان — جو دریاست پر صورت جو دریایست پر گوهر

وله

ای کرده به عیش من از زلف زره — عیشی که شناسم ز جهان زان تو خوشتر
در رقص بران لاله سیراب زنی گام — در خواب بران سوسن آزاد نهی سر
داننده تر از عقل و آبنده تر از نفس — زیبنده تر از فضل و درخشنده تر از فر
با قوت اسلامی و با محنت ایمان — با راحت فردوسی و با بهجت محشر
از گردش کلک تو بود گردش گردون — وز جنبش دست تو بود جنبش اختر

همواره ترا انفس و آفاق متابع
پیوسته ترا انجم و افلاک مسخر

آمد آن فصلی که امد جان و دل را پرورش — بلبلان را شوق جنت بید لالهزار آمد بیار
گر بجنبد در بستان جون دلبر و شاه در خت — گر بگرید آسمان جون عاشق آشفته زار
لاله ظاهر شد جنان رنگین که گویی ای عجب — گشت هر لعلی که اجزای او بود در کوهسار
اندرین ایام باید خوردن هر ساعتی — لاله گون می از کف لاله رخی در لالهزار
گر چه طبعم کان در دیا بنت دریای محیط — در جه لفظم گاه مدحت در شاهوار
وصف و مدح تو بدانم گفت و خواهم شنید — گر چه گردم زبان و دوست جون چند و خار
نا زونی ماه و نکس آفتاب آرد پدید — سیم و زر در کان و در کوه ایزد پروردگار
موی خصمانت ز محنت باد جون سیم سپید — کار احبابت ز دولت باد جون زر عیار

راح خواه و راحت افزای و ریاحین پیش نه
فضل و روز نیک و پیروزی به بهروزی گذار

نکهت من گر چه وا جست جون برق ذکی — خاطر من گر چه وا جست جون بحر قعیر
مستزوی باشم همیشه نا سا مدیشم — نزد ممدوح لئیم و پیش محمدوم حقیر
زانکه گنجینه قناعت پیش ارباب هنر — مهتر از ملک عظیم و بهتر از مال کثیر
هر که دارد توشه جایی تو ادا دان ملک — هر که دارد گوشه جایی تو بیرادان امیر



بزمت ز اهل حکمت و دستت ز جام می
حشمت ز روی دلبر و گوشت ز لحن زیر

ای دل فرغ مکن که هدایت مستعان — وی تن جزع مکن که حیات مستعار
گر جون پلنگ پای نهی بر سر جبال — ور جون نهنگ جای کنی در بن بحار
از ظرف آن در الحکمت دور اسمان — ور قصر این بر آورد جور روزگار

اگر بجشم عنایت نظر کنی سوی من — مرا بجا شد باکی از زمانه نا پاک
بسا کسا که رسید از سعادت نظرت — هم از ثری به ثریا هم از سمک بسماک
به پیش شاه مرا تربیت کن و بگو — بدانکه خادم و هسته ام و بسکی کاک
تو آفتابی و تا شیر آفتاب کند — ز خاک زر عیار روز سنگ گوهر پاک

ولـه

ز طلعت تو شکفته شود روان درزم — ز مدحت تو گشاده شود زبان کلیل
جو آب سوی نشیب و جو نار سوی هوا — جو خاک وقت مقام جو باد گاه رحیل
ز هیبت تو روانهای دشمنان از تن — نه زینهار گریزنده نزد عزرائیل

گذشت مدت ایام خوردن باده
رسید نوبت هنگام خواندن تنزیل

رسید داد خبر خلق را طلوع هلال — بآخر رمضان و به اول شوال
فتاد گوی بر فرش نیلگون گویی — ز ساق لعبت رقاصه حلقه خلخال
جو ماهی بزر اندوده در غدیر کبود — بزر کشته و آورده سر سوی دنبال
مرا بواجب جود تو کرده اند قبول — مرا دوای مهر تو گفته اند بفال
زمانه کردن اقبال را نقاوه کند — بران قصیده که من بر سرش نویسم فال

زلفین تو قیراست بر انگشت چون عاج
تو سال همه از ناز خرامنده چون کبک

رخسار تو شیراست بر آمیخته با مل
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل

زلفین تو زاعنت در آمیخته همواره
از ماه همی خار و ز خورشید بجنگل

داری تو دو ذیجان گزیده که دشتان
صدر همه احرار و فرو واشت بجنگل

همواره فلک راز کمال تو تعجب
پیوسته ملک را بجمال تو تشل

ابا دبران بار همیون همایون
خوش کام چو نجوم دره انجام چو دلدل

هر مرتکب پولا ورک صاعقه انگیز
گردون تن عفریت دل کوه تحمل

در معرکه اطراف زمین از حرکاتش
چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل

دولت که ی جنگ و شتابت که گه
چرخست که زین و رزمین است که حل

گر من نرسی یابم از این حضرت که کشتم
در حال کنم نزد تو زین جای ترحل

آیم بسوی حضرت میمون تو زیرا
سیر آمدم از صحبت یاران سر پل

چون آمدن مات این بار مهیا
از جو که بو دهد زمرا روی تقبل

زیرا که در اندیشه این قافیه تنگ
از دست من آمد بفغان باب تفعل

همواره ترا از ادب و فضل تمتع
پیوسته ترا با طرب و عیش توصل

اذا قرت العین ات المدام
فالعیش الا سرور المدام

منه بر نهان جهان دل گرفت
زمان جهان را قرار مقام

محرزة ترانی عنبر نگار
همی خور بشادی می لعل فام

بخاصه که همسار و همراز ماست
بتی خوش زبان مهی خوش خرام

برخ ماه تا بان بلب لعل ناب
بقد سرو بازان بر سیم خام

دو حجره و اردو چو مشکین سیاه
دو رخساره دارد چو ماه تمام



ایا خلق لطیف تو نشان رحمت ایزد
ایا ذات شریف تو دلیل قدرت یزدان

کنون چون فصل نوروزی و پیروزی و بهروزی
فراز آید نشاط افزای و بزم آرای و مستان

ز لفظ مهربان خوش غزلهای زبان شنید
ز دست ساقیان کش قدحهای گران ستان

نباید داشتن خالی درین ایام کیست
لب از راح و تن از راحت البته که کیهان

خداوندا الا استم بعصمت غایب از خدمت
ز جور عالم فانی و دور گنبد گردان

هوای تست چون راحش مرا او بخته در دل
ثنای تست چون دانش مرا آمیخته با جان

چو درج پر جواهر شد مراز مدح تو خاطر
چو بحر پر ز لولو شد مرا از شکر تو دیوان

ولہ

بارخ چون آفتابی ای مه پروین جبین
با بری چون یاسمینی ای بت نسرین جبین

چشم من پروین فشان شد زانرخ چون آفتاب
موی من نسرین فشان شد زان رخ چون یاسمین

کاه تحریر صفات حسن بهای تو مدام
خون شود در نوک اقلام کرام الکاتبین

گر چه از شعر منت اطراف گیتی پر گهر
ور چه از ذکر منت اکناف عالم عنبرین

ور چه پیوسته بدیدارم کمتر تاب ام بود
خسروا نرا اشتیاق پادشاه از چین

نه زر و دینار و دام جز تو شه عالی طلب
نه نگینی کرده ام جز کوثر شه عالی نگین

جز ترا هرگز زمین خدمت نکردم جبین
جز ترا هرگز ز مهد و جان نکردم آفرین

ایا بوده حال تخت سلیمان
بتو تیره جو وهم و بجای جو ایمان

ز من چون سلامی رسانی ز دلبر
ببین چون پیامی که اوری ز جانان

طمع ادام از دو که رسیج باشد
ترا راه بر جانب مرد شبهان

دعا و زمین بوسی و خدمت من
رسانی بصدر سپهدار ایران

ایا در معالیت اوهام عاجز
ایا در معانیت افهام حیران

زآتش کرم بایه کرد خانه جون دل عاشق | ز باد و لعل بابد کرد چهره جون رخ جانان
کهی با دلبر مهوش بود خوش با خوش نکین | کهی از مطرب و کلشن بود دلکش با خن …
سزد کز منت و شکر تو بستان قرنی و بلبل | بکردون درکشم لوتی و کر دون برکشم الحان

ولہ

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین | من رنجه جو فرهاد و تو طرفه جو شیرین
جون فاخته در باغ زبان کرد کشاده | تا شکر بر آلکنه تو آواره بنفرین
کلهای بهاری بکشاده دهن را | کویند همه بر عقب فاخته آمین
بر دست و تن و چشم بد اندیش تو کرده | ناخن خنک و موی سنان و مژه زوبین

ولہ

همداری عنبر آزاد وکارا | زبهر این عزیزت کرد یزدان
رسید از تو بدانجا پایه من | که من بنده ندارم پایه آن

ولہ

کذر کرد بر من جو شاخ سمن | پر از مشک زلف و پر از در دهن
دو عارض بر نده دو نرخ لاله برک | عقیقین لبان و بلورین ذقن
دو زلفش کرفتم که دادم بده | مرا کفت کای راحت روح من
بیارای بزم و بیاور شراب | بیالان نشاط و بپا بون من

ولہ

ز بیسد فلک امروز ار شود بتکین | ز اقبال سپهدار خراسان فلک …
از کام نهم کام کنون بر سر خورشید | و ز بخت نهم رخش کنون بر سر پروین
از جرخ برین آورد انهای تو شکر | از خاک برون آورد اقبال تو …
کرد و نقش اندر لب هر کی تو پیکان | کرد و قصب اندر تن بدخواه تو زوبین



بکذاشته جیاد کم انکاشته حیات | برداشته حسام و برافراشته سنان
غره همه بقوت اقبال مستعار | غافل همه ز قدرت جبار مستعان
مردان جهره دست و سواران باد پای | تابنده جون یقین و شتابنده جون کمان
از هیبت جلادت جون برک کشته نا… | … ز آن شده جون شاخ زعفران
از صاعقه جو باطن آتشکده زمین | و ز زلزله جو ظاهر فالج زده زمان
بر شیر … | بر مار کرزه … سنان

پشت زمین ز عکس جلادت جو آینه
روی هوا ز رنک علامت جو بوستان

انبوهی لشکر نکند سود جو کرده | بسته ره اقبال کشاده در خذلان

ولہ

خدای عز و جل یادکار روشنان | لطافتیست کزان عاجز است خلق جهان
بهیچکس نرسد محنتی که در جنبش | زراحتی بود از آفریدکار زمان
بدانکهی که ز تاثیر جنبش دو سپاه | فتاده زلزله اندر سپاه ترکستان
جنانکه تازش آتش بسوی منفذ … | همه بسوی جکر بود تازش پیکان
جو قصد تشنه آب جو میل سفل … | همه به قصد خدنک و سینه … سنان
سوی فراز کراینده روح جون آتش | سوی نشیب شتابنده جسم جون باران
جو روز و شب لب را وداع کرده نفس | جو شوی زن تن را طلاق داده روان
خدای با تو درین صعب حادثه آن کرد | که کرده بود … از احسان

ولہ

ایا متابع رایت ستاره روشن | و یا مسخر حکمت زمانه توسن
زمانه صدر بزرک ترا برد سجده | ستاره قدر بلند ترا نهد کردن

آتش اشتیاق رخسارت　　سوخت مغزم در استخوان همچو

ولـه

ایا مایهٔ جود و بنیاد جاه　　گرفته برای تو دولت پناه
جهان ناتوانم که چندان توان　　ندارم که از خانه آیم براه
شکفته بدم چون به نیسان درخت　　شکفته شدم چون به آبان درخت

ولـه

کی رسم دست بدان سنبل پر تاب دوتا　　کی زنم بوسه بر آن نرگس پر خواب سیاه
کی چشم باز از آن لعل شکرخواب آلود　　کی کنم باز بدان سرو سمن بار نگاه
ای خوشا روز که آرند مرا مژده که یار　　سوی خانه خرامید به تعجیل ز راه
بر سر دوش فکنده ز کشی جعد بخم　　در بن گوش نهاده ز خوشی زلف دوتا

ای سرو چون سخن چو دهن خویش تنگ کم
عیش من تلخ مدار و دلم تنگ مخواه

ای طلعت تو موهبت رحمت خدای　　دیدار تو خجسته تر از سایهٔ همای
پوشیده زینت بر تو که خوان زهاد را　　چندین بفضل قوت و رستن بحسن رای
و ز هیچکس بلا نتواند کرد دفع　　مردان جنگجوی و غلامان جای ربای
لیکن ترا دو چیز نگهدارد از بلا　　پرتو با خلایق و سر و تو با خدای
ایزد همی فزاید هر روز جاه تو　　تو نیز در نکویی خلقش همی فزای

ولـه

ایا قطب دین میر مران توانی　　که چون عطا سی و گردون توانی
زمین و زمان از تو دارند زینت　　که هم بر زمینی و هم در زمانی
خجسته ده چو عقل گزیده چو دنیا　　خجسته چو بختی یگانه چو جانی

جانان



ولـه

جانا بهجر خویش دلم مبتلا مکن　　با ناکسان همیشه چو گردون وفا مکن
گر بایدت که بنده آزادگان شوی　　یکباره راه دوستی یار رها مکن

ولـه

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو　　موافقان ترا آب زندگانی کرد
فراق تا ای دل آزادگان غنیمت دان　　کنون که هر چه بخواهی کنون توانی کرد

ولـه

آفته ز فلک ذل و رسوایی　　هر کس که بود ز احتیاج افتد
در محفل خواجگان تو دولت　　هر نکته که گفت در لجاج افتد
کم ناید ز رنج و محنت　　چون از سر پادشاه تاج افتد

ولـه

هر را چنین خلق داد خدای　　خلق و خلق جهان حسن بیند
وانکه بفضل و هنر پشت بود　　همه کس را چو خویشتن بیند

از کمال خسی بود که عدو
هنر خویش عیب من بیند

گر چه تقصیر من بسی هر روز　　در حقوق تو منتشر گردد
پیش تیر عتاب تو از چه　　کرم را عفو تو سپر گردد

ولـه

زینت گوهر آدم بود آنکس که ورا　　ملک العرش جهان لفظ گهر بار دهد
واو تقدیر ز مقدار فزون اورا فضل　　گرچه تقدیر همه چیز بمقدار دهد
آن تبحر که در انواع علومست اورا　　خاطر خویش ز نپسند که با شعار دهد

تا بود در راه دل سلامت خلق • بد دل او مباد و ره غم را

و له

دلبری سرمایهٔ گشت ان سنبل کاکلش را • ساحری پیرایهٔ گشت آن نرگس جادوش را
نیست قلاشی چو تو و نیست بی باکی چو من • عاشق بی باک باید دلبر قلاش را

و له

ای هوای تو در آورده بطالت ما را • چه بود گر بپذیری تو شفاعت ما را
گر نداری تو سر صحبت ما باکی نیست • گر حمایت بجمالیست قناعت ما را

و له

چند نمایی جفا ای صنم مهوش مرا • چند نمایی جفا ای سرکش مرا
اگر مرا از زلف بسته تو گرد داد • جسم ستمگر ترا جان پاکش مرا

و له

من کیم کاندیشهٔ تو همنفس باشد مرا • یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من • این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
هر نفس کز ناز بیاد روزگار تو زنم • جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
چون خیال خاک پای تو نه پیوند حسن • بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

و له

برگشتم از ان بتی که چو جان داشتم اورا • زیراکه نه آن بود که پنداشتم اورا
اکنون که مرا دوست همیداشت شب و روز • چون جان و دل و دیده همی داشتم اورا

امروز که سرد دستیم در دل او کم
بر رغم دل خویش کم انگاشتم اورا

ای روی تو چراغ و چشم تو آفتاب • حبه تو بر حلقه و زلف تو بر تاب

الی ...



اگر چشم عنایت بسوی ما نگری
شود میسر هر چه از فلک مراد است

دیدار تو ای جانجهان عین فتوح است • آرایش پناهی و آسایش روح است
یاقوت خوش تو که غمزه دم صور است • یاقوت خوش تو که بوسه دم روح است
در روضه تو هواره را فصل بهار است • با روی تو پیوسته مرا رای صبوح است

هر باده که بر یاد تو خوردم نه حرام است
هر توبه که در عشق تو کردم نه صبوح است

در همه آفاق یک آزاده نیست • که چو من آزاده دلداده نیست
قبله دلشدگان روز و شب • جز رخ آن ترک پری زاده نیست
بنده هر کس نتوانیم بود • خاصه چو یک محرم آزاده نیست
از همه عالم نکف ما کنون • جز می رنگین تو سجاده نیست
خوش بگذاریم جهان ساده دار • گر چه زدانش دل ما ساده نیست

و له

چرخ دلبند تو تا کی پرده خواهد درید • لعل پر قند تو تا کی تو بها خواهد شکست

و له

آدمی زاده را گهر باید • زر و سیم ار نباشد شاید
گوهر از شرف بود ناقص
گوهری نی که از صدف زاید

دوش مرا یار در آغوش بود • الخطاب بد که مراد دوش بود
تا شدار کوه پدید آفتاب • ماه مرا خفته در آغوش بود

و له

هر زمان زلف در کمند رکیر / دل مسکین من شکار مگیر
یکزمان در کنار گیر مرا / ور نیاری ز من کنار مگیر

بر من از روزگار بیداد است
تو کنون طبع روزگار مگیر

ما توبه به پرهیز شکستیم دگر بار / در بند به نیک بجستیم دگر بار
در میکده رفتیم دل و خرقه سوگند / دادیم و نهادیم شکستیم دگر بار

وله

حبذا آتش دلم مفروز / ای سلاح از زمانه کینه مسوز
دامن از تیغ و رمح او در کش / دیده از خیره شد او بر دوز
گاه با دور او چو عود بساز / گاه در جور او چو عود بسوز
کمترک اسپه ار خویش با هر کس / آشکارا چو خاک در نوروز

نیست سهم درین زمانه نشاط
نیست بی شبهه درین جهان یک روز

ای دل آزادگان از دولت تو در نشاط / وی کشیده بر سپهر آسمان جاهت بساط
التماس از تو چو کردم بر نیاوردی مرا / اندران وقتی که بد از باده طبعت در نشاط
آمد این نادر ز تو خاصه چو دانستی مرا / خود درین معنی نکردم با تو هرگز انبساط
وین عتاب از بهر آن کردم که تا بر جا بجای / در رعایات حقوق دوستان احتیاط
کمتر از اکرام دونان چیز با اکرام اصطناع / دوستان از دونان چیز با انعام ارتباط

وله

ما جز بت قلاش بصحبت نگزینیم / جز در صف اوباش بعشرت ننشینیم
از آنکه چو جان پاک نباشد نسیزیم / وز آنکه چو تن خاک نباشد نگزینیم



تا ماه بر ... مه و پروین فروخته / پروین و بت ماه در آغوش داشتیم
دل آسمان ماه و صبح گیر ساختیم / جان بوستان سرو قبا پوش داشتیم
هرگز کسی نداشت خلوتی که من / با آن نگار زهره بناگوش داشتیم

وله

خیز تا جامه اندیشه ز غم چاک زنیم / خیمه عیش و طرب بر سر افلاک زنیم
سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم / صحبت خلق زمانه همه بر خاک زنیم
پای در دایره اهل خرابات نهیم / دست در دامن آن لعبت چالاک زنیم
گاه در میکده باده طربی نوش کنیم / گاه در مصطبه جامه هوس چاک زنیم

هر کجا مفلس بی باک به بیدار شود
حبذا صحبت آن مفلس بی باک زنیم

ما از سر سودای تو کجا داشتیم / دل ز تو یکبار دیگر برداشتیم
جامه از صحاری بر دوختیم / رایتی از شاطری بفراشتیم
بر امید آن که زین بهتر شود / روزگاری در هوس بگذاشتیم

وله

ای باده که می پرستانیم / وز شراب شبانه مستانیم

دو سپند اریم می پرستان را
دشمن خویشتن پرستانیم

اگر پوشیده دیگر ای بسوی تو گذر کردم / وگر دزدیده یکباری بروی تو نظر کردم
بدین ما کردی بر من جفای پیش از این گر / که در پیش تو جان و دل همی ریزد به سر کردم
بنام عشق تو باشد طبع اندر قلم ... / من از سودای تو جنبد الکه تکلیف بر خود کردم
اگر در صومعه وقتی به پای مشتی بودم / میان این و آن عمر گرامی را هدر کردم

چشم بد از تستیم همین بود عیب ما ‌‌ ‌ کاندر غرور جمال تو ما زنده ایستیم

ولـه

عاشق و خوار و غریب و تنگدستم چون کنم ‌ ‌ عاجز و سرگشته و مخمور و مستم چون کنم
این همه عیب است لیکن چون ندانم جز همین ‌ ‌ چاره آن تا چرا ان باشم که هستم چون کنم
کاش بودی صحبتم با عاشقان دین پرست
چون حریف عاشقان می پرستم چون کنم

الّمنت لله که بر پیستم ز غم او ‌ ‌ بر من بسر آمد همه رنج و ستم او
شد بر دلم آسان همه امروز بیکبار ‌ ‌ داد و ستم و نیک و بد و بیش و کم او
داوا ز می آسوده از این لب بستانم ‌ ‌ زیرا که بر آسوده دلمن ز غم او

ولـه

گر هست آفتاب رخ ما جمال تو ‌ ‌ ور عاجزند خلق جهان در کمال تو
غره مشو بخوبی و دیدار خویشتن ‌ ‌ از بهر آنکه نیک در آمد زوال تو
اگر شوی ز حالمن آخر تو آگهی
گر خط تو شود همه شوریده حال تو

ای فرخجسته لقه دار بسته سرای ‌ ‌ با عشرت دلفروز و بهشت جا نفزای
از خرمی چو طبع حریفان همنشین ‌ ‌ وز نیکوی چو روی ظریفان دلربای
همواره باد خاضع فرمان او فلک ‌ ‌ پیوسته باد حافظ اقبال او خدای

ولـه

ای بی‌رخ تو من چو رخ مهر بزرد ‌ ‌ وی بی‌تو دم من چو دم مهر بسرد
از مهر و وفا چیست که من با تو نکردم ‌ ‌ وز جور و جفا چیست که با من تو نکرد
یک لحظه بکام دل بیچاره نبود ‌ ‌ یک باده بیاد من غمخواره نخورد



نقاش رخت ز طعنه آسوده است ‌ ‌ کز صنعت حسن آنچه توان بنموده است
سرتا پایت چنانکه باید بوده است ‌ ‌ گویی که کسی بآرزو فرموده است

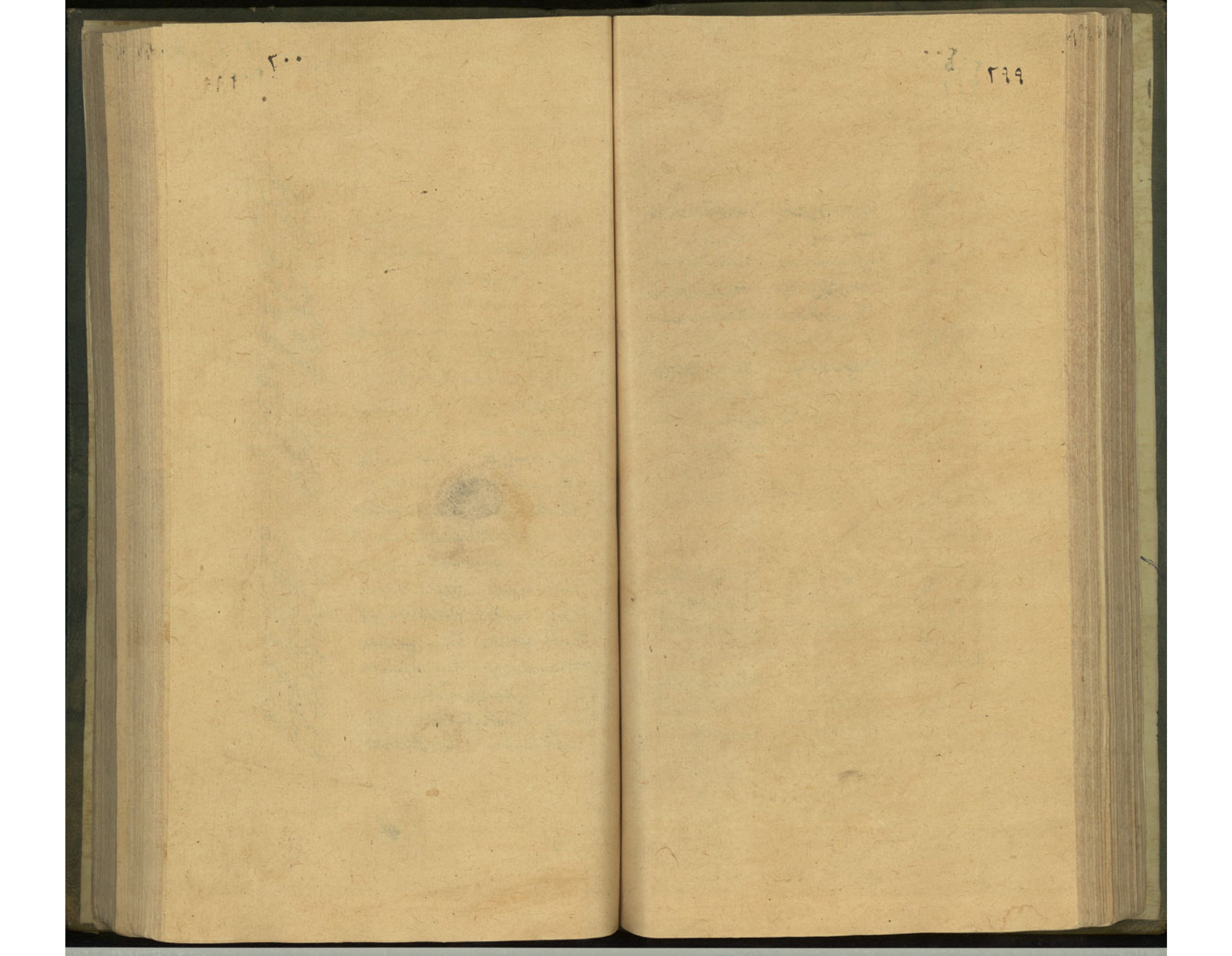
ولـه

دیدار تو از می طرب انگیزتر است ‌ ‌ طبع تو ز آتش بجفا تیزتر است
چشم تو ز روزگار خونریزتر است ‌ ‌ حال تو ز شعر من دلاویزتر است

ولـه

ای رسته بخال مشک از پسته من ‌ ‌ وز تیغ خلایقی تو هم خسته من
کارایش دیده از رخساره تست
واسایش سینه از دل خسته تست

تم



انتخاب دیوان عمادی شهریاری

ای عشق تو مایهٔ خطرها — دلها ز غم تو در سفرها
از بهر گرفتن دل ما — اندوه نشانده بر گذرها
بس چهره ی زحمت من — خود کم شنوی چنین خبرها

اندر طلب تو چون عمادی
در بیت کریده دم بر ها

چه کرده ام که سزای منت بهجرانست — چه گفته ام که بخون منت فرمانست
چه بهتر است خرد را تو یی طبیب آنم — چه کمتر است جهان را منم که دل آنست
همه جهان ز غم تو پیاده مانده شد — هنوز ناشده سطری سیه ز دیوانست
زهی ستاره که گردون نهاد خورشیدت — زهی پری که پرستنده شد سلیمانت

باسمان دعوی کمان نرگس مه پیش
رضا دا چشم تو بس مشتری دیوانست

دستی که میان عقل بستست — در حلقهٔ زلف تو شکستست



قانع بکنج گاه صدف گشته ام زانکه — ما را نصاب گوهر و گوهر نمیرسد
انجا که گشت مجلس قدر تو منعقد — روح القدس بپایهٔ منبر نمیرسد

جان هم پدید کرد چو شد پدید
سلطان رسید چیست که لشکر نمیرسد

ترا خیال که تو یی دیده در نمی یابد — بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی یابد
ز تو چگونه خبر شد دل مرا که ز لطف — طراز پیرهن از تو خبر نمی یابد
جنان شود که در نقش گل و در آب شکر — کسی که از لب تو گلشکر نمی یابد
کجا چو طرهٔ بغداد بی زدی کانجا — هزار دجله ز خون جگر نمی یابد
خراب گشت جهان از نهیب غمزهٔ تو — لبت ز بهر چه این کار در نمی یابد
هر آنکه با تو در رو ی گرفت با شمشیر — ز بهر تیر حوادث سپر نمی یابد

وله

ساقیا موسم عید است بده جام شراب — بنشان از دل ما آتش سی روزه بآب
گر خریدار تو ای منعم الکس باری — که یک باده فروشم تو بسی روزه ثواب
خاک خون باده مخور زانکه دریغ است دریغ — که دهد کس بجعل لنگ گل و بوی گلاب

هر که او از سر جهل از سر ی بر خیزد
همه بر باد هوا کیه کند همچو حباب

دل جانم بعشق تو سمر اند — همه عالم بدین حدیث درند
زلف و روی دلبت بنا میزد — همه از یکدگر شکرف ترند
تو نه یاری و لیک در غم تو — همه آفاق بار یکدگر اند
آهوانند زیر غمزهٔ تو — که بجز مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد — طوطیان لب تو خود شکرند

ولـه

در عالمی که عشق ترا کار میرود . اندیشه معامله بسیار میرود
در هر دلی که پرتو خورشید عشق تست . خورشید عقل بر سر دیوار میرود
در صف عشق تارخ شکرف رنگ تو . شمشیر حرخسته زر نگار میرود
الحق که یار دوست ترا دار و از جهان . بیدوست می نشیند و بی یار میرود
ای سروری که نام تو بر چشم روزگار . مانند سکه بر رخ دینار میرود
سر دفتر خلاف تو اندر پیش مرگ . سر در شکم کشیده چو طومار میرود

ولـه

هر کرا عشقت اختیار کند . بیقراری بر و قرار کند
انتظارم مده که آتش و آب . نکند انچه انتظار کند
روزگار از تو دور کرد مرا . روزگار اینچنین هزار کند
کو کسی کز برای راحت من . خاک بر فرق روزگار کند
هر کرا اکر دکار ریز . نتواند کسی که خوار کند
یعنی آن باد باد بر زن را . که رخ چرخ پر غبار کند

گرچه نزدیک عقل معذورست
هر چه که فعل بار کند

بیرخ تو زلف بنفشه نیرزد . بی لب تو مرغ دل مرانه نیرزد
با تو دمی خوش نهانت هر که برآید . یکدم خوش در دو جاودانه نیرزد
کشتن مرا بجوی هیچ بهانه . زانکه بر اندیشه بهانه نیرزد
بار کسی را که غنچه همت اوشد . عقل بعقل در خزانه نیرزد
مطرب تو زهره باد اگر چه بزمت . زهره بابر تیشم چغانه نیرزد



بپذیر مرا که چند وانزا . بسیار نگار لاغر آمد
گفتی که بچند چون رسد غم . این رسم کنون کمر در آمد
درویش کنار دو بهر باشد . الحق که ز غم تو انگر آمد
من با تو بنیم برابر ارچه . شمشیر و سخن برابر آمد

اندیشه مکن که چون عمادی
بر روی زمین سخنور آمد

ای نرگس تو طبیب و بیمار . ای لاله تو امین و طرار
در پایه دلبری سبک روح . در پایه نیکویی گران بار
چون خوش باشی رخت همه گل . چون خشم آری کلت همه خار
سود اینقدر ز برای قربان . بستت زمانه را به پرواز
وانجا که بود خرج تو مهتر . هستند چیران گنهکار
با ظلمت زلف تو مراست . چون عالم جان دل پر انوار
کامد دل از روزن چشم . خورشید رخ ترا دیدار
مرغی که لب تو جنبه اوست . شد چون پرکار جمله منقار
میگون لب و زلف چون چلیپاست . بستندم چون چهار زنار
گفتی بس کار باشش نتوان . تو بر سر حسن و من بس کار
زین گونه حدیث با عمادی . الله الله کوی زینهار
به هر ذره که در جهان نیست . منت دارد هزار خروار
راوی که تجاچو من تعبه دل . بر دولت اوست عاشق زار
تن را ز کف تو روح مرسوم . دل را ز در تو عقل ادرار
آثار سعادت تو گستردد . از گفته من بعالم آثار

در پا آری کلاه چون گل    از اکه غلی نجار را نگار
وان کز تو کله نیافت دارد    دیگر ز من چون قرابه دستار
ای گشته بصبح آفرینت    از من شب پنوای آوار

آسان کنی هر آنچه خواهی
بر دولت تو نیست هیچ دشوار

زپای تا بنشینم بدست نایکار    بپای خود ببلا میروم زهی سرکار
مرا تو مدبر شده نام دو دوست بگوییم    که عشق تو ز بنیاد بهم کنی بگذار
نه روزگار پذیرد ز عاشقت توبه    نه کردگار پسندد بپوستان زنار
زرشته ایست برین نام لاجوردانده    که پیش آن ز دی عاشقان کشد دوار
بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آمد    که با درا حت باشست و ابر لولو بار
به سبزه گفتم جاوید زنده باری گفت    سه ماه بیشتر نمانم بهار بودم بار
سوال کردم خود را که برگ منشینید    جواب داد که بر عاشقان بی دینار
طراوتیست مرا در سخن که گر بینیت    خدایگان جهان سنگ داند این اسرار
چه بدیعیست خلق در علو وسفل جهان    که هم کواکب هفت است هم طبایع چهار

هنوز هست عروس قدیم را آواز
هنوز هست عروس حدیث را بازار

زان نطفه که رشته اول آبستن آرامد    مقصود جسم بوده این هفت و چار
بکره برین عزا اله گل روی خارش    مکر برین نوا ده خوش طبع بگار

وله

ای زلف درخت و سپهر اختر    وی روی و لبت بهشت و کوثر
جز روح امین مگس نباشد    آنجا که لب تو گشت شکر



تا بر در او قرار کردیم    بر جرخ برین قرار داریم
خاک در او عنبر بو سیم    در خلق زمانه عار داریم
در دولت او هر آنچه جوییم    انگار که در کنار داریم
در مجلس عاشقان بجوشش    بی لیل دو صد هزار داریم
گاه هیم و سکون کوه آریم    موریم و هلاک مار داریم
در لشکر او کمینه ماییم    بنگر که چه کار و بار داریم
خلقند همه شکار عالم    ما عالم را شکار داریم
دیوانه نهیم و دشمنش را    چون خاطر هوشیار داریم
این نقد مه ایست شعر او را    زیرا که ازین هزار داریم

او را همگان همین ثنا بس
اینجا سر اختصار داریم

نگار روی چون دینار دارم    که بی دینار با تو کار دارم
تو خورشیدی و خورشید چوایی    ز عشقت بر سر دیوار دارم
همی پرسی که سرمایه چه داری    چه دارم ناله ی زار دارم
مرا گویی که داری صبر لی لی    دگر دارم نه صد خروار دارم
اگر آن چلیپاهای زلفت    ندارم پشت خم زنار دارم
سزای من بود بی یار بودن    که چون تو دلبری را یار دارم
تو امروزی به از دی صد گرو    من امسالی بتر از پار دارم

همی خندند بر من خلق هموار
که کار بخت ناهموار دارم

ای خرد از خدمت تو نیک نام    وی هنر از دولت تو شادکام

جان ما استان تو بوسیم — قدم برگنبد دوار دارم
بیاداد حیات خویشتن را — بسی صد قرن بر رفتار دارم
ایا شاهی که بر خود خدمت تو — چو فرض طاعت دادار دارم
ترا چون پیمان خواهم که هردم — من از تو پیمان ادرار دارم

ندارم هیچ تیمار ای شگفت
ترا دارم چرا تیمار دارم

دست در هم نهند کارم — پای مردی همی کنند بارم
چه کنم قحط مردم است آوخ — بار گویم که راست کن کارم
کار من بس بدست و هر که بود — زین بتر کار کس نه پندارم
خون و مالم حلال میدارند — جرم من اینکه عاشق زارم
نیک عهدی کجا بدست آید — کاخر کار از دو بیزارم
نیستم روی آنکه در همه عمر — روی در روی دلبری دارم
گفتمش جان بدادم اندر عشق — پیش از این در فراق بگذارم
گفت جان میده و حدیث مکن — سجده‌ای از جواب این دارم
زخم‌ها خورده کشته شمشیرم — وزن را کوشش کشته معیارم
بیخ دل را بتن هوا خواهم — درد دل را بجان خریدارم
منظر عز و قصر دولت را — حلقه سا و نیک معمارم
چون بتو میرسم همه حرم — چون ز تو میرسم همه عارم
اعتمادم بر آستان تست — که بوقت عسر بگذارم
جز به تقلید تو نه بدر فتند — زیرکان زمانه اشعارم
از تو سلطان شناختم گر نه — من سلطان کجا سزاوارم



زانکه که در تصرف این سبز گلشنم — در کام اژدهای نیازاست مسکنم
محتاج آب و نان نیم از برای آنکه — غم جان نان و آب گرفتست در تنم
از بهر آسمان کمر لعل کرده‌ای — که زاده دو دیده بجانب دامنم
سخن بلند ترا ذاخنم بخشم — تا بگینه خانه افلاک بشکنم
بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار — خورشید رنگ بر دو بجالو درد غم
گفتی بگوی هرچه توان گفت زیبا — بجرم شگفت نیست اگر فوج میزنم
چون رنگ خورده آینه گشته‌ام ز غم — بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم
عمریست تا نیافت من بیدهد فلک — کوری که او هنوز نو آمور توسنم
باری سپید داشتم و در همه جهان — خراسان پناه نباشد نشیمنم
گشتند روشنان فلک دشمنم چنانک — خورشید جز بخنگ نیاید ز روزنم

ولـه

نخست نیست که گردون در اسر دلم — مراد غم را هرگز جدا نداشت زهم
سپید نیست چو شمشیر زاشتباه ادم — سیاه روی شده‌ام ز اشتها جانم

فلک برای من ابنا رمی نهد ز جفا
جهان برای من اندوه میخرد و بیلم

ای کار ز عشق تو مسلمان — دی دیو هوای تو مسلمان
لعل تو چو کوه سخت کینه — چرخ تو چو باد سست پیمان
در کوی تو صد هزار عاشق — بر داشته از ره دل و جان
هر روز سپیده دم ببرد — از جور تو آسمان گریبان
بر سنگی خاک رحمت آور — یکساعت با و خویش بنشان
زان لطف که هدیه تو کردند — ما را ز غم فراق بستان

زیر بغل رضا بر آمده‌ای / برخوردار از خود که درخور آمده‌ای

رو که در دیدهٔ جوانمردی / از قناعت نکوتر آمده‌ای

دشمنان تو با تو بر نایند

زانکه با خویشتن بر آمده‌ای

غمگین دلم ز داغ جفا ریش کرده‌ای / مسکین تنم بکام بد اندیش کرده‌ای

روزی که مرا زان رخ نیکوت چنین / وی خسته دلم از لب پسته‌ات چنین

ای دشمن ار بکام خویشتنم خواهی

برخیز و بیاد کرده خویشتن بین

برای آنکه غم بر دل من بگماری / من از غم نترسم چو تا جه داری

بنالم ز غم گرچه بسیار باشد / ولیکن بنالم ز بی غمگساری

بسوگند گفتی که خونت بریزم / ز سوگند بگذر بقول استواری

عجب میگذارد دل همچو سنگ / که زنده مرا در جهان میگذاری

برویی نکو باد چشم تو روشن / اگرچه مرا از تو شد روز تاری

نیارم که با خوی تو بار کوشم / چنین مینماید که تو هم نیاری

ترا پای بوسم که از طالع من / ببوسیدن لب پسر اندر نیاری

ز عشق تو زارم چگونه نباشم / که شرط بزرگست در عشق زاری

ز خواری هجر تو سر بر نتابم / که رسم قدیمست در هجر خواری

اگر عزم راه آفتابی بر آرد . بود پیش او کمان زینهاری

ز ازادگان زمین پیشوایی / ز فرزانگان زمان یادگاری

ز گردی که از سم اسب تو خیزد . فلک را تمنا بود خاکساری



سرمایه دشمن تو کیسه و / هر جا عیبیست با عواری

پیرایهٔ حضرت تو دارد / هر جا شرفیست با وقاری

روزی که جهان فراهم آرد / اسباب نمود کارزاری

بر جامه روزگار باید / خنجر بودی و تیر تاری

ای آنکه ز در که نوالت / نومید نگشت امیدواری

رسوای محک سیرت تست / هر جا دغلیست کم عیاری

هرچند که خواستار من است / هر جا ملکیست کامگاری

دانم دانی که در زمانه / چون من مردی ز خواستاری

بر هر قدمی نهاده دولت / دامی ز پی چو من شکاری

با این همه خود ترا ندانم / دارنده خویش شهریاری

بر من جز تو کراست منت / از خردی تا بزرگواری

دست حدثان اگر بیارد / در خانهٔ عمر من دماری

ماهی دو بمحنت و زاریست / یابم روزی و روزگاری

در مدح تو پرورم خیالی / وانکش بری حاجت آری

در پایه‌اش ادهم روانرا / از جمله جمل زینهاری

از بهر تو آمد آفرینش / از بهر گلی بود بهاری

زین بیش بیانت خاطر من / در بحر ثنا نیو گذاری

وله

گر در خط حنف زلف ثنای دیدی / ملک سلیمان تراست کم کن انگشتری

بسته زلف تو اند ساکن رخسار تو

قافیه تنگی طایفه دلبری

جهل را خواستار بسیار است … فضل را خواستار بایستی
تا بر استمی ز دشمن و دوست … زندگانی تو مار بایستی
اینکه من شرمسار از مردم … بخت من شرمسار بایستی

از فریب جهان عمادی را
نفسی هشیار بایستی

ای قبای گل دریده روی تو … وی کلاه لاله کشته موی تو
اگر از عشق تو نزد یک منت … شرح نتوان داد و راز روی تو
عشق تو از من بستر کی دل ببرد … ای همه زلگان چو من هندوی تو
صد هزاران جان بی آزار هست … ماوی در حلقهٔ گیسوی تو

بر امید بوسه جان میدهد
چون عمادی آسمان در کوی تو

عشق تو در چشم من کان میکند … عقل من در عشق تو جان میکند
بر ره جاه زنخدانت فلک … ای بسا جاها که پنهان میکند

با عمادی مرشو چون شعر او
نام تو بر سنگ و سندان میکند

نی خریداران فضل اندر زنا … گر امیدی هست در ایام اوست

روز و شب را کار در هم ساختم
از برای چست و جوی کام اوست

گر صبا با زلف او سر داشتی … آتش اندر مشک عنبر داشتی
گر تمام آشا موی زلف تو … هر دو عالم زیر یک پر داشتی
تا قیامت شرح عشقت راندمی … گر کسی بودی که باور داشتی

## انتخاب دیوان عثمان مختاری

دیدم بره آن ماه راپستین را / آن نازک زیبای نازنین را

آن مشک برانده بر نسترن را / در باده بپالوده انگبین را

زاطراف جهان صد هزار عاشق / برخاسته آن سرو دلنشین را

بنشستم و از نکس چند روزش / بر سنبل و گل کردم آستین را

تا چون بدر حجره من آید / بر زلف رخش ریزم آن و این را

بسیار ربابیدم و نهادم / بر دامن پاکش رخ و جبین را

گفتم بگشاید مگر بر غریب / آن لعل پر از لولوی ثمین را

کای ترک بکوسه تا دهان کن / این عاشق بیچاره حزین را

پرسید ز فک شیر رایت او / صندوق پر آتش کند عرین را

الماس عقیق یمن نمایش / چوگان نمائی کند یمن را

ای عقل تو حصن زمانه کرده / ای رای هنرپرور رزین را

ماه تو محیط کرده آسمان را / چونانکه هوا کره زمین را



جبر کردن راکوهت دو عار آتش / پیش دستی را بادست و سخا را دریا

چون در آئینه بهم عمر فزو شان برو / جان شیرین بها کرده به بازار وغا

تیغ زن بو درد کام از خورشید / آسمان روی بپوشد بغبار از هیجا

صدر و ساره هستند بر افراخته تیغ / که چو خورشید ز یک گوشه برآمد تنها

سبهاگوه بسوزد شهاب اهرمنا / لسنان بل بسوزد بخدنگ اژدرها

از سر رمح تو در دو میغ بدن / ور ز نخ تیغ تو همسایه خورشید قفا

خاطر و دانش و آهستگی و طبع تو صدر / مایه آتش و دریا و زمین است و هوا

سیرت و رسم تو روح کرم و عمر سپه / لفظ و قول تو جهان خرد و جان وفا

یمنت در عهد تو فردا یتو دور از امروز / نیست با جود تو امروز تو دور از فردا

گر رود هرگز بر لفظ تو مدح سبکی / باز گردد بتوان مدح جو از کوه صدا

بجگر کرده جو شعر بنام تو کتاب / ربع یابد چو کند کلک ثنای تو ادا

بگذرانیدم خواهم که ز هر سببی
روزها را بثنای تو و شبها بدعا

روزگار خوشتر است از شکر و عنبر ترا / تا چمن در عنبر است و لاله در شکر ترا

شکر رنگت چون گرفت [illegible] / در زبان گیرند [illegible] شکر ترا

نیکوئی بر روی نکوست همان عاشقت / گر نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا

با تو در بوس جانی ده هزاری باهم / من نمانده ام زانکه داده ام [illegible]

زلف معنبر [illegible] دل مشتاق [illegible] / دل [illegible] جان حاسدانند ای [illegible] دلبر ترا

جان [illegible] / تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا

[illegible] / [illegible] بر زر ترا

آسمان [illegible] / این سپهر [illegible] مقصد کشور ترا

چو من خموش شوم از اشارت خود یکی باشم | شوم باز و در ایشان یکی شدم شهاب

من از مجلس تو باز مانم ز درد شاه
در خدمت تو آنم که به گرد آفتاب

ای بخت روی در شرف آسمان بتاب | وی تاج نور گستر آفتاب تاب
ای آفتاب باب ملک ساز از آسمان | ای آسمان کلاه ملک ساز از آفتاب
ای ابر سر کن پی قطره در باب | ای شاخ برفشان عوض برگ زر ناب
ای روح صورت شو و از عقل جان پذیر | و آنگاه جان فشان عوض برگ زر ناب
بر خاک ره ده لگد زر و آن قبها بپوش | چون موجهای دریا بر کوه بر خوشاب
در هر پی نشانده ز طرب یکی نگار | گسترده ماز خزاین جوزا بر و تباب
از عکس او هر ورزه و بیابان و برنگ | چون گردن تذرو شده سینه عقاب
هر شاخ از و چو منبر داود در بهار | هر مرغ از و چو پیاله جمشید بر شراب
از لذت شراب دم نای گشته باد | وز رقت سماع می ناب گشته آب
آثار آفتاب شده چهره صبح | منقار عندلیب شده زخمه رباب
فردوس از و رمیده چو خفاش از آفتاب | رضوان برو شیفته چون رعد در سحاب
می گفته بر آید خورشید بامداد | زیرا که او ز دیگر پستی رود خراب
از تف رشاد در تب روزگار او | جان عدو بمرو در آمد باضطراب
زانکو نه بار داد رسول و خلیفه را | کاتش فسرده دید بطبع اندر التهاب
چون آفتاب گوشه تاج ملک بدید | در چشم خود نمود کم از دیده ذباب

آورده چرخ بارگه شاه در نماز
پوشیده ماه نوبتی شاه در اکتساب

در اختیار هست کی مالک الرقاب | نصر من الله آمده فال من از کتاب



صافی کند بجمله ز مردان مرد صف | خالی شده تیغ ز شیران شرزه غاب
بختی به طریق و کمایا به قیاس | چرخی به سبیل و جهانی به حساب
پاس تو در سفینه نوح الکنده سیب | خشم تو در خزانه عمر آورده تا
در آفتاب امن تو اکنون نگاه دار | تو زهی رفو کند تا تیر ما تاب
بر باد گر ز تیغ تو حکم کند دهر | پیلان مست سنگ و پلنگان خوره تا
گوئی که روز بزم تو از بس عطای تو | زیور زند روی زمین را از زر ناب
کوه از سیاست تو بر آمد به زلزله | چرخ از سیاست تو در آید باضطراب

ز اطراف بر وجه کمر ده
دریاب دولت تو دعاهای مستجاب

ز ماه روزه ماه من اندر آمد ز تب | ماند مشتری اثر لطف ستاره آمد ز تب
چو در باند ز عذاب شرمی | بگو ز تنگ ترش گشت سخترین عذاب
بر آمدی نور من چون گل بهار و لیک | بروزه ماند از باد تیره ماه سحاب
چو گوزن سبب باد ام | برنگ و گل او آمد آب
فسرده دیدم چون لاله ای گشته لبش | دلم بسوخت چو بر آتش گشته کباب
بهر گفتم کای مهرت آتش دل من | بر آتش جگرت زر ناب شد سیماب
بجستم گفت که تا روی ماه نو دیدم | بتر ز آنکه در افتم چو نو زی مهتاب
صیام رحمت خلق آمد و عقوبت من | دو این عقاب نباشد چگونگی عقاب
ز درد گفتم هر ساعتی بر لب خویش | که با عقیق نباشد ز تشنگیت عذاب
بطنز گفت که مذهب شما این است | که روزه تشنه از کام تر کنی ز شراب
بگو که بیش سر قندان چنین گزی تو | کران کند دل قبله اولو الالباب
مهان لعل رنجش گشاده اند قلوب | بر آن بام منقش نهاده اند ز تاب

خسروا از سپهر زیره هست | رسم شاهان زنده کان پیداست
شعر پیرایهٔ ملوک زمین است | زانکه پاینده چون نجوم سماست
تکیه بستی و دونی شعرا | جاه ازین صنعت شریف بکاست
گرچه مردم ز شعر برگذراست | عمر باقی مدایح شعراست
زنده رستم بشعر فردوسیست | ورنه زو در جهان نشانه کجاست
هم تو دانی که رسند بشمار | مادحی سهم و شاعری والاست
در جهان خدمت ثنا او است | در جهان مدح او ترا زیباست
تو خداوند ابری و صدفت | تو امیر افتابی او حرباست
نکند هرچه آن نباید کرد | لیک برانچه رید سهو رواست

عذر او را قبول باید کرد
عذر خود نیز از او بباید خواست

عالم از تو بهار پر نور است | بوستان انجمن که حور است
راست گویی شکوفه بادام | می ناخورده مست و مخمور است
دو لب سرون تو [illegible] | گرچنین را ز مردین سور است

برتری باد تا ز خرد بهتر
تا همی صدق برتر از زور است

ماه رمضان رفت وانده [illegible] | عید آمد و ما ز رخ یار بر خوردیم
[illegible] این مجلس [illegible] حال | امروز که می برکف [illegible] بر خوردیم
بازای غم جان [illegible] | غم نیست که از هجر تو بر جان [illegible]
از [illegible] من از سیم [illegible] | گر مهر ز نم بوسه [illegible]
چون جود [illegible] طبع کف داد | ابر [illegible] دریا [illegible]



درین نبات که شاخ درخت بنات برگ | خدایگان جهان آسیا خواهد بود
بقتل دشمن از تیغ و تیر خواهد گشت | هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود

رجوع ماه سر رایت مخالف شاه
بسان ماه مقنع بچاه خواهد بود

ماه ترکستان طراز مشک برو بپاشید | مشک و پیار [illegible] کشید
جهر من [illegible] در حجره اندر نخست | چون خط صبر از [illegible] کشید
هر که او اندیشه را در منصب او نصب کرد | عقل او را فکرت اندر عالم سودا کشید

خود چو نیکو بنگری با هر کسی خصمی بجست
گر عقابی مهاتش [illegible] کشید

دل چو چشم تو در شکار شود | با جفای فلک چو یار شود
در تماشای باغ چهرهٔ تو | دیدهٔ آرزو چهار شود
نور چشم از جمال دیده است | پیسنده در شتا بهار شود
گر همه جور تو بکار کنم | عاشق از وز زرالکار شود
خوار شد در چشم من ارپی | هر چه بسیار گشت خوار شود
بندهٔ کف او صد آزاد است | گر کف افشت صد هزار شود
از خلاف تو کاه کرد دگر | در وفاق تو مور مار شود
پس بب عشرت تو که بزم | سرو در باغ سوار شود
چون ز عجز ثنای اوصاف | نظم و نثر اختصار شود
در دعای تو گفته رانم | که از دو طبع چون بهار شود

تا قیامت نشان دولت تو باد
هرچه در عالم اختیار شود

جهان‌فسون المس بود زلف او بگرفت | که حلقه‌های جهانگیر و شکر دارد
بباغ ملک نهالی نشاند همت او | که اعتدال و تیغ ظفر شاخ و برگ و بر دارد
خدایگانا امروز بنده مختاری | ستودن سخن چند مختصر دارد
یکی حکایت ایل گوش بنده بپذیر | که جان بنده از آن روی در خطر دارد
ولیکن ارزش او بار دو ابر چشمه نوش | که ابجوش خورد و اگر اندکی اثر دارد

تا باغ داری چندان قرار کن برخش
که آسمان ز کهکشان کمر دارد

دولت اعلی بکام صدر اجل باد | مملکت از رای او بلند محل باد
حافظ جان و نگاهدار تن او | تا بقیامت خدای عز و جل باد

ولـه

از بهر کرم گوهر اقبال برآمد | شاخ شرف از ابر سعادت ببرآمد
روز لعب و بخت ارباب هنر رفت | گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد
در چشم من اساسات کهن تیره شده بودم | این مدح شد و صورت دلبسته گر آمد
آن تیره ده بجز از شکر بود که این شعر | هر بیت بشیرینی تنگ شکر آمد
حاشا از آن روز که نام تو شنیدم | مهر تو دلم را بطرب راهبر آمد

هر بیت که جز تربیت مدح تو گفتم
لفظش همه بی‌معنی و نامعتبر آمد
دایم که بتقصیر ز انکار رسیق شعر
هر چند بلند آمد کوتاه‌تر آمد

زیاد و دست همی بوی بوستان آمد | مر اللطیف‌تر از بوی دوستان آمد
دهان چو حور رشته لب از گلاب بشست | چه خوش بود لب سوری همی خنان آمد





ولـه

چو وقت آمد که از اقبال مردم بهره‌ور گردد | بر او احوال این گردون گردنده دگر گردد
ولیعهد ولیتان باشد که مردان نخست گشته | دگر باره ونا چند چو گردد کار بر گردد
دگر شد حال آن اختر کامن سر گشته بودم | همی کوشد که هر ساعت مرا بر گردون سپر گردد
ز محنت جام مالامال در روز بسی خوردم | کنون هنگام آن آمد که جان دوره‌ور گردد
کسی کش دولت بوالفتح بومسعود بنوازد | اگر شمشیر باد و ابر و باد و ابر اسپر گردد
مظفر آنکه چون گیرد ز بانم در دهان تیغ | همه دندانهای من بزیر لب شکر گردد
ز اسم جادوی ترسم چو وصف طبع او گویم | که کلک از لطف و اندر دستام جانور گردد
بیاد گفت دامنش مبارز چون برون آرد | زبان تیغ او فتح و لب تاریخ ظفر گردد
گران آهن که سهم رگش لعل از آن باشد | به آذرگان چه خواهد شد هم اندرکان قمر گردد
بگردد کین او گردد کسی کش بخت برگردد | چو وقت مرگ باز آمد بگرد رهگذر گردد
چو کار اندر سهم ملک باشد پیرا او باشد | جهان بسیار چیز آید که خرد بی‌قدر گردد
خداوندا از اندر گردون حکم طالع قدرت | اگر خورشید اسطرلاب در چرخ اثر سر گردد
اگر در حوزه جاه تو تیر از نکهت گهی آید | فلک بستان و جوزا بلبل و دریا سمر گردد
هر آن ابری که بر شهر خداوندت گذر سازد | هم اندر ساعت اندر رحم او باران شکر گردد
ز بس ادا بکار اندر خدمتت باید همی دوم | چو عنبر خدمت در پیش گردد بر بحر گردد

تو بی دست تو در بخشیدن جهان انعام گستر شد
که آخر صدر تو محراب خلق بحر و بر گردد

پگاه دست به پیش آمد سلام کرد | وز دیده چشم کم زد و رای خرام کرد
رخ سوی حجره کرد چو از در درون شدم | من قصد بوسه کردم و او قصد جام کرد
در برگرفت بربط و نقل و شراب خواست | در حال کار مجلس با نظام کرد

در حد است همت تو ثنای توی زمن
جود تو بر زبان مروت پیام کرد

ای بر همه احرار جهان شاه خداوند | تا بیخ هنر ورزی و اقبال خجسته
یک هفته که طبعت می و رود پرداخت | گردون ز جهان جمع طرب اکبر ابد
بگسست بر آن عارضه جان هنر ارتن | بگشاد دین حادثه بند خرد از بند
آفاق امید از تن بیسود و ز بر بید | اقلیم دل از جان و جوانمردی بر کند
و آخر بصلاح آمد کار همه دنیا | بالملک ابد کرد قضا عمر تو پیوند
بر باغ جوانمردی و در روی بزرگی | چون ابر همی بارد چو خورشید همی خند
آن بیت که استاد عجم گفت برین وزن | هموار همی جست برین شاه خداوند

ای جان همه عالم در جان تو پیوند
مکروه تو ما را منمایاد خداوند

شد سبز بوستان و ستوجب کنار | یاقوت مشکبوی تو و پر ولاله بار
کز زان نسیم مشک بمغز اندرون | کز زان نظر فرخ لاله بچشم اندرون بهار
ای کبک خوشخرام چو ای بر خیش من | تا خوش جان بمن دهی از نوش و شکوار
خوانم ز نازکی و دم بر میان تو | الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
وی باد و رفتگر آنم که باد را | با تاب سنبل من آری تو چکار
کر پیش کرد و زلف تو کرد و ببوس پیش | از تاب آتش سر شمشیر شهریار
روزی جلوس دولت او بر سریر ملک | بگرفت مشتری که خرج را عیار
سلطان سپهر بود در آسمان زمین | او نور بود چشمه خورشید بر غبار
در جاه بینه و شتم پر نیت | بر تخت مملکت عرض و انت روزگار
یعنی که جار کرشته و شش جانب جهان | هفت آسمان ز بهر تو پر در و در کنار



بیگه دو ماه جهان شد که در همه خانه | رها نکرد کسی ایچ کار از کار ۳
شراب وار شده جامه دار و شرف خجل | دکیل چرخ شده و که خداوند بار ۳
زمین همه یدی بار ای بجسته کشتی چو | کس همیدی بر زمین نشسته کشتی بار
چو سخت مشفق و تیمار دار و طلا آمد | روانه گشتم او را نه انشی تیمار
گوش دانستم و شد نکو به نیکو دشت | جهان که در خور و بس آمد سرای کنار ۳
ظرایف و نحو و نیکو شمیل و ز لطف ادار | لطیف و چابک و خرم خرام و خدنگار ۳
شراب گوار و روتر از سرای و نادره گوی | که عبادت و معنی شناس و دو بوی اد ۳
جهان بیرتش اندر رسته شیرینی | که شکر بهیش نام کرد و زیرک بار
دلم بگاو دن او میل کرد و بر حق بود | که صد قطره شکر بود و صد هزار نگار ۳
شبی بچشم و گفتش ای خواجه جلال | که با پیمان گفت از تو ابن دل بیدار ۳
نهاد پای مرا بر کنار خویشتن پست | جهان بغمزی خوش بکر و صوفی دار
که چون ما حسابش کشیدم اندر زیر | شده از مذهب المنع کفر بر خوردار
بهانهای و در چگونه کام مرغ | جهان نیش کام و زان دو ستاره صد بار ۳
چو من بچشم بر نامت او بزم صبح | خمار بر و تسمین من نها دو شب نار ۳
چو نیم شب شد بیدار گشتم و دیدم | غلام را بسر و دیده دو رخسار و جو بار
جهان بسان زمین نک زره گرفت ما | کر بود درو نم آسمان و دم زدن دشوار ۳
خروش کردم و گفتم بهوش همی مست | منم که من که دراسته کرد دی و نگار ۳
از آن ورشتی من بخت حسن اندر گفت | بر ده بود دی کنت و ر سبو هم صد بار ۳

زیر گیر کی خواجه کای پسر دن تخت ۳
جنانکه فاقه فو است یاد اولی الابصار

ای طرب انس جان نگار دلدار | ماه منی ای پسر بچهره و دیدار

پیراسته ملک و در ابناشته گنج / افراخته قصر و بر آراسته کار
ز عزیمت استوار ملک با بنای محکم / دارد بنای ملک بران عزم استوار
پیری که بخت او بجوانی نهاد روی / روزی که خصم از و بحکایت گرفت بار
دست و زبانش بی تیغ آید و قلم / با من ولایتش ماده پیل آمده قطار
در پیش جلال نباید چو تو د زبر / بر عرصه کمال نیاز دو جو تو سوار
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر / واله شود سپهر و فرو ناید از مدار
ای رفته چون سکندر و از تیغ سرکشان / بربسته پیش لشکر یاجوج رهگذار
بر کشوری زده که فلک بر فراز او / کمداشت تا بخواست از ان قوم زینهار
آن صحن هم چه بود که از کوه جگون آن / پیسر بر زد و آفتاب اندرو درنج نقار
ابری ز آن لشکر سر در هوا نهاد / و از کوه و دشت و در سیل چون غبار
سیلی چنان عظیم که در کم زمانی / دیار جار گیر نماند اندران دیار

یا برده اجل شد و یا برده سپاه
یا خسته زمین شد و یا بسته یسار

۳ چو من بقوت اسلام و نصرت داور / ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
۳ میچ بود مرا رهبر و سخن مونس / امید بود مرا همره و خرد یاور
تن از تکلف انجام مراه ست یمین / دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
نداشت روی بکر سوی راه کردن را / نبود چاره بجز جز جستن دلبر
۳ بخواستم ز محمد خاره و آورد / یکی هیونی صحرا نورد کوه سپر
۳ سطبر گردن و اکنده ران و پهن کفل / بلند قامت و بسیار روی کوچک سر
۳ دو دیده از درخشش خوشهای مروارید / و دیده برکفلش بکهای سبز
رکوش کرده و ان از دست دشنه دان صلاح / ران دو نصل و کمان بود و اینده کردم پر



بزرگواری کز سیرت مکارم او / همه مکارم بیرون شد از سرشت بشر
در آفتاب سعادت ز لطف مایه نور / بر آسمان کفایت برای حشم او خور
چو هیچ ذره ای برتش رسیده بر بر نفس / چو روز روزی ناشتن و دیده و بهره ور
میان روز و شب خاک و باد و آتش و آب / موافقت شود از امر او شود اوور
ز هیچ فضل که از وی دریغ داشت قضا / ز هیچ سعد که از وی بریده کرد نظر
ز نعمت تو چه اقبال نیک دیده امید / بدولت تو چه بازار تیز یافت هنر
تمامه چیز هیچ است جز مگر رایت / بعزم شرم حیات از نخاسخن از لشکر
دران مصاف که از زخم جنگ و فتنه کین / فرو نشیند گرد بدرو مغز سپر
فلک بود متحیر ز شورش عالم / زمین بود متحرک ز جنبش لشکر
زبان رمح و سر ناخ تو برگیرند / طریق خامه مانی در زند و آذر
اگر گذر کند انشاعت از بر تو سحاب / ز هول غرق شود اندر دل سحاب مطر
هنوز نا شده کاینه نعل اسب تو گرم / هنوز ناشده موئی ز خوی اسب تو تر
هزار پیکر گسترده باشی اندر خون / جو آن دو پیکر خونخواره بدن بسته
بشسته چرخ و بلطف هوا و صورت آب / بلمع برق و بنفل سحاب و لون خضر
بخست باره که بر کان او گذشت فلک / بدیده دیده شب و روز از کلید کمر
همی بیفزاید دم صفات رزم ترا / همه رسیدم و خوشه داو بود فتر
اگر بجرم تو بودی مبین فلک را یمین / بوصف تیغ تو بردی ضمیر من گهر
بپیش تیر تو بر تن چو یوبش چو جوشن / بزخم گرز تو بردی ضمیر چه مغفر
چو شست بیند در حلق خوزستان و تخم / اگر چه ماهی را در یح زاید از مادر
درین ولایت رسمی نهفته و جنگ تو / که هر که راه زند راه دارکش باید
کنون ز جنگ بلو فریب جهان شد / که طشت بر رو زبر سر نهند چون عهد

ولـه

زهی جهان جلالت بجاه تو معمور | خهی پناه سعادت ببخت تو منصور

توئی که باقی بادی که تا دل دگر بست | روان و دل ز تو خرم و دل نخاسرور

نشاط شد قلعت نامه بوجه سمین | عروس ملک خطبه تو چون سور

عروس روی کشاده جلوه نمیکنم

که خاطر تو ملول است ز تکرار تو میمور

ای چهره تو آینه لطف کردگار | وی غمزه تو کوه صبر آبدار

از بهر آنکه همچو تو از مادر نزاد | دل را غم تو هست چو فرزند بر کنار

تاج بیاد مرصع هانک من | همچون خصال خواجه بتا باید کردگار

منور حسن هست موشح بخطه | همچون شمال صدر تو تیغ شهریار

آن سروری که هست از جا جود او | آفاق شاد مانده و ایام بختیار

با دوستان دولت و با دشمنان ملک | مدیست حق شناس و سپهریست حق گذار

هست از نفاذ نهی و نهیب امور او | هر خاک را سکون و هر افلاک را مدار

کید حسود دولت او هست همچنانک | تیری عدوی و جوشن روئین سپندیار

پیش بساط قدر تو تنگست و کوته است | پهنای آسمان و درازی روزگار

دریاست پادشاه و من از دیرگاه باز | دیده م در آستین تو دریای بیکنار

در آستین تست شی کز برای اوست

دست جمال بر کمر و دامن بکار

ای همه خلق چو ماه از نجوم | ای زحمه ملک چو پیل از نهار

ای تو اعقاب ترا احتشام | وی بتو اسلاف ترا افتخار

ای سخن عمر و کمال و هنر | وی بسخا جان صغار و کبار



تو کوه هر کمالی و سرمایه خرد | سر دفتر جلالی و سرمایه هنر

مذموم سیرتانرا محمود در سیم تو | در عرصهٔ خدمت تو مهذب کند سیر

روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون | جایی که جرم کوه پذیرد رنگ شرر

اندر زند عنان بگریبان سر خنگ | گیرد قضا ز بیم اجل دامن حذر

بر باره که چون نشستی چو آسمان | از خوه اش طلوع کند کوکب ظفر

آتش مزاج و کوه توان و هوا عنان | کشتی گذار و بحر نورد و زمین سپر

گر سوی آفتاب بتابی عنان او | بی برشد برزه و اندر حسد بگذر

چندان فلک ترا چو زمانه بآرزو دهی

یا همتر از زمانه جو گردون بکر و فر

چون طالع مسعود و سی نکبت اختر | ببرید باد خزان سوی باغ کرد گذر

گذشت و شد همه اطراف جوی از دیرسیم | وزید و شد همه ارکان باغ ازدر

طریق جنت مانده طیور سوی چمن | طواف کرد نیارد و حوش گرد کمر

حباب از آب و شکر مهر و کین خود بخود | که آب زو شد و بشتید و برهنه شجر

چرا توی کند انگور خون همی در تن | اگر نه سر ارکاذ رغبت پرستنر

اگر ندیدی سپری جوان بروی نطع | بچشم عبرت در چهره ترنج نگر

برون شود زره و سوی فلک بجای قطب دو | اگر زنیزهٔ تو سازد آسمان محور

چو باروان مبارز لطیفه در میدان | کند حدیث اجل خنجر زبان آور

زبان رمح تو تر گشته بر دهان بلا | گشاده شست تو بربسته راه شیر [illegible]

بزیر رانت یکباد پای خاک درنگ | نهنگ وار ز دریا گذشته ور آب و آذر

سبک کمی که کرد [illegible] اد بیدار | اگر ز [illegible] باشد بر پشت چشم خفته گذر

تو آفتابی و در هر صفت بجز م و برزم | که گاه تیغ گذاری و گاه بیشه سپر

برای فلک شایی دیامر عاسه — به تیر دشمن دوزد به تیغ لشکر در

ولـه

۳ جشن نوروزی دلیل اندر نشاط دی و بهار — لاله رخسار انیران می کلبوی بهار

۳ دامن بر تیغ هر لاله بر انداز و باد — گوشه هر درج هر غنچه فرو گیرد خار

۲ افسر خویش معطل کند اکنون گلبن — کرد ... هر صبح کند اکنون گهبار

۳ تا تو یک صبح بی باده نباشی ... — تا توگیسا ... بجام نباشی زنهار

۳ طرب افزای بهار آمد و زد ... — باز باید شد بر راه طرب پیش بهار

مطرب از رامش چون زهره و ... — ... از کر دش چون جرخ نشاید ...

اوست آن الکن ... و لفظ ... — اوست آن ... با طره و زلف سیاه

آلت حشمت خداوند تو اوضح خندین

آری افکنده در آن شاخ ... اید ...

هوای تیره ابر دی که ... آمد و زر کر — ز ... که باکرد آن و باز این سیم کرد و زر

اگر ظلمت بود خورشید خورشید ... — در اجابت بود گردون گردون ... 

تو برآزاد کان شاهی ... — زبان تو ترا تیغست و نطق تو ترا ...

خبر دارد زمی جشم و زبان ... — از آن دل خواه ... زلف ...

نگاری لیکن از و ... — سپهری لیکن از نصرت جهانی لیکن از ...

ز تاب نعل شبدیز و غبار سم ... — بسوزد کوه بر خاک و ... 

کمان ابری و خورشید ... — بسهم و ... کوهست و زور باز و ...

بتازد با قضا ... — بتابد با نظر ... با کمان ...

بجنبد ... — بجوشد دست بر جنگ و ... 

تواند کرد در صحرا و ... ساخت ... — کسی ... نم چون ... دار ... 



بنا تش ابری طوفان کشتی خورشید آتش — کمالش ... بی نقصان ... 

خرد ... او ناقص ... — سخن ... او عاجز ... 

زهی جرخ ... خرد ... معنی — زهی بحر سخن ... و ... مدحت خو

مهان آسوده تن باشد ز اکرام تو در دنیا

سران افکنده سر خیزند ز انعام تو در محشر

فکنده زلف تو سایه بر دو عارض حور — کزنده جشم ... زلف سایه دار دور

اگر ... سپید ... — چرا شب تو همی سایه ... 

دراز ... — ... 

... — ... کردم ... 

هزار بار ... ملک خود ... — ... 

زحزم و عزم تو ... کردم — ... 

دران زمان که ... جو ... — عقاب جره برآید ز بیضه ... 

تو روز روشنی از آفتاب و ... — ... 

ز دل ... — ز جان ... و ... 

روانه کردم ... کام دل ... تو

... عمران ... 

... اندر جهان ... — ... 

... — ... 

... — ... 

روز ... — ... 

... — ... 

۳ گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو با — گرت بفروشند بجان باشند و او جان حقیر

۴ گفت رو تو پیرزن گر جان ده و زیر اگر نیست

چون ترا از جان خداوند مرا از زر گزیر

خزان از سر جو اسکندر کشیده از جهان لشکر — چگونه لشکری از زر سلاح و جامه سر تا پا

زاوی همچو ابر از کس نپذیرفته چرا عادت — ز مردی همچو شیر او خسته از کس جز از گوهر

هنر را اهتمام او چو چشم بی بصر ناقص — خرد بی اهتمام او چو جسم بی روان ابتر

سپهر مسند او است روی خوب او کوکب — بهشت مجلس او راست لفظ عذب او کوثر

چو دریای همه بخشش چو گردون همه رفعت

چو باران همه همت چو خورشید همه منظر

زهی ز بخشش تو کند حرص را دندان — زهی ز همت تو تیره صبح را بازار

تو آسمانی و در وی تو آفتاب نهاد — تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار

بچشم خصم تو زخم تو آتشین دریا — بگرد خرم تو حزم تو آهنین دیوار

بوقت کوشش تیغی همه چو برگ درخت — بوقت بخشش دستی همه چو شاخ چنار

نخست بار که من بار یافتم بر تو — نیافت پیش بر من نیاز منزلی بار

بخواستی ز همه حالهای من اعلام — بداشتی ز همه کارهای من تیمار

ترا ز رای تو احوال من سبک شد دل

مرا ز منت احسان تو گران شد بار

ای بخط و نوش عنبر تر و شکر — وی بلب و زلف شکر تر و عنبر

عارض تو بر سرشت شک کافور — تا لب تو بر دمیده باده شکر

ماهی اگر ماه را ز سرو بود قد — سروی اگر سرو را ز ماه بود بر

سیم سری اگر ترا بفروشند — من بدو هم پس که تو فروشم زر

ورنه



ورنه تو بر مقتضای عدل کنی حکم — باز من و رخت بستن سفر و حز

تا عدو کور بسیط جهان راست — بر تن زان او درست و خاک فروتر

در دل ناپاک عیش بزم تو آتش — در تن دشمنت باد شعله آذر

باد ببر بر عدوی جاه ترا خاک

بر سر خورشید مهر جاه تو افسر

تا ماه گشت گوش هوا از هوا بهار — تا جامه طمع رومی شد از بهار

چون خسرو سپهر کند رای اوج حوت — لابد بدل شود همه احوال روزگار

دوران باغ بار گسسته از نشاط داد — لبهای جشنها پر از خنده و خمار

بلبل بگوش دوست رساند حدیث دوست — گلبن بچشم یار نماید جمال یار

شانی ترا ز کفایت و کافی ترا ز خرد — زیبا ترا ز مروت و میمون ترا ز یسار

مدحش کند با آب روان نام او رقم — حلمش نهد بر آینه سیماب را قرار

آزاده مردی و خرد و شرم او گواست — کان طبع راز لطف سرشت آفریدگار

داری بعدل گردن و فرمان کی از زمن

دستی چو آفتاب و زبانی چو ذوالفقار

باز بخندید جهان از بهار — خیز نگارا می چون ان بهار

زانکه چو گل لعل میان چمن — بر سمن خویش گل لعل کار

زر گهری چون ستری در قدح — از ابر ی چون شکری در کنار

تا همه احرار نشسته بهم — ور همه تیمار گرفته کنار

خوش بود اندر بر گلبند ارابر — نالکنان نای و گل زیر و زار

انکه بیارد دگر از جود خبر — انکه بدارد دگر از بخل عار

انکه تمامست چو عقل از فلک — انکه لطیفست چو بوی از بهار

مرا حسن رای خداوند گیتی | سر سروران جهان کرد یکسر
بحکمت جهان در دهد تن بطاعت | بامرت فلک سر در آرد بچنبر
بمهر تو سیمرغ پرواز جوید | بعدل تو سیراب گردد سمندر
زمین چون ترا دید صدر زمانه | ز فخر تو با آسمان شد برابر
که از لاله خوید چون آسمانی | بر افراشت از با فخر تا بکاور
ستان درختانش نقش معین | هوای گلستانش جان معطر
چو خصمانت مخمور شد شاخ نرگس | چو یارانت پر گل ز مل کرد ساغر
بخواهان بپاید کی انجیوان | بجوش آن بیابد کی آب کوثر
زمین را بعیار بسپار و بسپر | جهان از در اقبال بگذار و بگذر
که با فیت بر پیکر حور صورت | جهاریت بر صورت حور پیکر
چنین شعر زیبا بپرداخت بنده | ز جوناگه تا مدحش خواندن مزور
همی تا سخن نام گیرد بمعنی | همی تا عرض پای دارد بجوهر

ولہ

گل خندان و مهر نورگستر | بت عیار و سرو ماه پیکر
نگاه از در در آمد طیب النفس | بفر کآفتاب آمد بخاور
زمال و دل نیازی تر ز معشوق | ز جان و تن گرامی تر ز دلبر
خرد بی‌رای او چشمست بی نور | هنر بی‌شخص او جسمست بی سر
اگر باران جودت او کشد ابر | زمین پرسیم و زر گردد چو عبهر
سپهر جاه را اسم تو خورشید | عروس ملک را اسم تو زیور

همی دریا و عنبر خوانده‌ای میر
دل و خوی ترا دریای و عنبر



عارض مه شد ز روی چرخ پدیدار | دور شد از گوشه نقاب ز رخسار
حضرت او ملجأ مرکز ساکن | مکرمت او مقتدای کوکب سیار
زهره بگرید گر او نباشد خندان | مهر بخسپد گر او نباشد بیدار
عالم اسرار و هم ثاقب او را | کرد کلید در خزانه اسرار

زهره ندارد کزین ارادت بیت
نور دهد آفتاب گنبد دوار

نگار من که ندارد چو او نگار بهار | بهشت جان منست از رخ بهار نگار
مزش بعبر مقدار ساختی دیدم | بعمر خویش همی لشکرم جوان مقدار
ضعیف حالان از زینبا و خدمت او | قوی دلند از چون تو نگران بسیار
زهی بعید ز تو دانا بفرزند دان تب | زهی بنزد تو دانش بعز بز خوار
کمر برید ز مهر تو ور نگین تو دوخت | سپهر پیرهن روز روشن و شب تار
که تار او را از نور جنت آمد پود | که پود او را از نار دوزخ آمد تار
سپهر باز نیاید بمنزل من بو مرا | بمجلس تو میسر شود سعادت یار

جهان ببوسد صد بار خاک پای مرا
چو من ببوسم دست تحیت یکبار

شب شده است جای چراغ روز نواز | از آتش می غم را بسوز و چنگ بساز
چو جام خویش مرا بی‌مدام خویش امید | بزیر خویش مرا بی‌ز ناز خویش نواز
اگر چه ناز تو بر بنده راحت جانست | بجان تو که مرا رنجه دل مدار بناز
طریق راحت بگشا و راه رنج ببند | عنان چو فرا گیر و اسب وصل بتاز
خدایگانا ایام عدل و بخشش تو | ره ستم ز جهان برگرفت و رسم نیاز
رضا نداد جز مدح در جهان تمام | رها نکرد جز مشک بر زمین غماز

گر نبودی سبب ستایش تو | بر سخندان جهان شدی چو قفس

هیچ در مدح تو زبان در کام | بنیاسایدم بسان جرس

دوش با خویشتن همی‌گفتم | از پی وی گدای گران جان بس

در خجل بوده‌ام ز دی امروز | این گرانی همی چه کردم بس

که بدین پایه دانا خوانده | ناگهان اندر آمدم چو مگس

ناتوان و گران تر از گنده | زشت دیدار تر بسی ز جرس

گفت ناهل در میان شما

همچو در دیده گرامی خس

مسلمانان گشتن آیین کرد چشم نامسلمانش | چنو کی ناوک مژگان به پر ز هر است پیکانش

دلم سرگشته مهر است و مستغنی و از وی نیست | همیشه سم کلکم او سوی چاه زنخدانش

بزرگان دان خوبان همه زین پیکر و چلیس | فروشد شکر و گوهر لب شیرین و دندانش

طلسم جادوی گشت بند اوی لعل کاشش | و گر نه چون برآید ماه و خورشید از گریبانش

همانا یکدل اندر شهر خالی نیست از مهرش | بدان صورت که روز عید من دیدم به میدانش

دلی قربان همی هر کرا زان نازک میانش را | بر نگاه بندی اندر یکی دوال کیش ز مانش

دریغا روی من بودی زمین آن روز در پیشش | که بر بودی من ماندی نشان نعل یکرانش

بر او دل بر آن داون ششمان نشستم لیکن | اگر گیری ز دل بردن نکرد اندر پشیمانش

ز قرب روی چون یه رو دکف جون آفتاب او | قرینا ماه و خورشید شد روز و شب از شانش

جهان بسته دلی ارو بهر حرب کین جستن | که چون آواز رزم آید تمام بزم رندانش

کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چهره بد دل | نماند چون لب آب و حباب کل بستانش

شنیده ستم که با آهن نبرد مردم دیو کبر زده | دلیل آن بس کی هست آهن ز جنس تیغ بر انش

بلارکنام یا توتیات ان الماس در مینا | بهجا ز مروین شاخی که باشد میوه مرجانش



ازین اندک هنر خاطر همی امید بستستم | چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش

مرا در وصف این فرزند فکرت بی‌گمان آمد | بروز مندی از معنی بنو دانست ز حرمانش

چو خاکی اندر بهار ستان خواهش در دی و بهمن | چو باد گرم و آب سرد و زنجیر و حریر آسانش

سنایی را ز حضله بخشش تا او بجینن ... | بپرداز و که همتا نیست اندر شعر و اقرانش

فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد | که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد یزدانش

مرا و انی کی آن باید که هرکو نیک شعر آمد | بنا شد جز بنام تو همه فهرست دیوانش

ببر گردانی و کوری سزا و دست چرخ اورا | که دوری داو چشم از دیدار تو دورانش

نگر تا تو نه اندیشی که هست از تو گرامی تر | که دست ذکر تو بر دل مرا بکشاد زندانش

جوانمرد دیده و شن هنرها تو لطف باید | ز بهر فرخ چشم به بکرد سر طرد انش

گرامی تر ز من شخصی هم از من نیست نزد تو | کهی گفت رای من خیز و دیه من آرزوی خندانش

چو مهر من برو برگ چمانه نقش من | مکان من هر کجا بینی بگیرد جان من دانش

همی تا ابر و روزی نماید مینو موسیقی | کهی برقی چو کف آرد کهی سیلی چو طوفانش

چو دست شاخ در بستان صدف در گام دریا | بر و آید به پر کرد و زبان از انتهای بیابانش

گزیده سال و مه بزمی دیده روز و شب | که باشد عاشق حیران بر آن و حور رضوانش

جگر دون خادمی و اید بنازن تن حمید از | چو دولت مرکبی داری لگام دل بفرمانش

ولـه

شاخی که دایه بودی مهر منورش | تیمار دار گرده مه مهر لالاش

نیلوفر اندر آب دلارام باغ بود | بر سر پر ز رنگ مهر بر افکنده چادرش

و لختی گرفت بچه ندرا ز آفتاب | وز درد او چو زرد شد رخسار مادرش

چون باغ را نگه بهار ده دیار بر | از بهر سنفید بگستر دبستر ش

پیچان گرد و ده ای گلکار و | از بس لطافت سخن روح پرورش

تا بر طریق جهل کسی آفتاب را | خواند سیاه روی ندارند باورش
تا آبروی باد همه سال دشمنت | با آبروی باد زده دیده آذرش

بر حکم رای تست همه حکم چرخ را
بر اختیار تو همه احکام اخترش

وی بصد قرن فلک چو تو نیارد بچنگ | کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ
کرده از فضل تو کس نیست کنون جز خفاش | کج رو از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ
ملتفت دید فلک روی ترا با خورشید | تو امان یافت جهان طبع ترا با ژنگ
رغبت کردن اندر عمل جاه تو هست | عرصه عالم بر تاختن رخش تو تنگ
کوه خواند شرع رجعتن وار اندر سنگ | ابر سیرت که ز شبدیز او باشد رعد
برق خوانند ش بر آخر باد اندر تنگ | کوه تمکینت که باشد تکیه ابر زوبن رنگ
دل دشمن بکان تر از طبع هجا | در صف دشمن شمشیر تر ا خوی پلنگ
ای خداوند اگر خنده نیم شاهی رو | شوخ من باری نزدیک تو بود بی سنگ
ور نه تیره اکبستی روزم از اندیشه شب | روی معنی نکمی روشن از این طبع چو زنگ
طبعم از معنی چون بوسه معشوق ز لطف | رویم از اندوه چون چهره پر آژنگ

ولـه

ز وقت عشرت و دست و بازی پر رنگ | پرست کوه جشیر ابد ا دار ز رنگ
اگر جمال هنر را بدیده خواهی دید | درو نگر که جز او نیست قابل فرهنگ
زهی زامن تو از بازو چنگ بچه شیر | بجان یافته پشت تهدر و سینه پلنگ
بیا بیفت مران سایه نکند ترا | که مرو در ابسوی فزو گشته چو طبع نهنگ
همیشه بزم ترا باد ساقیان چو ماه | بروز عشرت و بخشش وزال دیگر جنگ
سماع مطرب کوش را فزود خروش | شراب نوشین کام ترا فزود شرنگ



یک سپهر نوشتن نامت
مژده باکلک در شود بحبل

همه سلامت کارچنین قوی و قویم | که قصد چرخ در سنت جان وضع سقیم
زمانه دشمن جاهت ایست خصم ضعیف | ستاره قاصد مالت ایست قصد سلیم
و بیل اگر و می ماند ه ام هی پا بم | شی چو قامت دال و دلی چو دیده میم
جو عمر و سیم و ورنگ دو دو روی آن بود | بر آن امل که بدین مردو نعمت عظیم
که از دو رنگی باز بچه فنا شده سیم | که از دو روی محبوس کیسه آمد سیم
چنانکه از رسن سپه مرد مار زده | دلم ز بیکسی روزگار دارد بیم
غلام همت آنم که التفات نکرد | بروز سعره سفید و شب سیاه گلیم
بپنجه قلمش گیسوی عروس عقول | کتابه علمش بفرق حدای سلیم
ز دست تیغش در جنگ آن معجزه را | دم مسیح مقرر شد و عصای کلیم
میان تیغ تو سر موت تست نرن | میان دست تو زر عداوت قدیم
صدف بدریا با خامه تو وقت وداع | چه گفت گفت ز نا شی و هی در یتیم
من و خدنگ تو دانیم ز خم دشمن تو | شهاب داند کردن سزای دیو رجیم

ادای شکر تو بخواست بس درین الباب
حقیقت که باشم بتر و مقل سلیم

فتح و ظفری دادکیستی ابشمیر تسلیم | دست قصور رسیده از فیض و فرش دکم
الکه بمدحتش نکته سخن بماند زبان | دالکه بهر خدمتش بسته میان روانه سلیم
صدر آوازه اکنار چو آن اکنار چنگ | امداد تشنه کارا جون ربانع را مرم

حشمت تو دستیار مرد باشد چون نجات
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقیم

زاير بتو رفيع محل گشت ز افتخار | شاعر بتو بلند سخن گشت و محترم
صد راز کفایت تو بهاریست چون بهشت | بزم از سخاوت تو جهانیست چون ارم
بشنو تو عالمی که ازین چرخ بی‌رهم | ستم و سر و دست و چشم من از کلاه و غنم
داد فلک شعبده کش دیده‌ام هزار جور | نوش جهان نخورده چشیده‌ام هزار سم
سود دم چو از چرخ چه بود چشم و گوش بخت | چون چشم چرخ و گوش صدف اکمه و اصم
وین درد دم از همه بتر آمد ز چرخ تو | بر من همی کشند بناشاعری رقم
فرمای تا کنند مرا امتحان که من | در ره سخن توانم گستاخ زد قدم
تا در سرین نباشد بار یکی میان | تا در ضیا نباشد تاریکی ظلم

هرگز خدم مباد عدوی ترا ولیک
پیوسته باد پیش تو استاده چون قلم

همی دولت و ملک و ملک و حشام | بفر خداوند کیسه و نظام
زکردون جهانگیر تر روز رزم | ز خورشید بخشنده تر گاه جام
مسخر بامکان او چرخ هشت | مقلد بفرمان او بخت رام
ثنا را نهاد و شرف را اصول | سخا را اساس و خرد را قوام
بدو کرده آزادگی افتخار | وزو دیده فرزانگی احتشام
بلند آسمانت و راقتدار | میرا فتابت در انتظام
سر از چنبر خدمتش در مکش | که آرد زنامه سپهرت را بدام

امل را کف اوست باب النجات
خرد را در اوست بیت الحرام

ای ز گریبان ز آفتاب و ز انجم | وی ز بزرگان جو جد خویش زمردم
گل نکند بی‌کفت ز خار تحرک | مل نکند بی لبت ز جام تبسم



برنشانه مرادی نرسید | از کمان امید نشتابم
غم چو بازست و من چو خرگوشم | کین حواصل بجوز و سیجابم
بر یقینم که باز نشناسند | که به بینند هیچ اصحابم
شب ودین چرخ پرستاره ز رنج | چون کبوتر بزیر مضرابم
راست گویی که مانده در قیدم | چون ازین نقطه روی بر تابم
زانکه از روز بسته بر پاشم | که بتحویل پیش نشتابم
خسته وتافته بدان شده‌ام | کین همه رنج بر نمی‌تابم

ولـه

شد چشم من از نامهٔ معشوق پر از نم | واو از اثر خامهٔ او قامت من خم
بگشادم و نهم بندم و بشکست زغم دل | چون بازگشادم سخن از کام غدش انزم
دیدم سخنی بود و گنج اندر معنی | خواندم لطفی کرده بحکمت اندر و غم
دام گرهی دایره آسوده ز نفحت | ابر او کرده تا شد برو آخته ازغم
چون طبع متین آمد چون چرخ توانا | چون روح لطیف آمد و چون عقل مقدم
بر حال هنر رتبت آثار تو ظاهر | بر ذات خرد غایت احسان تو مبهم
از مدحت تو راحت پیراهن یوسف | وز دُرّ تو خاصیت انگشتری جم
از غیرت نام تو بر انگشتری تو | خورشید نگین شده در حلقهٔ خاتم

چون صاحب کرم شوان شد تکلیف
معراج همه شران ز یافت سلم

ترا بشارت باد ای ولایت کرمان | بفتح نامه دشاه از دیار هندستان
سپه بکشور هندوستان کشیده برون | برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان
چنانکه پیش رکابش زمین نموده گران | همی بجنب عنانش هوا نموده سبک

[illegible]

زعکس گرد سپر شد فتح خاک راه از خون | بقتل مردان بنشست نه مرگ را بخون
دلیل معجزه نوح بود خنجر تو | همی نمود ز طوفان بکافران برهان
زبس جهان که شنیدند زر سکه ملک | چنان قیاس کن آن کافتاب شد حیران
زبس غنیمت لشکر طریق لشکرگاه | پر از جواهر و زر شد چو دره کان
شود زمین فلک معظم از نخواهد شاه | ستاره کرد و خورشید اگر چه سرافشان
اگر بعزم قبول این فراق یافت بها | بشارتی رسد از بخت نیک ناگاهان

ز خاک تیره گراید بروضه فردوس
ز ریک تافته آید بچشمه حیوان

بجاه شاه طغانشاه کوکب گردون | شد نه کوکب رایات صاحب میمون
ببوی اوست نزد به بنه بر سپهر گرد | ستی بچهر منوچهر و فر افریدون
نهاد امر او در حل مشکلات جهان | نمود چشم خرد را مثالی کن فیکون
بیاد جاهش در کان قره که از رحل | بیاد کینش در رگ فسرده گردد خون
گرش ثنا بکم جز ز بحر شعر موزون | چراست بحر کف او ز اعطا ناموزون
زهی بساط معالیش افسر خورشید | خهی پیرایه بیش گردن گردون
بصد هزار زبان عالم از کفت شاکر | بصد هزار دل اقبال از درت ممنون
چو آسمان در همت پناه هر دو جهان | چو زعفران سر کلک تو ظاهر محزون
مباد جان که نکرد به مهر تو مسرور | مباد دل که نباشد بهجر تو محزون
حدیث بعض حدیث این گرانمایه | همه کالبد و لیم و الحدیث شجون
خدایگان وزیران خدا امید تو | که هست درج و علم را ثنای تو مخزون
تعهدی که رهی را بحال لطف کرد | شده التیام جراحات او خرد افزون
کهی گسسته ز اعدات آسمان سوس | کهی گسسته ز آیات روزگار زبون



هرگز خیال فتنه نه بیند بخشم سر | تا تیغ اوست آینه آخر الزمان
ای خلق را بخاطر هشیار رهنمون | وی بخت را بدولت بیدار پاسبان
هست از خطاب عدل تو اقلیم شش جهت | آن ترک خیمه گشته و نام او جهان
بازی که گشت نافه دست راد تو | دولت چو دایه پرورد او را در آسمان
دانم بزرگوار دانی که من رهی | جز این و آن ندانم رایی برای جان
در مدح حضرت تو کس گفته ام زبان خویش | گرچه مرا چو تیغ زبانیست در دهان
آزادگی بسوسن از آن داده اند کو | خاموش و همیشه و درکام ده زبان
تا در بهار سبزه نماید بزیر برف | همچون ز پشت نامه خط خوب دلستان

در ملک باد عمر تو سرسبز چون بهار
بدخواه را ز بیم تو رخ زرد چون خزان

خجسته ملکت یمنی زمین بخت جوان | بکام خویش رسید از خدایگان جهان
ز استطاعت دست آسمان فایده جوی | بیانت انجم بوده مقصد تو از دوران
خرد بدید که مقصود آفرینش خلق | خدایگان زمین بود و پادشاه زمان
جبین امید بچهره از ابتدا گردون | که در زمینش ملک ارسلان بود سلطان
فلک ز اندمادی که داشت اندر دل | قضا نشانه ز بس که داشت اندر جان
اگر نکرده روشن ز رایت تو عراق | زمین او سوی زمین رود چو ببک روان
خدایگانا در انتظار دولت تو | زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر | بجای لاله و سبزه زمرد و مرجان
ز بحر بخشش بی منتهای تو خورشید | کند بنام تو چون زر بر وید اندر کان
شکوه نام تو در گوش خسروان زمین | ببی مهیب تر از حد تیغ و نوک سنان
همه ممالک دنیا تراست مستخلص | چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران

[illegible]

باغ چون خلد شد و گلبن او چون جوزا | آب چون جوهر پروین و زمین چرخ برین
ماه محتاج نگردد بشعاع خورشید | گر تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین
از زمین تو در افواه جهان جای گرفت | که میان سخن خلق برون شد ز یمین
مدحت از روح بگوش آرد کلکم بصریر | باز با عقل خرد خواند گوشم بطنین

آسمانی شدم ای صاحب از اقبال تو من
پشت سازان کم همی از زنگ بپذیرفت زمین

زهی بنصرت اسلام و قوت ایمان | خدای داده جهانرا که خدای جهان
ز تاب هیبت او آب زاید از یاقوت | بفال خدمت او لاله روید از پیکان
ز گریه تیغ کلک او بخندد عقل | ز خنده دهن مجنون او بگرید جان
بهیچ و خدمت او چون دوات و خامه او | خروش ده دهانت و کمربسته بیان
زهی عنایت یزدان و آیت انصاف | زهی نهایت اقبال و غایت احسان
امید را بتو محکم است اطراف | زمانه را بتو ثابت است ارکان
ز هیبت تو جهان هست هیبت صدر ترا | ز شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک | مکان ابر بهارست و جای باد خزان
همیشه تا بود اندر دو چشم دوست | ز نوک تیر و ز زنگ سوده کمان

رگ گلوی عدوی تو تا بخورد و گیرد
پس زبان حسود تو آب داده سنان

بر اهل سخن تنگ ساخت میدان | وز جای بشد پای هر سخندان
هر طبع که بر سپهر بود تا در | از عجز چو مسحور گشت حیران
چون جزو و کل باز شد معانی | زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس | سر دفتر خوان گستران میدان





ور خصم سنان تو خاید آهن | خواهد که چو شود بپیکان
بر سایه خود فرو دهد کلاله | یعنی تنک آمدست همیان
وز پویه و پشت زمین نوشتن | پهلوش کار و حسرت ران
مو بر تنش از برق رعد و تکبیر | چون دیده عاشق از روز هجران
از گرد سمند پاک کردی | زین گوهر خانی چو نور ایمان
خورشید و ماهی بصدر مجلس | بهرامی و تیری برزم و دیوان
هم صاحب جاه و روزگاری | هم رستم زال زر و دستان
وز روی تنا تیغ حیات بخشد | تیغ و قلمت بار روان ایشان
بازار سخا بی بهانت کاسد | چنان سخن بی بهانت ویران
ای طبع تو از لطف رشک جوزا | وی نفس تو از فضل فخر انسان
دانم که ز احوال اهل حضرت | در پیشه او دیده فراوان
هم طبع شاعر نبودی | بر خاک پستی امید رزق در مان
وینک سخن خود چه اگوییم | من بنده زارتر از خاک کشتگان
از بیکسی ام میان شهری | تنهاتر از آنکه در بیابان
از دامن و جیب پیرهن من | گردنده مرا طوق و بند زندان
خرم چو بهارست و من همیشه | بی برگ تر از شاخ در زمستان
وز نام من آمد جهان نبودی | در طبع بنودی پرستی نسیان
بی روزیی زانم که هیچ آبا | بی شرمی ها موختم ز اخوان
هر صبح بنا خشم نشسته بر در | هر شام بنیم نجوانده بر خوان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت | شو گرد فضولی مکن و عصیان
بسیار ز غم مگوی و شرح | بنویس و به پیش خواجه بر خوان

خرد جود ریتیم است و فکرت تو صدف | سر جو تیغ زد و دست و خاطر تو معن

گزد و انجم تو وان لعبت اندر دل | نگنجد انجم تو کو بحصف اندر طن

بنظم و نثر کسی کز زبر دست تواند | سخنوران جهانند و شاعران زمن

کراستحانی و فنی بکرد و شن در طبع | خرد بنیار دگشتش بگرد و پیرامن

ولہ

چو خلقت تو پدید اتفاق کردن شه | چو دشمن تو نزاد آز زهره گشت حزن

بقصد کین تو در خایه داشت حذر | به تیغ عزم تو در نطفه گشت مجن

اگر ز مهر تو مهر کند ساز و عقل | در افکند بمیان زمان تو سن

لطافت فلک اینجا درست گشت که تو | از و فزونی و هستی برو گرفته وطن

طویله کند زد از تو نفیس کز نظم | کرامت عقل خریدار او و روح ثمن

ببسته بود سخن بر فراز ستایش خلق | گرفته بود دم اول ز شاعر کردن

بشادی تو باز افتتاح کردم از آن

که رتبت سخن خوش تو دانی ای بهمن

چنان دریا که چون کشتی ز کوه مردان | زند روی بر کف او در کلی بر بان

از کتابت چون سپهرست از شهاب و پرد | از صفات چون فقیر است در لطافت چون جنان

چشم را بی الفت او خواب نه بود گذار | طبع را بی جود او شادی نباشد در جهان

دست چون ابرش طبع از وحشت جور لعل | بزم چون تو روشن از زر ریختن چون بهار کان

فکرتی دارد که با و از لطف او کرد و خجل | خاطری دارد که آب از نظم او گردد روان

تیغ از شایسته بودی چشمه [illegible] چون تسلیم | آهن اندر کان چو بی رنج از پی [illegible]

نقش بخشش را حیاتی جان داشتی را نشاط | روی و زلف را جمال یا زوی دین را توان

لعبتان داری اندر طبع معنی آبگر | ماه و شش بر چشم زخ ناهید و خورشید آن



قبای سرو چو پیراهن سپهر ایلی | کمین بگرد و بالیده بر دعت بدن

نثر انجم ارز انگور ریز گستند دو ید

که می عقیق یمن بود و در سهیل یمن

شاخ مرصع شد از جواهر الوان | شیخ گل یاقوت شد ز لاله نعمان

ابر گهرهای گل بسفت [illegible] | پاره الماس بود قطره باران

حوض ز نیلو چمن گل ز سرخ | کوه شاخ و برگشت و کان بدخشان

بود گل نا شکفته بر نسق دل | باز چو بشکفت گشت بر صفت جان

دامن خود سرو بر کشید چو بلقیس | کاب گمان برد آبگینه میدان

نجم بر آید همی شکوفه چو پروین | باز شود چون بنات نعش پریشان

شب همه شب کبک زعفران خور [illegible] | روز ز [illegible] روز ز [illegible] بخندد خندان

باز گرفته مرغکان غزل گوی | خنده هزاران هزار بوستان و بستان

گوی در پیش آفتاب نهادند | آینه در سایه برگ درختان

نظم تو بافت و آن بهشت برین است | خاطر چون آسمان او را رضوان

چه کند شت پیش چشم دل من | قالب دو شیر کان منبع عمران

تا نتواند شناخت سبز فلک را | خاط اختر شناس و رای سخندان

باز چو اختر شتاب امر تو نافذ | باد چو گردون ثبات عمر تو عمران

چو در تو به دعای مسیح مریم

خشم تو مثل عصای موسی عمران

با چنین نامه باشد بار با مهرکان | مهرکانی باد پیش آی نگار مهربان

در کجا می بی زعفت گلستان [illegible] | از می گلگون [illegible] گلستان

برق تیغش چشم شاهان کرده چون ابر بهار | باد کرشش روی گردان کرده چون برگ خزان
شاه بر جت نشاط باده و دستور نگار | دور انگشت و طبع و لعب را بسته میان
چون زمین ساکن شد اندر رهش کشور فروز | چون فلک برگشت کرد کشور در رهش کمان
کرتبی در جهان دیگر نگاهی در گرفت | گاه زو چین بر جبهت وگاه رطل بر دهان

تا زبان کرد حصاری قافیه در تنگنا
همچنان زیر نگار کاروان در کاروان

روزی سوال کردم از عقل دوربین | کز بهر شهزاده خود کرم آفرین
گفت آن براق پیکر برق آزمای چیست | در رنده هوا و نورنده در زمین
الحیل بسته بر سر و مهر زیر پای دوست | پروین نهاده بر دهن و مهر بر جبین
از مهر او گسسته و تیغش در نیام | وز بیم او گسسته شب شیر در عرین
گفتم خجسته مرکب دریا گذار اوست | آن کوه زیر پایه و آن ماه بر زمین
گفت آن سوار باره به از آفتاب چیست | کز نور او نماند کسی اندر جهان حزین
بارنده تر ز ابر و توانا تر از فلک | عالی تر از گمان و هنرمند تر از یقین
بخشنده دینار و ستاننده ثنا | وارنده حسام و پذیرنده نگین
گفتم که آن سپهر زوال از [illegible] است | دست شهاب دولت عالیه ملک گمین
شهزاده جهان و سرآزاده [illegible] | پیرایه ملوک خداوند راستین
آن کیقباد همت و افراسیاب اصل | نوشیروان مروت و اسفندیار کین
دریا و فخر ملک سخاوت و جهان علم | فخر جهان و رونق ملک و پناه دین
کل الکمال غایت و ز نکهتش ذات | هر چیز از ذخیرش آورده ای ببین
چون مهر یکجا چون ماه بی زوال | چون صبح بی نظیر و چون علی [illegible]



تیزی شمشیر و نی سبزی باغ امید | قوتی بازوی عالی سرخی روی امان
انجم از جود تو من دیده ام در زیر گل | بی بهار ابر دیده ست و نه از خورشید کان
تا کمان در پیش چرخ بسته و پیوندی ابر | شادمان در [illegible] نشسته جاودان
از سخای خویشتن کردی جهان از غنی | [illegible] خویش کردی عالمی شادمان
آسمان و [illegible] گشت و هوا [illegible] | بوستان [illegible] آدمی زرین کمان
هیچ می بر دست ننهادی که [illegible] دست | انجم و با قیامت خردی را بام [illegible]

پیش نگین تاج تو طبع هوا کوه ریش
زیر پای تخت تو دست سپهر اختر فشان

وی قاصدی که آمد نزدیک من از وی | زان سرو پیکر پیکر آن ماه بدین
احوال او گسسته اند زلف یوسفنه | وز موی بجا بسته کاغذ شده مشک چین
بگشاده و برخوانده و برگشته نامه ام | وز دیده خود راندم سیل مه فزودن
کرده بدعا ز رجسته ز ملک بار | وز حیرت گفتاری فرهاد شده شیرین
در زیر دعا گفته کین دیده ناخفته | تا کی در ناسفته ریزد ز بر بالین
ای مهر تو حاصل کرده ز من چیل | کز مهر تو هست این دل آتشکده برزین
نزدیک خرد و منذان نیکو بود ای عثمان | ز ساخته در گریبان من سوخته در دین
زین نکته بر آشفتم احوال تو بنهفتم | با قصد او گفتم دارد خبر این مسکین
نظاره توی و بستم کز خود و ملک رستم | وز دولت او رستم در روضه حور العین
کا پیچان زبر باهم تا موج کرش هم | در خدمت او جا هم بگذشته ز علیین
شاخ نشسته گرد و بر گرد تیغ ملک پیکر | زی خان رود و قیصر فرمانش برد و چین
مخدوم خداوند خورشید عدو بیند | ملکش ز جهان خندان کز هند قسطنطین

گر زنور طینت آدم نگه سرشته — برنار پدید از گلشنی شرف طین
باشد اجل از تیغ تو چون شاخ بریان — گردد امل از بیم تو چون برگ یاسمین
مریخ رشت زمین و جوز هزار دیو — خورشید ز جود تو خجل ماه و فلک زرین
وانگاه با جلال بر دیدی در راهی — گردد ستاره گرد دو دل اژکین
گوش فلک را برماند بپ کن — فریاد زهیبات زفریاد و پ کین
بنیاد جهان چون اثر خاطر من گشت — تا زیور انعام تو بربست بساطین
آفاق عروسیت که در عقد سرشت — آنگاه درآید که بود امر تو کابین
می خواهد وگل تازه دروی بست خط — وانگاه همی نو همی دمی بوش همی چین
آیین طرب خوب و جست برتیب — ترتیب چمن هیچ برحمت و آیین
زین بحر معانی زبر از گوهر نغز است — هر در که بطبع تو پسندد آید بگزین
هر بیت که زین بکری ایوان بهشت است — گر حله فردوس در دو بسته ام آذین
احرار درو و تو زر نشید بگمان — انروز که این شعر بخوانند بغزنین
یک بیت منوی که از ابر رود دید است — در آخر مدحت به عا کردم تضمین
بر قطع طغرا بادسپهر تیغ تو کرده — شاهان مخالف را شهمات بتعیین

ولـه

درآمد ان خجسته سمن شد مهرگان — دینار گشت پیکر مینایی آسمان
انگور چون که اخته بعیبت در رسید — نارنگ چون وزوخته نارنگ لی زعفران
هفت کون بود کرهوا شد جو کیمیا — شادی کنون رسد که زمین شد پر زعفران
خاطر بدان مده که چرا زرد شد درخت — دانه دانه این مخور که چرا پیر شد جوان
دل بر سماع بست زدانش الیند — تن در جهان سپرده و باده ارغوان



قتال جان خرابی و جبار و لکب — فتار رنگ بخشی و قهار مهربان
روی رخت شناخته چون روی آفتاب — راه سرایت گرفته چون راه کهکشان
بذل کف تو نعمت صنعان و عالم است — خاک در تو قبله فغفور و قیروان
ای رسته در سخا یتو با من از سخن — وی رسته در هوا یتو جان من از هوان
افکنده ام از پی تو سخن را در انتظام — آورده ام از پی تو خرد را در امتحان
تا شد بدیهه های مرا سحر بیشکار — تا شد قصیده های مرا عقل ترجمان
اوصاف جو نتوان گفت هر سی — اخبت جو نتوان یافت بزرگان
ور صد هزار سال بگو مدح تو — اندیشه و دل و سخن و خامه و زبان
بر منجر چگونه توان زد بعجوبی — بر آسمان چگونه توان شد بنردبان
چون من زجاه و جود تو جستم محل و جاه — چون من بجای گشتم و رفتم زخانمان
آراستی قبول من از مجلس رفیع — وافراشتی محل من از گنبد کیان
مدح از تو از هزار شنیدم یکی خبر — بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان
در طبعها غلی و در چشمها بصر — در چشمها حیاتی و در نفسها توان
پیش غلامت که جز تیغ بره کنم — چند مدت تو بر چه صفت باشم و چه سان
پر حسرت تو فکرت و پر مدح تو ضمیر — پر صورت تو دیده و پر مهر تو روان
وز فر دولت تو چه دیدم مغز و ناز — از مدح بخشش تو اسیرم بنام و نان

از دیده در هوا یتو بر گل کنم کنار
وز طبع در ثنایتو پرور کنم دهان

از سروری بنازد بغزا لکی بسار — در خسروی بپای و برآزادگی بمان
باد از فخر و فر تو اتش دل ملوک — باد از عیش و عمر تو جان جهانیان

ولہ

ای می کجاست آن رخ چون آفتاب تو / بر ما چرا درازکشید این عتاب تو
گر آسمان حلاوت هستی بر اندی / برخیزدی ستاره سعد از جناب تو
گلگون نگاری ز لطیفت جان همی / رنگ گل تو گرد و بوی گلاب تو
دریای دولت تو ماتشنگان آز / سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو

خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون شهاب
از حرم نیم چرخ نجسته شهاب تو

ای شاخ ظفر از باغ صد هزاره / شاید که بهشت آیدت نظاره
کاواز ملک ارسلان برآرد / موذن بعراق از سر مناره
یکهفته دگر ترا نشاید / این سر از دل گشته آشکاره
وز رافت او سیر خواب گردند / اطفال خراسان بگاهواره

اقبال تو بیرون کشد عدو را
چون ناقهٔ صالح از سنگ خاره

جمال داد جهان را جلال دولت شه / که آسمانش نگشت و آفتاب کلاه
وزین نشاط که خدمت شوند حورالعین / چکد کرشمه میده ز دیده گر میخواه
سعود زهره قادر شود بپادشهش / بحرس کیوان قاصر شود ز باد افراه
سلاح جوی در آمد ز ابر تیره سرشک / سرو دکوی بر آید ز خاک خرده گیاه
نگاه داشته جود تو خلق را از بهار / ترا ز چشم جهان داشته خدای نگاه
فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه / زده محل تو بر آفتاب لشکرگاه
همیشه تا نبود در گذرش شطرنج / بسر پنج قبل و بجای فرزین شاه
دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدو / ترا کلاه سیاه و ورا گلیم سیاه



دلبر ز بناگوش اردهی بهشت را بساغ / شاه وان کرده بنا حور بهشتی اشتباه
غایب اندر خواب نام تو بنتوانند شنید / گر به چند عشقباز بپای عشق نگاه
ای امید از تو جهان کامد ز طرف افتاده رخ / ای نیاز از تو جهان کامد ز عی افتاده
سکه پستان ز امیدی تیره حال از فراغ / تیغ عیشان از انجا تی سوز بگاه از اینجا
اندرین ورزین درد عوی ولیک از راستی / کر نیامد کو چرا ای ارزش یکو بگاه
صورت معنی کون کاواز وحدت شنید / از دهان من بر آید چون ز نخ لو یکجاه
تا کند اثبات نفی و نفی اثبات اقتضا / کر کسی بوصل الا احد گوید لا اله

بگذران عمر هزار اندر خداوندی ولیک
سال قرن و ماه سال و روز هفته هفته ماه

ای ریسم ورد تو شاه و شب ها نه / خویشانت زسیرت تو بیگانه
ای چرخ نداده چو تو آزاده / وی ملک نداده چو تو فرزانه

پرورده زبهر خدمت است
فرزند بهنداری ورانه

پنجشنبه است خیز می آرای چراغ وی / تا بر چنیم کو هر شادی زکنج می
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد / ما قصه کام دل خود کی گنیم کی
ای یکه ور سپاه طرب رامد و بهیم / تا بگذرد بصحرا فوج سپاه وی
وانگه بهار وار زمین زیر پی کنیم / تا چون سمن شود ورک دشمن بزیر پی
در طره ریلان دلا ور زنیم چنگ / پیوسته شهان مظفر نهیم پی
در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب / ذکری کنیم نشر جهانگیر علی
شاهی که پیش افسر چون آفتاب او / تخت ملوک بوسه دهد خاک راه جو پی
روزی جلوس شاه بکرد و ن نداز سید / کای چرخ شاه تحت کز ادی

دیوانی

من ان کیش بجرمت صحبت را — جا سطم جو جان و مدام بیازی
در روز که عزم رفتنت خیزد — جو سوی قباد و کمر باز بازی
زاباین منا قتابی برآری — جو رای ملک جهر مسعود غازی
خداوند شاهان گیتی که دارد — بشمشیر هندی قوی دین تازی
سپهرست کوهی کمانش از بلندی — امیدست کو پیش ریع از زو رازی
رخ مملکت را سبب روح فنری — دل پادشاها کر انسانیه رازی
دل خستگان خمار را علاج — کمف سبکبار را طار را جوازی

سهکام جون جرخ زرختیاری
زمرعجب جون قرنبا اخراز

جون کلک نسخت لب شراب مرونی — کبکی ازان بطوق معنبر مطوق
در نجم خوبتر ز قدر و مویه — وانذ ز مصاف جره شهباز ازرق
بر آفتاب سطر کمن و مپلی — بر مشتری دماه محذی و بر حق
گر ماه در لباس کبود منقطعت — تو شاه در قبای نسیج مغرق
مانند همی که روشنی ماهتاب از آب — بیمین پرست بزیر بقبطاق فستق
بر آمد بدیه پیش تو زورق روان کنم — گر هیچ منت که کنی میل زورقی
از دو هشت تو ماه حسرت کند گذر — بر مجلس محمد منصور بورقی
والا نصیحه دولت تو زنپا کمال دین — کز آدم اوست کو هر سکند ابقی
مصول کار کرد بجزم مرونی — مقصود گردشتن جرخ مطبق
بی مجلس تو طبع بخوید معاشرت — پیمانه تو می بگذارد مرد تقی
آن دل شد معلق مرد هوای تو — جون زلف دوست رخ بدیدار معلق
این شعر داشت قافیتی انجامگر — بر بستیش کس بخواندی ز معلق



بوسی تو بجان کنم خریداری — لیکن هیچ محافظت بنیمانی
لیکن نه هی مرا بجان بوسی — ترسی که بماند ایسم ارزانی
ای مرتبان چمن برادرت شد — نامی و خراج خویش بستانی
گل سیم ز شاخ بر توافشاند — تو تنگ زجعد بر گل افشانی
که باده بجون گهر همی نوشته — که بزله جون شکر همیرانی
دشمن که بدید کسوت جاهت — پیراهن عمر کرد بارانی

بهیج تو ساغری سبکباری
بچاه تو مشتری گرانجانی

بتا دهنت حوری از خوبرویی — پری را خجل کرده از نیکویی
جو نقشی بدین نغزی و دلفریبی — جو سروی بدین خوشی و شبکوی

همه زیب و لطفی و حسن ملاحت
سرشت تو از جان پاکت گویی

جون مهر با وج خویش برشد — احوال همه جهان دگر شد
هر شاخ که خار بود گل گشت — هر چه که خشک بود تر شد

امروز هوا جو وصل یارست
دلخسته بجان خواستارست

از انک نشاط روح باید — طبعش سوی بوستان گراید
عالم جو حقیقت معانی — هر روز بدیع تر نماید

از سایه برگ نور خورشید
بر خاک هزار هفته زاید

گر صورت مرمت نه دیدی — اینک براد شود بهمنش

چو دل را بمدح تو آهنگ خیزد | ز خاطر سخن بر زمین تنگ خیزد
بشب هر که بر یاد مدح تو خسبد | دگر روز فرصت و فرهنگ خیزد
ز بس عشق نام تو در بیت مخلص | ز هم شاعر و خامه را جنگ خیزد
و گر کس بشرح کمالت نویسد | سخن ناقص و قافیه تنگ خیزد

اگر شعر در وصف ذات تو گوید
معانیش چون لاله از سنگ خیزد

نه هر طبع کو قوت نظم دارد | تواند که نی صنف هستی گذارد
نگردون بود هر که او چون تو تیغ | بنیزه‌ک ماهی ز جا هی بر آرد

گذارد چنان کایه انجم جهان را
که هر بیت چونانکه آید گذارد

جهان بنده و چرخ مامور بادت | همه ایزد رای منصور بادت
نیابیزد اندر کمال و کفایت | تمام آمدی چشم بد دور بادت

ترا دور الکف کردون دعایی
که دایم عمر باد مخدوم قرآن

شاهی که سرو افسر شاهان جهانست | نور خرد و سایه یزدان جهانست
هر کز که شنیدست که شاهان بود از تیغ | وان تیغ بهر حادثه حصن جهانست

امروز بهشتست جهان از کف رادش
تیغش بجهان ثانی رضوان جهانست

ای از تو بعیوق رسیده سر بنده | مسعود شده از طالع تو اختر بنده
لیکن خبر آید که همی پس سنگ | در آرزوی بنده همه کشور بنده
ایام همی صنعت خنجر کند از چوب | در دور همی رنگ خورد خنجر بنده



گرچه او مست تا سر زرین | که در وار بخشید آثار است

با تو کوهی کز خون سوخته را
دیده بر ریخته بر خاراست

اگر ز رخسار لاله پر خون کرد | نی جراحت جگر بنده چون کرد
برگ لاله چو کرد صبیت کمر | هیبتش زد لاله را پر خون کرد

سوسن آزاده بود خیر کلاه
کرد بر بندگی او اقرار

اگر او را بعقل بهتا نیست | مشتهای سخاش پیدا نیست

باد فرداش بر زدی همه سال
که نگاه سخاش فردا نیست

در کار تو هر که دل زبان کرد | جان و سپر تو سود جان کرد
آنرا که دمی تو سر در کشی | سرمایه عمر رایگان کرد
از سر دو کون بر گرفت | هر کو بوسه بوسه در میان کرد
صد محنت دو لکار نا خوش | با چشم خوش تو خوش توان کرد

رخسار تو آتشست دیدم
گفتم که بسوزدم همان کرد

سوخت این دل دو ستیت بس کرد | انچه با خود کرد کس با کس نکرد

وله

کارم از عشق تو سامان نیافت | جانم از درد تو درمان نیافت

وله

نه کاه و جاه تو دانم نه رش منقوشا | نه زر و سیم تو خواهم نه فرش منقوشا

من باجت تو دوستی گرفتم ابرا که کان من جهان است
کوینه جو من شیفته است بر تو گر او سپه او بیت نشانست

ولـه

ای شاد بخت رفتی و شادی بخت من برآمدی رو تو اندر پی تو رفت

ولـه

ای محمد بدست و خنجر تو زمرا خنجر غم تو بخفت

ولـه

بندهای تنم زهم بشکست رنجهای دلم بهم پیوست
بجهد بیخ من در زد ضعف نچاه و ناتوانی سقت

ولـه

پرده ام دوستان همی درند حکرم دشمنان همی رندند
نه منم بسته زمانه و بس همه آزادگان درین بندند
از بس هر دری و دیواری در همین غم نگاه کن خندند

ولـه

با بارگاه تو که بهشت سالمش دردی جو در بهشت درانات رستانه
تا بهشت بنده دران بارگاه دل جهانکه در بهشت دل خلق بسته اند

ولـه

مرا لعزین بسیار دوستان بودند بنامده زمین آنقوم را نیاید یاد
که که حیله مرو مذوبز شاید بود خدای عزوجل حیله را بیامرزاد

ولـه

جهان سپاه نماید همی بچشم خود خبر دهید کسی که آفتاب را چه رسید



جهان بر کنار هیچ امکان بود نه بینم چون مقبلان روی غم
بسا کس ستارمر خویش نجم بود و فهم ماندش هیچ و کم
بسا کس که هرگز دل خود نداشت عدیم غنا و ندیم ندم
ز تقدیر دوراست تدبیرها بکوشش کن خیره بر خود ستم
بزرمیل داری تو اندیشه کن که شد حلقه اشتران باج جسم
معانی طلب کن چو دوتا مباش دوتا گردد پشت از برای شکم
بیار موافق دل و جان بده
که چیزی ازان بر تو باقیت هم

چون گزدم اند بگزد بر دل مردم حرمی بزد زهرش چون که بگردم
می خواه جو اندوه به دل را خورد منگ این درد مرا بود همین دارو که کردم
شرف برید شد از گوهر بنی آدم هنر گوشت و برا شاد را در سم کرم

ولـه

ای سوزنی مرا زبان پلید تو در خطاب راست سامه زیخ زن
من روز روز بنهر و اندر سخن تو بار هر روز بار بس تری اندر سخن
گر در لغت حقیقت مدبر بنشستی
مدبر تو باشی ای سگ کنده عل مکن

در انگار تو اند ز غلط نخواهد شد در که ماه و خود و آری از فلک زمین
هزار بار زیر جوال دیده هستم که خذه ار بیان و خوارفت حبین
همی زمانه بر آزادگان حرام کند
بگفت و بشت تو مسند بران
منم بباغ تماشا هزار دستانی که خزتانه تو منت آشیانه من

کر بات مادرم پدرم هست سوسمار | کانم ز دوستی کشته ایم ز دشمنی

ولـه

با هر مویم ز چرخ دزدیست | وز هر رویم بجان نبردیست
هر حلقه ز حلقهای دامش | بر بسته بحلق زاد مردیست
با آن زمی کند که سخت است | وانرا کرمی دهد که سردیست
اکنون که مروت و وفا مرد | اما مد عظیم دردیست

ولـه

شب تیره رخت ماه جهانست | حدیث تو در افواه جهانست
غمت در قهر هم کار سپاهست | دلت در جور همتای جهانست
ستم تا کی کنی آهسته تر باش | بلا طغاجان شاه جهانست

جهانداری ستم بردار شاهی
که عدل او نکو خواه جهانست

بازار ترا کرانه نیست | وازار ترا بهانه نیست
تا بوده هزار بار بالین | در کوی تو آستانه نیست

ولـه

ز لطف بر رخ تو از نظر نشان ماند | نکوز یارم گفتن که گل بران ماند
بذره بر ز آفتاب روی تو لیک | بستیزه کاری و جور تو بستان ماند

ولـه

گره زده سر زلفین و بر نهاده کلهش | چو صد هزار نگار ازو در آمده دیش
خمارناک بچشم و حبیب خمارشکن | شراب جوی بطبع بسر ... نوش
ستاره اندر مغز و مغانه در دیده | جغانه اندر دست و چمانه در آغوش





بجان تو که زجان مهر تو جدا نکنم | وگر ز جور تو دل بس کند رها نکنم
هزار دیده کشم بار تو چرا نکشم | بسوز سینه کشم کار تو چرا نکنم
بخواه آنچه ترا لایقست تا بدهم | بگوی هر چه ترا خوش نیست تا نکنم
بکار خواهم کردن وظیفه ریحان | که خاکپای تو در دیده توتیا نکنم
خریده خواستی از من و لیک بگویم | بشرط آنکه یکی بس کنم دعا نکنم

جو میه هی بهوای جان و دل بگیر زمن
چنین دلی را با چون توی بها نکنم

کلاه شیفته گون را حباب لاله مکن | دلی مرا زده لاله و کلاله مکن
بهر مزاج در آب را ز نقل مبند | بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن
زبوس خویش مرا می ده از نشید | زبوس خویش مرا خوش کن از نیاز مکن
دل مرا بر از عشوه و لب شیرین | بشش بغمزه پر ز هر خود حواله مکن

ولـه

ای جان مرا بجان تو آرزوی تو | هست آن دو چشم من شده چون ابروی تو

ای من غلام آن خم گیسوی شبگیری
افتاده در دو پای تو از آرزوی تو

بسته سر زلفین دربا کج | گشاده کرده کمر بقبای کج
دو چشم شوخ یک شهر برگاشته | فتنه کرده دل خواستن گدای کج
اگر یک نگه اندر هزار دل ببری | ببینم دزد و بینه پیشی از خدای کج
همی بکار لقه صوفیان در آمیست | طریق دین دخرد و مانده بجای کج

ترا نیارد کیک خانه رز نگار طرسن
همی بخیره نکوی در سرای کج

جو میدانی که هرگز بر نگردد / ببین تو قضای آسمانی
طرب کن بر سماع ارغنونی / فرح یاب از شراب ارغوانی
باستقبال جام باده بشتاب / و در عیش کن که خواهد شد جوانی
اگر هرگز نباشی شاد جایست / وگر غم را نبینی رنج تو آنی
کلید انده و شادی تو داری / تقفل قفل درج زندگانی
گرامت بهتر آید همرهان باش / که چون آن بگذرد وقتش بگذرانی

چو تیر پرواز قضا بیرون است
مکن کوشش که در جوشش بمانی

ملکت ملکا نفس تقارا جان شد / عدلت سبب دم زدن حیوان شد
زمان بلندت فلک گردان شد
هر جا که روی ماز و بریدن نتوان شد

شاها که فلک روی بدوران تو کرد / هر حاجت که داشت گوی میدان تو کرد
ایزد چو همه کار بفرمان تو کرد
جان همه از دیده در جان تو کرد

گر دلبر ما برفت با آزارش / از رده نگردیم و نیازارمش
گر بار دگر بکف خویش آرمش
چون مردمک دیده بدیده آرمش

ای یمن و عاشقی مرا کرد هلاک / با سیم ز عاشقی کرا باشد باک
افسوس که از دستت خواهی باک
از دست تو کجی ای نگار چالاک

بسیار بیاد بی تو ای شمع چگل / افروش دلم درین سخن خوار و خجل

دست از تو بخوردیم الحق خوش بخال
برنا شده گوئی که نمی شد دل

ولـه

ای آنکه ز چهره جهان سوز ترا
خورشید ز دل و دیده جهان سوز ترا
ارغوان منه غنچه ز بهار ...
صد بار ... ز بهار سوز ترا

ولـه

این دیده که من ندیده ... ...
... ... حاصل
... ... گرفته ... ...
... ... ... اندر دل

ولـه

در دامن ... ... را دریاب
در کوی حضور ... را دریاب
صد کعبه ... ... بگذار ز بد
کعبه ... ... دلی را دریاب

ولـه

ای ... ... ... ...
باشد که ... ... ...
... ... ... ... ...
... ... ... ... ...



دوری که درو آمدن و رفتن ماست / او را نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست / حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید
آنچیز که آن چنان نمی باید نیست

این کوزه چو من عاشق زاری بودست / در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بودست

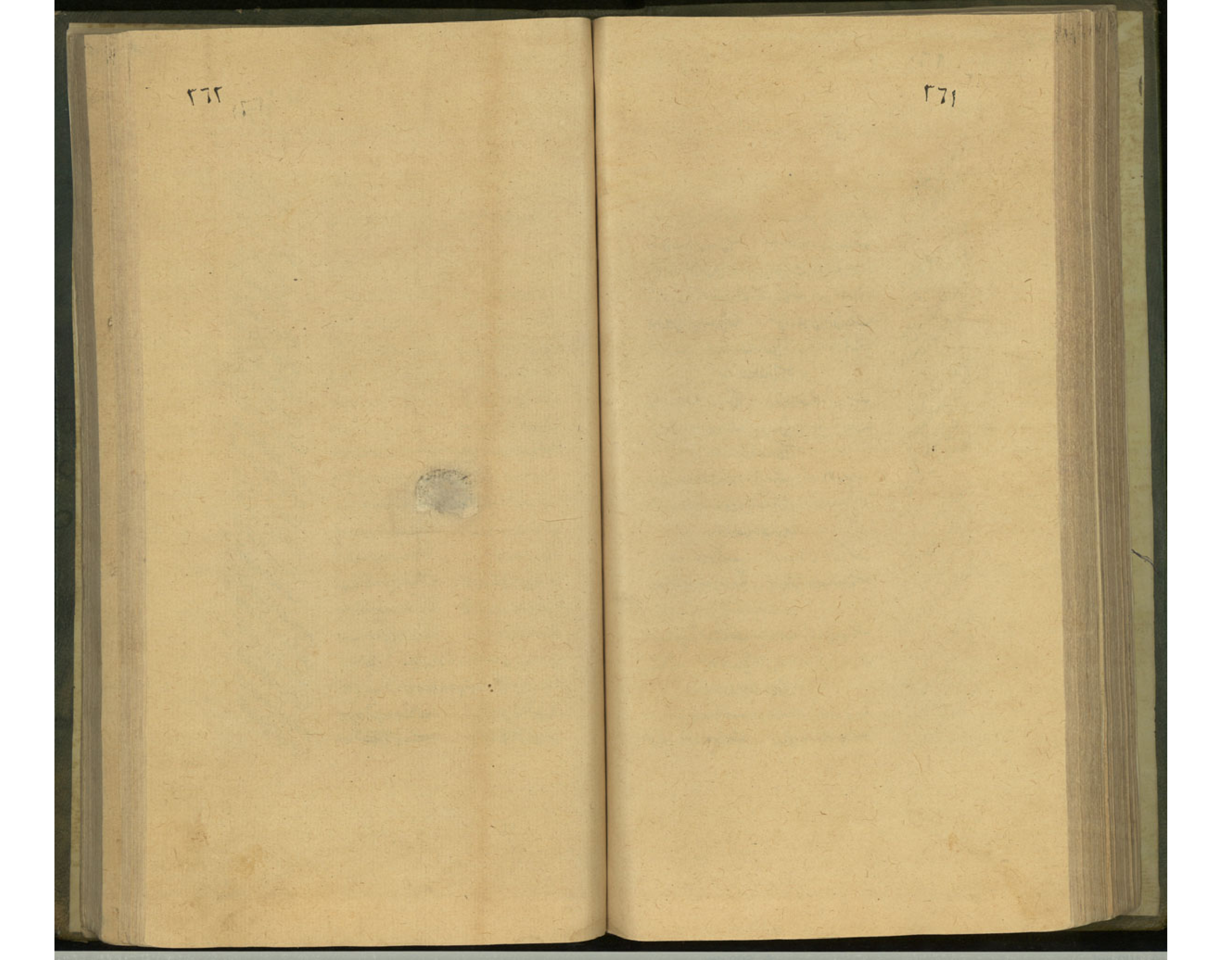
خیام که خیمهای حکمت میدوخت / در کوره غم فتاد و ناکام بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش برید
دلال قضا برایگانش بفروخت

ای دل چو زمانه میکند غمناکت / ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند / زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

ولـه

از هرزه بهر دری نمی باید تاخت / با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت / ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است / زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت



## انتخاب دیوان مطهر

زدریا چیست افزون تر گران خوانیم دریا را | ز جوزا چیست بالاتر گران خوانیم جوزا را
بکاواند صنعت کردن کسی چاره طوبی را | بکاواند تنها گشتن تری مسکین ثریا را
چه بهره آرد از نان ریزه موری ملک سلیمان را | چه مهمانی کند بر دانه گنجشک عنقا را
بسبزی کس چه آراید بر طاوس بستان را | بسرخی کس چه آلاید برخ یاقوت حمرا را
بگرد دلی که هست اقلیم چون گرد ار ختنی | چه داند ذره چون در ازار او پنهان را
ولی همت کار دهد منع خورد او نش | کدامی پادشاهی اصفیفی مرتوانا را
درم ریز از ورق ساز و جن رایات بستان را | نثار از ذره پرواز هوا خورشید رخشان را
درایت را چه خواهی گفت تقاضت علی گنج را | روایت را چه خواهی گفت نقاهت متوارا

بهر جانب که خورشید رایت سایه افکندی
لازم بود عام چون سایه نور عالم آرا را

چو عمرم از سر پنجه شست گشت اوا | شدم به پنجه محنت اسیر شفقت بلا
فرو نشست بیکبار گمنب عمر مرور | فرو نشست بیکبارگی جمیع قوا

سلیم



ساس جسم بدان حد که یافتی لذت | چومی نهاد ز نی زلال دست بکف پا
بدین قیاس همی گیر نیست حاجت
که کیفیت دهم شرح یا کنم ادا

آمد بهار و داد جهان را جمالها | وافاق را ز دولت اقبال فالها
پر شد کنار گلشن و دامان کوه و دشت | از نرگس و بنفشه و گلها و لالها
مایم و باغ و مجلس و مستی و چون وی | مایم و رود و مطرب و شبها و نالها
از شام تا بصبح طربها و عیشها | وز صبح تا بشام قدحها و قالها
حوریست شمع مجلس ما گز فروغ او | دارد دلی ز تشنگان اشتغالها
خورشید چهره که بناگوش او ز لطف | مه را و دیده پنجه شب گوشمالها
خورشید طلعتی که بیارد نظیر او | گردون بپا بهاد که اسبالها

آب نشان و باد ز کاتش ز روی وین
بستر و زقصها و گشت اقالها

وله

ای سرافراز مملکت دنیا | وی دل افروز حضرت علیا
رویت چون بهشت جان پرورد | خوی تو چون بهار جان افزا
گمند ورش ترا تحریر | گمند بخشش ترا احصا
موج در بحر و قطره در باران | نی در دشت و ریگ در صحرا
سنگ کرد و بمهر تو یاقوت | خار کرد و بلطف تو خرما
دی که زنمودیم ستوری چند | همچنان کاولم شدست عطا
شاخ شان همچو دسته زلاله | سمشان همچو صخره صما
بار کش همچو کشتی از بحر | راهبر همچو قطب در صحرا
زده روز ابجا که کاو زمین | پسر بلند آنجا که نور سما

خوشا کسی که درین وقت خاطری دارد — بری ز اندوه و غم فارغ از عذاب و عتاب

ز سهم و صولت سلطان نه هول ... — نه ترس شحنه و عامل نه زحمت بواب

ز روزگار مخالف درین حذر دارد — که پیش مهیا کند از آن اسباب

ز ریش هست که آرد بدان می و مطرب — کسی هست که سازد از آن طعام و شراب

گشاده چشم به دیدار و بر دیدن باغ — نهاده گوش به آواز چنگ و بانگ رباب

زمان زمانش دگرگون نشاطی از هر نوع — زمان زمانش دگرگون مقال از هر باب

دمی کباب و دمی کعبتین دمی شطرنج — دمی ز ... دمی حساب و کتاب

دمی روایت اشعار و علم موسیقی — دمی حکایت تقویم و نجم اسطرلاب

بدین صفت همه روزات در سماع و سرود — بدین نمط همه کاهست در شراب و کباب

وزین همه که شنیدی نکوتر و خوشتر — نشان عاشق بر ذات با نگار شباب

کزین حریف گهی ساقی و گهی شاهد — کز آن ندیم گهی مطرب و گهی لعاب

دلی مباد که مانند کسی چو من شیدا — در این جهان قفسی از دیار و از احباب

که باشد از غم یاران همیشه در باران — چو برق سینه پر آتش چو ابر دیده پر آب

نه در روانش سکونی بود نه در دل صبر — نه روز دانش قراری ز غم نه شب خواب

گهی چو رعد بنالد ز درد و تنهایی — گهی چو سیل براند ز چشمها خوناب

توای عزیز که داری ز کام ... — فراغ صحبت دامن و عدا و عهد شباب

حیات و دولت ایام را غنیمت دان — فراغ و فرصت دوران و عیش را دریاب

شتاب کن بملاقات دوستان ... — که کارها به درنگست و عمر با شتاب

ولی ز محنت ایام زحمتی داری
دوای آن بخشی باده ایست همچو گلاب

سه ماه شام که شرق ز مشک بست نقاب — زمانه فام گرد دون نهفت در سنجاب



چو این خبر شنیدم ز شادمانی دل — شتم چو غنچه نگنجید در میان ثیاب

بسی نهادم ... فرو جستم مجمر — حریف ساده و طلب کردم و معنی شراب

من و نگار من و چند یار بنشستیم — پناه دولت شه با هزار حشمت و آب

سماع کرد مغنی بچنگ و نای آغاز — همی نواخت بنغمه و عود و ... رباب

ستاده در روان داشت ساقی — پیالهای بلورین پر از عقیق مذاب

چنان که ... — حدیث بود ز هر در حکایت از هر باب

گهی بدیهه نظمی گهی قصیده نثر — گهی بدیع سوالی گهی غریب جواب

بپیش از آنکه ... جلوه صبح چون طاوس — نشستم از بر نازنده توسنی چو عقاب

پرنده همچو ... و رونده همچون سیل — جهنده همچو درخش و دونده همچو سحاب

بخاک باد ... آتش ... — که آب و کاه و کفایت کند باد و تراب

معمورت جهان و خیمه روشن باد

... که فلک در میان ...

روز شادی و طرب وقت سماع و طرب — نوبت نوش و نشاط است و گه شور و نواست

ظفر و فتح در آن سوی بود که آن سوی تست — دولت و بخت در آنجا بود که آنجاست

هر راحت ز جای تو ز زانسان که مرا — هر راحت ها ... خیر ... مراست

زین شب و روز بجز ذکر توام هیچ مراد — نه در و سال بجز شکر توام هیچ نواست

وله

راحت از روزگار نتوان یافت — خرمی زین دیار نتوان یافت

حشمت و جاه دامن ... — اندرین روزگار نتوان یافت

مهر بر بخت ... نتوان بست — شهد در کام مار نتوان یافت

ای طلبکار وصل ... — بی شب انتظار نتوان یافت

شب گو ترا آمد از قرابه می گردن بکام / زانکه می کبخت دکنج زر نشان باید کشید
کنج زر دوری زاده و رنج کم کن زجهان / هر که گنجش نیست رنج بیکران باید کشید
هر سبک روحی که دارد دل گران از روزگار / از سبک خواهد دلش رطل گران باید کشید
گر کشاید گل دهن او را دهن باید گشاد
ور کشد سوسن زبان او را زبان باید کشید

مردم چو پیر شد خرد این اقتضا کند / کار دفضول ترک و در فوت رها کند
وانکه گرفت لذت دنیا و وقت آن / کاغاز کار دولت دار البقا کند
رو در صلاح و توبه و تقویش آورد / ترک غرور و غفلت و ذکر خدا کند
در عالم توکل و تسلیم او فتد / تفویض کار بر کرم کبریا کند
ترک آورد زر و زن و فرزند و خان و مان / و اسباب ملک و مال سراسر رها کند
و زهر انجه رنج و ریاضت ستوده است / پیر ضعیف رایحه خلل در قوا کند
تا جار در طریقت حکمت بقدر وسع / اصلاح حال خانه لباس و غذا کند
هرچه از غذا بوزن قلیل و قوی کثیر / ازوی تناولی بگه اشتها کند
تا در دل و دماغ و جگر قوتی دهد / واندر تنش درایت نشود نما کند
من هم چو دیدم اینکه چو هفتاد و سه گذشت / عمر و هلاک بر ذات ارشتیم و دما کند
وانباو اقربا و تبار و تبع هنوز / میخواهدم برنج و تعب مبتلا کند
تا ابر اشک بادی و تا مه و مهر فروغ / تا حق زنشاط ارد تا گل نما کند
بادا چو ماه روشن بادا چو ابر زاد / دست و دست کرا گل و دل زبها کند

ولـه

خورشید چو از منزل مریخ سفر کرد / وانـدر حرم حضرت برجیس مقر کرد
ماندش کران خانه بنوبت موافق / کاندر تن نازک وطن گرم خطر کرد

قضاوشان



قضا و نشان تو شناسای مفاصل / زانسان که تو کوی همه تشریح نظر کرد
فرمان تو در سرعت ایجاد و مطالب / حکمیست مصمم که قضا خواست قدر کرد
بدخواه ترا آرزوی دولت برنا
هر حیث که فرصت در ایام کهر کرد

صبح چون رایت سیمین سحر برگیرند / طاس مه بر علم خسرو خاور گیرند
مجلسی خوبتر از جنت فردوس کنند / باده صافتر از چشمه کوثر گیرند
فرع مزمار و بط باده هر آواز دهها / نغمه بلبل و آهنگ کبوتر گیرند
ساقیان چون مه و خورشید بجام زر و سیم / باترابی چو شفق دور مکرر گیرند
دلبرانی که چو بر روی زمین پای نهند / کشتگان بار دگر زندگی از سر گیرند
کف چو بر باده گلرنگ نهند کافور / از لب بچه تو ده عنبر گیرند
جام فرعون نماید ید بیضای کلیم / نام نمرود و نمرود بت آذر گیرند
صفه و سقف فلک پیرو دیا توکنند / ساحت و صحن زمین در زر و زیور گیرند
اژدها چون ماهی جو ماه یکی حلق کنند / تلمان چشمه خورشید منور گیرند
چو دود ورود کران بجام طرب نوش کنند / دست در گردن خوبان سیمبر گیرند
هر یکی دست درون باده گلرنگ نهند / چه دست سر زلف معنبر گیرند
که ذوق از لب آن ترتیب حیوان نوشند / که به نقل از لب این پسته شکر گیرند
دل او کعبه داودست که از دست فلک / داد خواهان جهان حلقه آن در گیرند
هر پیلان پیداند که بهنگام شکار / از کمینه رود شیر دلاور گیرند
هر کمندی که ز فتراک کمین بکشند / کمترین صید مه و گردن اختر گیرند
ای جهاندار جهان جویی که بخشش تا فیض / که بنام تو جهان در زر و زیور گیرند
اختران صورت تیغ تو بر دیده نهند / خسروان سکه نام تو در پیکر گیرند

این همه عیش و طرب چیست چنین میدانم / که به دولت فلک از شاه جهان می‌آید
وانکه در وقت دعاگوی سکالش مشغول / انشا بیت که از برج کمان می آید
وانکه در مجلس او ساقی خورشید منیر / همچو جوزا فلک بسته میان می‌آید
کارهای که سکالیش می پردازد / نه در اندیشه نه در وهم و گمان می‌آید
دست ماشان همه در بند قباد خانگی / دیو در بند فقد چون رمضان می آید
شربت انجبات کلام تو گهر / که کف خضر بحلق عطشان می آید
بوی جانبخش کلاهت رضا نیز مگر / که نوای عدن با صفهان می آید
در برجست تو سنگ و سفالت همه / در و لعلی که ز دریا و زکان می آید

از تو حاجت نبود تا ختن و تیغ زدن
اینقدر بس که بگویند فلان می آید

اگر در کنج امان عافیت در بر دارد / وانکه دنانی دو سه با جامه میسر دارد
کو بزن نوبت شاهی و بر او گر علمی / که اقالیم جسم و ملکت سنجر دارد
زن غلط گفته شد آن ملک چه ماند با این / حاش لله که کسی هر دو برابر گیرد
خلوت و صحبت باطن بجهان ملکیت / کاین جهان ملک نه معمور نه تیغ دارد
دولت آسایش عاقبت نداری ز شکن / در عدو پیاله کنند انکه دل ابتر دارد
آب در کوزه گل بهتر از آن شربت زهر / که قدح را ز زر و قاروره ز گوهر دارد

زینهار از دو دل و مغز بی کوزی
که شکر در دهن و دست بخنجر دارد

ای برده از تو جوانی جهان پیر / وی کرده در فراق جوانی بکام نفیر
مو بیت تو شیر شد و هنوز از هوا (هوس) / لفظی که آید از لب دندانت و بی شیر
در علم و فضل نیست چو من مفتی و حکیم / در نظم و نثر نیست چو من شاعر و دبیر



برگرد تو تاتار و بی چهره کان بعشق / از بند و بند و درد و دم ری و گبر کاشغر
رفته ز سر نشاط شراب و هوای رود / تو مانده و درخمار ترش روی چو خیر
کنار نای ساخته بر یاد آن سرود / که خون دیده ریخته بر یاد آن عبیر
گویی مگر که خواب بدان عیش یا خیال / بالمعه شراب که چند دز چهر
دانسته بوده که مگر این جمال و جاه / وین رونق جوانی و آن راحت کثیر
هرگز من بعمر نخواهد شدن جدا / تا ماه در منازل ماهیت و رسیده
واگه نه ده که مرا دو هر منفعت راست / در یک نواله شکر و در یک نواله سیر
کو ساز و دست بهر سر آورش چون رمه / کو وا روت مهر ملک کوب چون حصیر
که از دغا جو جور چو بیست تاره وی / که از جهان چو دیو چو سیس قطره
چون در حدیث دهر بهم خواهی چون سید / بشنو نصیحتی ز من ای هوشیار پیر
خود را به بیت خویش مزن تیشه بقدم / خود را بجای خویش مفکن بقعر بئر
از نیک و بد دو راه روانست خلق را / راهی بسوی جنت و راهی بسوی سعیر
اکنون تو خواه از ره طاعت مکن ره رو / خواه از گنه در آتش سوزنده کن مصیر
قرآن و موت واعظ خلقند از خدای / ای بخت آنکسی که بود موعظت پذیر

وله

بامداد که سیگند هوا پرده قار / شاه صبح بنهد و در سپه خیل خطا
آسمان نامه اعمال زمین کرد سپید / شب تو گویی که گنه بود سحر استغفار
باز شد چون دل من زو ظلمت یکبار / روی مشرق که بود چو جان گلنار
قاصد نزد من آمد ز سوی شاه ... / چون نسیمی که رسد صبحدمان از گلزار
نامه او در کف او مهر بعنوان رهی / کاتب نامه امیری که ز ایران کبار
مهر آن نامه چو بگشادم و خواندم مضمون / دیدم از غالیه بر گل رقمی کرده نگار

بر یکان اسب و یکان کودک کشیم رسن — کودکان مرد و پیاده من و او هر سوار
همه شیران سیه جامه و پیلان سپید — پاکبازان مجرد زده عالم پیزار
همه ابدال ملک سند و دل صد ی بیرت — همه اوتاد مسیحا نفس خضر شعار
همه را جامه سفید و همه را نامه سیاه — همه را روی ز نور و همه را سینه ز نار

ولـه

چون برآورد شهنشاه فلک رایت نور — شد طراز علمش طلعت شعری غیور
صبح بظلمت شب تاخت بشمشیر جهانگیر — فوج اسلام کند لشکر هند و مقهور
شمع افروخته و ریخته هر جانب گل — مجلس ساخته و سوخته هر سوی بخور
من که دارم بغل از حسرت ناکامی درد — من که دارم جگر از آتش محنت محرور
خاطری داشتم از سبد منقلب خراب — که چگونه نکنم این کلبهٔ احزان معمور
خشت نایاب و خشت از دو اعاز بعید — کار بی گل نکنم بی زر و بازوی بی زور
چون بر محنت سقا و جفای بیکار — چون بگشتم رحمت رازان و بلای مزدور
هدرین نیکه بهم غرق که تا کاشانی — اندر آمد ز دوان منشهٔ ایام و شهور
جام می خورده و خوی کرده و خواب آلوده — سر زلفین پریشان و دامن مجرور
دیده سرو بر و ماه جمال بود شب رو — دیده لاله در و مشک جبا ناشتی بخور
دگله دوخته از دیبه زر بفت ولان — آستر بافته قاقم بخوانشی سمور
جعد زلفینش معنبر ز عبیر و مشک — جیب دامانش معطر ز ریاحین دکور
آمده در بر من تا نفسی بنشیند — بر نشاط می و زنار و نوای طنبور
چو مرا دید که از دست حوادث شده‌ام — دور از آن جمع پریشان دل خاطر مکسور
رخ زرد وی چو خزان چشم چو باران — دم چو سرو یا چو زمستان در گرمی چو تنور
گفتم ای دوست خبر یافته باشی که مرا — بود جمعیت حالی و متاعی موفور



بنو محنت عاجل که بلا ئیست عظیم — بنو ز رحمت سرهنگ که کلی است عبور
گوش گردون شده از غلغلهٔ صیت تو کر
چشم دشمن شده از تابش اقبال تو کور

مجرد شو از دین و دنیا قلندر — که راه حقیقت زین هر دو برتر
جهان جیفت و انی به نزدیک مردان — طلسمات ابلیس پر شور و پر شر
یکی شاهدی رخ نهفت در دل — که بر روی او هر دو کونست چادر

ولـه

اگر بهار ربیع است و گر بهشت نگار — بهار من رخ تست و بهشت من دیدار
مرا چو بوی تو یابم بهار خود دوست — مرا چو روی تو بینم بهشت ناید کار
خنک کسی که نهد بخت سنگ در سر او — ز روی و موی تو ماه منیر و مشک تتار
گهی چو شکر شکر و سدت شادی لب — گهی چو خرمن گل کیر دست نیاز کنار
شب از هوای تو خسپید بخاطر خرم — بگه بر روی تو گرد دلف خی بیدار
منم که در لب آبحیات می میرم — بتشنگی که نکرده‌ام قطره‌ای ایثار
دمی مباش ز دیدار دوستان خالی — بد انقدر که توانی ز اندک و بسیار
نشاط مجلس نو روز را فریفت دلی — بجای طلعت دیدار را غنیمت دار
نشنو اهل حقیقت حیات دانی چیست — همین قدر که رود با حبیب بی اغیار
بنزد مردم دانا کیست دیوانه — که در جهان چنین موسم بود هشیار
بیار باده گلگون که عکس چهرهٔ او — کند برنگ شفق روی آسمان گلنار
مرا چو باده خورم تیغ اصفهان خواهم — که نقل می شکر دسته باشد از لب یار
حریف صاحب دیرینه سال باقی تو — نوازگر ده خوش الحان ندیم خوش گفتار
قتل نخ نه ده در سری تو هوسی — دگر کسی کند ز سر جانم استغبار

ولـه

بامدادان که شادی سحر در بکور … ریخت بر مشک سیه کرد سپید از کافور

باد در دامن گل عنبر سارا می‌ریخت … شانخ بود دست کمر شانه و شب گیسوی حور

آسمان دانه انجم چو فرو ریخت بخاک … غلغلی در چمن افتاد ز آواز طیور

هر ستیکده بر رسم نهادی مغان … در دمیده شد خروسان سحر که ناقور

من هم از شاه و عشرت به بی و رنج ملال … کردم از خانه دمی جانب گلزار مرور

بر سر سبزه سیراب و لب آب روان … که بود دست در آنجا ز زحام شر و شور

بنشستم به تماشا و نظر میکردم … نقشهایی که در اوراق چمن بد مسطور

کانه در آمد ز در باغ درون دلبر من … همچو ماهی که در آید بشبستان دیجور

جام لبهایش شکربخش چو جلاب جمیل … تیر مژگانش جگر دوز چو نیشش زنبور

بیکی دست درون طبله عنبر تر … بر کردست صراحی ز شراب انگور

گفتم ای ماه درینجای تو می‌بایستی … کردی مجلس ما را شرف از نور حضور

الغرض هر دو نشستیم و می نوشیدیم

آب یاقوت و شش از ساغر صافی بلور

هیچکاهان که کند باز سحر سینه دو رنگ … مرغ رومی فلک برگشد آورد زنگ

می چون خون کبوتر بکن ناکه خروس … از بط سیم فکن در قدحی طوطی رنگ

جام می کش بی لعل که در دانه او … کر شود همچو ثریا و کهی هفت اورنگ

ار کف شنگ قبایی که ز رنگ گلش … بر امیران کلهدار قبا آید تنگ

گلرخی غنچه دهانی که چو پا رود که بوس … دهن تنگ شکر خایش شکر یک تنگ

رطل سنگین چو خوری زاتش می باکم … گر چه با روز فلک ژاله دو برق آتش رنگ

الکه چون نغمه مسکینش در آید بدماغ … غم کریزد ز دل و جان بهزاران فرسنگ

ساقی از جان طلبد قیمت یکقطره او … خلق در دادن جان هیچ نیارند درنگ

از کلام



از کام جوی شکر نیابد نوای نیل … و اندر دهان پشه نکنجد نوال پیل

خفاش را چه لاف برابری بر آفتاب … گنجشک را چه جای تفاخر به بچه پیل

جز وی که با بزرگ ستیزد ز ابلهی … باشد برین مثال نمایه ازین قبیل

دانا که خود خدایتعالی عزیز کرد … هرگز نگفت به شود قدر او ذلیل

بر رفعت سپهر چو ثبت بود گواه … بر روشنی روز چه حاجت بود دلیل

مستغنیست چهره خورشید از حلی … محتاج زینت دیده آهو بکحل سیل

کر در مذاق طایفه نظم من بود … از نغمه‌ها افزوده زشنیبان قلیل

عیب از زبان سوخته دشمن بگیرد … لی طعنه بر نبات و نه ظرافت طفیل

کاین گشند رو بکشد از گهربا … وان زهر را بطعم نداند ز زنجبیل

از دوزخی مپرس که چون گشت جحیم … در گوشیان شنو صفت جام سلسبیل

امروز در زمانه ندانم کسی که او … با من زند دمی فضل و فصاحت بود عدیل

الا کسی که روی عروسان نظم را

از پیم چشم بد کشد نهاده نیل

اکنون که آفتاب شد از حوت در حمل … وآمد هوای موسم نوروز بی بدل

کلهاست رنگ رنگ و گیاهست گونه گون … برهاست لون لون و شجرها حلل حلل

از بوی مشک نافه عود و دم عبیر … عالم چو بوستان بهشتست فی المثل

قمری چو صوفیانست همه سال در خروش … بلبل چو عاشقانست شب و روز در غزل

ایام عیش و عشرت و شادی و خرمیست … اوقات راحت و طرب و بهجت و جدل

زین سو نهاده رقعه شطرنج و تخته نرد … زان سو کتاب حکمت و احکام مستدل

بر چین لبی که در دهن شکرینش او … آغشته با گلاب شرابست از عسل

ای خسروی که جنگ فلک را کف هلال … از بارگاه خاص تو و خدمت بر کمل

دعا بغیر خدیعه ثنا بغیر خلل / عطا بغیر وسیله سخا بغیر سؤال

سکندر و جم و سلم و منوچهر و سهراب / سفندیار سیاوش و سام و رستم زال

جو مهر و مه شب و روز است فضل او دایم / جو عقل و جان همه ساعت فیض او متصل

بشرق و غرب یقین کرد دوست و دشمن او / که دوست و دشمن دین است و دشمن زر و مال

بفر دولت او روزگار عالمیان / چنان خوش است که شبهای عاشقان بوصال

قمر کرامت سقف با چنین الایوان / فلک کرامت معمور با فضل الاتصال

یکی نمونه ایوان اوست در صورت / یکی جریده دیوان اوست در تمثال

جناب مجلس میمون او که در خوبی / جهان ندیده و نه بیند در نظر و خیال

فلک بنسبت درگاه او بدان ماند / که در نواحی روی سپید نقطه خال

بهشت عالم جانست جان عالم دل / که هم جمال جهانست و هم جهان جمال

سعادت ازلی در هوای او مدغم / سلامت ابدی در فضای اوست محال

بسان نغمه مرغان بوستان در وی / نوای مطرب و آواز شاعر و قوال

همه دلاور و خنجر زن و خدنگ انداز / همه سپه شکن و دوست روی دشمن مال

ولـه

چو خورشید تابنده بر کوه بابل / فرو رفت در قعر دریای بابل ٢

در افکنده دریای مینا اخضر / همه شاخ مرجان به پیروزه ساحل

بسیط زمین بر مثال صنوبر / بر اوج سما زد سراپرده ظل

بر او بخت انجم بر ایوان مشکین / تماثیل زرین بسیمین سلاسل

من اندر یکی تنگ تاریک جایی / که بود است همچون دل دوست مشکل

وطن کرده بودم جو اصحاب دولت / ز آشوب فارغ ز اندوه راحل

دوات و قلم بود و کاغذ به پیشم / جو در حلی بهلو و شمعی مقابل



هوای بهاریست و ایام عشرت / زمان نشاطست و گاهی محافل

همه دشت و صحرا منقش است و سوری / همه کوه و هامون گلست و سنابل

منقش است زالوان گلها و سبزه / نقشهای تقدیر بر تخته گل

تصاویر درگاه فغفور و قیصر / تماثیل ایوان کسری و بابل

ز رنگ ریاحین و بوی بساتین / ز آواز مرغان و بانگ عنادل

زمین چون شکوفت و اختر شکوفه / چمن چون بهشتست و کوثر جداول

بهر سبزه زاری بتی کرده مسکن / بهر چشمه ساری مهی کرده منزل

نشسته به سایه آفتابی / مهی در کنار و مهی در انامل

شرابی که جز جام جان بخش او را / نبینی دوای دل مرد عاقل

بگویی مرا در چنین روزگاری / که مردم همه شاد مانند و خوشدل

روا داری این درد و فرقت که باشد / دل و جان رایش چو سنگین مراحل

بعجز و زاری و عذر و ادم جو ایشان / که ای مونس جان مشتاق بیدل

که از من خطا رفت تقصیر کردم / تو از عفو دامان عذری فروهل

بحل کن مرا این شکایت تو دانی / که هر دم بهانه است الدین شاغل

برانم کزین پیش عذری تو خواهم / اگر زنده مانم ز دوران غافل

به هشت بنوروز شعری نویسم / که عزت برد جان امشی داخل

توسل کنم زان بدرگاه صفدر / بدو جی که باشد بهین تروسایل

جو زانعام او یابم اسباب عشرت / نهم مسند جاه بر رغم جاهل

بیارایم از باده و رود بزمی / بر اطراف صحرا و کرد منازل

بهای و هوی و نوش باشم همیشه / بیاد ملک باد و محبوب واصل

صمیم البرایا عمیم العطایا / حلیم السجایا کریم الشمایل

دریغ باشد اگر بهر لذت فانی | نعیم دولت باقی ز دست بگذاریم
ندامت آرد اگر با وجود حکمت شرع | زمام نفس به دست هلاک بسپاریم
چو رنج و راحت ایام را ثباتی نیست | سزد که راحت و محنت برابر انگاریم
چو بخت و دولت و اقبال را بقایی نیست | سزد که ملکت عالم هیچ نشماریم
جهان چو مزرعهٔ آخرت همی گویند | همان نکو که درو تخم نیکویی کاریم
درین دو روزه حیات که همچو گل سپریست | جهان ز بیم اگر پس از اجل بیازاریم
گذشت آنکه ز دیوانگی همی گفتیم | که بنده درشت و غلام خماریم
اسیر عهد جوانان نازک اندامیم | فدای قامت خوبان ماه رخساریم
سپید چهره ساقی و فتنهٔ ساغر | درم خریدهٔ می و مبتلای خماریم
حدیث توبه و تقوی زما نباید جست | که رند و عاشق و قلاش و دست بیکاریم
سوار مرکب علم و تیغ دار سخن | که بر سران بلاغت سپاه و سالاریم
زمدح و ذم بگرامین و کاتبین مانیم | که نیک و بد همه در طی نامه بنگاریم
ز شرق و غرب جهان تا بماه و ماهی | چو آفتاب علم در شعار اشعاریم
ز هر هنر که کسی در جهان نشان دارد | دران هنر همه فاضل و مختاریم
بعجز خویش و تقصیر خویش معترفیم | بجرم خویش با سراف خود و اقراریم
ز زخم تیر حوادث ز نوک نیزهٔ دهر | جگر دریده و دل خسته و تن افگاریم
تو پادشاه با احسان خود سزاواری | اگر چه ما بگناهان خود سزاداریم
ز دست دل ما باز خرابه تباهست | اسیر حرص و گرفتار رنج و تیماریم
زجام رحمت خود قطرهٔ کرم فرما | بکام خاطر مکسور ما که بیماریم
ثنای صنعت او بر زبان ما درست | اگر چه مست خرابیم اگر چه هشیاریم
وفا و عدل اقبال او همی نازند | که ما ز داور دین پرور نکوکاریم



مپستان شوق و تشنهٔ دلان امیدرا | از جام خویش شربت شیر و شراب ده
درویش را که تن چو رهاست دگر زار | بر ریش جان سوختگان سیم ناب ده
مسکین مطوست چو درمع آب است | او را ز لطف مرهم جان خراب ده
بشکست دل درین کشاکش کار او | هم کار بسته را که تو هم فتح باب ده
وا درویش نان چو قرصهٔ خورشید گرم گرم | اکنون روان چو ابر درین کار آب ده

دایم جهان بدولت ایام عمر را
دامن کره بدامن یوم الحساب ده

هزار شکر خدا را که چون ستاره و ماه | بدیده سرمه کشیدم ز خاک درگه شاه
جهان شدست باقبال او جهان معمور | که جز دیار عدو نیست جای لشکرگاه
بمعجزات نه عیسی که دست احسانش | چو ابر زنده کند خاک مرده را بجاه
زمانه جاکر درگاه تست بی تکلیف | ستاره بنده فرمان تست بی اکراه
خرم نشست درست و دولت شاد و خاطر | خجسته بخت تو بیدار و دولت آگاه

بحرمت علم معجزات پیغمبر
بحق اشهد ان لا اله الا الله

مبارکست همایون بفیض فضل اله | عزیمت ملک الشرق سوی خوزستان
کدام دولت ازین بهترست در دنیا | که هر کجا که رسند در قلوب عزیز شوند
هوس بغیر لقای تو نیست در اوهام | سخن بغیر ثنای تو نیست در افواه
کوتاه
رسید رنج دراز و فغان کوته گشت | که پای امن دراز است و دست ظلم کوتاه
ز رای روشن تو نیک و بد شود معلوم | چنانکه زر بعیار اندرون و ثر نگاه
بجز می کهن و روز آن خرد مندی | که نام ننگ تو گیرد و بیاد انگاه
با وج چرخ رسد گوشهٔ کلاه سری | که بر ستانهٔ ساقی تست کرده پناه

تا مرد را او را نبود هیچ خصلتی | بهتر ز پارسایی و پاکیزه دامنی

تا هیش بیش تا نبه یکدگر بود

عیش تو باد و بیش ملازمت تو یمنی

ای بوستان گل ز شکر ساخته همی | وز شکر بر آورده بکام دوستی
وانی که نداریم درین روز خرابی | جز درد تو یاریم و جز اندوه ندیمی
گر میوه بستان کرم لایق ما نیست | باری بمن خسته روان دار نسیمی
سیاح جهانیم سواران مجرد | وای عزیزان مقامی و حریمی
از رخت نداریم نه جنسی نه متاعی | وز نقد نداریم نه زری و نه سیمی
هر جا که در آییم نه طمعی و نه حرصی | وانجا که بر آییم نه ترسی و نه بیمی
از ملک جهان انچه مراهست تمامی | مایم و کتابی و عصایی و گلیمی
سوگند توان خورد که در دل طلبی نیست | الا طلب علم که فضلست و جسیمی
هرچند که آن شهر زدوست و لیکن | خالی نبود هم ز فقیهی و حکیمی
تا جز ملک العرش خداوند تعالی | ثابت نتوان کرد درین دهر قدیمی

در دهر بزی ثابت و باقی و سلامت

کامروز در آفاق جو تو نیست کریمی

آن سروری که از گهر پاک روشنی | در هر فنی سر آمده چون در دیگ غنی
در خلق و خلق رشک بهشتی و نوبهار | در فضل و بذل غیرت دریا و معدنی
از آسمان بمرتبه و جاه برتری | وز دل یقین نهاده قدم در فروتنی
چون سعد اکبری که بتاثیر تو شود | آباد کشوری که نظر در وی افکنی
ای ابر رحمتی که بهر جا که بگذری | ریحان و لاله کاری و لولو پراکنی
از دود مان فضلی و از خاندان لطف | زان در همه خصال حمیده مزینی



ملک الشرق علاء دولت و دین که بود | وقف کرد دست خدا سیرت نیکو کاری
بحر دین داوری و کان کرم داکبری | باغ جاه ز انگلی و شاخ طرف رابادی

مستی عیش تو در عیش و خوشی خندان باد

کر شمردن نتوان سال وی از بسیاری

خوشست خوردن می با جوانان صبح آرای | بیانگ بربط و آواز چنگ و ناله نای
میان سبزه و سیراب زیر سایه رو | ببوی سنبل سوری و چمن رود چنان
ز دست دلبر نازک میان که قامت او | ز رزق سرو نازنیت تا بنا خن پای
رخی چو طلعت ماه منیر جان پرور | لبی چو چشمه آب حیات روح افزای
دو زلف شده چو چنبر جعد او ز طرف کلاه | گذشت جعد ولاویز او ز چین قبای
گرفت در کف سیمینش ساغر زرین | که چو آینه روشنست روی نمای
وگر بحجره درون مهر شیشه اکسیر | ز بوی مشک معطر شود درون سرای
بنوز جام چنین باده تو ان خوردن | دوای روشنی دیده های خون پالای
علی الخصوص بوقتی که ابر چون کافور | گلاب سرو چکد بر زمین صندل سای
نسیم باد بهر سو گشته عنبر بیز | کنار جوی بهر جا گشته کوه زدای
کشیده بر چمن باغ بلبلان آواز | چو رب ط ملک شاه وان مدح سرای
سر ملوک ملک سعد بن سلیمان اکز | پسر شست جوان دولت و جهان آرای
خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال | مبارک اختر و فرخنده روی و میمون رای
ستوده سیرت و نیکو نهاد و صافی ذهن | بلند همت و بدخواه بند و قلعه گشای
ز حرص آنکه بوسد زمین مجلس او | شدست قامت چرخ برین چو حلقه دوتای
همیشه تا ملکا صفدرا ز جمع ملوک | ترا بجاه و جلالت چو بر گشید خدای
بشکر دولت باقی و نعمت جاوید | بحبت دل چو بی ضعیفان تفقدی فرمای

هیچ از این عیشها نماند و خوشیها — غیر همین حسرت و حدیث زبانی
ای که نیابی ز دور و محنت پرسی — کاشکی همبرین قرار بیابی
اگر از آفتاب رای رفیعش — سنگ خارا شود عقیق یمانی
اگه گرد و همین بخت بلندش — خاک ثری سلسلهٔ ارکانی
عمدهٔ ملکت زبدهٔ ملوک — اوحد عصر و نادرهٔ دورانی

نیست در ملک حشمتی که نداری
نیست در علم حکمتی که ندانی

ای حضرت علیا که به از دار قرار است — صد باغ بهشتی و دو صد بزم بهار است
یا رب چه زمینی که همه زینت و زیب است — یا رب چه سپهری که همه نقش و نگار است
هم قبلهٔ اقبال امیران معظم — هم کعبهٔ حاجات ملوکانه کبار است
بیت شرف و منزل اقبال سعادت — کان کرم و منبع جود و فخار است
ای دیگر دولت و اقبال بخششی — ابری و بحر لؤلؤ و یاقوت بار است
صد صدره و طوبی خشن باغ مسلم — صد کوثر و تسنیم بهر ناحیه جاریست
در روضهٔ داخول تو صد فتح کشیده — چیلان فلک اوج بر زینهٔ عماریست
بر درگه میمون تو در نوبت ترناق — پیران جهان بر عدد ریگ بهار است
در مجلس بزم تو به سوی هزاران — کوه زر کانی و گهرهای گهاریست
بر خاک جناب تو تشریف زمین بوس — شاهان جهان سوده سر و گوش نگار
از فکر شکوه تو در اطراف ممالک — یکجای خورد آب همی شیر شکاریست
نی جان و دل از زیور اخلاص تو عاطل — نی طبع و تن از کسوت لا عاریست
ای دولت القوم که چون بخت همایون — بر درگه میمونت متمکن و قرار است
مائیم که دوریم از آن حضرت و بی‌کس — چون مرغ جدا مانده و دلگیر ز گلزار



بدرد و محنت این نه سپهر زنگاری — کدام دل که نه خون گشت از جگرخواری
کجا بکام طرب مجلسی بنا کردند — که از سپهر نبارید سنگ قهاری
کدام جامه بریدند در دو پیکر چرخ
که روزگار بجانم نکرد زنگاری

چو رفت عهد جوانی و وقت برنایی — رسید نوبت پیری و ناتوانایی
نحیف شد بر و قد و ضعیف ساعد و ساق — تبه شد شنوایی و کند بینایی
ز طبع رفت ظرافت ز روح رفت خوشی — ز رنگ رفت طراوت ز چهره زیبایی
نماند قوت عشرت نماند قدرت پای — نماند ذوق نشاط از زبان یغمایی
ز کام رفت حلاوت ز سینه رفت خوشی — ز پای رفت روانی ز دست گیرایی
فسرده خاطر و فرسوده تن شدم که نماند — نه طاقت حرکت نه مجال گویایی
اگرچه دیده پر از حسرت و دل پر حرص — طریق نیست مرا از جهان مبرایی
ولی چو الف عزیزان همه ز زندانی — که در سرایت ترا قیمت میدانی
رها نکرده که در راه ترک با تجرید — برآورم سر دیوانگی و شیدایی
میان آبگی خانه رخت کردم — برشسته از همه چون چرخ بی‌سامانی
درو نشسته چو عنقا بگوشهٔ عزلت — ز خوی مردم نااهل و قوم غوغایی
شب دراز درین تنگنا سحر بودم — نشسته در غم و اندوه چو مرد سودایی
اگر بگیرم سر و مردی که گوهر سخنم — خرد بجوهر کانی و در دریایی
دمی ز خامش نه به سرم ز دانایی — من از شناسی نه به سرم ز دانایی
نبات فکر ترا عالمی گرفت بجان — تو دل شکسته چرا هم ز فکر ابنایی
بکات در همه عالم کسی که تشنه — بغیر جناب همایونت تو روبنایی
وین ریاض معانی خرام یکنفسی — اگر حریص نزد عاشق تماشایی

یا در میان جنت فردوس جانفزای / انگنده جبرئیل شعاعی ز شهپری

با خود سواد ملک هندوستان تمام / بگرفت ز موکب اسلام محشری

در صبح میدمید صبا در مشام جان / از بوستان خلد نسیم معنبری

وآواز بلبلان و نواهای مطربان / میزد بباغ و راغ دلاویز مزمری

هر گوشه‌ای صاحب عشقی و مجلسی / با مطرب شگرف و دلارام دلبری

چون من بدیدم انکه درین دشت خرمست / سوری بهر دلی و سروری بهر سری

رفتم بگوشه دبرستم صبوحیان / آراسته مجلسی چو بهشتی منوری

هر سو نشانده رویی و هر جای موبدی / هر جا نهاده شمعی و هر سوی مجمری

یاری دو سه حریف که در فضل هر یکی / مشهور عالمی بد و معروف کشوری

در جام مایکونه چو گلگون باده / در پیش ما چو سرو گل اندام دلبری

ساقی بتی که بنارد نظیر او / از خانه نقشبندی و از تیشه آذری

القصه بوده ایم براهنگ نای و دف / کو در حکایت مثل کاه ما دری

کامد درون حجره من مست ناگهان / ز نیمار خی بدیع جمالی سمن بری

نگین دلی سیاه دهنی سرو قامتی / سیمین تنی ستاره جبینی ستمگری

هر حلقه نهاده دو گیسوی عنبرینش / بر ماه روشن از شب دیجور چنبری

مویی چنان بکر که ز شمشاد طره بست / افگنده بر فراز قدی چون صنوبری

نگین برش دو گوهری چو سیم خام / باریکتر ز موی میانش لاغری

شیرین لبی که قطره آب دهان او / دریا کند گلاب چو شهدی و شکری

در کنده دو نسیم دو یاسمین بشت / رو بیه گل و شکفته ز بهر کده گردی

بر ساق ساعد از زر و مرجانش حلقه / در گوش و گردن از در یاقوت زیوری

بر دوخته ز دیبه زربفت کرته / وانداخته ز مقنع باریک معجری



این نیز خیز کن که در ایام دولت
بود مرا ز لطف تو حاجت بدیگری

شبانگاه کز قصر نیلوفری / شد اندر شبستان مه خاوری

هجوم شیاطین سلطان زنگ / بستد ملک روم از سپاه پری

برآمد کواکب ز چرخ بلند / چو هر شام بتخانه آذری

درفشان چو درها که در زیر آن / یکی فرش فیروزه گون گستری

من اندر سر سطح بام بلند / که بود اندرو فرش شسته دری

حکیمان خلوتکده داشتم / چو فردوس اندوده دیباری

بهر سو یکی شمع شکل از موم / که آتش در و میفروزی تری

دواتی هم از شیشه شکل شام / لبالب پر از غالیه حمری

بکف بر یکی کلک که هر شان / چو ماه نو از زردی و لاغری

کتابی ز هر فن به نزدیک من / نهاده چو گنجینه گوهری

ز طب و ز تاریخها و ادبی / ز اخلاق و تهذیب ان ما حری

ز عرفان عوارف ز وجدان فصوص / ز وعظ و نصایح کتابی بری

که ناگه درآمد ز ایوان من / بت من بصد شوخی و دلبری

برآورده چون از رعونت بدوش / عرق کرده روی از می عسکری

دو رخساره اش چون مه و آفتاب / دو چشمانش چون زهره و مشتری

چنین نوروزان چو ایمان پاک / سیه رنگ زلفینش چون کافری

نگینهای دندان چو یاقوت سرخ / دهان تنگ چون درج انگشتری

دوای دل عاشقان ساخته / گلاب لعاب لب شکری

بیکبارگی درون آمد از گرد راه / که بربوده از من همه صابری

همه روز رخش تو شبرو بس — چو نوشین لب لعبت کشمری
چو زر دار صحن سپهر سیاه — در افشان شود چشمه خاوری
برآرد زمین زیرک هوشمند — بشب بکر آواز خنیاگری
نشینند مستان با صبوح — چو خورشید گردون شود عنبری
تو زین را برافکن بابلک — بپشت گیتی چو کبک دری
ملک سرعی ما و پیش نی — که همچون بشارات در رهبری
سپیجا ثنالی و مهدی خصال — به ابلش فروزی و دین پروری
جهانی در آهن برد روز جنگ — تو تنها چو در جوشن مغفری
نه هر کو سخن گفت شاعر بود — نه هر شاعر انصاف را حری
ز سحر معری ز خاقانی برید — ز محمود صاحبقران عنصری
خیانم که در مدح و در وصف و غزل — چو سعدی فروزو دو پی انوری
مرا چیره سر کرد زنم بر سپهر — بشیخ دهل نوبت سنجری
تو دانی نه زاد سخنها کهن — که گوهر بدانند کمر جوهری
الا تا در ایام فصل بهار — بهنید عقد زنا شوهری
سمن را کند شاخ گل در سکی — طرب را کند جام می مادری

ترا باد اقبال و باغ حیات
که چون نوبهارات در اخضری

بفال فتح فیروزی بفیض فضل یزدانی — بسوی ملک شروان شد روان رایات سلطانی
تبرتیبی که در باید و لوای جهانداری — تا بیدی که در زنجیره رایات جهانبانی
هوا از گرد و هوا ازان همه دربنگ کهسار — سما را اعلام عنقا ازان پر از یاقوت رمانی
و ز آواز نی زرین و ناله کوس سنگینش — بهم خورشید لشکر را چو بحر از باد ارمانی



ای هر طرف ز عدل تو باغی و گلشنی — وی هر جهت ز بذل تو بحری و معدنی
گیتی چو بزم تو چو جهاز ملوی است — عالم ز بذل تو چو بهشتی مزینی
در شوق خدمتی تو به هر جا که جا کراست — در طوق منت تو به هر جا که گردنی
هر کهتری است در که ایثار حاتمی — هر بنده آیت در صف هیجا تهمتنی
آسوده شد ز عهد تو هر جا که دوزخی — وز سوده شد ز قهر تو هر جا که دشمنی
حفت اگر نهد که آهن بجای خود — یا چرخ بر ستاره بپوشد چو جوشنی
تیغت کند بهر که جانش رخنه — تیرت کند بهر تن خویش روزنی
از قاف تا بقاف زمین من گذشته‌ام — در علم و فضل و دانش و حکمت بهر فنی
این با حافظ کیست که باری زمین من — گیرد و فرود هی به دلیل مبرهنی

میسند این بلا که در ایام چو توی
حیفی رود و مکابره در کار چون منی

جمالت و مالت و جاه و جوانی — هلا وقت عیشست اگر می‌توانی
که داری تو دوران گیتی میسر — فراغ دل و دولت و کامرانی
عزیز است ایام عمر گرامی — نفیست اوقات امن و امانی
غنیمت شمر روزگار سعادت — که نبود جهان بر کسی جاودانی
که نه شهر گنجه و بیشکن — ز لشکر کشیها و کشور ستانی
که بسیار کردی ز خون زیر خنجر — چو خورشید تابنده آتش فشانی
جهان را بشستی ز نهب و غارت — با سنان تازی و تیغ یمانی
بر افکندی از بیخ بنیاد و بنیه — تباراج ترکان چو باد خزانی
کنون وقت عیشست و هنگام عشرت — و می ده که نوبت می ستانی
بیارای بزمی چو باغ بهشتی — بمشکین ریاحین و زلفین ارغوانی

تا صبح کنیم که پیمانه مردم
بر رز رزگست کار بازرگانی

آوازه‌ی پای نغمه و شادی برآورید | طبل بشارت و علم فتح برکشید
جان و روان فدای ثنای قدش کنید | خورشید وار سینه کلاه کمر کشید

وله

آن صفدری که تیر ظفر در کمان اوست | گردون پیر بنده و بخت جوان اوست
هرجان اوست از زه وجود آن عالم است • | ورزدی بنده که همه عالم از آن اوست

سحرگاه است و از شرق همه انوار می‌بارد | ز شبنم در سحر گلها در شهوار می‌بارد
جو برباد ملک کاتب قلم در دست میگیرد | شکر از کلک میریزد و در از گفتار می‌بارد

وله

چه دوستان بیندام گران الداعی خیم | چه تلخیهاست آن کز لعل شکربار می‌بینم
غذیم هم اندک و بسیار از مهر و لی الیس | دهر کز اندکی و دین همی بسیار می‌بینم
مرا از جان دهان داره خواهی دید بگو در بیست | که آن زلف پریشان سخت ناهموار می‌بینم

وله

ز مستی انکه او سر از در میخانه بردارد | که مست انجا او و انکس که وی و مست سر دارد
خمار و آن خراباتی خبر از عالم پستی | که در مستی جهان باشد که از عالم خبر دارد
نشاط مجلس مستان مسلم بر کسی باشد | که دل اول ز ننگ نام مال و جاه بردارد
گل اندیزه زمین زد در دهن گرد دست و میگه • | که خاکش در دهان باد که زیر خاک زر دارد
بجان دوست از خاکت در چشم جوانمردم | ولیکن خاک در چشمی کش از جان دوستتر دارد

وله

وزدم



وزدم مطربان شیرین گوی | شور در هفت آسمان انداز
گر نخواهی که مرد زنده شود
قطره‌ای باده در دهان انداز

سبزه‌ها و گلشنای میخواهم | گلشنی جانفزای می‌خواهم
ساقی دلنواز می‌طلبم | ساغر غمزدای میخواهم
مجلس خاص و مطرب خوشگو | باتی دلربای میخواهم
گاهی از هجر دوستان گریان | گریه‌ها های میخواهم
در جهان هر کجا بتی بینم | سر نهادن بپای میخواهم
دل بمن ده که بهر جان دادن
زیر پای تو جای میخواهم

عشق جز خستگی و خواری نیست | کار او جز فغان و زاری نیست
عاشق از غم گریز نتواند | که ضرورت اختیاری نیست
دل پستانان چو تیغ بر گیرند | چاره جز صبر جان سپاری نیست
ای که یادی نیاری از یاران | یاد کن کاین طریق یاری نیست
در حق دوستان فراموشی | شرط یاری و دوستداری نیست
مست و مدهوش زنی که ازانده
جز همین نوع رستگاری نیست

طلب وصل یار باید کرد | در دو عالم کنار باید کرد
ای که آسایشی همی طلبی | رحمتی اختیار باید کرد
گنج خواهی ز رنج ناچار است | صید خواهی شکار باید کرد
هر چه‌ای بی ز اندک و بسیار | همچنان اختیار باید کرد

ای مغنی تو نیز از سر شوق — دست بر دست زن نوا بر دار
شاهدانی که لایق رقصند — هر یکی را جدا جدا بر دار
باده را دامن حمایل کن — شمع را دامن قبا بر دار
ورنه پامال رقصان — شمع بر گیر و بوریا بر دار
ای ندیم این حریف بد مست — سرکشی میکند چپا بر دار
هر که از دست تو پیاله می
بر ندارد بگو که پا بر دار

صبر بی روی یار نتوان کرد — وز غم او قرار نتوان کرد
جام از آرزو بلب آمد — بیش از این انتظار نتوان کرد
دوری از روی دوستان کسیست — مرگ را اختیار نتوان کرد
خوبرویان جو روی بنمایند — جز دل و جان نثار نتوان کرد
جان و دل نیست بی سهلت — همه بیناختصار نتوان کرد
جز بشبهاز بخت در دنیا
فخ دولت شکار نتوان کرد

تا زرخ پرده وا نخواهی کرد — درد ما را دوا نخواهی کرد
سخنی گفته بوده دوشم — بیکنی راست یا نخواهی کرد
قبله عالمی چو گشتی چون — حاجتی را روا نخواهی کرد
ای مطهر نخواهی آسودن
ترک کوین تا نخواهی کرد

عاشقانیم و زر نمیخواهیم — بیدلانیم و سپر نمیخواهیم
ما سپاه و علم همی طلبیم — ما کلاه و کمر نمیخواهیم





صبحدم غالیه سایست و صبا عنبر بیز — ابر کافور فشان خاک چمن مشک آمیز
ساقیا وقت صبوح است چه خسپی برخیز — گاه بربانگ حسینی و گه آهنگ حجیز
تا بنوشیم بآواز نی و درد انگیز — در بلورین قدحی باده یاقوت بریز

وله

زان می ناب که چون گوشت از جام بیخ — ترک و پیاله شو و بر رو صیدالبیخ
در سر شکی که سپاه اند ازان که ورخ — یکه ز حجک کشد پیل و پیاده شطرنج
گر بنا همه رسد پرتو او گوید صبح — در بقا روش رسد بوی بر آنداز و گنج
نیست جز شربت نوشین شفق رنگ شراب
واقع محنت و درمان غم و داروی شیخ

جون جوان شد زنه با چمن چمن عالم پیر — ای جوان جام کهی گف جانان برگیر
لب و دندانش چو گوهر تر و تازه چو شیر — قد و بالاش جو سرو دم مشکین چو عبیر
طره جون شام سیه غره او خورشید منیر — خاک چون عنبر تر زلف چو مشکین زنجیر
ابروانش چو کمان گشته و مژگان چون تیر
از پی کشتن عشاق و قتال احباب

ای که در محنت دنیای دنی حیرانی — چند ازین محنت بیهوده بسر گردانی
جور گردون و جفاهای جهان فانی — شادی بر رخ اصحاب اگر بتوانی
یکدو روزی که درین ارض فنا مهمانی
نیست بر رای تو پوشیده تو هم میدانی

ای که داری چو سمن سیم چو صد برگ ذهب — کو بخور تا بخورد سیم و زرت را دو کیا
فخ فریاد برآرد فلک هر سحری — که رفیقان سفر کرده بنام فرخ
در جهان نیست بر از جود و سخاوت هنری — که در اینجای ثنا نیست و در آنجا نوا

ور جفای تو که جز بر سر اصحاب رفت | خون نم از دیده جهان رفت که سیلاب رفت
ای که هرگز غم تو از دل اصحاب نرفت | وقت آنست که دستم بدهی در رفتار

ولــه

ای که در حسن و جمال تو جهان ثانی نیست | هیچ از کشتن احباب پشیمانی نیست
زان سر زلف که جز بی سر و سامانی نیست | نیست جمعی که در آن جمع پریشانی نیست

گشتم ملک بان هر تو میدانی نیست
خاص در عهد ملک الملک محمود رقا

آنکه او وقت صدر شریک خود دارد | خلق خوش با صفت آهو دارد
رسم راه دل و دانش همه نیکو دارد | عدل و بزم و کرم و حلم و حیا خود دارد

من چه گویم که چه اوصاف به هر مو دارد
هر فضیلت که کسان دارند هم او دارد

صفدر الملک درخت در و بار تویی | دهر و دریا و در و لولو شهوار تویی
اختر انند شهنشاه و پر انوار تویی | صفدر اجل سپاه و سپهدار تویی
بخت یار است کسی را که در ایار تویی | نافع خلق تویی واقف اسرار تویی

مرهم خسته تویی صحبت بیمار تویی
وانکه را یار نباشد بود از اهل تقا

اهلا و مرحبا تو ای باد نوبهار | مه ورک ای نفس نافه تتار
بشر نوسنا بلامی زسوی ده | روح قالب را به نسیمی ز زلف یار
ساقی بیار باده که نزدیک عارفان | میخواره به ز اهل تعجب هزار بار
گردون گشت لشکر اند و قبا | وز بن که به گلبن آسایش و قرار
ماهم که هم خویش یکی کش لب لام | انیک سبو باده و انیک قدح سوار

کلیم



گل چه حد پو فاست می بینم | مرغ چون مبتلاست می بینم
در دل صبح و سینه دامنه | این چه صدق و صفاست می بینم
خاک زر میشود ز جبهه دمی | می لمکه کیمیاست می بینم
به سر او جفاست مینگری | در دلش جفاست می بینم
زلف یار و درازی شب من | از کجا تا کجاست می بینم

جور چرخ و جفای او کی
همه بر جان ماست می بینم

کارم از دست رفت سامان چیست | دردم از حد گذشت درمان چیست

محتشم گشت کس نمی پرسد
که بگو جرم این مسلمان چیست

عمر دادم بباد چه توان کرد | کر کس آبی نداد چه توان کرد
عالمی در خوشیست از گردون | قسم من غم نهاد چه توان کرد
با همه راست میرود اختر | با منش کج فتاد چه توان کرد

مردمی ای برادر انده دهر
چون زمادر نزاد چه توان کرد

ای زده آن نور چشم عالم را | زلفت چشمها که دارد

ولــه

صبح شد پرده بر اندازید | بزم را نقش دیگر اندازید
صحن آرامگاه مستان را | از گل و لاله بستر اندازید
آب یاقوت رنگ رحش را | در بلورینه ساغر اندازید
دامن ساقیان ز وجهمه | بر تیغ شاهدان بر اندازید

[illegible]

ای مدار مهر دو پستگانی ده / وز لبم جام ارغوانی ده
ساغرم آشکار بر کف نه / نقلم از بوسه نهانی ده
جانمن تازه کن به آغوشی / سر فرسوده را جوانی ده
ور زمین بوس خود گدایی را / بخت تا پایه آسمانی ده
کشته تیغ را ز وعده وصال / مژده ملک جاودانی ده

دولت و بخت کامرانی را
زان لبم وعده زبانی ده

وقت صبح است ترک خواب دهید / جمع اصحاب را شراب دهید
در بلورین ساغر چو سپهر / باده همچو آفتاب دهید
از هم جرعه خاک مجلس را / چون رخ من بخون خضاب دهید
هر در خانقه بهشت خمی / شربت می بجای آب دهید
ور ملامت کند کسی کو کن / من نخواهم شما جواب دهید

ور زیادت کند محتسبان
قصه بر مالک رقاب دهید

روز عید است جشن یار کنید / نخل بندید گل نثار کنید
مطربان را برید سوی یمین / طرف شاهدان یسار کنید
مجمر و ساغر و صراحی را / همه در پیش بر قطار کنید
یکدم از خم هزار می نوشند / یکدل از غم می هزار کنید
ور نخواهند خوش دلا همه عمر / از ره عشق اختیار کنید
ای که عاشق نزاید جز انم / کو شما در جهان شکار کنید
ور برایند که هوای بهشت / مرغ اقبال را شکار کنید





بر زینت هر سوی و دشت طلی بهر دری / باغی بهر رهی و بهشتی بهر دری
هر جا نهاده نخلی و هر جای مجمری / هر جانبی صراحی و هر سوی ساغری
و آورده اند جمع پریوش و گوهری / از دف زن و ابالی و رقاص لشکری

هر یک چنانکه در شب تاریک اختری
مه روی و مشکبوی و شکرخند و دلبری

هر لعبتی لطیف چو نو رسته نارون / گلروی و سرو قد و سمن ساق و سیمتن
شکر لبی که شهد شود در لبش لبن / در دو نبات را ز هوس آب در دهن
چشمان و ابروان و بر و بازوان تن / چون نرگس و بنفشه و نسرین و یاسمن

رفتارشان قیامت و گفتارشان فتن
دیدارشان بهشت و جدایی شان عذاب

اکنون که از شکوه شهنشاه روز جنگ / باز ظفر شکار همه گرد چون کلنگ
ایام و صحن گلشن و صهبای لاله رنگ / و آواز نای و نغمه درود و نوای چنگ
با ساقیان دلبر و با شاهدان شنگ / در سایه‌های سبزه و در جایهای تنگ

ایمن ز درد و اندوه و فارغ ز نام و ننگ
که در شط او تر و گهی در خمار خواب

شادم که وقت شادی هنگام عشرت است / ایام عیش و وقت نشاط است و فرصت است
امروز هر کجا که در آفاق آدمیت / کو کبر و رنج و کرم مستی و فراغت
باشد ز تن تمیزی و با عیش همت است / شادی عیش در زدنی واقعه دیگر

با چشم روشنیم اقبال کامیاب
کو سی دیوار که ولی او چه نیست

نوروز جز نمونه دار القرار نیست / بستان جز از بهشت برین یادگار نیست

[illegible]

ما مست و رند و عاشق و قلاش و بی سریم | ما کوچه گرد و لولی و اوباش و ابتریم
دردی کشان مجلس و رندان منکریم | دیوانهٔ سماع و سرود و می و ساغریم
آشفتهٔ بتان دلاویز دلبریم | بدنام هر دیاری و رسوای هر دریم

اینست حال ما و از آن برنگذریم
ما را چه جای پند و چه پروای احتساب

برکن قدح که باد صبا بوی لاله داشت | می ده که ماه دم که نه جای ستاده داشت
مردانگی به تیشه اندر قفا داشت | مردی به دوست دست سخاوت گشاده داشت
پیسیم از برای خوردن و از بهر داده داشت | سیم است و خشت اگر برای نهاده داشت

نام نکو نیاورد از بس که زاده داشت
بی باده هیچ تن نتوان کرد کامیاب

ای دلبری که نوبر باغ روان تویی | نوروز روزگار و ربیع زمان تویی
عشاق را قرار دل و نور جان تویی | از جان چه بهتر است در آفاق آن تویی
کوثر تویی بهشت تویی بوستان تویی | دلبر تویی و دوست تویی دلستان تویی

دانم که میر مجلس شاه جهان تویی
کز جام لعل تست جهانی خراب

ای آنکه بر سمن شبه مشک سوده | در ماه عارضت خط مشکین نموده
فریاد من اگرچه شبها شنیده | روزی به پرسش من مسکین نبوده

در چین اگرچه صبح علم برگشوده
باری چو آفتاب یکی بر سرم بتاب

آن شه که چون ستیزه سپاه کند همی | دریا چو دشت و دشت چو دریا کند همی
هنگام کین چو دست به بالا کند همی | تیر تنش زکوه و قاف که را کند همی

## انتخاب دیوان شاه قاسم انوار

من بیچارهٔ سودازده سرگردانم ● که ز باده صاف خداوند سخن چون [illegible]
من و توحید و هیهات دلم میلرزد ● اینقدر بس که حدیثت بزبان میرانم
همچو گرد سوالی که کجو حق بکجاست ● گفتم آخر همچی در همه جا میدانم
گر قبولم کنی از لطف و کرم کیفی
همه اقبال جهان را بجوی نستانم
چند پرسی ز کجایی و کجا و کجا ● از نهانخانهٔ تجرید هم از درویشان
گاه هر کس بصلاحی و صلوتی موقوف ● نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا
مجلس بیخبرانست خبر بگذار
بیخبر شو که همه بیخبرانند اینجا
ایها الصابرون فی البلوی ● طرقوا اطرقوا الی المرتقی
یار با ماست یا غیب ایدل ● الله الله ز دیدهٔ بینا
دین حق را مجو علی التقلید ● راه حق را مرو علی العمیا



وله

بسوخت آتش عشقتو زهد و تقوی را ● بباد داد ورقهای درس فتوی را
غرامتست نظر بر هوسی که ندید ● میان جلوهٔ صورت جمال معنی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی ندارد تاب ● اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر کویت وزید در عالم ● هوای خلد برین داد و داد دنیی را
سواد زلف ز رخسار برفشان و بگوی
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
ساقی ز کرم پر کن انجام مصفی را ● آن روح مقدس را آن جان معلی را
گفتی که ز خود کم شو تا راه بدان یابی ● تفسیر نمیدانم این رمز و معما را

وله

مست از شراب عشق کن این عقل و ایمان خویش را ● از تو که ای حکیم خبری مده درویش را
دست دلی دارم تهی از تو ندارم آگهی ● درویشم و شیئًا لله چیزی بده درویش را

وله

دادم بمیده ساقی لبالب ساغر جانرا ● که گیرم بر رقص آرد و سبک روحانرا
تو ترسا شو اگر خواهی که نفت ره بدین آرد ● مگر نشنیدهٔ هرگز حدیث پیر کنعانرا
جگر پر درد و دل پرخون و جان حسرت و غم پرور
نشستم بر سر گنج و سرمایه سودا را
ای از جمال روی تو تابنده آفتاب ● وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
گردند منکری سوی دوزخ سوار شد
گفتند عاشقان که دواب بیاب
پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم ● پیش سلطان حقیقت ز سوال و ز جواب

حبیب میگوید عشقی ما دو دو داریم خوش | گر تو فانی گشته ارنیت در بانگ رباب
جام می می نوش و از نزدیک و دور | آخرا ما دان که بشنیده من جام خراب

دل بدین سبدی مره تا زنده ای جاودان
این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب

اسمعو منی یا اولی الالباب | همه دلبند ده ست لب لباب

جز تو کس نیست در ظهور و بطون
بهمین نکته تمام فصل خطاب

سخنی میرود و صعب تو صواب | جان عالم تویی بجان دریاب
دل و جان را کی کند روشن | زاهد مرده و واعظ در خواب
قاسمی عمر نازنین بگذشت | شب تا بت عمر ما شتاب

ول

بیاد تو زنده ام این است مشرب | مدامت بنده ام این است مذهب
جمال جانفزایت را بشادی | همه امید میداریم یا رب
چو بیچه انگشت ای سر انا الحق | شب اندر روز گم شد روز در شب
اگر تو سالک راهی حقیقت | زغیر او تهی کن قلب قالب

لبم خشک است و جانم تشنه دانم
بیار ای ساقی آن جام لبالب

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات | وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعه روی تو لامعست | گر کنج صومعات و اگر دیر سومنات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد | ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
در صورتی تعین جامیست در وجود | محو نقش غیر و نشان تعینات



معراج عاشق که فنا در بقاست | در طور عشق شیوه مستان کبریاست
عشقت هر جهت بگفتم و گفته اند | عشق تو جمل وصت سازد نغز بر ماست
هر چه کز تو آید بر جان ما خوشست | گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفاست

دی یار میگذشت و رقیب از عقب رسید
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

قاسم ز در کوی تو هرگز نشود دور | چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

در از جهان هیچ تمنای دگر نیست
جز دولت دیدن تو که آن منتهی القصاست

با آفتاب جمالت که روز دیده ماست | گر آفتاب جمالت روزه و بیداست
چه جای جام و صراحی که در طریقه عشق | کمینه جرعه رندان دیر ما دریاست

ول

این همه موج بیکران زچه خاست | عشق یار است و جان ما دریاست

شیوه عشق رستخیز بود
هر کجا شد قیامتی برخاست

بی حلول و اتحاد آن شاه حسن | لایزال و لم یزل مهمان ماست

ول

دوست در مجلس جان آمد و مجلس آراست | شیوه ها کرد که هرگز صفت نا پیداست
باده ام داد بی کفتی که ز من شکر بگفت | گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خاست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست | همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست

از نیستی طریقی که نهاد مذکور است
نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست

بی جمالت بوستان بهشت ما را نزهتی نیست — بی وصالت خاطر مهجور ما را مسرتی نیست

زاهدی را که اعتقادی نیست با مستان راه
گرچه بس دور است جانش لیکسباری نزدیک نیست

دل از جان گر نیز و زجانان گریز نیست — غیر از هوای دوست نصیر و ظهیر نیست

واعظ برو حکایت تقلید را بمان — افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست

خفتی که روی دوست نه بیند بهیچ حال — او مظهر تجلی اسم البصیر نیست

هر که بجذب خاطر تو میل باشد
رو رو که باز ساعد شه موش گیر نیست

زرز بد لاف نزد جهان قاسمی هرگز — که مرد ره نزند لاف انکه درویش نیست

ولـه

میان مجلس رندان حدیث زر دادیست — بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

مکن بمجلس ما محتسب نیاز ارد — که ما ز راز نخر بد از کسی که زیبا نیست

نگاه دار ادب در طریق عشق مترس — که گرچه دوست غفور است بیحجابا نیست

ای بر لذت تن ما مده و گر نه ترا
چه عیشهاست که در ملک خان مهیا نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست — مدار زمین و زمان هیچ نیست

یقین و یقین قاسمی می دانست
که غیر خدای جهان هیچ نیست

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست — کز آتش عشق تو در آن سر شرری نیست

در وادی ما ریگ جهان مرد براری — آنرا که و بالش نخ همچون قمری نیست

جامی نتوان یافت که از عکس جمالش — بالا شجری دل جگری لب شکری نیست



زهد و ناموس کرم نیست چه باشد کدام — در سویدای دلم آتش این سودا هست

دو جهان جمله سر آسیمه شده که عشق — تا گر برت که در عین تماشا هست

عشق بی مشغله و آشوب نباشد قایم
هر کجا سلطنت حسن بود دعوی هست

ان یار و فا پیشه که زیشت و نبات — هم پشت و پناه آمد هم عزت و جاه است

زان خواجه بجز حاصل که زخود دور شد نشست
کر مغز سهراست و کر مرشد راهست

نقد وقت امروز آمده از دست — که حال قصه فردا شنوند و عدم است

ولـه

گر درد منه کرد و دل دولت عظیمیست — چون درد منه او شد دل بعد از آن سلیمیست

بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد — بید دوست دوزخیست با یار در نعیمیست

بعد از خرابی تن احوال دل ندانی
خیرات اگر حیاتست شرت اگر جحیمیست

دلی کز عاشقی بیرنگ و بو نیست — مخوانش دل که شیطان رجیمیست

ولـه

خرد مست و دل مست و جان مست — بسوی روان ناتوان مست

زهد گنبد مست پستهار در است — فلک مست و زمین مست و زمان مست

ز دوی تا نقطه کره به سپهر — همه ره کاروان و در کاروان مست

جهان مستند و از مستی بهرمند
جهان اندر جهان اندر جهان مست

از ما خبر بده بر ان عاشقان مست — پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست

آن خواجه ما هیچ نداند به حاصل / گر شاه نشین آمد اگر شاه نشانست

وله

اگر چه پیش تو غارت یا خشک عجب / به پیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست

وله

این نوبت شادیست که لطف و کرمهاست / آن خواجه نداند و نداند که نداند است

خوبان کردن کمر آرام دل افروز
هم رهزن جان آمد و هم رهبر جانست

مرا نور یقین همراه جانست / سرم با دوست سر بر آستانست
ز حد لامکان تا توده خاک / همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم / امید جان بیرت مستعانست

دگر سو سر فرو نارد بکونین
غلام همت درویشانست

دلم از زلف تو سرگشته سرگردانست / جان بدیدار تو شاد است و دل حیرانست
عشق دریای محیط است بتحقیق بدان / چه دل اوست اگر قلزم اگر عمانست

شیخ سلطان طریقت سخنی میگوید
هر که او منکر عشق است شیطانست

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست / المنة لله که مرا در دل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند / من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سود است / هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست
یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبه است / یکبار سر زلف تو در دیر مغانست
راز دو زلف ابجایلیک دیگر است / زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست



قاسم شراب جهل چمن بها کشید
محتاج قطره ایست که اندر کدوی نیست

شفای جانم از جهت کرمن ارد / گونگه خون دلم خورد جان و دل برد است
بگو بفاضل عالیجناب مفتی شهر / چه سود لقلقه‌ای زبان چو دل مرد است

زاهد عالم تقلید برف می بارد
از آن سبب نفسش اینچنین سرد است

بازم دل نگی بر حکم رشک نیست / هرکه نه بلا بر من درویش نیست

درد تو بهر کس نرسیدست ولیکن
المنة لله که مرا پیش رسیدست

روی زمین ز لعل بدخشان شده است / جرعهٔ ما قلزم عمان شده است
کس نشنیده است و نه دیده است این / مور چه را که سلیمان شده است

گر نظری هست بهین حال
تن همه جان جان همه جانانه است

از فاضل کان از در میخانه دریافت / از عقل بگوییم که ایام شهود است

وله

جاودان هر که ترا دید بعالم شاد است / عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است
هیچ روی ترا مقصد ... دانم / زهد و تقوی و ریاضت صفت زهاد است

ملک آفاق به پیمودم و غایت دیدم
هر چه جز ذکر تو بود است بعالم باد است

از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح / مقصود نیاز آمد و دیگر همه ناز است

وله

ولـه

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت • جام می بر کف و در مجلس مستان میرفت

باده در دست و غزلخوان و عجب عربده جوی • از نهان خانه و اجب بسوی امکان میرفت

کس نداند صفت لطف و خرابیدن آن • آنچنان کز لب چشمهٔ انسان میرفت

قاسم از پای در افتاد و جو دیدش سر را

کر سرا پرده کان جانب ایمان میرفت

از زبان شمع روشن میشود در مجلسان • حالتی کز سوز شبها بسر پروانه رفت

ولـه

قدح دیگرم مقصد تن کن • کلما ذقت زدت فی الارواح

یار مستست و باده می نوشد • در چنین دم صلاح نیست صلاح

ولـه

ساقیا روز صبح روی نمود • باده در جام کن بنغمهٔ عود

دین و ارباب عقل و دانش و غیر • مذهب اهل عشق و محو وجود

به نعیم جهان فرو نامید • سر رندان عاقبت محمود

آه ازین واعظان نامه سیاه

داد ازین صوفیان جامه کبود

چه غیر و کی غیر و نقش غیر • هو الله و الله ما فی الوجود

دلم سوخت در عشق و من ساختم

وران سوختن ساختن دیده ام

ز سوز شوق تو از جان و دل بر آید دود • چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود

به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند • من و خیال تو و نالهای درد آلود

ار دل ای جان



ای دل و جان گرامی تمنای تو شاد • هرگز این جا منزل درد و تو محروم مباد

روز و شب در طلب جام و دهان مصطبه است • خواجه را فکر معاشت نه تدبیر معاد

قاسمی کشف یقین است درین راه دلیل

نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

بندهٔ پیر مغانیم که جاوید آن باد • جاودان باد سرش سبز و لبش خندان باد

سر بسجیده زعشاق که بیجا مانند

وای با واعظ بی سر و بی سامان باد

طور سینا چه بود سینهٔ دانا باشد • دل عاشق چه بود لجهٔ دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر

دل عاشق زجهان فارغ و یکتا باشد

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد • جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

صفت بخت طلب ذات و نشان دولت • دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه طلب در گرسنه

شیخ راه ادعیهٔ الحمد معلم باشد

ناز خطاست که در ابروی تو چین باشد • تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

ز شوق روی تو صوفی روان برقص آید • بجای دست اگرش جان در آستین باشد

بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید

چنین بود نظری کز سر یقین باشد

ازل و لم یزلی ناز و نیاز باشد • نزدیک مرد عارف این هر دو نماز باشد

در روز ما بهمه نی انوار حسن جانان • گر دیدهٔ حقیقت فی الجمله باز باشد

قاسم نیازمندی بر دیده است باشد • سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

ولہ

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت • جام می بر کف و در مجلس مستان میرفت
باده در دست و غزلخوان و عجب عربده جوی • از نهان خانه و اجب سوی امکان میرفت
کس ندانست که لطف و خرابیدن آن • آنچنان کز لب چشمهٔ انسان میرفت

قاسم از پای در افتاد و جو دیدانش را
که سراپرده کان جانب ایمان میرفت

از زبان شمع روشن میشود در شبستان • عاشقی کز سوز شبها به سر پروانه رفت

ولہ

قدح دیگرم نفسی کن • کاملاذت رحوت فی الارواح
یار مست و باده می نوشد • در چنین دم صلاح نیست صلاح

ولہ

ساقیا روز صبح روی نمود • باده در جام کن بنغمهٔ عود
دین ارباب عقل و دانش و غیر • مذهب اهل عشق و محو وجود
به نعیم جهان فرو ناید • سر رندان عاقبت محمود

آه ازین واعظان نامه سیاه
داد ازین صوفیان جامه کبود

چه غیر و کی غیر و نقش غیر • هو الله واحد ما فی الوجود

دلم سوخت در عشق و من ساختم
وزان سوختن ساختن دشت بود

ز سوز شوق تو از جان و دل برآید دود • چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند • من و خیال تو و نالهای درد آلود



ای دل و جان گرامی تمنای تو شاد • هرگز این جا منزل زده و تو محروم مباد
روز و شب در طلب جام و دمان مصطبه • خواجه را فکر معاشت نه که پر معاد

قاسمی کشف یقین است درین راه دلیل
نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

بندهٔ پیر مغانیم که جاویدان باد • جاودان باد سر سبز و لبش خندان باد

سر مسجدیه زغنای که بپا مانند
وای با واعظ بی سر و بی سامان باد

طور سینا چه بود سینهٔ دانا باشد • دل عاشق چه بود لجهٔ دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر
دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا باشد

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد • جام جم را که شنیدی دل آدم باشد
صفت بخت بلند است و نشان دولت • دل که در آتش سودای تو خرم باشد

اندرین راه طریان طلب در سینه
شیخ راه اعینه الکبر مسلم باشد

نازش خطاست که در ابروی تو چین باشد • تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد
ز شوق روی تو صوفی دوان ز رسته شد • بجای دست اگرش جان در آستین باشد

بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر یقین باشد

ازل و لن ترانی ناز دیدار نشد • نزد یک مرد عارف این هر دو ناز باشد
در رونما به پنج الوار چیس جانان • گردیدهٔ حقیقت فی الجمله باز باشد
قاسم نیاز مندی بر دیده آستانت • سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

گفتی سلام و ذوق سلامت بدل رسید ・ این خانه از سلام تو دار السلام شد

وله

دردم را نوبت درمان رسید ・ کار من از عشق بپایان رسید

دیو از این غصه کناری گرفت ・ کوکبه فر سلیمان رسید

این دل من در طلبش راست رفت ・ راست بسر چشمه حیوان رسید

بر دلم از غصه هجران او

محنت و اندوه فراوان رسید

چشم ز جه رو گفت آن مراد مرید ・ که در آینه جان جمال خود را دید

اگر نه بار محبت رسی بسوزانی ・ میان آتش عرفان قلاده تقلید

خلاف نفس هوا در ره روان آمد ・ نه مرد راه بود هر که زین حباب جهید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود

هزار شکر که حالش بدین مراد رسید

در پس آینه چیست باز نمایید ・ دریغ آینه روبروی شما باید

یا درین مطلب چو گم شدید ・ زنگ ز آیینهای دل بزدایید

بانگ زنید بر در بسیط باطن ・ ای گل ریحان شما در اصل نمایید

در این دیوار محجوب بنشینید

بسر گردون چو آفتاب درآیید

از پیر مغان گر خبری هست بگویید ・ از باده اگر با حضری هست بگویید

تا چند ملامت که خطیرست رهش ・ گر تیر قضا را سپری هست بگویید

جز مستی عشاق که آن سر عظیم است ・ در راه محبت خطری هست بگویید

از خطه امکان طرف حضرت واجب ・ جز راه فنا رهگذری هست بگویید





نفس متنزل به بین که عین ترقیست ・ ماه یقین از تنزلات برآمد

یک نظری کرد دوست جانب امکان ・ شأن مفصل ز مجملات برآمد

معنی این نکته چیست گر شناسی

ذات بوصف تعینات برآمد

آن یار چو ناگاه ببازار برآمد ・ از هر طرفی مشتری انوار برآمد

ناگاه تجلی جلالی اثری کرد ・ از روزنه روز شب تار برآمد

قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی

چون نور رخش از در و دیوار برآمد

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد ・ عکس جمال ساقی از جام ما برآمد

محبوب جان و دل از دیگری اما

هستی ما درین ره سنگ آمد

نهال دولتم را گل برآمد ・ قیامت شد که گل بر منبر آمد

مواعظ گفت اما نکته این بود

که عشق از هر دو عالم برتر آمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست ・ لیکن اخلاص یقین مخلص طاعات آمد

وله

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد ・ آخر ای جان جهان وقت عنایت آمد

نور از پرتو رخسار تو در عالم تافت

دم رایات فزون وقت درآمد

از معنی آمدن سوی صورت مرادم چیست ・ معشوق الست کو بیدو عاشق بلی کنند

غافل مشو که مایه ظلمات غافلیست ・ با یاد دوست باش که جان زاحلی کند

همه ذرات جهان مست خرابند از عشق . عشق در جملهٔ ذرات ظهوری دارد

ول بگو تو رسیدست ولی سکه زرد

طاعتی کرد ولی عشق گناهی دارد

سخن از مردم جاهل نگاه دار ولیک بگو بگوش محقق که جای آن دارد

بغیر عشق که سرمایهٔ سعادت است بهرچه فخر کنی نفرت از زبان دارد

مرا سودای او دیوانه دارد خراب و مست آن جانانه دارد

جهانی مست از چشم خویشتن شد

که او از خود بکس پروانه دارد

فدای چشم مست آن نگارم که در هر گوشه میخانه دارد

گدای معنوی نزد من آنست که ذوق صحبت سلطانه دارد

همیگویند قاسم بت پرستست بتی دارد ولی در خانه دارد

توان دری که در عمان نگنجد تو آن گنجی که در ویران نگنجد

خدا این عاشقان را همتی داد

که در گنجینهٔ خاقان نگنجد

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد وقت آنست که شکایت بحکایت دارد

هرکجا در همه عالم صفت لطفی هست جو نمکی نیکوئی گری روی بان پان دارد

کوشه دامن این زاهد ار نشود

آسمان گرهکی ابر هدایت دارد

عشق تو مرا از دو جهان ساخت مجرد ای عشق گرانمایه دوای دولت سرمد



تو اختیار بجانان گذار و جان بسپار که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند

جو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد

خنک کسی که از او بر دل غبار نماند

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود گاهی هزار پرده بدر رو عیان شود

گاهی امین مدرسه و خانقه بود گاهی امیر خانه و درویش آن شود

او بی‌نشان و همه عالم نشان اوست کو در نشان نماید و او بی‌نشان شود

گر بر سرم گذر قاسم مسکین من است

سودیم از این شرف جو سر بر آسمان شود

طغیان حال اهمه با کفر میکشد عارف کسی بود که شریعت کند شعار

جان تو غافلست ز محبوب لم یزل بر جان عاقلان نخود ما تمی بدار

خواهی که جانت از غم ایام وا رهد

زاهد زور به رون کن و شاهد زور آر

منصور بود و بر دار حیرت و میگفت دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار

تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد خود در خود فروشنده و خود بود خریدار

چون عشق قرین نیست جه سجاده صوامع

چون نور یقین نیست چه تسبیح چه زنار

سر را بدل فرو بر و از دو دست بر آر هرکس مناسب که خود گرفت بار

جان زاهد و فرشتهٔ که جانم طلب به ر از صبر بی‌نهایت و اندوه بیشمار

ای شیخ روزگار که مغرور غافلی بر خرقه و دراعهٔ خود ما تمی بدار

قاسم جراغ لاله رخان رفت و رفتنست

بر تربتش همیشه رباحین و لاله زار

قلندر باش اگر همراه عشقی
قلندر را حریفش هم قلندر

از لب لعل تو ام کار بکام است امروز • فلکم بنده و خورشید غلام است امروز
قاسمی فاش مکن قصه اسرار ازل
سر نگهدار که غوغای عوام است امروز

گفتم که سر ببازم بر آستان تو • گفتا که هر چه بازی می بازی مباز
آن یار ظاهر است و در اعیان نمی‌نشیند
در کسوت حقیقت و در کسوت مجاز

از ما حکایتی دیر مغانه بپرس • از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس
از باده توست خرابیم و هیچ ندیم
افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش • بیا می نوش و میر عاشقان باش
مرنجان دل ز من استغفر الله • خطا کردم که گفتم مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفر است
درین ره گر امینی در امان باش

خداوند دانند دستگیر • رئوف رحیم قدیم قدیر
ز انوار قدسش دل قاسمی • مقدس جنانت عرفان سریر
بفضل خدا فارغ از مال و حال
که بی مال میراث و بی حال

یارب بحق لطف که جان عاشقان را • بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
گر چه ز بیم ریبت بخشای بندگان را • یا عصمتی و راول با تو بر دور ا



باده ام صافست و مطرب جان و ساقی جان فزا • بار صفا چنین کی بیاد بیز و صفا
یکسخن بشنو اگر در راه دین داری • چون کسی باشد بر بسل خجسته اختلاف
زاهدا مارا چه ترسانی چو خود ترسیده • اخر این شمشیر چو بین خنده داری در غلاف
قاسمی سر عشق مطلبی
در دل چو طلب نه دوران

بنادانی مگو سر حقایق • که هر گوشی سخن را نیست لایق
ولی گر ز حقی باشد توان گفت
مگو تا جان عهد را سر و قت

نور ولایت تویی شاه سلام علیک • شمع هدایت تویی شاه سلام علیک
جان ولایت تویی حسن ملاحت تویی
غایت غایت تویی شاه سلام علیک

جهان مظاهر حسن خدا است عز و جل • ببین بچشم مرد خدا این عارف چالاک

ولـه

در تو عجب مانده ام ای نور شنگ • نوری و ناری بگو صلح و جنگ
از غم فکری دو جهان فارغ است
عاشق دیوانه مست ملنگ

سوال وصل بطاهر نمیتوانستم کرد • که در طریق ادب عاشقیست حال
ز قاسمی نفسی تا قیامت این دم
که آرزوی وصال تو میزند پر و بال

از شبستان ازل آمد آدم گل • باتو می بود دست جانم با تو کی بود دست دل
واعظا گر گمته از عشق میبد اگو • ختم کن بر ما و مکن بر زین حکایات عمل

بدوستی که ترا اینک دوست میدارم • بجان دوست که از غیر دوست بیزارم

ولـه

صحب و صبوح عزلت و ذکر مدام • ما نعمان را نکند کار عام

ولـه

ز کاسه‌ی خبر این جهان چه میپرسی • بدوستی اگر از خویشتن خبردارم

ولـه

چشم گریان و دل ازو زار داریم • در نهانخانه‌ی دل نقش نگاری داریم
ز زنا یم که بسیار از جهان آمدم • محکی کو که ببیند که عیاری دارم
پیش اینک خزانی و میدان مفتخری
علم الله که من از فخر تو عاری دارم

بحمد الله من از دور دیگرانم • ندوز قد و در دوش جانفشانم
مرا هر کس بشکلی صورتی دید • بصد دستان میان دوستانم
زمین و آسمان روشن بمن شد • که من نور زمین و آسمانم
مرا اندر مکان چو دید مردم
ندانستم که فرع لامکانم
بهر جانب که میخوانم توئی حاضر توئی ناظر • اگر در حضرت واجب اگر در خط امکانم

ولـه

با آنکه خدا با همه ذرات محیط است • از مشرب بو جهل محو شو سلمان

ولـه

از عشق چون ترسم کین عشق ازدا دشمن • قربت پر از آتش بحر بیت پر طوفان

ولـه



مرا گوهی که سامانی طلب کن • من از سر خار غم جهای پیمان
اگر حسبت شود روشن ببینی
بسی راه از خدا خوان تا خداوان

لب امان آمد احوال دلها • چه پیدا ارو حل مشکلها
تلا لا لا تنن تن تنن تن • منم در هر دو عالم واصلها

ولـه

دل چاره ز خدای دل جان باید • تا کی همه زمان سر دل جان ارزید
سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست
نوبت وصل شد و تا باید خندید
گر بینداتی که پیش عاشقان چه بود دین • هر که جانان میان کفر و ایمان خوش
غرقه در یای عشق قاسم از سر درگذشت
چاره‌ی دل را نمیدانم زهی بیچاره من

مرا از زخم شمشیرت نمی‌باید حذر کردن • بپیش زخم شمشیر تو جان باید سپر کردن
نشان عاشقی چه بود اگر داری یقین دانم • وداع جان و دل گفتن ترک کمال در گردن
وداع آرزو‌ها گو بسی الحمد رد چه کن
ز شهر تن ملک جان اگر خواهی سفر کردن

چه عاشق شیوه‌ی عاشق معشوقان نظر کردن • چه باشد رسم معشوقان دل عاشق چه پر کردن
نشان عاشقی چه بود درین کوی جگر خوردن
وداع نیک و بد گفتن ترک خیر و شر کردن

بفضل و رحمت و توفیق ذو المنن • مرا هر ذره خورشیدیست روشن
اسیرت تست اگر عقلست اگر دل • غلام تست اگر جانست اگر تن

جگر گرم است و آهم سرد و دل خون … خرد آشفته و جان مست و مجنون

چه بود دوست خوشتر ملک اقلیم و فاغ … ز ملک جنه و گنج فریدون

ز حضرت قابلیت جود دانش … که چندین روز افزون روی افزون

همیشه جان قاسم میل دارد … بدان چشم سیاه و زلف میگون

اذان زاهد مگو یه قصهٔ عشق

که ابد را نباشد طبع موزون

دل آشفته دارم چشم پر خون … تنم عورت و جانم گنج قارون

بجانان آشنا شو تا ببینی

میان گنج جان گنج فریدون

عقل جزوی رهزن راهست او غافل مباش … یا بترک عقل گیر دیا بترک یار کن

ان زمان تا هستی خود را نبینی در میان

گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن

عقل کل نفس کل طبیعت کل … بعد ازان جوهر هیولای دان

جسم کل شکل و عرش و کرسی پس … نه فلک شد با مرحق گردان

فلک اطلس است اول او … آخرینش قمر میش و میان

پس ازان کره اثیر و هوا … بعد ازان آب و خاک را میدان

شد تمام انگهی جماد و نبات … خلف هر آمد ازان سپس حیوان

گشت باز بحکم حب ازل … ملک و جن و عاقبت انسان

جامع جملهٔ مراتب شیء

اوست مقصود کل کون و مکان

تو محیطی و دیگران همه جو … همه را رو بتست از همه رو





جان بود و جام بود و می چو ارغوان … روی که پیش او خجلت آفتاب و ماه

یک لحظه از مشاهدهٔ دوست دا … در خود نظر مکن که غیورست پادشاه

در مصر کاینات عزیز جهان شوی … گر یوسف دلت بدرآید ز قعر چاه

در هیچ ره همان که چو غوره ترش شوی … الا الله ار نگوی کفر است لا اله

از عجله دور باش تا بی رو اه دار … ای دل صبور باش که دور است شاهراه

مستست قاسمی بره راست میرود

از سنگ طعنهای رقیبان رو سیاه

مارا بیت اندر گاه و بیگاه … چو ساغر همدم و چون سایه همراه

دریغا محرم همدم ندیدم … دلی دارم مسلمان و صد آه

بنازم پیش آن روی دل افروز … اگر جانست اگر مالست اگر جاه

قلندر چون مجرد بود خوش رفت … ز دنیی تا بعقبی طاب مثواه

ز عالم فارغ آمد جان قاسم

لهذا انجا نشد فکر کوتاه

روی مه را جلوه دادی زلف میگون تا به … گلشن جان را ز روی وصلت آب ده

گر تو مردی آشنا رو ... … باده بستان فرزند و بیرتاب ده

سیل عشق آمد خروشان ... … هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده

گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان

دل بده و تسلیم کن بی حجیه را با خواب ده

ز نور روی تو پیدا است سر سبع مثانی … ز جبههٔ تو هویداست آن لطیفه که دانی

بحق روی چو ماهت بحق زلف سیاهت … مراز من لب شاهد صفت که تو دانی

تو آفتاب بیانی حیات حال جهانی … فدای روی تو باد از هزار جان و جوانی

کیت زاهد که درین مجلس اندر باید گفت
هرکه کرامت نگوید سخن از دل سردی

گر زانکه نگویند گدایی ز فقیر تیلا ・ بهتر بود از مسند شاهی و امیری
دنیی همگی غصه و فتنه است و ملامت ・ حیدی نکن ای دوست که در غصه بمیری
گر زانکه نداری بجهان جاهی و مالی ・ تیره مشو ای یار که خورشید منیری

گر فضل خدا همره جان تو نباشد
سود نکند فضل مقالات حریری

جوبات مقصود هر جا که بجستی ・ گر شاهزادانی ز هجران برستی
ز تحصیل عرفان محصل همیشه ・ که حاصل توئی زین طلبدی و جستی

وله

چو دست جام اناالحق شوم چنانکه بجا ・ هم از در تو گریزم ز شرم بی ادبی

وله

ترا است ناز که سلطان حسن و تمکینی ・ مرا نیاز و نهراز مسکینی
نگر که مصلحت کار من درین دیدی ・ که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
سوال بکنم ارحمت ز حسن بسخنی ・ که چون تو تازه گلی کی رسد بهو بینی

هزار جان مقدس فدای راه تو باد
که پیش دیده ثنای چو روح در بدنی

خطاب لن ترانی چیست دانی ・ که موسی را نبیند غیر مولی
حقیقت در در تنزل کرد در اسم ・ بصورت ملتبس شد خوف معنی

وله

حکمت یونانیان حصار نگردد ・ از ضرر تند باد قهر الهی





دوم نوبت برای این مقصود ・ تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی ・ حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وز انجا به مراتب سیر کردی ・ بهر صورت که لازمت شد معظم
بر اینان ختم شد هستی و ابن ・ مکرر شد که مبدا بود و خاتم
بجز یک نور در کون و مکانست ・ ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی لامع از مو پیشی عمران ・ زمانی لامع از جیبی مریم
دل نامحرمان هرگز نداند ・ که پیشش دیده عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات اسما

مراد عشق تو نه دل نه دین است ・ بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست ・ ز من بیگانه فریاد از نیست
سر و جان باختن در راه معشوق ・ میان عاشقان کار کمینست
چو حشمت قاسمی گر روزکی چند ・ بکنج گوشه خلوت نشین است
بصورت شیخ سر بر آستانست ・ بمعنی رندی در آستین است
بده و بسپار امانت بوسه چند ・ امانت داد به مرد امین است
چو غیری نیست دوری از چه باشد ・ برین بودست جانم هم برین است

که یک یک ذات در ذرات کان بود
محیط آسمانست و زمین است

بعزما رحمتی چون میتوانی ・ که جانی راز رحمت وارهانی

دلت از بار هستی گر سبک شد
میان مجلس رندان گرانی

گفتا که بگو تا چه کسی ای درویش
مسکین و غریب و مبتلای تو ام
تمت

نومید مشو از آنکه در حسن کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

یکچند دلا پر خرد گفتی چند . تا چند کنی صبر و ورزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند
هجران بسرم تاخت چو کوه الوند

آنکس که ز یار خود بریدست منم . وانکس که ز زهر غم چشیدست منم
آنکس که مراد دل ندیدست منم
وانکس که ز دل بجان رسیدست منم

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم . در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا بنا نهدت در دل و جان
من کافرم ار ترا مسلمان دارم

بر دیده چون سحاب من رحمت کن . بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

ای سرو ریاض آشنایی که توئی . وی شمع طراز روشنایی که توئی
خواهی که غلط نیفتدت زندگیم
وامانده کوی پارسایی که توئی

از آتش عشق تو شدم شیدایی . ای روشنی دیده و دل بینایی
هر جا نگرم جمال تو می بینم
ای دوست از آن شده ام هر جایی

من بندهٔ شیوه های شیرین توام . آشفتهٔ طره های مشکین توام

## انتخاب دیوان مولانا روم

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا | ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل همچو کمان چون تیر شد | یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم | در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا

ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا

بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر | ورنه سواری کی کند بر پشت جربا و هبا
ای روح اندر جست و جو سرگین قدم چون آنگو | وی عقل بهر این بقا دایم بر و در انها

چندان همیگو ذکر حق کز خود فراموشت شود
میگو و عاجز را مکن داعی میانداز دعا

بنگر شب عیشانکان چشمش نگو تریاد آن | او پیشتر تر به جهان او مجتبیٰ تر با هما
انا ملکنا بعد کم یا و یلنا من بعد کم | قوت الجوه فقدتم عو دوا الینا بالکرم
ای خواجه بادست و پا پایت شکستت از قضا | دستت شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
این از غنا بنها شمر از کوی عشق آمد | عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد | تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا



طرفه درخت آمد کزو گر سیب رویید گه دو | کز زهر زاید شکر که درد داروگه دوا
روزی محمد بیک شود روزی ملک روشنگ شود | که دشمن میر رگ شود که والذین واسربا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم | ملحق بکم اعقابکم هذا مکافات الوفا

### وله

ما از کجا پیدا از کجا باده بگردان ساقیا | آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ساقیا
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را | آن عاشق آن پاره را الکنی بجان ساقیا
ای جان جان جان جان ما مانده ایم از نردبان | بر جه گدا رویی مکن در بزم سلطان ساقیا

### وله

ربیدان مه ربید آن مه بیار ای چشم ابن آخر را | فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد آنجا | به پیش جان چکار آید مگر از بهر قربان را
به م چشتی گراهی در آید عشق ناگاهی | به م کوهی شدم گاهی برای اسب سلطان را

سخن با دشنای شه دکنه دلدار کهنه
مکر شاهش نفرماید که گرد آور پریشان را

اگر دیدی تو زدرد دلم افزود بیا | ای قرزدو بیا زود بیا زود بیا

کو هر هرد و جهانی تو جرا استکمه بیا
آب حسرت ز دل سنگ تو کمتر بود بیا

روم بگردی جهان عاشقان فردا | درم در از قبا با هزار گز سودا
چو دل تمام نهادی بوصل بیگانه | بزخم ناوره مقراض اهیط منها

بجمع کردن تفریق او شدم حیران
به پیش مجمع و تمکین خاطر شیدا

هر کجا ویران شود آنجا امید گنج هست | گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا

بکش تو خار جفا را از آنکه خارکشی | ببرد گل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست | که آن بلطف و ثناها دلاویز کشدا

دهان ببند و امین باش در سخنداری
که شه کلید خزانه بامین کشدا

اندر دل ما تو یی نگارا | غیر تو کلوخ و پسنگی را
گر غیر تو ماه باشد ای جان | بر غیر تو هست رشک ما را
ای خلق حدیث او بگویید | باقی همه شاه و شما را
بر غیر خدا چه نه دارد | آنکس که گمان برد خدا را

گر رشک و حسد بری برادر
کین رشک بهشت انبیا را

از بهر خدا نگر در روی حوز جانا | هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون درد دلهای تو دامن خود برکش | تا جان چه لابد از خون جگر جانا
از روز که زادی تو ای لب شکر از مادر | ای حق که کاسد شد بازار شکر جانا

دله

همه وصف از اینجا | هرگز نرویم ما از اینجا
اینجا مردن حیات باشد | ذوق دو چشم را از اینجا
اینجاست که خیل رود شد | چون بر گیریم پا از اینجا
اینجا بخدا که دل نهادیم | پس ما رواو پا از اینجا
آن وعده که داده مرادوش | کوزه که تا کنم تقاضا
گر دست بزنی چه بخورشید | از دور همی کنم تماشا
پیش آر شراب رنگ آمیز | ای ساقی خوب خوب سیما



آن سجده که مه و فلک را | آن قبله جان اولیا را
هر باره من جدا همی گفت | کای شکر و سپاس مر خدا را
بگریز ز رنج تا که هر جای | رنجیت رهی بود دوا را

شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت بسنبه و لطفها را

ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان | جوی ما خشک شدست آبی ازین جو بگشا
جز ازین جنبه سخن در دل بگذر بماند
تا نه چیند رخ خوب تو بگو مه بجدا

ای مطرب دل برای یاری را | در پرده زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر | همدم شو بلبل بهاری را
ای روح نگار در بری گشتی
کو زنده کند ابد نگاری را

از برای صلاح مجنون را | باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج هجر و سپ | درج در حسد افسون را
چون نداری خلاص بیچان شو | تا ببینی جمال بیچون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی | در ده آن جام لعل چون خون را
زانکه عقل از برای باده و نی | سجده آرد ز حرص هر دو نرا

باده خواران بنیم جو نخرند
آن دو قرص درست گردون را

باده ده آن یار ترش چهره را | یار ترش روی شکر پاره را
خیره و سرگشته و بیکار کن | این خرد بر همه کاره را

ای عقل باش حیران زو وصل آن بپوی | چون وصل امید داری لنگی که تماشا
تا خنده این دو دیده هیچ خدا دیده | دام طلب دریده و مطلوب گشته طالب

ولـه

آواز داد اختر بس روشنست امشب | گفتم باختران ما مهمانست امشب
برو بجام بالا از بهر الصلا را | گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبرا اندر بست چون دل | دستش به مهربانی در گردنست امشب

انگور بعقل و فطنت می ساخت او دل را
پالان خر برو نه انگور دنست امشب

یاد وصال یار با یه حریفان شراب | دست چون دریا بنا شد پای نه در جوی آب
از حریفان جوی جان ساقیان جاودان | در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
آب یار نور آمد در صفا و روشنی | هر دو غماز ند لیکن نه زکین ما احتساب
هر آن انجوان مرجان جان و دل | آمدن امیر عمارت گنجهای هر خراب
آب اندر طشت و کاسه چون زنگ سود | نور در دیوار هم در حال گردد مهتاب

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب | ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر الله | ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب

ولـه

هیچ میدانی چه میگوید رباب | ز اشک چشم و از جگرهای کباب

ولـه

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
گفتی بیار و پیش مرنجان مرا برو | این گفتنت که پیش مرنجانم آرزوست





عیسی ز آسمانت میگوید الصلوات
دست و دهان بشوی که هنگام مائدست

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست | رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عشق جز دولت و عنایت نیست | جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت | شافعی را درو روایت نیست

لا یجوز و یجوز تا اجل است
علم عشاق را نهایت نیست

طبیب درد بی درمان کدام است | رفیق راه بی پایان کدام است
اگر عقلست پس دیوانگی چیست | وگر جانست پس جانان کدام است

خرد عاجز شد اندر فکر حیران
که در کشتی که سرگردان کدام است

بیا کامروز ما را روز عید است | که زین پس عیش و عشرت در مزید است
بزن دستی که امروز شادیست | که روز خوش هم از اول پدید است
زهی بحر درفشان خراسان | که موجش بایزید و بوسعید است

هر آن نقدی که زیر خانه قطب است
می از جام حق بخور و شب سپید است

اینچنین تابنده جان میدان کیست | تا شدیم از دست این دستان کیست
میدود چون گوی زرین آفتاب | یا رب این گو در خم چوگان کیست
نرگس چشم بتان ره میزند | آب این نرگس ز نرگسدان کیست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
چه پخته گشت ازان پس برون ز پوست نکوست

درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
بر آنکه بیضه ازان پس حجاب اوست بد است

فراق دوست اگر اندکست بسیار است
درون دیده اگر نیم تار موست بد است

درین فراق چو عمری گذشت و خوش بگذشت
بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بد است

جانان جمال روح چه با زیب و با فر است
لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگر است

چون نیز راست خوبی قسم از بهشت
در دم چو نزهت و مدیح چه با نواست

آری که قاعده است که رنجور نار دار
هرچند رنج بیش بود نار دیگر است

همچون ترنج تافت ز تیر زنبش این
فی حد ذاته باشد کان روی احمر است

ساقی بیار باده که ایام ناخوش است
امروز روز باده و هنگام آتش است

ساقی لطیف و باده لطیف و زمان لطیف
مجلس چو چرخ خرم و دلها از آتش است

شبها نوای کرشمه تو با نواست
در کش شراب لعل که غم در کشاکش است

امروز غیر تو به نه بینی شکسته اوست
امروز زلف دوست بود کان مشوش است

آن صورت نهان که جهان در هوای اوست
بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است

امروز جان چه باشد هر جا که مرده است
جشنی دگر کشید به هر جا که مهوش است

کس را درین سرای مجال قرار نیست
هر لذتی که هست درو پایدار نیست

گر صد هزار عهد کند با تو روزگار
مغرورتر مگردی کان استوار نیست

یک گل ز باغ دهر که بوئید ساقیئی
کو را هزار پاره دل از چشم خار نیست

وز جام روزگار که نوشید شربتی
کو را هزار گونه صداع و خمار نیست

ای غلام



این خواجه اگر تیز گوش است
استیزه گر و گران فروش است

هشدار که آب زیر کاه است
بحریست که زیر که بجوش است

هر دل که بچنگ او در افتاد
چون چنگ همیشه در خروش است

چو آن کمان کرم ما را آشکار است
به هر دم تیر ما را صد هزار است

بلا در دیست در عالم نهانی
که بر ما گنج و بر بیگانه مار است

چه گوهری تو که پس از الف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

نثار خاک تو خواهم به جز دل و جان
که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن
من غلام آنکه غیر اندیش نیست

راست گفت و دامن خود را بگیر
مرهم این ریش جز این ریش نیست

جبر و قدر نشنید جبل نیک به
هر که نبود این چنین درویش نیست

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست
ولای او نشنوم گر ز او لبای تو نیست

وفا مباد و امیدم گر او بغیر تو است
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست

قضا نهاد که گردن دهی که چون تو گذشت
ولی چه چاره مقدر جز قضای تو نیست

بلرزد بر خود تا بر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

برات عاشق تو کی رسید روز برات
زکات لعل او اکنون رسید وقت زکات

[illegible]

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست | چه پخته گشت ازان پس برون پوست نکوست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال نرست | پرانکه بیضه ازان بس شکاف اوست به
فراق دوست اگر اندکست بسیار است | درون دیده اگر نیم تار موست به
درین فراق چو عمری بحیث دو بگذشت
بوقت مرگ اگر نیز جست خوبست به

جانان جمال روح چه با زیب و با فر است | لیکن کمال حسن تو خود چیز دیگر است
چون نیز راست خوبی تو شود از صفت | دردم چه قربت و میکم چه با نواست
آری که قاعده است که رنجور نادر است | هر چند رنج پیشش چو دنا دیگر است
همچون تر تافت ز تبریز شمس دین
لی حوذ قدر چه باشد کان روی احمر است

ساقی بیار باده که ایام ما خوش است | امروز روز باده و خرگاه عیش است
ساقی لطیف و باده لطیف و زمان لطیف | مجلس چو چرخ خرم و دلها از آن خوش است
شبنم زای ای کرشمه تو با نواست | در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر تو به نه بینی شکسته است | امروز زلف دوست بو دکان مشوش است
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست | بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان چو ماه هر جا که مرده است
جشنی دگر کشت به هر جا که عیش است

کس را درین سرای مجال قرار نیست | هر لذتی که هست در او پایدار نیست
گر صد هزار عهد کند با تو روزگار | مغرور تر نگردی کان استوار نیست
یک گل ز باغ دهر که بوید ساعتی | کو را دو دست و پای و دل و چشم خار نیست
وز جام روزگار که نوشید شربتی | کو را هزار گونه صداع و خمار نیست

ای خواجه



این خواجه اگر تیز گوش است | استیزه گر و گران فروش است
هشدار که آب زیر کاه است | بحریست که زیر که بجوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد
چون چنگ همیشه در خروش است

چو آن کان کرم ما را آشکار است | بهر دم هدیه ما را صد هزار است
بلا و دیت در عالم نهانی
که با ما گنج و با بیگانه مار است

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست | جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان
که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست

عاشقان را جسته جو از خویش نیست | در جهان جوینده جز او خویش نیست
ای دولت عیسی دم از دوری مرنج | من غلام آنکه غیر اندیش نیست
راست کن دامن خود را بگیر | مرهم این ریش جز اندیش نیست
جبر و روشنند جمله نیک و بد
هر که بود این چنین درویش نیست

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست | ولای او نشوم کز اولیای تو نیست
وفا مباد امیدم گر او بغیر تو است | خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
قضا نه اندم کردن دمی که بی تو گذشت | ولی چه چاره مقدور جز قضای تو نیست
بلرزد به خود تا به تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی در این تو نیست

برات عاشق تو کن رسید روز برات | زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

[illegible]

دل جوشید از عشق گرم رفت ز دل رنج و شرم
شد یقینش آتش عشق کبر اژدهاست

دی آمد و دل بگوش جان گفت ای نام تو الکن بی توان گفت
گل واند و بلبل معربد رازی که میان گلستان گفت
آنکس که ندارد طریق تحصیل آموخت ز بانگ بلبلان گفت

صد گونه زبان زمین برآورد
در پاسخ آنچه آسمان گفت

پرسید کسی که ره کدامست گفتم این راه ترک کامست

جون کام مراد خاص جویی
بس جست مراد خود حرامست

گم شدن در شدن دین منست • نیستی در غیبت آیین منست

من چرا گرد جهان گردم جو دوست
در میان جان شیرین منست

هر جور که از تو آید بر خود نهم خرابست • جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامست

وله

ایا ساقی تویی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
جهان گشتم ز مستی و خرابی کشناسم عبارات از اشارات

بدر بر خم خمر وقف کردست
سبیلم کرده در خرابات

مبر رنج ای برادر خواجه سختست • بوقت داد بخشش سوز بختست
اگرچه باغ را نیکی گرفتست ولیکن بخت بی میوه درختست



سه روز شد که نگارین من دگرگونست • شکرترش شود این شکرترش جونست

بچشمه‌ای که در و آب زندگانی بود
سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست

دوشینه میتو مجلس ما روشنی نداشت شمع و شراب و مجلس ما روشنی نداشت

وله

رفتیم و بقیه را بقا باد لابه برود هر آنکه او زاد
از عالم مثال کامدین خاک تا گرد جهان شدست آباد
آخر چه کند دو نا بنا ها کاستون دولت یار یا باد

گر به بودیم و نیک گشتیم
ور نیک بدیم یار ما باد

آمد بهار خرم و وقت بهار شد • سوسن جو ذو الفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد
انگور لب گشاد که هنگام بوسه گشت بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

زنده شدند مردگان گلستان دی •
تا منکر قیامت بی اعتبار شد

گر ترا بخت یار خواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود
هر روانی که میرود بی عشق پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن تر بگلاست ساعت کوچ بار خواهد بود
جون ره تیر روح زین خندق اندران مرغزار خواهد بود
هر که جون گل ز آتش آب نشد اندر آتش جو خار خواهد بود

ز صد بوی سبو گر چه یک بو شکست

همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد

باز آفتاب دولت از آسمان برآید ‌‌ باز آرزوی جانها از راه جان برآید

آن مقصد معظم در سینه بود محکم

بو بود دلق آدم امروز بر درآمد

وقت خوش شما را الا دیده باید ‌‌ وقتی چنین تماشا جامی حرید باید

هر جا فقیر بانی باد تو نشست باید ‌‌ هر جا امیر بینی از وی برید باید

آن نور مرکز راید او بار ما کی خواهد

آن گوهر حدیث زاید او را الهمد باید

سعد ار سماع گوی چوگان سوار باشد ‌‌ با خود بخود و حری با او دوان بباشد

از شرح آن شد آمد خاموش گردم اکنون ‌‌ کز خوف آن خوا است نیست خرد و دوما

وله

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید ‌‌ دانی که کیست زنده آن کز عشق زاید

در راه ره زنان شد دین همرهان زمانند

پای نگار بسته این راه را نشاید

پیراهن یوسف و بو میرسد ‌‌ در بلی این هر دو خود او میرسد

عشق و خرد هر دو به جنگ اندرند

عربده هر لحظه مگو میرسد

دوست همان به که بلا کش بود ‌‌ عود همان به که بر آتش بود

جام جفا باشد و شوار خوار

چون ز کف دوست بود خوش بود





لیکن آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند ‌‌ کره تند فلک را هر سحر که زین کنند

چون تجارت از آسمان خشخشین میدان شود

چون تحسین آفتابشاه را با این کنند

تا بوی دار آرد زعشقی سوی دینی ‌‌ خود بر صفت دینی عذار برآمد

تا خود رخ خود بیند گوید صفت خود ‌‌ خود دیده خود القصه بگفتار برآمد

موسی شد و از شاخ شجر بگه خود دید ‌‌ فرعون شد و از صف کفار برآمد

تا باغ کند روی سپید از گل و سبزه ‌‌ خود بر صفت برگ ز اشجار برآمد

خود آدم و حوا شد و خود گشت ز ابلیس ‌‌ خود باز به ز زینت بسیار برآمد

چنگ و دف و عود و نی و مطرب شد و طنبور ‌‌ خود نغمه شد و از دل هر تار برآمد

شمس الحق تبریز شد او در دل رومی ‌‌ عرفان شد و در صورت اشعار برآمد

القصه همو بود که می آمد و میرفت ‌‌ تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت صرف

منکر شود انکس که بانکار برآمد

ای که ز عشاق گریزان شود ‌‌ عاقبت الامر پشیمان شود

جنبش هر چیز با صل خود است ‌‌ هر چه بود میل کسی آن شود

خار که سر رشته زره عاشقیست ‌‌ عاقبت آن خانه گلستان شود

ناطقه را بند کن و جمع باش

ورنه ضمیر تو پریشان شود

کی باشد کین قفص چنبر گردد ‌‌ واندر حوز کام و نام من گردد

بر ماه خورشید سایه انداز ند ‌‌ وان شمع منیقم این لگن گردد

از جلوه دلبران و مه رویان ‌‌ هر کوشه شهر با ختن گردد

جوی می بند در ره عشاق را / جاهلی و قلبستانی میکند
سرنگون اندر شود در آب شور / هر که چون لنگر گرانی میکند
تا چه خوردست این دهان کردن آن / اقتضای بی‌زبانی میکند

ولہ

آن دلبر گلعذار آمد / وان یوسف روزگار آمد
آن سبز با هزار نصرت / بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن
برخیز که روزگار آمد

ولہ

هرچند که بلبلان گزینند / مرغان دگر چمن نشینند
خودگیر که جز منی ندارند / بر خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نهیم پا چند / هرچند که آشنا نشینند

ولہ

گر بود مرا نکو همند / از بهر چه کار هم از بینند
هر حالت ما غذای روحیست / زین اغذیه عیبانان کلفند
مرغان خیر از آسمانند / روزی دو به بسته زمینند
با قدر وصال حق نداشند / با درد فراق هم نشینند
شمس تبریز کم سخن گو بود
شاهان همه صابر و امینند

دگر باره بر مستان ز مستی در سجود آمد / مگر آن مطرب جانها ز پرده قار سرود آمد
سر اندازان جانبازان دگرباره بشوریدند / وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
بغیب جان ازان لذت بغیب جسم از آن / ز تیر از آتش مطبخ بغیب هر دو دود آمد



مردمی کن تو وز خدمت شان مردم شو / زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

ولہ

بمناجات بدم دوش بمانی بسجود / دیده پر آب بجانم تف آتش زده بود
تا سحر که بیکی نعره ببسر آوردم / انچنان کس نفس من نفس کس نابود
ناگهانی چو دم صبح بجانم برسید / صادق الوعد دری بر دل جانم بگشود
چو کشیدند در حجره جانم بیقین / سری از حجره برون کن سرو رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا وقعه افتاد است / گفت برگوی که ما خود چه بجوایی فرمود
گفتمش راست که من دوش هم در آید جنگ / خلوت و عزلت و تسبیح و رکوع و سجود
اینک اکنون بخرابات مقیم شب و روز / مست ظاهر شده نا مانده رو دست سرود
پیر چون نبض مرا سوخته را تجربه کرد / گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود
مورد و مقصد عشاق درین دشت فنا / نه عقول و نه علوم و نه زمانت و نه وجود
این بگفت و نفسی سرد بزد و زکر [illegible] / نظر او همه پستی ز سر من بربود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد نشین / دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
گفت آن پیر مرا او حد کرمانی دان
که بادشاه دین آمد و در مست شهود

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند / نه ازان مفلسکانیم که لاغر گیرند
ما ازان سوختگانیم که از لذت سوز / آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست / چون به پیمانه غم [illegible] طرب از سر گیرند
هر که او گم شد اینجا نشود و نه مگس / ارش سرو فدا جان همه در بر گیرند
بیکسی دست مخالص ایمان نوشند
هر که دست سبک بر جم کاذ گیرند

برای معجز آفاق شمس تبریزی
اگر نثار نداری دعا و ثنائی کرد

رسید ساقی جان‌ها خمار و خواب‌آلود • گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
زهی صباح مبارک زهی صباح عزیز • ز شاه جام شراب و ز یار گنج سجود
شراب جانی و سلطان ندیم و دولت یار • دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

درین جهان که در و مرده می‌خورد مرده
نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود

چیست صلوة جان که تا خواجه بگور میرود • دیر بخانه وار شد منزل دور میرود
در عوض بت گزین کردم یار همنشین • در تتق برشیسی سوی قصور میرود
زهره نداشت هیچکس تا که برآورد نفس • بچه شو و ازین سبس چون بتو پیر میرود
اگر ز روم زاده بد جانب روم رفت او • وانکه ز نور زاده بد هم سوی نور میرود

اگر ز خاک زاده به باز قرین خاک شد
وانکه ز نور زاده بد هم سوی نور میرود

همه عاشقان بگوشت که چو خشتمان بماند • دلشان بچرخ پرد چو بتن گران بماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان • پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد • خوشتر از جان چه بود از سر آن برخیزد

ولہ

همه خفته‌اند و من دلشده را خواب نبرد • همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
جانم از دیده چنان رفت که هرگز نامد • خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد



پرگند کی ز نفاق خیزد • پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز بکنی و ناز تو ناز
چون ناز دو شد طلاق خیزد

گفت کسی خواجه سنائی بمرد • مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که بباد ی بپرید • آب نبود او که بسرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان • کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند • جان خرد سوی سموات برد

جان دوم را که ندانند خلق
مغلطه گویم که بجانان سپرد

بیچاره کسی که زر ندارد • در معدن از خبر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشم • زیرا که بما نظر ندارد

خاموش که مشکلات ما را
جز رویت خدای بر ندارد

خراب کرد فراق تو خانه غم • مگر بوصل تو باز دگر شود آباد
ترا که مرهم ریشی تغافلی مکنید • که زخم خورده و مجروح میکند فریاد

چنان که سیل روان کرد دیده رومی
چه جای رود فرات و دجله بغداد

بسر آتش تو سوختم و دود نکرد • آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه • هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد

گر جان لعل لب عیسی رنجورانست
دل رنجور مرا چاره به بهبود نکرد

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان سینه ما ‏‏ یک سخنم چون قضا یکقدمم چون قدر

گر بکشی ذو الفقار با همه و با یار ‏‏ من بگریزم چو بادی بزنم چون شرر

جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ ‏‏ از جهت زخم ساخت جسم چون سپر

معدن جرات تن معدن شکرست دل ‏‏ معدن خدمت سرش معدن غصه جگر

بر سر من چون کلاه ساز شه ها لحظه

در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گر تو خواهی وطن بر از دلدار ‏‏ خانه را روتهی کن از اغیار

وز میان خویش تو بیرون کن ‏‏ تا بگیری تو بار را بکنار

سایه باز به که ذکر خدای ‏‏ اینچنین گفته است صد رکبار

شهوت و خشم مرد صاحب دل ‏‏ بهتر از جود و زهد و دنیادار

صورت شهوتست لیکن هست ‏‏ همچو نار خلیل پر انوار

صورت جود هست لیکن هست ‏‏ بر خیالات فاسد و مردار

شمس تبریز را ببر هیچ

چون نداری بصدق غم داد

بجز تو نباشد یار دیگر ‏‏ ورای شاه خوبان یار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت ‏‏ مبادا در دو گیتی کار دیگر

که منکر گفت شاهی خود همانست

بساکه گفت نی خروار دیگر

همه روزه اندر آمد حلوای کل شکر ‏‏ که نه بوسه است شاه را کنار و چیز دیگر

ز بیانه گفت پستی به شوخ می بر ‏‏ که که گوید اینکه روزه شکند قند و شکر

شکر از لبان عیسی چه بود حیات موتی ‏‏ که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر





بخور شراب انابت بساز قرص مرغ ‏‏ ز تو به ساز معاجین زهد اشتغال

نه در دغات گذار و نه در خیال دلدار ‏‏ نه شکرت گذارد و نه بر سر اقرار

خموش باش که این هم گشت پیش خدا ‏‏ تراشیده باطلس مراسوی اشعار

نوشته است خدا اکره جده دلدار ‏‏ خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

بپیش حرص تو خود میل لقمه بست ‏‏ توئی چو مرغ ابابیل کرده پیل شکار

بموی شادی چون درخت میل نگار ‏‏ که زیر پنجه شیری تو ای عزیز نگار

تراسعادت بادی که من ز دست شدم ‏‏ ز دست رفتن این بار نیست جو مرغ نار

شدست روز محمد هزار شاخ هزار ‏‏ رخته هر دو جهان از گناه ز تا بکنار

هزار آتش و درد و غمست مشغول ‏‏ هزار درد و بلا و دریغ همشیار

وله

ای جمالت ورد لمن برهور ‏‏ میخرامد همچو مه یکباره نور

ای تو پاک از نقشها و ز روی تو ‏‏ هر زمانی یوسف تو در صدور

آتشی گردی دگر صبر کن

من توانم صبر کردن در تنور

ساقیا باده گلرنگ بیار ‏‏ داروی درد دل تنگ بیار

لب ببند از دغل و از حیلت ‏‏ جان بجهت و ز تنک چار

وله

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور ‏‏ خراب حال مرا آتشی دگر منظور

ازان سفاکه یک ارزو همی آمد

اگر رسد بتیان نتیجه هر یک خور

عاشقان ز آنشد مسلم شش تا بروز ‏‏ خوردنی و خواب شد اندر هوا و دل المغفور

مجلس جنت و گل بشکفته ... ای ساقی همچو سرو برخیز
ما را چو رخ خوشت برافروز ... غم را چو عدوی خود درآویز

ولـه

دیگران رفته بسوی خانه باز ... ما بماندیم و تو با عمر دراز
هر که چون تو باشد داد او
روزه و بر روزه نمازاندر نماز

ای اگر رخت چو آتش تیز ... یک لحظه ز آتشم بپرهیز
تسلیم قضا شدم ازیرا
مانند قضا تو شدی و خونریز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز ... فلک را دانست گردیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی ... تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو هوش خویش را ازمی نگهدار ... تو می را عقل و رزیدن میاموز
زبان را پرده کی میدار حجز دل
زبان را پرده جدریدن میاموز

نگارا نیامده داری امروز ... دل عیش و تماشا داری امروز
بگستر سایه خود بر سرما
که خورشید ابر سیماداری امروز

گر عاشقی از جان و دل چون خدای گیتی ... ور زانکه تو عاشق نه ای و سجده بگرد و چار
نفسی که نامه کو هر تاره بر ور سروری ... این نفس تو خز شده شد دارش همه کش
چون شهسواری فارسی خر بند کی تا کی کنی
ننگت نباید کر تر اگویند چون خر مار کش



جان تو مست در بزم احد ... تن میان خلق گو را حاد باش
حاصل آن آمد مانند فلک
در جهان کهنه تو بنیاد باش

قبلهٔ من تا گرشد خاکدر میفروش ... بس که بهر میکند باده کشنده بدوش
بر لب دریا کسی چند بود تشنه لب ... بر سر آتش کسی چند نشیند خموش
مستی و شور و طرب سر من پیش از این ... بد که بند ماه و سال بد که بند دی و دوش
ساقی چون شنید نعره هل من مزید
صاف بهر خاص ورد داد و در و سبو دردکش

باده بنی بادیم خار غم از دورد و مصاف ... تشنهٔ خون خود م آمد وقت مصاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز ... تا سر تن کند گرد سر خود طواف
همچو زبانهای پاک خاش در زیر خاک ... قالب شان چون هوس خاک به جو لاف

ولـه

کعبهٔ جانها تویی گرد تو آرم طواف ... جغدم و در خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این ... چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت ... حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
هست اشارها یار در دلمن زین دیار ... ورنه بخود کی بری تیره و تاریم مگر آف
بس کن چون ماهیان باش خمش اندر آب
ورنه چو تابه بود بر سر نارم طواف

جان و سر تو که ندارم نفاق ... در کرم و حسن چرا سبق طاق
روی چو خورشید تو تحقیق کند ... سوزش وصالی که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بهر تو ... بیره و فای تو بیندم نطاق

کردت لیره دو کر کرده ملول زین سفر جاره نداري ای فضول
خیره منکر دیدها به اصل دار تا نباشی روز مردن بی اصول
سخن نزلنا بخوان وسر مکن کانشانی کرده از بالا نزول

مغزه کم زن زانکه نزد حکمت حق
کی ز نزدیک کال آید ملول

ز جهت بیکشم بار جهانی که کوهی من جهانی را ستونم
بصورت کترم از نیم ذره
ز روی عشق از عالم فزونم

همیشه من چنین مجنون بنودم ز عقل و عافیت بیرون بنودم
جو تو عاقل بودم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون بنودم

جو جشم دلبران صیاد بودم
شکال دل بیان خون بنودم

بیان ما و را ما عاشقانیم که تا در باغ جنت در کشانیم
مقیم خانه ما شو جو سایه
که ما خورشید را هم سایکانیم

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم غم جون تو نازنینی بهزار ناز دارم
تو سی آفتاب جشنم ز کمال ست روشن اکر از تو باز کیرم بکه جشم باز دارم
بجفا نمودن خود ز وفات بر نکردم بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم
کله کردم از تو کفتی که بساز جاره خود منم آنکه در غم الحق دل جاره ساز دارم
غم دل بتو نکویم که ترا ملال کیرد کنم این حدیث کوته که سخن دراز دارم

و له





جو رسول آفتابم بطریق ترجمانی پنهان از و بپرسم بشما جواب کویم
بتقدم جو آفتابم بخرابها بتابم بکریزم از عمارت سخن از خراب کویم

بر رافضي جکونه ز نبي فضايل لافم
بر خارجي جکونه غم بو تراب کويم

بسر مناره اشتر رود و فغان برارد که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

و له

کرجه فرو تر نشینم جو دود من ز حریفان بصفا برترم
حیرت من ماند درین جشم سر
زانکه از ین نیم و زان سرم

جهار دست ز دلشم که باده خوردم ز بیخودی سر و رشته سبیل کم کردم
فراختر ز فلک کشت سینه تنکم لطیف تر ز قمر کشت جهره زردم
شراب خانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوانمردم

خموش باش که کر فوق قدر کم بودي
هزار برده دریده زبان که من دم

هم جمال تو بینم جو جشم باز کنم همه شراب تو نوشم جو لب فراز کنم
حرام دارم با دیکران سخن کفتن
و کر حدیث تو آیم سخن دراز کنم

جمال صورت جانان ز وصف بیرونست هزار دیده روشن بوام خواهم

و له

که رفت بر سر منبر خطیب شهر امام ز شوق روی تو هر شهر شوق داد دوام
غریبت سفر ستم ز روم تا در شام فغان و ولوله در شهر از زبان جوید

ما شقاقت و پریشانت کنم    کم عمارت کن که ویرانت کنم

گر تو صد خانه کنی زنبور وار

جون مگس بی خان و بی مانت کنم

هم بعلم این درد را درمان کنم    هم بصبر این کار را آسان کنم

عشق شد مهمان این دلسوخته

جان و دل از بهر او قربان کنم

تا عاشق آن یارم بیکارم و پر کارم    سرگشته و بر جا مانده پرکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

زاقرار چه تو کوری مستغنی و بیزارم

ما زنده بنور کبریاییم    بیگانه و سخت آشناییم

ابلیس ز حق نظر جدا داشت    بنداشت که ما ز حق جداییم

با خلق بگو برای روپوش

او شاه کریم و ما گداییم

ای خسرو من گل شتاب بگذر    خوش گر نفسی بدان بگذرم

ولـه

تا عشق تو سوخت همچو عودم    یک عقده نماند در وجودم

از تو دل من نمی شکیبد    صد بار منش بیازمودم

گر خاک ایزدم جهودم

و ز منکر احمدم جهودم

روی چو تو نو بهار دیدم    گل را ز تو شرمسار دیدم

بس گل که ملول گشت دلبر    بر خاطر او غبار دیدم



ما جو سلیم ز تو دریا ز تو دور افتادیم    بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم

ولـه

حد عولی سهونی احد و لی علو    و عدولی لدو لی فالی من التظلم

ولـه

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم    وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم

شه معشوق افسانه محقر همچو شهدانه    بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

خوشم گر دم که سرمستم از آن افیون که خوردستم

که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمیدانم

ما عاشقان بخانه خمار آمدیم    رندان لاابالی عیار آمدیم

خورشید ذره وار بر قص آمد از ما    گر جون هلال لاغر و بیمار آمدیم

ما را مبین تو ساده که دریای آتشیم    فخریم در حقیقت اگر عار آمدیم

از ما بر مد نور و لطافت از آنکه ما    جون آفتاب چشمه انوار آمدیم

اسرار فقر و شرح حقیقت ز ما شنو    کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم

هر چند خفته ایم ز احوال اینجهان    در حفظ آن امانت بیدار آمدیم

عطار روح بود و سنایی دو چشم او    ما از پی سنایی و عطار آمدیم

انجا که جای ماست چه جای سر است    جون جان و رای گنبد دوار آمدیم

بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز

در باغ وصل گلشن بیخار آمدیم

بحق آنکه عزازیل گفته که بروب    ز خشت کهنه که بقل خانه را برای کدام

بحق حلقه رندان که باده می نوشند    میان خلق هویدا بروز ماه صیام

میان گفت بهم من گشت خنده او    که ای سلیم دل آخر کشیده وار کدام

بایزید و شبلی و معروف کرخی و جنید | شافعی و بوحنیفه مالک و شیبان منم

عرش و فرش و لوح و کرسی از ثریا تا ثری

هرچه بینی اندر آن یا وصل یا هجران منم

وجود من عجب خانات و ستان آمده | دلم حیران ایشانم عجب با خود در ایشانم

ولـه

ای یار جهان دیده بگو ما ز کجاییم | خود را چه شناسیم و چه گوییم و چه دانیم

ای یار بفرما که دلم خوش شد ازین فکر | ما نقطهٔ جیمیم و یا نقطهٔ حاییم

این ذره که ماییم چو خورشید نماییم

ما نور خداییم و هویدا و نهانیم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم | پخته و خامم تو اگر نه پذیرم خامم

از شکار تو اگر خون رسیدم چو سگان

که من از قدح خاص نه از عامم

ای دریغا که شب آمد همه از هم بتریم | مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور تریم

از زکاتی بفرستند بما آن خورشید | قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم

ور سحابی بفرستند بما آن دریا

گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم

زنهار مرا مگو که بمیرم | پیری و فنا کجا پذیرم

من ماهی چشمهٔ حیاتم | من غرقهٔ بحر شهد و شیرم

جز از لب لعل او ننوشم | غیر سر زلف او نگیرم

ولـه

ما صحبت همه کس گزینیم | بر دامن همه کس نشینیم

الکنز ۱۲



مرا گفتی ببر از جمله یاران | بکندم از همه دل بر تو بستم

مرا دلخسته کردی جرم این بود

که از مژگان خیالات را بجستم

چرا شاید چو ما شهزاده کانیم | که در صورت زهد یکی مذاییم

ولـه

یارب تو به چرا شکستم | ور لقمه چرا دهان ببستم

از بندگی هذا الموسم | زیرا که بسی گلو ببستم

خود من جعل الهموم هما

از لفظ رسول خوانده استم

از اصل چو حورزاده باشیم | شاید که همیشه شاد باشیم

ما را چو مراد او بمراد است

بس با همه بر مراد باشیم

امروز نیم ملول شادم | غم را به سه طلاق بر نهادم

امروز ظریفم و لطیفم | گویی که مگر ز لطف زادم

یاری که نداد بوسه از ناز | او بوسه بجست و من ندادم

بی ساقی و بی شراب مستم | بی تخت و کلاه کیقبادم

در من بکجا رسد کما بغا

سبحان الله کجا فتادم

تا روی تو دیده ام از خویش نیابم | ای ساخته چو عبدی وی سوخته چو عودی

ولـه

ای خوش آن روز که پیش تو سلطان میرم | پیش کان شکر تو شکرافشان میرم

دکر بار آفتاب اندر حمل شد . بخندانید عالم را چو گلشن
چه اطلس‌ها که پوشیدند در باغ . ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی . پر از حلوای بی دوشاب روغن
رسیدن لکلک عارف ز غربت . مسبح کرد مرغان را خود الکن
زره گشته ز باران روی آبی . که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار و نیکو داود وقت است . که زان آهن زره کرد او معین

برون آمد ز هر سو سبزه و گلشن
پر از طوق چو اهر گوش و گردن

ندا آمد بجان از چرخ پروین . که بالا رو چو در دوری بستی منشین
درین ویرانه جغدانند ساکن . چو بلبل ساختی ای یار مسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد . کسی کز خار پر باز زد نهالین
چه آرایی بزر و دیبا تن در . که بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جانرا نیارایی بحکمت . که آرد هر دمت صد چین و ماچین
نه زان حکمت که پاکی گفت و گویست . ازان گرد و حکمت که جان خدا بین
نه زان حکمت که دیوانرا لقیب است . ازان حکمت که خالص گشت و دین
رها کن چون دو روی کز پای کژ شد . الف می باش مرد و راست آیین
خدایا درسان جانرا بجانان . ازان راهی که رفتند آل یاسین
عنایت ایجان ز ما که باشد . زمام احسان اندر کف و در تحسین

ز شهوانی رهانی ریسمان ما
بر اوج نه فلک زین عالم تین

سها برو ای خوبت کی خشم ایستاری کن . بقصر خراب ما را الکرم عمارت کن



ببردی دلم را بدادی بزاغان . کرشم کرو کان جهالت بتاوان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران . خرابی بجوید نه دیوان سلطان

خمش باش ای تن که تا جان بگوید
علی پیر گردد چو بگذشت عثمان

دلا تو شهد منه در دهان زنبوران . حدیث بدر مگو با جماعت کوران
اگر چه از رگ گردن بنده نزدیک است . خدای دور بود از بر خداوندان
بدانکه عشق خدا ملکت سلیمانست . کجاست چرخ سلیمان و مکنت موران

نباشد منکرت و اندیشها برون انداز
که آفتاب نتابد بکور کر بر عوران

نوبهار آمد ای بی دو جهان را تازه کن . غنچها را سبحان و گشت ما را تازه کن
جمله گلها ملح جوی و خارید و جگو . تیز ای دامن تو باری جمله عذرا را تازه کن

بلبل ان بشنید و شد خوش گل صد برگ گفت
کر سماعت میل شد این چنوار اتا تازه کن

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن . استین بر می فشاند در انشاریخ سخن

همچو چشم کشتگان و چشم من حیران او
وز شراب عشق او جان و دلم بیخویشتن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن ۱ تا چها در میدمد این عشق در شکرین من

هست این سرنا بدید و دمت سرنای نهان
از می لبهاش هاری هست سرتا پای من

آسمان چون خرقه رقصان گشت و صوفی ناپدید . ای مسلمانان که دید این تن خرقه بی تن
آسمان دولت خود نزد و بگیر ز دو چون منی . کم بد ار از اغیار نیکو بنگر اندر خویشتن

ویرآمده مروشتابان ای رفتن تو چو رفتن جان
ویرآمدن وشتاب رفتن آیین کلت در گلستان

کفش چونی جناکه ما هی
افتاده میان ریگ سوزان

بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند و نه دین قرار و صبر برفت زین دل مسکین
زروی زرد و دل پر درد و سوز سینه مرس کزان شرح نگنجد بیا بچشم ببین
برون شب چو زمین روبه آسمان دارم زروی تو که نگنجد در آسمان و زمین
اگر سرو تو بگل در بود مستوی و بیا وگر بکار رسد بالمنه نیش منشین

بیا بیا و خلاصم ده از بیا بیا
بیا که بار رسید جانم از جان حزین

ای پسکله تو جان ز او هوای پر کره کن از زلف شب شانش و نیم شب سحر کن
چون صد هزار روز در صبح و عصر تو دار یکدمی از آن در در کار کور و کر کن

از خون ان جگرها کو بوی عشق دارد
از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن

گفتم بهم ناگهان نام گل در بستان آمد آن گلعذار و گفت مرا در دهان
بیش چو من کیقباد چشم بهم دوز ز شرم ندارد کسی یاد کند از کیان
خند بود و کو بباغ باد خزان بگند زاغ بود و کو بهار یاد کند از خزان
شت جهان دیده روی جهان زاید نیا بنشست بخود کن که تا روی نماید جهان

ای قمر زیر میغ خویشتن دیدی دریغ
خند جو سایه دوی در پی این دیگران

ای شده از جهانتو جانب چرخ دود من جور مکن که بشنود شاد شود حسود من



همه عالم دهان خشک و تشنه غذای جمله را دارد تمام او
چو پرده کرده در پیش بس آن پرده میگوید پیام او
چه باشد گر شبی را زنده دار برای انکه آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی عاشق سخی نه نگذارد ترا ای دوست خام او
نه خودی تا کنون ده جا بخفتی کشاید دت ز پستی تا بجام او
ز خاکی تا بجا کی گشتیت هدایت دانش و رفتار کام او
همه عالم گرفته آفتابش ز هی کوری که میگوید کدام او

همه را پارسی تازی بگویم
هوا دی تا بعیره الملام او

ای همه گشتگان حیران تو آفتاب از آسمان برسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد ای هزاران جان فدای جان تو

ای خدا این باغ را سبز دار
از بهارستان بیدوران تو

از ضمیمه رخ تو شیر و آهو پنهان زنگا شو و جهان رو

ولـه

رندان همه جمعند درین دیر مغانه درده تو یکی رطل گران پر کمانه
چون زیرکی عشق در و بام گرفته وان عقل گریزان شده از خانه بخانه

کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
هرگز نرمد شیر ز فریاد زمانه

بیا دل بر دل پرورد من نه بیا رخ بر رخ زرد من نه
بیای نعره مرده هر زن به پیش دشمن ما مرد من نه

٣ مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته / که شرم بادت از آن زلفهای آشفته

ازین سپس منم و شب روی و حلقهٔ یار / شب دراز و بت رازهای ناگفته

خموش کردم ازین قصهای بد خوی

نجات دامن جو با خامشی است پیوسته

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد / ستمزد زهره و بهرام خود قبا و کلاه

ولـه

عاشقان هم آمد اندر کوی تو / شتی صد از جمال روی تو

از عطش ابریقها آورده‌ام / کآب خوبی نیست جز در جوی تو

آن بده چیزی بدرویشان چو تو / ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

چون یوسف وقت جانست سال قحط / آمدیم از قحط ما هم سوی تو

هو فنا را باز حلوا آرزوست / از لبی حلوایی دلجوی تو

ولوله در مدرسه افتاد دوش

مشکبو شد مدرسه از بوی تو

ولـه

عشق من با عاشقان آمیخته / روح من با خاکیان آمیخته

چند گویی کو نشان زان بی‌نشان

این جهان من با جهان آمیخته

ای نگاری را تو جان پنداشته / حقه‌ای پس را تو کان پنداشته

ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم / عاشقان را همچنان پنداشته

ولـه

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه / صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم / هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

ای کشته



ای کشته دلت چو سنگ خاره / ناخارهٔ دل سنگ چیست خاره

یگانه شدیم بهر این کار

با عقل و دل هزار پاره

استیزیان انجوان از کجا آورده‌اند / وین همه باری که اهل جانفزا آورده‌اند

می کشند جان ما در پوست از شادی آن

کین جمال جانفزا از بهر ما آورده‌اند

ای تو ملول از کار من تشنه تری هر ساعتی / آنچه کم کردی ز تو گر تو بیابی حاجتی

گر باغ از وی واقف شدی از شاخ تر جوش آمدی / در دل از و واگشتی از چشم جیحون آمدی

در سر بدو نکرد یعنی شوری قرص آفتاب / مردوز اندر هوا لیلی و مجنون آمدی

ای خواجه نظاره کن تا خنده باشد این نظر / ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی

ولـه

بزم شراب لعل خرابات و کافری / ملک قلندر است و قلندر از و بری

کوی قلندرم مرغ این ال بیز نیست

زیرا که او پیه باشد قلندری

در خانه رفتم یافتم از شاه نشانی / انگشتری لعل و گهر خاصه کانی

خود در تن من باده شوق از زنخ / هر موی ز من خنده وی مستیت سنانی

هم باده و هم آتش و خرگاه چو نقدست

بر اهل طریقت بچه پیرانه جوانی

عشق در کفر کرد اظهار ربی / ببست ایمان ز ترس زناری

هیچ کجی نبود بلی چیفی / هیچ دردی نبود بیچاری

م زانجا گردم کنون پشیمانم . فکر امسال یار بایستی
م تا بدانستمی ز دشمن دوست . زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیار است . دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان ما که بیجانست . بر لب جویبار بایستی
چون رضا تو در غم دل ماست . یک جوانش هزار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم
یار شیرین عذار بایستی

چند اندر میان غوغایی . خوی کن پاره‌ای به تنهایی
گر بجوایی که بر تو بگشاید . بر همه بندگان بجنبایی
در گشاده خوبی ره خود را . زیر هر سایه رخت کم‌نایی
زیر سایه درخت بخت آور
روز منزل کنی فزود آیی

تو نقش نقش‌بند از چه دانی . تو شکل پیکر جان از چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را . رموز سر پنهان از چه دانی
درخت سبز داند قدر باران . تو خشکی قدر باران از چه دانی
رخ گم کن که اندر چاه نفسی
تو آنجاه زنخدان از چه دانی

بیا ای یار کامشب آن ماهی . چو گل باید که با من خوش برآیی
خدایا چشم بد را دور گردان . خداوندا نگهدار از جدایی
ز من جانم نه دل ماند نه عالم . اگر فردا بدین خوبی درآیی
نهادم دست بر دل تا نپرد . تو دل از پیشگاره می‌ربایی



رها کن ناز تا شاها نمانی . مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان هر ما را . که تا چون گرگ در صحرا نمانی
شو مولای هر ناشسته رویی . که تا از عشق مولا وا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید .
که تا چون خاک زیر پا نمانی

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی . که ببرد رخت ما را همه بر تو شب نهانی
تو نکو کار معانی چه برم بی‌نشانی . که برست مهر و مه را نخ خوب ارمغانی
تو اگر روی دگر نه ز دو سعادت تو . همه کار نیک کرده و نیکوان دمه بیانی
تو بخسب خوش که بخت ز را تو بخسبد
تو بگیر سنگ در کف که تو شود عقیق کانی

اگر چه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی . در چه ز چشم دوری ز جان و سینه یادی
چو ماه بر فرازی عقیق مشو ز کاهش . زیرا که بعد کاهش چون ماه در زیادی
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب
والبدر قد توالی من غیر احتهادی

دگر ای جانان که ز توبه توبه کردم . شکست جام باده چو شراب عشق خوردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت . که ز شوخی جهانم ز زبون سخره وزدم

وله

ای که از این تنگ قفس میپری . رخت ببالای فلک میبری
زندگی تازه ببین بعد از این . خنده از این زندگی سپری
مرگ حیات و حیات مرگ . حمله جانها که ز تنها شدی
گشت سوار فرس غیب دان . تا برهد از خر و از هر خری

۲ با این همه لطف و مهربانی — دل میدهدت که خشم رانی

دنیا چو شب و تو آفتابی — خلقان همه صورت و تو جانی

خاموش که گفتگو حجابست

از بهر معلق معانی

بشنیده بدم که جان جانی — آنی ز هزار همچنانی

جان دید کسی بدین لطیفی — دل دید کسی بدین روانی

ای قوت قلب و جان معنی

وی صورت تو بهار معانی

بیا ای جان عشق شمس تبریز — که درد کهنه را تو سودمندی

**وله**

۲ بخوردم از کف دلبر شرابی — شدم معمور در صورت خرابی

هزاران نکته بر عالم بگفتم — ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی

بسوزد که دلم که خام گردد — بمانند دلم خود کبابی

بهشت اندر رهش کمتر مقامی — خرد پیش رهش کمتر حجابی

جهان را جمله آب صاف می بین — که ماهی می درفشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی

از آن مه بر تو افتد آفتابی

۲ کسی را کش بود خلق خدایی — از و یابند جانها روشنایی

بروز پنج نوبت بر در او — همی کوبند کوس کبریایی

زمینها خود کی تواند بد کردن — مرا زاکه بود در روح شاهی

عنایت چون ز یزدان یافت بنده — چه غم گر او بطاعت کمتر آیی



بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو

فقر را ای نور مطلق مرهم ریشی آمدی

ای دریغا گر درین خانه دمی گشودی — مونس خویشم بدیدی دل همه موجودی

صد هزاران گره جمع شده بر دل — از لعیب گر شراب شدی گشودی

طالبت جمله وجودت و لقبش مطلوبی

عابد جمله وجودت و لقبش معبودی

یکی آهن بدم بیقدر و قیمت — تو ام آینه کردی و زدودی

و سقیانا ثم سقیا

بجود بعد جود بعد جودی

خداوندا ز کار تو شهریاری — ز من بگذر شتاب از مهر داری

چرا ای بخت این نخجیر رغبت — گلوی ما بهجران می فشاری

چو سایه میدود جان در پی تو — که ذرّه از سایه جان در بیقراری

نه دست من گرفتی عهد کردی — که ما را تا قیامت دستیاری

ز دست عهد تو از دست رفتم — بجان تو که دست از من بداری

که یاری با تو دیگر عهد کردن — که بس سنگین دلی زنهاری

تو چیز کشتنی بی جنبشم هست

که برجسته دلانش میگذاری

عسر نیز و کریم و لطف داری — ولیکن دور شو چون هوشیاری

صراحی وار چون کریم بجنبش — بجوشم همچو می از بیقراری

جهانی چون غباری او برانگیخت — که پنهان شد چو باد در غباری

جمال گلستان از گل برآراست — که پنهان شد چو گل در جان خاری

پیش خورشید همان خفاشی
گر چه زاندیشه چو بو تیماری

تو هر چند صدری شدی مجلسی / ز بی‌هستی پرستی درین مجلسی
درین راه بی‌راه اگر سابقی / چو واگرد دان کاروان واپسی
لطیفان خوش طبع هستند لیک / بجنت نیارند زیرا خسی

نه بازی که صیاد شاهان شوی
برو سوی مردار چون کرکسی

چو پیکی که آمد باری درامداد انفاقی / به جان هیچ پیمانه بیک پیمانه ای ساقی

وله

گر نه نگاری غم دلدار می / گردن شیر فلک افشار می
دست مرا بسته و گرنه کنون / من پس ره تو بهتر از این خار می
گر نه بدی زنگ رخ گلشنت / بلبل هر گلشن و گلزار می
با لب خندان شکر خور دهنش / طوطی با صد سر و منقار می
گر نه دلی داد چو دریا مرا / چون دگران تنده جگرخوار می

صد دل و صد جان بمی دادمی
وز جهت دادن جان شادمی

بوی باغ و گلستان آید همی / بوی یار مهربان آید همی
زان در و دیوارهای کوی دوست / عاشقان را بوی جان آید همی
یک وفا می آری و صد می بری / این چنین را آنچنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست / تا ببیند در جهان آید همی
کاروان غیب می آرد یقین / لیک از زشتان نهان آید همی

نو روان بوی بهاران می‌رسد / بلبل از گلستان آید همی
این همه رمزست مقصود این بود / کان جهان زین جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر / لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست / بی نشان اندر نشان آید همی
وز ورای عقل عشق [illegible] / [illegible] آید همی
پیش از این [illegible] / از سوی [illegible] آید همی

وله

گر نه [illegible]
[illegible]

وله

ای جهانی [illegible]
[illegible]

وله

## انتخاب دیوان شیخ فریدالدین عطار

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا | بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
جایی که آفتاب نتابد ز اوج صنع | گر نیست تمشیت معطل ذره در هوا
حق را بحق شناس که در قلزم عقول | می در کشد نهنگ تمیز من و ترا
تو نیستی و هستی پندار هستی | پندار هستی تو ترا کرده مبتلا
بگذر ز سایه تو و خواهی که آفتاب | در برکشی رواست ببر و کشی جلا
بس سر که همچو گوی درین راه باختند | بس مرغ تیر پر که فرو شد درین قضا
گر پرگار میطلبی صبر کن خموش | تا صبر خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان بجای خموشی فرو بری | در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
منکر نیاتوانی شخص ضعیف من | بنگر گران طلب ز کجا خواست این هوا
جاوید در متابعت مصطفی گزین | تا نور شرع او شودت سر و مقتدا
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم | قد کان بالهدایة منهم من اقتدا
گر چار رکن کعبهٔ دل چار یار نیست | زنار چار کرد گران دو کلیسا
گر عشق چار یار نداری میان جان | صورت مکن که هیچ نمازت بود روا
بانگ درای اشتر راهب شنیده‌ام | هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا
خود را گشته‌ام من بیچاره در زحیر | دانم ز خون دیدهٔ خود داد و خون بها



تو مال گشته و هر ذره خاک تو | بر داشته زبان که دریغا و حسرتا
بر آسمان مسای سر خود که تا نه دیر | خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
تو در هوای نفس پسی و آگاه نیستی | کاجزای خفتگانت همه ذره در هوا
نه پیشوای وقت بماند نه پس نشین | نه پاسبان ملک بماند نه پادشا
بیچاره آدمی دل پر خون نگار خویش | کو مبتلای آز و که از حرص مبتلا
از دست آز و حرص نشستن نکو نشد | زینها بپیش دست می نهد چون کنیم
بیچاره آدمی که فرو ماند ذات سخت | در ماتخانهٔ قدر و ششدر قضا
گاه از هوای کار جهان روی او چو زر | گاه از برای پاره شکم پشت او دوتا
گر مرده دل ز یک سخن طرازیی | گر زنده دل بطال قتال کرد بر جا

عمرش گره بگیرد مردی صد هزار کوه
بر جان خود نهاده که این چون دارم جا

ندارد درد من درمان دریغا | بماندم بی سر و سامان دریغا
چو جانان بخواهد ماند نه جان | ز جان درد و از جانان دریغا
اگر سنگین نه‌ای بنیوش آخر | ز یک یک سنگ گورستان دریغا
بیا تا در وفای دوستان زار | فرو باریم صد طوفان دریغ
از آن لبهای چون عناب دردا | وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بسا ایوان که در کیوانش بردند | نگاشتند آنگه ایوان دریغ
ترا تا جان بود نان کم نیاید | چه باید کند چندین جان دریغا

چو دوران جوانی رفت چون باد
بسی گفتم درین دوران دریغا

گفتم اندر محنت و خواری مرا | چون همی بینی نیز نگذاری مرا

دیده بر راه نهادم همه روز / تا درآیی تو با عجب ز امشب
من و تو هر دو تمامیم بهم / هیچکس را نه ده آواز امشب
کارم انجام نگیرد که چو دوش / سرکشی میکند آغاز امشب
عمر من پیش بشی نیست چو شمع / عمر نه خنده کنی باز امشب
مرغ دل از قفس سینه ز شوق / میکند قصد به پرواز امشب

دل عطار زنگر نتیت صفت
سنگ بر شیشه مینداز امشب

جان اگر می نه‌ی صحبت جانان مطلب / گر نه خضر رهی چشمه حیوان مطلب
چون ترا دیو هوا هست بفرمان باری / طمع خام مبر ملک سلیمان مطلب
دعوت عشق مکن ور سر و سامان طلبی / لایق عشق نباشند سر و سامان مطلب
شادی دل ز غم عشق پراکنده مجوی / راحت جان ز خم زلف پریشان مطلب

جور او می بر و زو چشم وفا هیچ مدار
درد او میکش و زو داروی درمان مطلب

وقت کوچ است الرحیل ای دل ازین جای خراب / تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
عقل را و نقل را همچون ترازو دار راست / جهد کن تا در میان نه تیغ سوزد نه کباب
در شراب غفلت و دنیا گرفتار آمدی / ای دلت مست از شراب نفس تا چند از شراب
خیز کاخر ای زمان موقوف یک آه آمدی / از دل پرخون بر آهی جو ستان خراب
در دو حسرت پس که چندانی که فکری میکنی / بر وجود بر کار رو بنشین و بگری چون سحاب
آخر ای شهوت پرست بیخبر کز عاشقان / یکدمی لذت کی ارزد با دو صد ساله عذاب
تو شده ایمن ز رهبان آخر که مردان جهان / در چنین راهی فرو ماندند چون خر در خلاب
بس که تو در خواب خوش می باشی ای گنج گنج / بر سر خاک تو تابد بسی آفتاب





دران موضع که تابد نور خورشید
نه موجود و نه معدوم است ذرات

جهانی جان چو پروانه از آنست / که آن ترسا بچه شمع جهانست
بدو گفتم نشانی ده ازین راه / جوابم داد کین ره بی نشانست
ببین ما ورا کر مرد کفر... / که عاشق عین دین از کفر دانست

برو عطار ترک این سخن گیر
که این را مستمع در لامکانست

کم شدن در کم زدن دین منست / نیستی در هستی آیین منست

من چرا گرد جهان گردم چو دوست
در میان جان شیرین منست

عزیزا هر دو عالم سایه تست / بهشت و دوزخ از پیرایه تست
ور تابع شوی ظاهر ببینی / که صد عالم فروتر پایه تست

تو ار عطار بشنو کانچه اصل است
برون نیست او ز تو همسایه تست

ای دلم مست چشم جادو نشت / حلقه زلف بر بنا گوشت
حلقه در گوش کرده خلقی را / در خطم از خط شکر نوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر / نکند لحظه فراموشت
مست از آن چشم گر ز بوشیش / مست در خواب دیده ام دوشت
بو که تعبیر خوابم این باشد / که شوم امشبی در آغوشت

دل عطار باده نا خورده
تا ابد مست ماند مدهوشت

جهانی کان جهان عاشقانست ・ جهانی ماورای نار و نورست

درون عاشقان صحرای عشقست ・ کزین صحرا نه نزدیک و نه دورست

دران صحرا نهاده تخت معشوق ・ بگرد تخت دایم حشر و سورست

همه دلها چو گلهای شکفته است ・ همه صفها چو صفهای طیورست

خردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانش ناصبورست

این گره کز تو بر دل افتادست ・ گر گشاید گره مشکل افتادست

هیچ آگه کس ازین سر از آنکه ・ بیشتر خلق جاهل افتادست

قعر دریا چگونه داند باز

هر گهر کان بساحل افتادست

زهی ماه در سرو سایه فکندت ・ شکر در گدازش ز تنگ شکر قندت

گزند ترا قدر و قیمت که داند ・ بیا تا بجانم رسانی گزندت

چو وجهی سپندی ندارم چه سازم ・ جگر می بسوزم بجای سپندت

مزن بانگ بر من که ایست حرم ・ که خورشید گفتم بیا بانگ بلندت

چه سازم که عطار اگر جان نبازی

بسوزد ز عشقت نیاید پسندت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت ・ در پرده نیستی نهان رفت

از هستی خویش پاک بگریز ・ کین راه به نیستی توان رفت

تان ای دل خسته عمر بگذشت ・ تا کی جنبی که کاروان رفت

ای جان جهان چه می نشینی ・ برخیز که جان شد و جهان رفت

محتاج بدانه زمین بود ・ مرغی که ز شاخ لامکان رفت



گهی با می کسارم اندر خویش ・ گهی با جام باشم در مناجات

طریق او چنین باشد که هرگز

نیابد عاشق از معشوق حاجات

تا دلم راه جانان باز یافت ・ گوهر در برده جان باز یافت

هر که از دشواری هستی برست ・ آنچه مقصود است آسان باز یافت

آفتاب هر دو عالم آشکار ・ زیر زلف دوست پنهان باز یافت

هر که زلفش دید کافر شد بحکم ・ وانکه رویش دید ایمان باز یافت

ولـه

نور ایمان از بیاض روی اوست ・ ظلمت کفر از سواد موی اوست

ذره ذره هر دو عالم هر چه هست ・ پرده دار آفتاب روی اوست

هر دو عالم هیچ میدانی که چیست ・ هر دو عالم طاق دو ابروی اوست

تا که بوی یافت عطار از رخش

دل بینداند که دل پهلوی اوست

ندانم تا چه کارم اوفتادست ・ که جان بیقرارم اوفتادست

جهان کاری که آنکس را نیفتاد ・ بیکساعت هزارم اوفتادست

دلم را اختیاری می نبینم ・ خلل در اختیارم اوفتادست

اگر در دامن افتادم عجب نیست ・ که چشم اشکبارم اوفتادست

هزاران شب چو شمع خود را در اشک

سر خود در کنارم افتادست

آتش عشقتو در جان خوشتر است ・ دل ز عشقت آتش افشان خوشتر است

می نسازی تا نسوزی مرد را ・ سوختن در عشق تو زان خوشتر است

روی تو نشسته خوشتر از بهشت | کاتش روی تو در آب انداخت
از لب تو فرید آبی خواست
در دلش آتش عذاب انداخت

هر دیده که با تو یک نظر داشت | از عمر تمام بهره برداشت
از شوق رخ تو بیشتر سوخت | هر کو بتو قرب بیشتر داشت
دل پیش رخ تو دی به پیش خلق | سوگند بجان تو اگر داشت
بس مرده که زنده کرد در خاک | بادی که بکوی او گذر داشت
خوار ار چه سبب کنی کسی را | کز جان خودت عزیزتر داشت
در هر بن موی پیش رخ تو
عطار هزار نوحه گر داشت

دم مزن گر همدمی می بایدت | خسته شو گر مرهمی می بایدت
همچو غواصان دمی در سینه کش
گر چو دریا همدمی می بایدت

آیینهٔ تو سیاه روییست | او را چو تو هم سیاه روییست
نه چرخ کلاه فرق عشقت | پس در خور این کلاه روییست
هر ذره که هست در دو عالم | او را سوی پیشگاه روییست
نتوان یافت هرگز این روی | از آنکه بمال و جاه روییست
هرگز نرسد بزر و هوش
آنرا که بقعر چاه روییست

ای زلف تو دام و دانه خالت | هر صید که میکنی حلالت
دل بستهٔ طرهٔ سیاهت | جان تشنهٔ نوش چون زلالت





ز درد دین همه پیران ره را | محاسنها ز خون دل خضابست
جوانمردان درین راز مهیبست
جگرها تشنه و دلها کبابست

گر جمله تویی همه جهان چیست | چون هیچ نیم من این فغان چیست
چون هست غلط کننده پیدا | چندین غلط یگان یگان چیست
چون کار جهان فنای محضست | چندین غم و درد بیکران چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد
زان بیخبرست جان که جان چیست

تا که ور تنگ دهانم تنگست | گفته‌ام تنگ در کشم برت
ندهی بوسه زانکه بیم | بتقاضای وقت درد سرت
بوسه نادادن و جگر خوردن | هست کار تو پیشه هنرت
بسته داری ز نجل درج گهر | بوسه‌ای بس بود کلید درت
جوهری جهان شود عطار
گر کند باز درج پر گهرت

تا گل از ابر آبحیوان یافت | گرد خود صد هزار دستان یافت
می گلرنگ خور ببوی گل | که گل باز دوری یاران یافت
میخور ای دوست وازین که خوشتر یافت
کمتر کسی درد گون نتوان یافت

لعل گلرنگ مشکبار آمدست | چشم من زان گل همه خار آمدست
چشمهٔ نوشست آن دو بیت دلها
آن دو لب یکدانه بار آمدست

هر کرا شوق جان پدید آمد — زهر و نیش کی پدید آمد
کرد آیینه ذره ذره بپاک — آن همه بانگ ناشنیده آمد

چه شود پیش و کم ازین دریا
خواجه را باک در پلید آمد

آنچه اندر سینه مردان بود — زار زودی آن فلک گردان بود
پای در نه راه را پایان مخواه — زانکه راه عشق بی پایان بود
عشق را دردی بباید بیقرار — آنچنان دردی که بی درمان بود

گر زند عطار بی او یک نفس
آن نفس بر جان او تاوان بود

بودی که ز خود نبود گردد — شایسته وصل زود گردد
ای عاشق خویش وقت نامه — کابلیس تو با سجود گردد

هر دم که نفس همی برآری
در دیده دل چو دود گردد

کسی کو هرچه دید از جسم و جان دید — هزاران عرش در ذره نهان دید
چو آن این است و این آنست تا چند — چرا بس مشکل حل این و آن دید
ازل را تا ابد چون نقطه یافت — همه کون و مکان زان لامکان دید
چه جای آسمانست و زمینست — که در هر ذره ای هر دو جهان دید

همی در هرچه خواهی هرچه خواهی
بچشم جان توانی یکسان دید

جان در مقام عشق بجانان نمیرسد — درد در بلای درد بدرمان نمیرسد
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهانست — گنجی که هیچکس بسر آن نمیرسد



چون نیست محرمی که بگویند راز عشق
سر در درون کشیده چو طومار میروند

دلی کز عشق جانان جان ندارد — توان گفتن که او ایمان ندارد
شکر فی باید آزاد از دو عالم — که جان یک لحظه بی جانان ندارد

چه عشقست این که خود نقصان نگیرد
چه دردست این که خود درمان ندارد

مرا سودای تو جان می بسوزد — چو شمع زار گریان می بسوزد

غمت چندان که دوزخ سوخت گرمی
بیکساعت دو چندان می بسوزد

ای دریغا کان همه پنداروانا می نماند — جز دل دیوانه مدهوش سودایی نماند
گفتم از خلق جهان بالاترم در مرتبت — چون بدیدم حق آدم زیری و بالای نماند

تا محقق شد که خلوت در حقیقت وحدتست
این زمان عطار را پروای تنهایی نماند

زین درد کسی خبر ندارد — کین درد کسی دگر ندارد

کورست کسی که ذره را
پیوند که هزار در ندارد

روی تو عقلم صدف عشق بیافت — چشم تو جانم هدف تیر کرد
کس نه بداند که دل عاشقم — در ره عشق تو چه تقصیر کرد

بر دل عطار بخشای از آنکه
روز جوانیش غمت پیر کرد

چو تاب در سر زلف دلستان فکند — هزار فتنه بیکبار در جهان فکند

دلی کز عشق او دیوانه گردد / وجودش با عدم همخانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد / بگرد شمع چون پروانه گردد
کسی کو بر وجود خویش لرزد / همان بهتر که در کاشانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده / بفرزینی کجا فرزانه گردد
بجنبانی کو ببیک جو زر بمیرد / جوا کرد مقام خانه گردد

درین دریا دل پر درد عطار
ندانم مرد کردیانه گردد

چون شراب عشق در دل کار کرد / دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار شد / هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکوییهای که در اسلام یافت / بر سر جمع مغان ایثار کرد

چون بدوخت از هر دو عالم دیده را
در میان بیخودی دیدار کرد

نشود باز این چنین قفلی / گرد و عالم پر از کلید آید
گر در آیینه ذره به بانگ
آن همه بانگ ناشنید آید

کردم بستدی و دم دادی / آه من داد از تو بستاند

ولد

درد تو هیچ دوا نپذیرد / زانکه چون تو وفا نپذیرد
گر من از عشق رخت تو بکنم / هرگز آن تو به خدا نپذیرد
از لطافت که رخت را دیدم / نقش تو دیده ما نپذیرد
ما بدادیم دل اما چکنیم / که آن زلف دوتا نپذیرد

اشعار



و اشعار چندار از چشم سرشته
آنچه زبان از دل عطار رباید

نور روی ترا لطف نکشد / سوز عشق ترا جگر نکشد

درد هر کس بقدر طاقت اوست
کانچه عیسی کشید خر نکشد

چون در درج گهر باز کند / عقل را محرم راز کند
ناز او چون خوشم آید که بد / در کند نیز سبب ناز کند

عنبر زلف تو عطار رم کرد
اطلس روی تو بزاز کند

صبح از پرده بدر می افتد / اثر باد سحر می آید
خیز ساقی و دمی ده بصبوح / که حریفی چو شکر می آید
سر امی ده و می زنش که عمر / بسر تو که بسر می آید

توی دیگرم آگاه نه
که دگر دم چه خبر می آید

ای سر گشته آسمان تا چند / زین همه اضطراب چه گشته

ولد

برقع از خورشید رویت دور شد / ای عجب هر ذره صد خورشید شد
همچو خورشید از فروغ روی تو / ذره ذره پای تا سر نور شد
جمله روی زمین موسی گرفت / جمله آفاق کوه طور شد

چون تجلی بس بقوت او فتاد
کوه با موسی بهم رنجور شد

گر قدم از خویش بر خواهم گرفت ... از زمین بر آسمان خواهم فتاد

مرغ عشقم بر گشتم از قفس
روی سوی آشیان خواهم نهاد

درد عشقت هیچ جان نرسد ... شرح رویت هیچ زبان نرسد

وصلت چون بجان نمی‌آید
چو من کس برایگان نرسد

هر چه از هر دو جهان جانان بود ... تو یقین میدان که آن جانان بود

گر دو از یک روی دنیا آشکار ... و ز دگر روی آخرت پنهان بود

آخرت از روی دینی این دو
این عجب یکچیز این و آن بود

هرکرا ذره وجودی بود ... پیش هر ذره در سجود بود

نه همه بت زسیم و زر باشد ... که بت ره روان وجود بود

در حقیقت چو جمله یک بود است ... پس همه بود ما نبود بود

همچو عطار در جهان مسوز
تا دمی گرزنی چو عود بود

هر گدای مرد سلطان کی شود ... پشه آخر سلیمان کی شود

بس عجب کاریست بس نادر رهی
این چنین آن بود آن کی شود

در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او ... گر زلف او مرا سر موی امان دهد

از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم
صد توبه درست بیکبار و نان دهد



دلی کز عشق او بیمار باشد ... علاج درد او دیدار باشد

نه هر جانی بود شایسته عشق ... نه هر دل در خور دلدار باشد

نه هر مردی بود ره رو درین راه
نه هر تردامنی را بار باشد

گر آه کشم زبان بسوزد ... ور دم بزنم دهان بسوزد

زین سوز که در دلم فتاد است ... میترسم از آن که جان بسوزد

مغزم همه سوخت امروز ... وقتست که استخوان بسوزد

گر گویم هر غمی که دارم
عالم همه جاودان بسوزد

یک شکر زان لب صد جان میدهد ... الحق ارزد و زانکه ارزان میدهد

شیوه دارد عجب در دلبری ... عشق پیدا بوسه پنهان میدهد

عاشق گریان خود را میکشد ... خون بها زان لعل خندان میدهد

از کمال نیکوی آن تند خو
بر سپهر شد زبان میدهد

اشک ریز آمدم چو ابر بهار ... ساقیا هین بیا و جام بیار

فانی و باقیم و هیچ همه ... روح محضیم و صورت دیوار

گر بپهلوی نقطه می‌گشتیم ... گر بسر میشدیم چون پرکار

آخر از گوشه منادی خواست ... که فرو ماندگان چه مقدار

آنچه جستند در گلیم شماست ... لیس فی الدار غیرکم دیار

همچنین وادی بپای تو نیست
سر خود گیر و رفتی ای عطار

نه اورا کفر دامن گیر و نه دین | نه اورا ز خرمن سوز و نی نار
دلا تا کی روی بر سر جو گردون | قراری گیر و دم در کش زمین وار
کنون جون نکته ساکن باش یکجند | که سرگردان بسی بودی جو پرگار
اگر خواهی که در پیش افتی از خویش | سه کارت می بباید کرد ناجار

یکی آرام و دیگر صبر کردن
سیوم بستن زبان خود ز گفتار

ساقیا که جام ده که جام خور | کر بعین پخته ز می خام خور
زر بده و بستان می تلخ انگبی | یا بت شیرین سیم اندام خور
گردن محکم نداری بس که گفت | گر زبونی سیلی ایام خور
ترک نام و ننگ صلح و جنگ گیر | توبه بشکن جان فشان و جام خور

با فلک تندی مکن عطار وار
باده بستان نیک با آرام خور

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار | شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی | خون خور و جان کن و از هستی خود دست بدار

با رخ زرد و دم سرد و سر پر سودا
بر سر کوی توام منتظر یک دیدار

ای روی تو شمع پردهٔ راز | در پردهٔ دل غم تو دمساز
گر وقت آمد به یک عنایت | این خانه تن ز من بپرداز

پیشت به نیازمندی
خود اگر تو پیش میکنی ناز

عمر رفت و تو منی داری هنوز | راه بر نا ایمنی داری هنوز



جو در بست درج نامدیدش | بیک دو به توان کردن کلیدش
شکر وار ولبش مرز بیزی | اگر یکذره بتوانی چشیدش

ندید از خود سر یکموی بر جای
کسی کز دور و نزدیک دیدش

بشد سر زلف بر زمین کش | جون شرح دهم ترا که جون خوش

از تری و تازگی که او داشت
گویی همه آب بود و آتش

من عشق توام تو من باش | یک پیرهن است گو دو تن باش

جون کشتن را بزار جانت
گو یکجا ز هزار تن باش

ای از همه بیش و ز همه پیش | از خود همه دیده و ز همه پیش
در ششدر خاک و خون فتاده | در عشق تو عقل حکمت اندیش
هردم که زند عاشقانت | بی یاد تو در دهان شود نیش
درویش که دم ز معرفت زد | از عجز ببرد آن سخن بیش
جون مقر سرای عاشقانست | عاشق شو و از وجود مندیش
در هر دو جهان ز خجلت خود | زلفت سیاه روی درویش

عطار ز عشق او مست شو
تا باز رهی ازین دل ریش

ای دل ز جفای یار مندیش | در نه قدم و ز یار مندیش

جون نیست در ز جان بترسد
گل میطلبی ز خار مندیش

از دست شده مرا دل و جان
در پای غم آمد تن و کوشش

منم اندر قلندری شده فاش | در میان جماعهٔ اوباش
ترک نیک و بد جهان گفته | کو جهان خواه باش خواه مباش
دام دیوانگی فرو کرده | تا بدام اوفتاده عقل معاش
بنشان از دلم غبار غمی | گر توی صحن سینه را فراش
یکسر موی پیش و کم نشود | زانچه بنگاشت در ازل نقاش
زاهد خام خویش بین هرگز | نشود پخته گر بسی درواش
دور باش ای ز کسی که مدام | کفر دارد نهفته ایمان فاش

چون نیم زاهد و نیم فاسق
از چه قوم بدانمی ای کاش

عاشقی نه دل نه دین می بایدش | من چنینم گر چنین می بایدش

عاشقانرا دست و پا از کار شد
وی عجب مرد آهنین می بایدش

درکش سر زلف دلستانش | بشکن در درج درفشانش

جان از لب او بوسه خواه
تا جانت فرو شود بجاش

دوش آمد و گفت از آن ما باش | در بوتهٔ امتحان ما باش

عمریست کز آن دیگرانی
گر وقت آمد از آن ما باش

ز دست رفت دلا لی تو روزگار دریغ | چه یک دریغ که هر دم هزار بار دریغ





ای عقل گرفته رو بنوفل | بر زلف تو وقف جان ابدال
ای در ره حل و عقد عشقت | حیران هزار سال اطفال
سربسته از آن بگفتم این حرف | تا بو که حلولی کند حال
آنجا که منم حلول نبود | استغراقست کشف احوال
دل خون شد و زاد ره نداریم | وقتست که جان دهیم بدلال
وز هر مژه هر زمان ز شوقت | می بگشائیم هزار قیفال
از خرقه چو نیستیم برون آر | تا خرقه برافکنیم بقوال
چون سرنگان بی سر و پای | بگریزم ازین جهان محتال

در عشق گریز همچو عطار
تا باز رهی ز جاه و ز مال

نی پای آنکه از کرهٔ خاک بگذرم | نی دست آنکه پردهٔ افلاک بر درم
سیرم ز روز و شب که درین چنبر بلا | روزی بصد هزار حیل تا بشب برم
تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده اند | گاهی فرشته طبع و گهی دیو منکرم
بر ملک کاینات سلیمان وقتمی | گر دیو نفس یک نفسی مسخرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم | وز حد برون معانی بکرست لشکرم
در قوت و طراوت معنی نظیر من | صورت مکن که در صفت آب و آذرم
گر خصم ناخوشی کند از آب و آتشم | بر خاک افکنم خوش و چون باد بگذرم
خورشید جانفزای بود نور خاطرم | جام جهان نمای چو در تیغ ساغرم
هر خون که جوش میزند از عشق در دلم | از نفح و نفث نطق شود مشک اذفرم
خوانی کشیده ام ز سخن تا بقاف | هم کاسهٔ کجاست که آید برابرم
نظاره را بخوان من آیند جن و انس | من خوان عام همچو سلیمان بگسترم

چو در عالم نمی‌بینم رفیقی / میان خاره دل پرخار دارم
کجا اندر جهان اسرار جویی / که تا با او شبی بیدار بودم
درخت موسی از دورم نمودند / سر دیدار موسی‌وار دارم
میان خلق از آن معنی اسیرم / که نفس خویشتن را خوار دارم
ولی در راه او در کفر و اسلام / میان کعبه و خمار دارم
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل
ولی اندیشه صد خروار دارم

ما ننگ وجود روزگاریم / عمری به نفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگان پرغروریم / شوریده‌دلان بی‌قراریم
جان باختگان راه عشقیم / دلسوختگان سوگواریم
ما مؤمن ظاهریم لیکن / زنار به زیر خرقه داریم
بویی به مشام ما رسیده است / دیریست که تا در انتظاریم

ولـه

دل و جانم ببرد جانان و دلم / بی‌دل و جان بماند آب و گلم
متحیر شدم نمی‌دانم / کین چه درد است در نهاد دلم
اینقدر آگهم که ز آتش عشق
آتشین شد مزاج معتدلم

چو مقصود از جهان بسیار دیدیم / که از مقصود خود بویی ندیدیم
به هر ره کان کسی گیرد گرفتیم / به هر پر کو کسی پرد پریدیم
بدست ما بجز باد هوا نیست / که چون بادی به عالم بر دمیدیم
کنون عطار را چون دود دیدیم / کنون امید از عالم بریدیم

فانی



فانی محض گرد تا بر هیچ / راه نزدیک‌تر همین دیدیم
هر صفت را که محو می‌کردند / صفتی نیز در کمین دیدیم
جان خود را که از صفات گذشت
غرق دریای آتشین دیدیم

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم / دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
از بس که چو پروانه پر سوخته را شمع / در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبه جانان چو ندیدیم نشانی / از کعبه ظاهر ره خمار گرفتیم

ولـه

گر عشقت به جای جان ندارم / بی زلف کافرت ایمان ندارم
کنون ناکام تن در دام دادم / که من خود کرده را درمان ندارم
چو هر کس بوسه‌ای می‌یابد از تو / من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطار را یک بوسه ارزان
که زر دارم ولی چندان ندارم

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم / تو زیبا بین که بس زیبا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون / جمال خویش بر صحرا نهادیم
نقیض پیدا اگر خیزد عجایب
ز هر یک دل بپا نهادیم

آنچه در قعر جان همی یابم / مغز هر دو جهان همی یابم
و آنچه بر رست از زمین دلم / فوق هفت آسمان همی یابم
روز پنجه هزار سال آنجا / همچو او زمان همی یابم
گاه خود را چو موری بینم / گاه پیل دمان همی یابم

گردش چرخ را شبانروزی | دایه انس و جان همی یابم

آنجهان مغز این جهان شده ام | گر جهان استخوان همی یابم

هر یک هیچ را که اخلاص است | قیمتی او گران همی یابم

آفتابیست حضرتش که دو کون | پیش او سایبان همی یابم

این جهان و آنجهان که هر دو همت | از عجب دان همی یابم

شعر عطار را که نور دلست
زیور هر زبان همی یابم

ما چو ماهیم از ما ایمنیم | از تو لا و تبرا ایمنیم

از تفاخر همچو گردون فارغیم | وز تغیر همچو دریا ایمنیم

چو زبان از نیک و بد در بسته ایم
هم ز شنوا هم ز گویا ایمنیم

دامن دل از تو در خون میکشم | بنگری ای دوست تا چون میکشم

از رگ دل هر شبی در هجر تو | سوی چشم خونفشان جون میکشم

گر چو کاهی شده ام از دست هجر | بار غم از کوه افزون میکشم

آنچه خود هیچ بود در گذشت
درد و غم کان نیست اکنون میکشم

ای برده بزلف کفر و دینم | وز غمزه نشسته در کمینم

سرگشته و سوگوار از آنم | شوریده و خسته دل از اینم

از بس که زدم دو دست بر سر | آمد بفغان دو آستینم

گر دست گشاده با آسمانم | گر روی نهاده بر زمینم

بر باد دهد مرا که ناگه | در تو رسد آه آتشینم

از درد دل



از درد دل درای تا جانم | همچو پروانه بر تو افشانم

کی بود کی که پیش شمع رخت | بدهم جان و داد بستانم

آب حیوان بریزم از دیده | کاتش عشق زخم بنشانم

جان از آن بر لب آمدست مرا | تا بجانت فرو شود جانم

همچو عطار مست جان بردست
پیش تو آن بکاد میخوانم

چاره نیست از تو ام چه چاره کنم | تا بتو از همه کناره کنم

بس که یک یک نفس هزار جهان | تحفهٔ چو تو ماه پاره کنم

چون کمال بلوغ ممکن نیست
بحکم گور گاهواره کنم

بسیار شدست با تو کارم | تو فارغ و من در انتظارم

ای موی میان بیا دیکه م | سرزنه چو سرشک در کنارم

ای صد شادی بروزگارت | بردست غم تو روزگارم

چون با تو بهم نمیتوان بود | بیرون ز غم تو نیست کارم

تا کی گفتیم ز عمر باقیست | عمری بغم تو میگذارم

شادی نرسد ز تو بعطار
غم بس بود از تو یادگارم

از می عشق تو چنان مستم | که ندانم که نیست یا هستم

هر چه کردم بعمرهای دراز | زانچه خیرست در دو پستم

ترک عطار کردم و بی او
دیده پر خون بگوشه بنشستم

ساختم با درد جدائی که درمان یافتم    وصل جانان زا برون از حرف جانان یافتم
استخوانها در خرابی وجود خود شدم    لاجرم در خویشتن صد گنج پنهان یافتم
غوطها خوردم به دریای صفت روز و شب
تا درون جان خود ره پیش سلطان یافتم

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم    خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم
باده و ساقی و ساغر باز جون دیدم ز ذوق
بیدریغی گردن عقل هیولانی زدم

میکنم عهد و باز می‌شکنم    نیست در دست من چراش کنم
در معادات دیگران مردم    در مراعات خویشتن جو زنم
در ره باد شرع و صد عجبم    در ره طبع با هزار فنم
از پی نفس دون بصد انواع
در کف روزگار ممتحنم

من این دانم که موئی می ندانم    بجز مرگ آرزوئی می ندانم
جو از تسلیم و صبر و درد و خلوت    درین ره چار سوئی می ندانم
درون دل بسی جو تو [illegible] جستم    که به زین جست و جوئی می ندانم
بجوی دل بشستم دست از جان
که به زین شست و شوئی می ندانم

تن و جان محو شد از من ز بهر آنکه تا بینم    حقیقت به ز جان دارم شریعت بهتر دارم
همه عالم پرست از من ولی من در میان پنهان
که گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم

در ره او بی سر و پا میروم    بی تولا و تبرا میروم

گر از میان



گر از میان آتش دل دم بر آورم    زان دم دمار از همه عالم بر آورم
در بحر نیلگون فلک افتد هزار جوش    گر یک خروش از دل پر غم بر آورم
گر ماتم دلم بسزا داد دل کشم    افلاک را ز جامه ماتم بر آورم
جون همدمی نیافتم اندر همه جهان
از راز خویش پیش که یکدم بر آورم

دریاب که رخت بر نهادیم    روی از عالم بدر نهادیم
خون خوردن جاودانه بی تو    قسم دل بیخبر نهادیم
از خون سرشک ما گلی شد    هر خشت که زیر سر نهادیم

ولہ

تو بلندی عظیم و من پستم    چکنم تا بتو رسید دستم
گرچه وصل تو نیست ممکنم    اشتیاق تو هست پیوستم
آفتابی بر آمد از جانم
من ز هر دو جهان برون جستم

دل ندارم صبر بیدل جون کنم    صبر و دل در عشق حاصل جون کنم
در بیابانی که پایان کس ندید    کاروان بگذشت منزل جون کنم
جون دلم خون گشت بر لب جان رسید
چاره جان وا رهی دل جون کنم

عاشق لعل شکربار توام    شه زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو    روز و شب پیوسته در کار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم
کز دل و جان عاشق زار توام

گشت جهان همچو نگار ای غلام   باده گلرنگ بیار ای غلام
چند شمار رز و زینت بیکی   فکر کن از روز شمار ای غلام

قصه رمز کم که کرد دل بسوخت
دست ازین قصه بدار ای غلام

تا عشق تو سوخت همچو عودم   یکذره نماند از وجودم
یکلحظه ز تو نمی شکیبم   خود را صد ره بیاز مودم

از بس که بسوختم درین راه
عطار نیم کنون که عودم

من نمیرم زانکه پیچان میزنم   جان نخواهم چون بجانان میزنم
در امید و بیم عشق تو چو شمع   گاه خندان گاه گریان میزنم

همچو غنچه از غم تر دامنی
غرق خون سر در گریبان میزنم

در غمت هر روز صد جان بایدم   تا تو هر ساعت بجان می آریم
بیکشای چون شکر هر لحظه لب
آب کرم اندر دهان می آریم

دست از غمت ز جان افشانیم   آستینی بر جهان افشانیم
چون نظر بر روی آن دلبر فتاد   تن فرو دادیم و جان افشانیم

هرچه در صد سال میکردیم جمع
در دمی بر دوستان افشانیم

گرد در سر عشق رفت جانم   شکرانه هزار جان فشانم
گفتی که مراد از دل جانان   این میدانم که می ندانم





مشغول مشو بگل که یار است   پنهان ز تو خفته در گلستان
تو گلبن گلستان چه بینی
عطار ترا هزار دستان

ای گرفته حسن تو هر دو جهان   در خیالت خیره چشم عقل جان
جان و تن جانت و جان من توی   در جهان جانی و در جانی جهان
جمله عالم همه بینم به تو   ور ز تو در عالم نمی بینم نشان
بس سخن گوی از آن بس خموش   بس هویدای از آن بس نهان
آستین ناکرده پر خون هر شبی   کی شود شایسته آن آستان

همچو عطار از دو کون آزاد شو
شنبه یکتای او شو جاودان

ای دل و جان زندگانی من   غم تو برده شادمانی من
گردم از چشم و دل شراب و کباب   می نیاسی بمیهمانی من
دو جهان ترک کرده ام که توی   این جهانی و آن جهانی من

اندرین باب شعرای عطار
نیست اندر زمانه ثانی من

گر با تو بگویم غم از حد چون شده من   خونین شود از دل که دلخون شده من
هست که ذرات جهان جمله بسوزد   زین آتش از سینه بریان شده من

ولـه

با تو سری و رمیان خواهد بدن   کان ورای جسم و جان خواهد بدن
هر نفس کان در حضور او زدی   عمر تو آنست و آن خواهد بدن
مرد دانم همچنان کاینجا زید   چون بمیرد همچنان خواهد بدن

تا دل از دست بنهاد از تو — تن بماند و فرو داد از تو
تا ز عمرم نفسی می ماند — خامشی از من و بیداد از تو
خامشی به که چنین دل که مراست
شرمم آید که کنم یاد از تو

ای بیابان جان فرو شو — در حضرت بی نشان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم — یک راه بقعر جان فرو شو
گر میخواهی که کل شود دل — کلی بدل جهان فرو شو
دریا که ترا بخویش خواند — نعره زن و جانفشان فرو شو
گر در روش تو نیست سودی — دل خوش کن و در زیان فرو شو
عطار چه در مکان نشینی
برخیز و به لامکان فرو شو

ای روی در کشیده به بازار آمده — خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیرت ترا بهر جهت سراب و نمایشت — کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده
انجا حلول کفر بود اتحاد هم — کین وحدتست لیک بتکرار آمده
یک صانع است و صنع هزاران هزار بیش — جمله ز نقطه علم پدیدار آمده
بحریست علم ساخته از موجهای خویش — ابریست عین قطره گهربار آمده
دیدم کلام حق که ثنا الحق یکیست و بس — وان در نزول مختلف آثار آمده
سنگ سیه ببین تو ببین اندیشی پس — کانجا حیاتت همه پدیدار آمده
یک عین متفق که جز او ذره نبود — چون گشت ظاهر این همه انوار آمده
در باغ عشق یک احدیت ز قیمت — شاخ درخت و برگ و گل و خار آمده
چون در دو کون از تو برون نیست هیچکار — صد شور از تو در تو پدیدار آمده





چو کم میشود از عمر هر روز — بیم هر دم پیاپی بیشتر ده
بخون آغشته ام از پای تا سر
بجان تو که جامم تا بسر ده

دوش آمد و زلف تاب داده — جان را ز دو لب شراب داده
صد تشنه آتش جگر را — از چشمه خضر آب داده
هر کز لب او سوال کرده
صد دشنامش جواب داده

ای شکر با لب تو شیرین نه — پیش زلف تو مشک مشکین نه
ماه رویان ره جفا سپرند — با همه کس و لیک چندین نه
گفته ترک تو بگو ام گفت — هرچه خواهی بکن ولی این نه
چون ز عطار می کند دی کس را
در صفات زبان شیرین نه

وقت صبح آن نگار پرورده — بصبوحی شرابکی خورده
روی چون آفتاب ناشسته — زلف مشکین بتاب در کرده
عاشقی بر که زرگر افتاده
لب او را ببوسه آزرده

دوش در آمد ز درم صبحگاه — حلقه زلفش زده صف گرد ماه
گفت که هر چیز تو دانسته — جمله فرو شوی بآب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد — بر دل و جانت بگشاید راه
یوسف قدسی تویی و ملک مصر — جهد چنان کن که برآیی ز چاه
تا سر عطار بگردد چو گوی — از مه و خورشید نیاید کلاه

دوش آمد و تیز و تازه بنشست — چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چه سان بود — چون عشق تو بیسم جوانی

در هر خم زلف دلربایش
صد عالم کافری نهانی

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی — عقل را بیهوده رسوا چون کنی
بحر کل خلق تو انست کل — تو محال اندیشه تنها چون کنی

چون بیکقطره دلت قانع شود
جان خود را کل دریا چون کنی

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی — پیچ جهان کشیدی گنج جهان ندیدی
هرچند جهد کردی کاری بسر نبردی — چندانکه پیش رفتی ره را کران ندیدی

زان گوهری که گردون زعشق اوست گردان
قانع شدی بنامی اما نشان ندیدی

دی زود برآمد برون مسکین دلی — با لب پرخنده چون مستعجلی
علم در وصف لبش لا یعلمی — عقل در شرح رخش لا یعقلی
منزل عشقش دل پاکست و بس — نیست عشقش در خور هر منزلی

تا تو بی‌حاصل نگردی در دو کون
هرگز از عشقش نیابی حاصلی

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی — گفتم بناله از تو زبانم بسوختی
گفتم که از غمان تو آهی برآورم — آن آه در درون دهانم بسوختی
جانم بسوخت بر من مسکین و لب نسوخت(؟) — آخر وقت نسوخت که جانم بسوختی
یکدم بپا زبان دل عطار پیش ازین — آتش مزن که عقل و روانم بسوختی



در عشق دلی و نیم جانی — بر باده بباد لاابالی

این می که تو میخوری حرامست
ما می نخوریم جز حلالی

عشق را گر سر بدیه پستی — زین در بسته را کلید بستی

لیک عالم زعشق موج زنست
ورنه عالم بیارمیدستی

هزاران جان و سر در هر زمانی — نثار روی چون تو دلستانی
بجز عشقت ندارم کیش و دینی — بجز کویت ندارم خان و مانی

بیارم داد و شرح شوق رویت
اگر هر موی من گردد زبانی

منم و گوشهٔ و سودایی — تن من جایی و دلم جایی
این عجب گرچه مانده ام تنها — مانده ام در میان غوغایی
من سرگشتهٔ عمر خام طمع — می پزم هر گزاف سودایی

مانده امروز با دل پرخون
منتظر بر امید فردایی

دردیست درین دلم نهانی — کان درد مرا دوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی — وانگه که مرا چنین نمانی
من بندهٔ بیکس و ضعیفم — تو یار کسان بیکسانی
از من گنه آید و من اینم — از تو کرم آید و تو آنی

گویم ارنی و زار گریم
ترسم زجواب لن ترانی

ای با عاشقان نه پیوندی … بی تو دل را کجاست خرسندی
زهره دارد که پیش نرگس تو … دم زند جادوی دماوندی
من ز شوقت چو شمع می گریم … تو ز نازکم چو صبح میخندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز … خویش را میدهیم خرسندی
خبر آخر من جگر خسته … درد تو چو ندم و تو نپسندی

نیوه‌ای چون ز پیش توان یافت
اگرش میکنی خداوندی

ای هجر تو وصل جاودانی … اندوه تو عین شادمانی
صد جان و هزار جان نثارت … آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان بپا زم آید … گر یکنفسم بخویش خوانی
گر قهر کنی سزای آنم … ور لطف کنی برای آنی

صد دل باید بهر زمانی
تا تو ببری بدلستانی

ای هر سخنی از سر زلفت جهانی … وی هر سخنی از لب جانبخش تو جانی
نه هیچ فلک دید چو تو بدر منیری … نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی

چون حال من سوخته دل نیک بداند
وز جان رهی مانده مرا باش زمانی

تن همه مویم از آن میان که نداری … تنگ دلم مانده زان دهان که نداری
من چه بلا دیده‌ام هر نفسی که ندارم … تو چه بگویمت هر زمان که نداری
هرچه بباید ز نیکوییت هست … مثل تو نماندست در جهان که نداری
نام وفا میبری و هیچ وفا نی … از تو چه آید بدان نشان که نداری



بچشم خود برو پیری طلب کن … که تو تنگی شوی بی نامداری
تو نتوانی که سلطان باشی ای دوست … زخدمتکار سلطان باش باری

اگر زین سد بتو بخت وزارت
بیکبار او بر سازکاری

اندم که تهی شود صراحی … بفروش بجرعه جهان را

در فصل بهار موسم گل
بی عیش مدار عاشقان را

نادیده ز پرتو جمالت … چون جام جهان نما کنم باز

ولـه

زین پیش که از جهان بر غم … جستیم و نمانده میل
چون ملکت جم نماند جاوید … می نوش بیاد ملکت جم
ای آنکه گذشته است خایلی … از سینهٔ من غم تو یکدم

باز آ که در آرزوی رویت
تدبیر دل رمیده کردم

ای بلبل خوش نوا فغان کن … عیدست نوای عاشقان کن
بردار سفینهٔ غزل را … از هر ورقی گلستان کن
صد گوهر معنی از تو اینک … در گوش حریف نکته دان کن
وانگه که رسی بشعر عطار … در مجلس عاشقان روا کن

ما صوفی صفهٔ صفائیم
بیخود ز خودیم و با خدائیم

کی باشد ازین نشیب نمناک … دل خیمهٔ جان زند بر افلاک

در شعلهٔ سوز عشق یکرنگ　　با لمعهٔ برق چشن یکتا

آیا که چه کار رو بار بینی
آندم که جمال یار بینی

شهریست وجود آدمی زاد　　بر باده نهاده شهر و بنیاد
با دست که خاک را براند　　چون باد کند نشاک استاد
دل خرد شهر و عقل دستور　　شهوت چو عوام و جسم جلاد

سلطان چو خزینه قفل فرمود
شد شاه و وزیر شحنه آزاد

ای خاک ز لطف نور پرداخت　　وانگاه روان شد از جیب درهست
شد جا بوزی که آشیانش　　برتر ز ضمیر و وهم داناست

سری که فلک نبود محرم
بر چهره کاو چو روز پیداست

رفتند سران بزم سلطان　　ماندند خبیثه راه بربان
شد قطره محیط و ذره خورشید　　از موصفات ضع یزدان
زنار حضال چشم کم شد　　در مطلع نور قرب جانان

اینست سخن که تا توانی
خود را ز برون در نمانی

آن کیست بران سپهر اعظم　　وان کیست ورای هر دو عالم
کم کار و نی در و جهانی　　کم نام دلی دو کون از و کم
در روز چنین حج اکبر　　در نقش نگینش اسم اعظم
جای مرد بجود فرو شوی　　در نسخهٔ دلست این نعت ختم





فریاد که فریادرسی نیست مرا　　یاد نفسی همنفسی نیست مرا

جز میل هوا و هوسی نیست مرا
در هیچکسی هیچکسی نیست مرا

دل را ز نه آدم و نه حوا نسب　　جان را نه زمین و نه آسمانست طلب

نه زهره که باد دلم بر آنم برلب
نی صبر گرفتن زنم زهی کار عجب

سرتاسر آفاق جهان از گل ماست　　منزل که عقل و روح قدسی دل ماست
افلاک و عناصر و نبات و حیوان　　عکسی ز ضمیر روشن کامل ماست

ولـه

گر کشته شوم کشته بنام تو شوم　　ور بنده هر کس شوم غلام تو شوم

چون دست بجام تو مرا می نرسد
هم آن بهتر که صید دام تو شوم

هر گاه که در پرده راز آیم من　　در گرد دو کون پرده ساز آیم من

گویند از آن جهان کسی آمد باز
هر روز هزار بار باز آیم من

در ملک دو کون پادشاهی میکن　　جان و دل ما وقف الهی میکن

چون می نتوان گفت که تو آن منی
من آن توام تو هر چه خواهی میکن

یارب ما را رانده درگاه مکن　　حیران و فرو مانده این راه مکن

دانم که دمی چنانکه باید نروم
خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن

هرگاه که پیش تو افزون گردد
کوری خود از زمان توانی دیدن

مردی چه بود در ره و مقام بودن | آزاد ز اول و ز آخر بودن
یکرنگ بباطن و بظاهر بودن
نظارگی و خوش و صابر بودن

گاهم ز سگ نفس خوش بودن | گاهم ز سر خشم بر آتش بودن
گفتی خوش باش تا مرا دست دهد
با این همه تنگ دل اندرون خوش بودن

گفتی که چو هست راه من پرفن | شاید که بگویی که چه کن یا چه مکن
تا کی گردی گرد و غمهای کهن
اندیشه نگاه دار این است سخن

یک همنفسی که بر او ریم من | کو همنفسی بود بگو کریم من
در روی همه زمین نمی یابم باز
جایی که به دو سیر زر و کریم من

از عشق تو روی بر زمینم بنشین | دیرست که دور از تو چنینم بنشین
من تشنه دو دیده ام از بهر خدای
چندانکه ترا سیر ببینم بنشین

جانا ز ره دراز می آیم من | با سینه پر نیاز می آیم من
چندانکه مرا ز پیش خود میرانی
پیش تو به دیده باز می آیم من

تا کی نفسی ز سر بدرد زدن | خونابه اشک بر رخ زرد زدن

چندین



چندینست هزار چشمه خون زاده درد | جانیست هزار درد سر داده درد
یک قطره خونست دل پر درد بپای
صد عالم عشق بر هم افتاده درو

چون کس نه چه داند آنچه من دانم ازو | خواهم که کنم حیله و نتوانم ازو
صد گونه بلا اگر بروییم آرد
آن روی ندانم که بگردانم ازو

در عشق خلاصه جنون از من خواه | جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روز روز فزون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه | در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگره عرش چه خورشید چه ماه
رخساره قلندری چه روشن چه سیاه

کس را دیدی ز خود نفور افتاده | و ز فرقت خویش در فتور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما می پرسی
ما ایم ز کار خویش دور افتاده

ای دوست مدان نگین فلک پیروزه | از حلقه چشم ما کند دریوزه
هر کس که گشاده می از این پستان شیر
بالغ گردد گرچه بود یک روزه

گاه از غم او دست بجان میشویی | گه قصه او بدرد دل میگویی
سرگشته چرا گرد جهان میپویی
چون از تو برون نیست چرا میجویی

از دست شده پسر بی سامانی
از پای در افتاده و سرگردانی

ای آنکه تو قدر برتر از افلاکی
می پنداری که بجز تو نیست در خاکی
در خویش غلط مکن میندیش چنان
ذات عجبی وجوهر بس پاکی

ای پای ز دست داده در پی هیچی
نظاره جام کن که در می هیچی
تو هیچ نه و درک توانی بودن
با شست همه چو نه درون هیچی

هم کار ز دست رفت در پیکاری
هم عمر عزیز میرود در خواری
تا چون بود این باقی عمرم که نبود
از عمر گذشته هیچ برخورداری

در دل گرهی دارم و برجان باری
افتاده بر آن گره گره دل بسیاری
پوشیده نماند سر مویی کاری
گر باز شود این گره هم یکباری

من با تو بهی نکردم ای بیناهی
کاندوه تو میخورم بدین تنهایی
تو نیز با ندوه خودم باز گذار
اندوه بر اندوه چه می افزایی

چندانکه نظر میکنم از هر بابی
معلوم نشد هیچ مرا جز خوابی
اکنون رقمم بجای کرده پرتابی
در هر قطره از خون دلم سیرابی

امروز منم نه کفر و نه ایمانی
نه دانایی تمام و نه نادانی

تو دیده و دلی [illegible]
[illegible] دوم [illegible]
و له
ای [illegible]
[illegible]
و له
[illegible]
تمت

## انتخاب دیوان مغربی تبریزی

بیاور ساقی آن جام صفا را | دمی از ما رهایی بخش ما را
خدا را گر توانی کرد کاری | بکن کاری بکن کاری خدا را
توانی ساختن از ما شمایی | اگر میلی بود با ما شما را

ولـه

ای جمله جهان ز رخ خاتت گشته پیدا | وی روی تو در آینه کون هویدا

رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

هیچ دانی که ما کییم و شما | سایه آفتاب و نور خدا
شئ واحد نگر که چون گردید | عین هستی جمله اشیا
ذات و وجه و اسم و نعت و صفت | عقل و نفس و طبع و شکل و سما
جمله نقش تعینات وی اند | هر چه هستند در زمین و سما
بهر آن هر زمان بشکل دگر | مینماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو | آخرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی | گاه وامق بود گهی عذرا





آنچنانم ز جام عشق خراب | که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده ام | از امید نعیم و بیم عقاب
هست یکسر بمن نیک و بد و پیش | هست یکسان بر من خطا و صواب
چه خبر پایه راز ظلمت و نور | چه اثر نیست راز آتش و آب
ادب از عقل عاقلان طلبند | کس ز دیوانگان بجست ادب
مثل من تاب او کجا دارد | الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست مست سرمست | احذروا منه یا اولو الالباب
عشق را عقل نا ورد در دام | نکند پشه را شکار عقاب
پای هر مرغ نداشت هیچ نفوص | صید عنقا نکرد هیچ ذباب
بر سر بحر بینهایت عشق | دو جهانست بر مثال حباب
خیمه آب چون رود بر باد | چه بود و بعد از آن تو خود دریاب
اول و آخر جهان عشقست | بلکه او حر نمایش است و سراب
غیر سلطان عشق هیچکسی | لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسد از غیب
لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

چو یکی اصل جمله عدد است | جنبش جمله سوی اصل خود است
ورنه بیرون عالمی عددی | نی نو و نی کهن نه نیک و بد است
احد اندر و لایت احدی | نیست احمد که در جهت احد است
هست هستی نشان دریایی | که مر او را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی باد است | ظاهر بحر سر بسر زبد است
ظاهرش را همیشه از باطن | جنبش و حول و قوت و مدد است

جون حجاب او من شد مرتفع — هردو عالم را بکل دیدم که اوست

مهر بود آنرا که ذره خواندمی — بحر بود آنرا که میگفتم که جوست

هر که او دشمن همی پنداشتم

آخر الامر دوستش دیدم بود دوست

جان مستم جنان مستم جنانست — که نه پا دانم از سر نه ز سر دوست

جز آنکس را که مست از جام اویم

نمانم در جهان هر کس که هست

اگر او دیده و جان و دل و نور بصر است — هر کجا می‌نگرم صورت او در نظر است

جز از دوست مدان هر که نداری خبری

ور نه اینجا که عیانست چه جای خبر است

چیست روی هر پری روی جز روی او — انجمن دلبری هر سوروان از جوی او

هر کسی گر جه بسوی روی می آرد ولی

در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی او

بیدل و دلدار نتوانم نشست — بیجمال یار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش — یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار ما را آمد بازار ظهور — گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوت سرای خویشتن — بی اولو الابصار نتوانم نشست

جون هزاران کار دارم هر نفس — یکزمان بی کار نتوانم نشست

برفکنم پرده از رخسار خویش — پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت منگر در رخم

زانکه بی نظار نتوانم نشست



نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش — هر آنچه بر ورق کاینات مکتوبست

وله

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت — نماند حاجت اثبات معجزات و به آیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق — نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

جنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد — بر اولیای ولیت انتها و ختم ولایت

هر آن صفت که زشه ملک ذات غالب او هست — همان صفت کند اندر سپاه و شاه سرایت

نگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را — رسید کار بانجام و انتها و نهایت

رسیده است بصحن ز راه کشف و تجلی

هزان حدیث که از مغربی کنند روایت

بیار ساقی باقی بزیر بر من حادث — می قدیم که تا وارهم ز دست حوادث

ببوی باده توان مرد و باز زنده توان شد

که همجنان که میتست هست محیی و باعث

جو بحر نامتناهیست دایما مواج — حجاب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان هر جه در وهست جنبش دریاست

ز قعر بحر بساحل همیکند اخراج

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد — مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

بر ملک هستی لب لعلت دم مسیح — یکدم دمید عالم از آن دم پدید شد

یک نکته گفت لعل تو نشو از جهان بکاست — یکجرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد

خورشید آسمان ولایت طلوع یافت

تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید — هر جه هست و بود و می باید از آن آمد پدید

مرا از وعدهٔ دیدار دادند ... مرا این راه بهر دیدن آن آفریدند

یکی را بهر طاعت خلق کردند ... یکی را بهر عصیان آفریدند

بظاهر ملک جسم آباد کردند ... بباطن عالم جان آفریدند

که تا باشند نموداری ز عالمش ... جهانرا از پی آن آفریدند

چو حسن خویشتن را جلوه دادند
جهانی پر ز خوبان آفریدند

شاه بتان و ماه رخان عرب رسید ... با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید

این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم ... وین ملک نیم روز مرا نیم شب رسید

بخی نگشت بقدر رنج بقدر رو قیمت ... هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

مرا از فقر و فنا افتخار می باشد ... ز نام ملک غنا ننگ و عار می باشد

میان آنکه تو اش در کنار می طلبی
علی الدوام مرا در کنار می باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید ... وز رخش جز مثال نتوان دید

ذات مخفیست در صفات کمال
بی صفات کمال نتوان دید

ز دریا موج گوناگون برآمد ... ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو نیل از بهر قومی آب گردد ... برای دیگران چون خون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد ... گهی از صورت مجنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید
بصورت گرچه دیگرگون برآمد



سر محراب ازبرای سجده گی آرم فرو ... من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست ... بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

ولہ

دیده سرگردان و نور دیده وایم در نظر ... چشم در منظور و ناظر لیکن از وی بیخبر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید ... زانکه تو آیینهٔ دوست در وی جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون اے عزیز
مغربی در خور نیستی ترا کردن سفر

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دلدار ... از آنکه یار کند جلوه بر اولو الابصار

ترا که چشم نباشد چه حاصل از شاهد
ترا که گوش نباشد چه حاصل از گفتار

ما سالها مقیم در یار بوده ایم ... اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

هم در وجود با همه ادوار گشته ایم ... هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم

نی ما ونی شما و کجا و کدام کی
نی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم

ما جام جهاننمای ذاتیم ... ما مظهر جمله صفاتیم

ما صورت واجب الوجودیم ... هم معنی جان ممکناتیم

برتر ز مکان و در مکانیم ... بیرون ز جهات و در جهاتیم

ما حاوی جمله علومیم ... کشاف جمیع مشکلاتیم

گو مرده بیا که روح بخشیم ... گو تشنه در آ که ما فراتیم

چون قطب ز جای خود نجنبیم ... چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

سرگشتهٔ او بسان چرخیم　　آشفتهٔ او چو روزگاریم

ولــه

که از رخ چو مجموعم که از زلفت پریشانم　　گزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

ادب از من چه میخواهی چه میدانی که مدهوشم
طریق از من چه میپرسی چه میدانی که حیرانم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم　　عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
دختر حسن تبارا نظری ارم
از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم　　منم که در شب در روز آفتاب می بینم
منم که در سر دریای بی نهایت او　　مثال هر دو جهان چون حباب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

من که در صورت خوبان همه او می بینم　　تو مپندار که من روی نکو می بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل جز او
تو مقابل نگری من همه او می بینم

ما از ازل معتبر و خمار بوده ایم　　در دیگ شان میکده را یار آمدیم
از بهر خاطر دل مختار مصطفی است
روزی دو بیش که عاقل و هشیار بوده ایم

کو جو چنگم بزن و گاه جوانی بنوازم　　که بهر سازکه سازی تو مرا می سازم

ولــه

عاشقی بر زمنت گو که بد و بر دارد　　دلبری بر زنو ام گو که بد و پردازم



غیرت آرد چنین را گو بیاید که زود　　خانهٔ اغیار بر کن از دو بن
چنین خود را در لباس آرد برون　　باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد
بحر وحدت چو نکه گردد موج زن

چو ساقیست که مست مدام اوست جهان　　چه بادهٔ ایست ندانم که جام اوست جهان
بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس　　که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان
هر آنکه تو سن نفس عنان کش رامست　　یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان

ولــه

ای همگی صفات من آینهٔ صفات تو　　نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
ای دل مستمند من صبر و ثبات پیشه کن
بو که رساندت بر و صبر تو و ثبات تو

هیچکسی بخویشتن او نبرد بسوی او　　طالب پای او رود هر که رود بکوی او
دل کششی بکند هیچ بسوی او مرا　　تا کششی نیرسد سوی دلم ز سوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من　　من نه دم ز خاطرم کنیف آرزوی او
بر کن نشست رو برو با دل خود پذیر من　　دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او
قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت
گل چو شود و زین گل گیر و رنگ و بوی او

الله عمری از پی او می دویدیم سو بسو　　ناگهانش یافتم با دل نشسته رو برو
ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا　　از پی آن آنکه دگر نشستی از هر آنکه

مغربی چون آفتابی شرقی در خبر نیست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

از موج او شدست عراقی و مغربی

خود را ز دست بحر بس آثار آمده

هر آن لعبت خندان و تازه

تن هردم فرستد جان تازه

ولـه

زد حلقه دوش بر دل ما یار معنوی • گفتم که کیست گفت که در باز کن توی

گفتم تو من چگونه که گفتا که ما یکیم • از بهر روی پوش عیان گشته در توی

ما و منی و او و تویی شد حجاب تو

از خود ببین حجاب چه محجوب مثنوی

بشو نقش کن بر آبی ز سبویی • زجو مگذر که دریای ز جویی

تو باری از خود اندر خود سفر کن • بگرد عالم اندر چند پویی

ز خود او را طلب هرگز نکردی • اگر چه سالها در جست و جویی

کلاه فقر را بر سر نیابی • مگر وقتی که ترک سر بگویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش

نیابی تا که دست از خود نشویی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی • تا خود نشست از نشست و لا تولا قرخ تهی

تو سلیمانی و لیکن دیو دارد خاتمت • یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی

دعوی ناکرده خود را از خودی خود نجی • خلق را دعوت بحق کردن از نور الهی

تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پر • پر ز حق اندم شوی کز خویشتن گردی تهی

طفل راهی رو طلب کن پیر ره پیغمبری

تا زمام اختیار خود بدست او دهی

تو نگارین مطافت همگی جان و تنی • گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی



لب راقند و قند را لب نی • چشم را روح روح را حد نی

بلبل نوبهار و بستان نی • گل رخ و ماه روو سرو قد نی

نیستی هیچ خالی از کثرت • تا درین معرض و درین صدد نی

خوبی روی هر پری رویی • زیب هر زلف و خط و خال و صد نی

گرچه در اسم و لغت بسیاری

لیک در ذات واحد و احدی

ترکیب بند

بر سر کوی عشق بازاریست • اندرو هر کسی پی کاریست

هست در وی متاع گوناگون • هر متاعیش را خریداریست

بر سر چارسوی بازارش • متمکن نشسته عطاریست

شربت نوش اوروان بخشست • لب شیرین او شکر باریست

زیر هر چین زلف او چین است • زیر هر تار موش تاتاریست

گرد بر گرد نقطهٔ خالش • دل سرگشته همچو پرگاریست

هست بیمار کرد چشم خونخوارش • هر کجا در زمانه خونخواریست

همه از مکر او پدید آمد • هر کجا نام مکر و مکاریست

در حقیقت ورا پرستند است • هر کجا در جهان پرستاریست

یک سخن گوست صد هزار زبان • از بس هر زبان بگفتاریست

دو جهان از جمال او عکسست • عالم از روی او نموداریست

گشته پیدا ز تاب رخسارش • هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او دگر کسی موجود • غیر او هر چه هست پنداریست

چشم بگشای تا عیان بینی • که ترا دیده و دیداریست

کرچه جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

مجری کو که تا بگویم راز — که حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور پرده کون — عشق در پرده بود پرده نواز

مرغ خود بود و آشیانه خود — شاه خود بود و شاه در شهباز

گل صد برگ حسن دست نداشت — عندلیبی که تا نوازد ساز

بود سلطان حسن او دایم — مشکی بر چهار بالش ناز

ناز او را نیاز می بایست — تا کز آن است ناز را ز نیاز

طاق ابروش سجده می طلبید — تا کشش بود مستحق نماز

بوسه میخواست تا دهد لب او — غمزه اش خواست تا شود غماز

حسن معشوق عاشقی میجست — پهلوی خواست دلبری طناز

زانکه در دل ادست او را عشق — زانکه در سوز اوست دیر اسپاز

گدایست پادشه پیدا — به نشیب است سربلند فراز

چون او گفت دیده خود را — نظری بر جمال خود انداز

چون نظر بر جمال خویش انداخت — کرد بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر عشق عاشق و معشوق — گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید — زان نظر گشت چرخ در تک و تاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب — داد یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور — کردم القصه قصه ایجاز

ور ز من باورت نمی آید — چشم بگشای تا ببینی باز

جز که او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق



هستی او را بود باستقلال — نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اند جهان حکمت و علم — نام هستی برو کنند اطلاق

روز اخلاق خویش فانی شو — تا که حق مر ترا شود اخلاق

دیده را وام کن ز خالق خلق — تا به بینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

عشق بی کثرت حدوث قدم — نظری کرد بر وجود عدم

بود امکان ز هستی آبستن — بجهان حدوث داشت شکم

ملک از عشق شد جهان زاده — بلک عشق است سر بسر عالم

یافت خود را بکسوت حوا — دید خود را بصورت آدم

دار و انگشت و دولت عشق — صد سلیمان نهفته در خاتم

کر شنیده است در جهان هر گز — معنی را که ذات اوست نغم

کردم القصه قصه را کوتاه — لب ببستم فرو کشیدم دم

رشته این صدا بکشش جهان — از پس پرده پنهان هر دم

وله

عشق پیش از جهان کن فیکون — در سرای منزه از چه و چون

بود آزاد از حدوث و قدم — بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه کرد بر صف هر کون — تا برون داد او رنگ درون

داد چشم خویشتن جلوه — حسن خود بلباس گوناگون

گاه وامق شده و گهی عذرا — گاه لیلی شده و گهی مجنون

هرچه در من دمی همان شنوی | که منم چون نی و تو چون نایی
هر زمان کسوت دگر پوشی | بلباس دگر برون آیی
که ببالای خویش راست کنی | کسوت آدمی و حوایی
هر نفس قد و قامت خود را | بلباس دگر بیارایی
لیلی گاه و گاه مجنونی | وامقی گاه و گاه عذرایی
چون یکی شد دلم شود ساکن | یار من چونکه نیست یکجایی
مغربی کردمی ز مغرب خود | تا ز مشرق چو مهر برتابی
جهد کن تا شوی مه و پیدا | چونکه یابی بدوست پنهایی
پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و بنمایی

کر جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

ای هستی ذات تو نه از کی | در جنب تو کاینات لاشی
در راه تو موضع قدم نیست | زان سوی تو کس نمیبرد پی
عالم همه در سماع و رقصند | از قول خوش تو بی دف و نی
وقتست که آن بهار شادی | ما را برهاند از غم دی
عمریست که میرسد بآیین | از جیب بگوش جان پیاپی
کای مفلس منزوی تا چند | در تست نهفته بی تو و لی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد | ذرات جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تابی | بر جان جهان جهان و جان شد

آن در یتیم و لولوی یار
سرمایه اصل و بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود
پیدا ز آنچه نیست و نشان شد
پوشیده لباس جسم و جان را
در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل
در بیت نهاده در گل دل
هستیست اگرچه مستقل دل
در شکل خوش و شمایل دل
مجموع حقیقت الحقایق
پیوسته بهیچ کامل دل
بی حجت و برهان و دلیل
کس نیز نشد بحاصل دل

ولَه

ای مهر تو مهر خاتم جان
وی زندگی تو در دم جان



بی تو نفسی نمیتوان زد | ای همدم جسم و همدم جان
دلشاد بروی تو جهانست | کورا نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند | بر گلشن جسم شبنم جان
برخیز و بیا بعالم جان | برهان نفسی دل از غم جان

سلطان سرای هر دو عالم
پوشیده لباس معلم جان

ای پایهٔ حضرت الهی | وی مایهٔ ملک پادشاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت | هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردند | در هر دو جهان کسی کماهی

در ظاهر و باطنت نهانست
گنجی که دروست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم | ذاتی که صفات اوست آدم

ولَه

ای گشته بجسم و جان مقید | برخیز ز هر دو شو مجرد
این جان کهن نه لایق تست | درباز بدو و شو مقید
تا از بر دوست هر زمانی | جانی دگرت رسد مجدد
تایید طلب کن اندرین راه | زانکس که بحق بود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت | الا ز شریعت محمد
آن شمع که او ترا نماید | ذرات صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کان بتو رسیده یکان تو
از مهر تو صفحه نیست مهر
خورشید که هست طالع از تو
ذرات جهان ز تو هویدا
آن ذره که هست هر دو عالم

ولَه

گفتیم
ای ... که چون ... ایم
... ز ... ذاتیم
چون ... و ... ایم

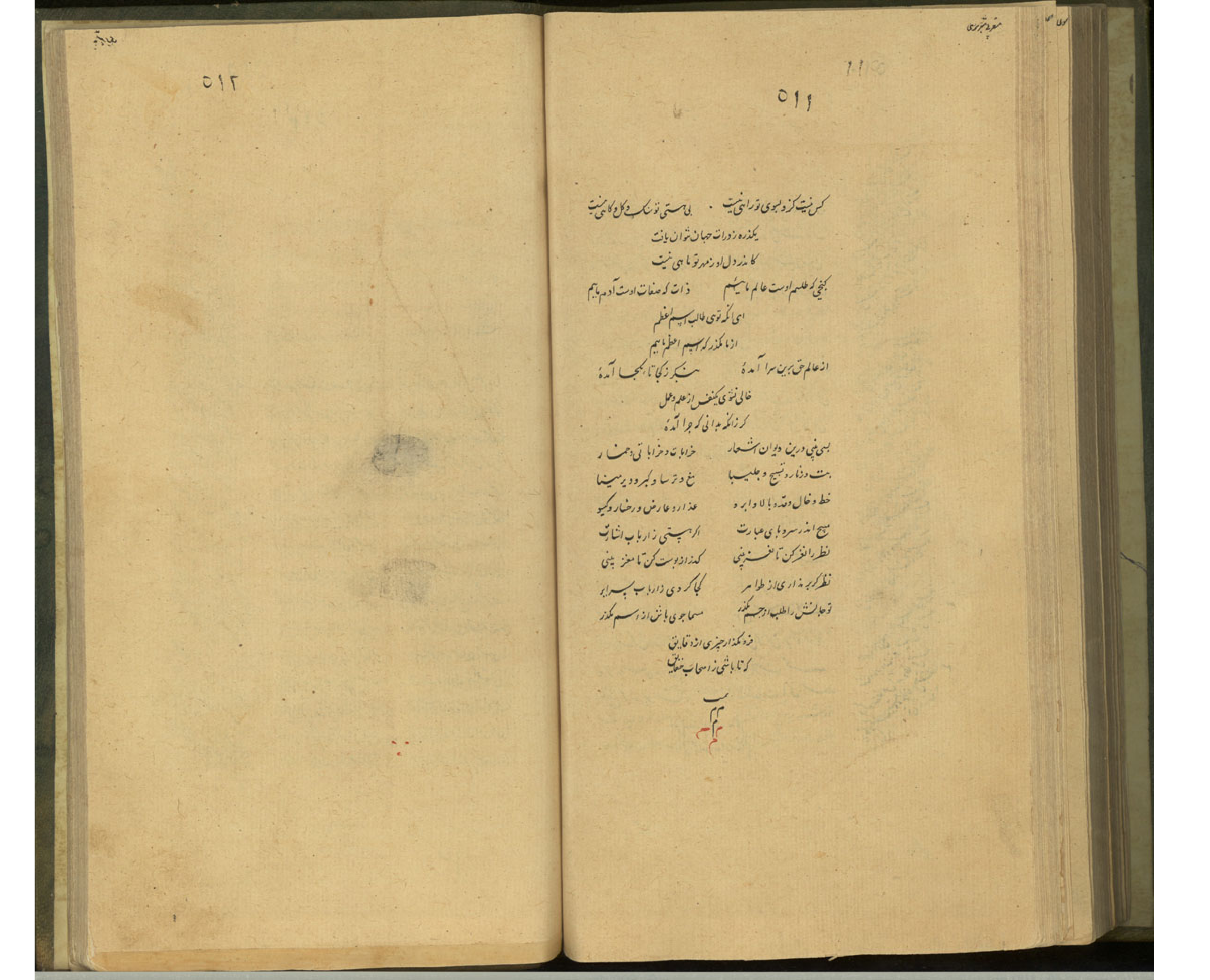
ولَه

هر ذره ز ... ذاتیم
از ... ذات ...

ولَه

... که ... جان ...

ولَه









کس نیست که زو بسوی تو راهی نیست    بی هستی تو سنگ و گل و کاهی نیست

یکذره ز ذرات جهان نتوان یافت

کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

گنجی که طلسم اوست عالم ماییم    ذات که صفات اوست آدم ماییم

ای آنکه توی طالب اسم اعظم

از ما مگذر که اسم اعظم ماییم

از عالم حق برین سرا آمده    بنگر ز کجا تا بکجا آمده

خالی نشوی یکنفس از علم و عمل

گر زانکه بدانی که چرا آمده

بسی بینی درین دیوان اشعار    خرابات و خراباتی و خمار

بت و زنار و تسبیح و چلیپا    مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا

خط و خال و قد و بالا و ابرو    عذار و عارض و رخسار و گیسو

مپیچ اندر سر و پای عبارت    اگر هستی ز ارباب اشارت

نظر را نغز کن تا نغز بینی    گذر از پوست کن تا مغز بینی

نظر گر بر نداری از ظواهر    کجا گردی ز ارباب سرایر

تو جان نقش را طلب از جسم مگذر    مسما جوی باش از اسم مگذر

فرو مگذار چیزی از دقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق

## انتخاب دیوان ظهیر فاریابی

سوگند میخورم و شکست عهد قزل را | مگر بکله به پنهم جمال سلمی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم | هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم | بحلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوت دیگر برون نمی‌آیم | نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم | ز شاعری چه برآید حسرو عشی را
نه در حساب زن آید نه در جریدهٔ مرد | اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنریست راحتی چه عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حی را
سخن چه عرض کنم با جماعتی که جهل | ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من درین دعوی | بریشخند برون می‌برند آزر را
بر آستانهٔ صدر زمانه افشانیم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را
ولیکن اینقدر جدی بود که کشانیم | بدست نطق سر حقهای انشی را
کمال دانش او خود ز شرح مستغنیست | بماهتاب چه حاجت ثبت تجلی را
بجای کیا بیوکان ساحری کنم در شعر | کرشتهای زند معجزات موسی را
مرا به پرورد و در کسب نام باقی کوش | کاین ذخیره بازست معن و طی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می‌نکند بارگاه کسری را

[margin: illegible] وله [illegible] وله [illegible]





نیک روزی دلا که روزی او | دهان تو و لب تو در راست
در فراق تو هر کجا که دلیست | تا بگردن در آتش جگراست
عاشقان از آن سینه دست آویز | آه شبگیر و نالهٔ سحر است
ای خلوت سرای قدر ترا | چرخ چون حلقه از برون در است
شد بیار او منکران کامروز | شعر من در زمانه مشتهر است

این نکو کن که نزد دانش من
شعر عیبست اگرچه هم هنر است

روز جشن است و عزم باده بجست | تا دوزی گرچه فلک باعث اندوه و غمست
قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو | جام برکف نه و انگار که این جام جمست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن
آتش برکن و انگار که باغ ارم است

حلقهٔ زلف یار دام بلاست | دل در و بسته ایم عین خطاست
تا بت من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز دل برخاست
یار ما گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست
دست در فضل میکشید هشدار | مهره در ششدر و حریف دغاست
پیش خورشید همتش خورشید | از حقیر چو دیدهٔ حرباست
همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
نام آوازهٔ مکارم تو | در جهان همره صبا و صباست
نغزی داشت خاطرم از شعر | زانکه این نقش منصب فضلاست

شعر در نفس خویش هم هنریست
نالهٔ من زخست شرکاست

[margin: illegible] وله [illegible] وله [illegible]

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / زمین مپرس که این نام بر تو چون افتاد
سر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم بگداخت چو موم از عیار آن فکرت / که آتشش از چه نهاد و نه در دل فولاد
چمن چگونه برافراخت قامت عرعر / صبا چگونه بیاراست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
مرا خود از هنر خویش نیست جز این بهر / خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل خویشتن دیدم / همان جفای بد بود و سیلی استاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که سیمین برست در کشمیر / مرا از آن چه که سیمین تنیست در نوشاد
بدین بسنده کن از حال هیچ نرگس کج / که شرح درد دل او نمی‌توانم داد
ببین که کی هوا شکند مرا این تب / که بنده خوانم خود را و سرو آزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچکس بشبی در ثنا و من بنهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید / که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم / مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد

امل ز رعب او در سخا همی نازد
چو دایگان عروس از مربی داماد

سپیده دم که صبا فرده بهار / دم هوا مدد نافه تتار دهد
ز آب دیده بموجی در اوفتم که کشد / خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنگه ز یاد غم که بدم / مرا به من همی جانی خوشگوار دهد
کنون چو سرو سهی هر که را ز اد گیتی / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد





بدان خدای که از روی کبریا و جلال / منزه است ز آنکه مقدس ادا انداد
نه ذات بی بدلش را است جهت از اشباه / نه ملک لم یزلش را است وحشت از اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر / بخواب نیز نه چند سرای کون و فساد
شبها چو موسم نوروز فرخ آمدهاست / که تا مهو طرب عقل را کند ارشاد
بخواه باده نوشین و داد وقت بده / که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت داد یکی بزم ساز نوروزی / چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا بتهنیه دریای بزم تست نم / طویلهای دراز بحر و خاطر وقاد
میان ذره اتراتم ار عنایت محض / نکردی او چه ار ستودم ار ابعاد

ز ترتیب چو کنی بیشتر نیابم کم
بنظم و نثر رضای و صاحب عباد

صاحبا مشتری غلام تو باد / چشمه آفتاب جام تو باد

ولــه

نوروز فرخ آمد و نوبی بهار داد / بوی بهار رشته زلفین یار داد

ولــه

سپیده دم که زند زیر خیمه گلزار / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار
عروس باغ نگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لولوبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

چو وقت خلوت و هنگام ایزد است مرا / ز آمده دور تیغ ز کینه دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش / بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از بر ستم حمایل جوزا / نکرده بر سر شمشیر نیکوان تتار

سر از بساط نشسته چگونه بر گیرم / نعوذ بالله پندارم از چنین کردار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین / همی دهند بپاکی ذات او اقرار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت درو دیده اولو الابصار

چو خیط صبح دمیدن لبت بر عمود افق / ترازوی شب و روز ایستاده چون طیار

صباغتی که بچار است باغ فطرت را / بجنبش قامت چون سرو روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکر گذار

بدان جواد که چون ابر و باد دستی را / وجوه چرخ دهد سالها بیکدینار

بدان حکیم که هر یک نفس فرو شوید / هزار نامه عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه ز دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک در جهان خوانم / برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان منادی عزت که در نشور حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بگنج نامه حکمت که سر تا دلیش / کسی نداند بیرون ز عالم اسرار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که پس نبرده بر ایشان بسبق مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر برو نتواند که داشتن ز وقار

بکار بالش عنصر که بهر او زده اند / دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان چهار گهر شان که در صفت شان / بسان قطره آبست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار



بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم / بشب وظیفه مدح تو میکنم طرار

بسوی سدره ز من مرغ طاقتی نپرد / که رقعه نبرد از دعات در منقار

دراز میشود این ماجرا و میترسم / که از ملامت خاطر کسی کند تکرار

ز بهر جزو ازین به دعا نمیدانم
که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

۲

ای جهاندار تیغ داده قرار / گروه شاهان بهندگیت اقرار

همت چون شهاب تیر انداز / حشمت چون سماک نیزه گذار

خدایگانا بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه بر آورند غبار

چون رکاب ثبات تنگ زنند / باز دارند چرخ را ز مدار

سر کشد دشمن ترا گردون / لیک بر نکند را ندارد سردار

طرفه در هیبت تیزت ای خسرو / نه بر گستوان بر و هموار

نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل / نامه فتح بسته در منقار

وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ بر کشم بکنار

ثمار شکرانه بر درت ریزم / در جهان پر ز لؤلؤ شهوار

گرچه همت نکرد کس تألیف / که مرا نیست پایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است / چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغم زبان کشیده که / گوهر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکر بسیار

قدر تو چرخ را ربوده کلاه . حکم تو کوه را گسسته کمر

از دعاهای خیر بر حاجت . راه گردون ببسته وقت سحر

جاهت آن شرف قلزم است بخت . کشتی وهم را برو معبر

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ . بر سر مشتری کشد چادر

هر زمان خامهٔ سیه کارت . دهد از راز روزگار خبر

هیبت خانهٔ مخالف را . در فضای فنا کشید در

با عطاهای نقد تو نشود . آرزو همنشین لوک و نکر

عالمی از عطات بر سر موج . کشتی من چنان گران لنگر

منم امروز حالتی کز بس . در بگوییم نداریم باور

فتنه در کرد من گشاده کمین . فاقه در روی من کشیده خنجر

محتشم چون وظیفه‌های کرام . هیچ می نکشد ز کیسه بکیسه

آخر ای نور دیدهٔ اسلام . نیک در روی حال من بنگر

رخ مه تاب از سیه گلیمی من . گر سیاهی دمد دهد ببصر

می نخواهی که من باندک سعی . باشمت در جهان ثناگستر

آسمان همچنان بجای خود است . همدران قطب و همدران محور

از کجا خواست این روای جهل . وز چه افتاد این کساد هنر

آنکه خود را نظر می دانست . گر چه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تغیبت که چرخ . می نیارد برو گماشت نظر

در برش نار میکند بر بط . در رخش خنده میزند ساغر

من چو بربط زبون زخم دهر . همچو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا . در وثاقت علم آتشخور



دیدم اطراف ربع مسکون را . از نباهی چو کلبهٔ مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه . جلوه گاه جمال حور العین

قدح می درو سپکر ماه . طبق نقل خوشهٔ پروین

نزد واقع بعینه گفتی . دو بیا دست بندبک مرزین

من ز فکرت فکنده سر در پیش . بر گرفته سخن ز علیین

با خرد بر طریق استدلال . بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع . چند ابداع میکنی تعیین

شمه از حقایق اکوان . نکته از دقایق تکوین

۲ برکشید آفتاب رایت نور . تا دهد جرم خاک را تزیین

وز در کوی شیر دلبر من . بر گرفت از زمان سر از بالین

تعجب نگاه میکردم . از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت . ماه من جز بفرق مشک آگین

در میان دو آفتاب مرا . گشت تاریک چشم عالم بین

آنکه خورشید مهره در چیند . گرد ابروی او به بیند چین

و آنکه گردون بکام بار کشد . چون کند مرکب عزیمت زین

دست افتادگان حادثه را . دامن جاه اوست حبل متین

باز نقش مخالفش کم شد . از جهان همچو صورت تنوین

تا مبین از پی رکاب کشند . باد دست اقبال بر یسار و یمین

بخت در مجلست حریف و ندیم

چرخ بر درگهت رهی و رهین

۲ ای ظفر موکب ترا در پی . دو جهان همت ترا لاشی

دایم از معجزات جاه تو باد | آسمان از اجل دعوی طی

تا ابد زیر سایهٔ علمت
از دربند تا نواحی ری

ای فرخ آنگاه که آیی | پایه بستانهٔ تو رایی
از هیچ بپرس حال در دم | کز صادق باید گواهی
هر که گوید دمی که ما را | روزی بود دست نیکو ایی
قدرت بعلو بر از سپهری | ملکت باثر بر از سیاهی

وقتت اگر پدید آید
در باب رهیت اقتباسی

دوش چون زلف شب شانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند ٢
ماه را در حصار باش چرخ | نوبت ملک چیگانه زدند
هر خدنگی که از تر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جوی ارکان فلک | سر برین سبز آشیانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل | تاج عالی چه خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه | حلقهٔ سر بر آستانه زدند

چرخ از دیر باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ ز آسمان بدمید ٢
رنگی شب بجادوی گفتی | شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله شکفته ارغوان بدمید
روح قدسی و آن یگانه بخواند | سوی ملک خدایگان بدمید

الحمد



ای خسروی که از صفت خلق حلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن افتاد

خورشید دم ز سایهٔ من ز رنگ میزند
تا سایهٔ مبارک تو بر من افتاده

ای کشتهٔ تیر عشق غمت را نشانه جان | وی گشته از وصال لبت جاودان جهان

زانسان بگداخته ام که ترا بخشش اگر
بودی مرا بگشته مراد و کامران

از پای از ین درآمده ام گرد تو بس | کوی که با تو عهد به بندم چهار دست
عهد تو خود شکسته تر از بند زلف تست | ای من غلام روی تو رنجه مدار دست

دارم من از فراق تو چون گنار دل
هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

ای ملک از روی تو بر آفتاب حشم | کو هر فشان ز چشم تو دارد سحاب چشم

همواره حاسدان ترا پر ز بار دل
پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم

ای گروه از مدایح تو اقرار گوش | وی داشته بر ثنایت نیاز گوش

تا در کند ز قطرهٔ نیسان نطق تو
از دل دهان بیان صدف کرده باز گوش

بر جهان شکرهای بسیار است | که قزل ارسلان جهاندار است

وله

نرگس از زر نهاد بر سر تاج | لاله از لعل بر فکند دواج
شاخ سوسن کشیده خنجر سیم | ابر بر آب ریخت در یتیم
تیر محنت نخست سینهٔ من | بر شد از هستی خزینهٔ من

نهد محامد خلق تو از نفایس عطر ... هزار گونه بضاعت در آستین قضا
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر ... که چیست موجب پیچ بند وعلت سرما
دران میان نفسی برکشید حاسد تو
که از برودت آن زمهریر گشت هوا
بر من وبال شد هنر من که صد بلا ... بر سپاعتی که من بهنر کرده ام انشا

ولـه

ز جوب سبز خشک ارشاط گل بدمید ... نسیم زلف تو جون گذرد و ملفوظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بخشت ... که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبتی است ازلی که
تو در زمانه غریبی و من زخانه غریب

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو ... سر بر محیط عالم علوی برافراشت
گذار رضا بیعم که مرا دست روزگار
بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن ... که دست حکم توانا بنوک نیزه نسفت
ز حال و قصه من بنده آگهی دانم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز ... صد یکی نیست ازانها که فلک پذرفتست
تو که پنداری ای دولت هشیار جو عقل ... حقه مست بدانم بجه روی سفتست
تو نه مست که قفل من شیدا شستست ... تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

ولـه

پناه مقصد اهل هنر صفی الدین ... توی که همت تو بر سر آسمان بودست



گرنه آن سپهر رزین گوش ... چه سزاوار چو تو سیمتن است
یکشبی کلبه من روشن کن
که بعشق تو دلم مرتهن است
زمانه پای رکابت ندارد امروز خنگ ... ازان عنان مرادت همیشه در چنگ است
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم ... زغصه مرغ نفسم بازمانده چنگست
مجال عمر فراخست از جهت لیکن ... زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
ترا بقای ابد باد در نکونامی
که ملک دین را از نام و شرع ننگست
زمانه جون تو کریمی بهیچ عهد ندید ... سپهر جون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
نجات صاعقه ابخار و شمنت بنشست ... برد حادثه آن شب که دولت تو نزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند ... دمید نکهت عنبر زطره شمشاد
ازان لطافت و نعمت که باز فرمودی ... اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا بابد در مقام آزادی ... بخدمت تو بیکپای پادم استاد
مرا ازان گره بسته یاد می آید ... که خنده کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که درین باب می نمود امسال
اگر ز دست مکن ورزنی درست مباد
مرا بخدمت تو مخلص دوستی آورد ... نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث روبت صالح مرا مخلص نگذاشت ... که دست مفتریا عایت و جه جدید

ولـه

ازو رکنت جدا نشوم من ز ختیا ... گر جه ز نافه رایت عمر نکوی کنند
تو هم ز جو و خود بندی که جرخ دیگر ... در دست نیستی جو منی را زبون کنند

ای بر سر ساکنان گردون ... گسترده همای همت پر
دریای چنیت توامشاد ... از جمله هیبت تو صرصر
آمد بحمایت چپامت ... از دست مواهب تو گوهر
روزی که بزخم گرز چنبرد ... میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه ... بر می جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر بر تو حیران ... در بنده بچشم لطف بنگر
بر غلط بوده مرا شب و روز ... از آتش فاقه دل چو مجمر

هم طبع زمانه باش زنهار
جز ناکس و بی هنر مپرور

برون ز خدمت تو مقصدی نیست ام ... چرا نمیکند یاد من ترا بضمیر
ز خط تو افتاده ام که روز وداع ... صدور بی من ناله کرده اند دلیر
بعهد هنر ز جهان بر سر آمدم چو تست ... که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست ... علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم ... زمانه نیز سر افکنده اید از تشویر
ز روزگار مرا غصه است کر نیست ... مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر
بر شستی کرمت کردین عتاب گرو ... مشیر و محرم من بوده اند درین تدبیر
اگر چه رسم بزرگی تو نیست ناشکی ... مگو میت سخنی بر من آن ز مردیگر

کسی که بر سر احرام سروری جوید
روا ندارد در حق چون منی تقصیر

عدوت گرچه بر گردنت همچو شتر ... زمانه بشکندان گردنش سنگ بنا
غرور غفلت ضخت چو مستی اشتر ... بود ز تیغ و شفقت نه از خشم و ناز



سعی کن تا این فتور از کار من بیرون برد ... خوش نباشد جامه نی اطلس و نی جامه پس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو ... حال من باید که بیرون باشد از نظم فاس
چون از این دولت شدم راضی بما هی الراحن ... پس سهل باشد گر امیدم هست بار دیگر کس
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوم ... باد او از آسمان پیرون شود از اساس

ولـه

ای صاحبی که هر که در آفاق گشت ... از شوق منت تو بود سوده گردنش
مرغی که آشیانه ز اقبال تو بود ... از اختران ثابته باشند ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد از ین قبل ... در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
معلوم رای تست که داعی دولت ... باز زینت گلستان تو زیب نشیمنش
انوار مدحت تو بدید همگنان ... اند ز خبر معانی و در طبع روشنش

انجا که لطفت جنان کن که بعد ازین
آثار خلعت تو ببینند بر تنش

خدایگان جهان شهریار دریا دل ... ترا است دست که بخشش ولفظ گوهر پاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم ... که در کجا تو حاضر برابر باش
بدون مدح بدون بوده ام این سخن گفتش ... اساس مظلمه مینهم تو حاکم باش

مرا که باز سپیده شود و گسسته شود
ز آفتاب لطف تو چو دیده خفاش

بزرگوارا معلوم رای تست که من ... ز روزگار کفاف طمع ندارم بیش
مرا چه داشته ام و حق فانوم امروز ... مرا چه تربیت بیگانه و چه ملت خویش
ولی که می نه پذیرد چرا خشن انجام ... بر آستانه صبر تست شانده ام دل ریش
هنوز وقت بباید که در افسون گر ... سند ز رحمت تو مرهمی بسینه دل ریش

خاطر طالبان حکمت را | در بیابان چه تشنه و دلیل
هر که او هست بر طریق کمال | نکند نقض او بهیچ سبیل
آسمان از کسی نخواهد ضعیف | بجز از همچو کس نکفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است | داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایه تو رسند | پشه را کی بود مهابت پیل

گرچه نیلیست آسمان لیکن
هیچ نسبت نباشدش با نیل

خدایگانا دانم که منهی اقبال | ز سر قصه من داده باشدت اعلام
سیاه روی عیشم ببین که از مغنی | بزیر هر سخنم لعبتیست سیم اندام
کسی که سحر حلالست بر سر سخنم | چرا عنایت خسرو بروشد ست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسید | کمان مبر که بصبر رو آوردم ابرام

ولـه

ایام گزد بناخن غم | رخسار وجود میخراشم
چون مشک چرا گند نغانم | گر طیب نفس چو مشک باشم
خون میراند ز شعرم آری | از گوشه دل همی تراشم

از دست مدد ملک ترسیم
کانروز که جویم نباشم

چو من کسی بچنین حالت فرو ماند | حبابجان ز تو پنهان ندارم ایام
به مقام که خواهی مرا فرود آور
که من نه برگ سفر دارم و نه ساز مقام

ای رسیده مواهب تو بمن | همچو دی شفا بیماران



ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر | که کس نخورد ازین تر شدید پیشانی

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید
که بی غذا نتوان داشت سعی حیوانی

سپرد ملک جهان شهریار روی زمین | تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
ز تخت دولت و بخت نگر که روز و شبی | ز تخت رفعت و زینت نگر که مهر و مهی
همان مشعبدم ای شاه در مدیح تو | که چرخ مشعبده بازم بمهر و کینه رهی
صفیرها زده ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر حقه لفظ | بصنعتی که بپوشش تفاوتی ننهی
شکسته سفینه خورشید در کلاه سپهر | بدولت که درایی و افسر و کلهی
ز نقدان خرد نقدها برآوردم | سزای مجلس آزاده کی و بزم شهی
کنون منم که چو بازیگران حاکم هست | نشسته ام ز جهان دست پاک و حقه تهی

ولـه

بزرگوارا دنیا مدار و آن عظمت | که هیچکس را ز صد بدان برافراز
شرف بعلم و ادب باشد و ترا همت | ببین نعیم مزور چرا همی نازی
بسوی من تو بیازی نظر مکن که علم | دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو | خبا که اورا دستور حال خود سازی
تویی سپر که ز تو بیا کشیده بر روی | بروز عرض مظالم جهان بپردازی
که از جواب بپاسی که خلق را ز تست | بهیچ مظلمه دیگری نپردازی
تویی که پا بتو چون در رکاب عزم آید | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ ببینی چو نیک درنگری | عنان وهم بگیری چو نیک در بازی
چو زیر پای تو آورد اهل دانش را | زمانه از سر سیر حقی و بد سازی

دو دیدم از سر حسرت نشیب و فراز | مرا ز دیده روان چون ز قلقل انهای
کهی چو گل شده در سودای طبع رنگ آمیز | کهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای
چو دف طپانچه غم را نشسته حلقه بگوش | بس از برای دمی ده زبان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان | که فرو برده این غصهای جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوز اد بستر | که هیچ پایه بود بر سرم سپهر همای
بسست اینکه لگدکوب حادثات شدیم | ز ننگ محنت هستی چنین طبع گدای
گذشت سی نفر از کاروان عمر که من | زبان بگردو هم در شکنجه همچو درای
ازین سپس من و کنجی و کلبه تاریک | که پیر و شد بدلم در هوای باغ و سرای

تو کامران بکرم باش که در عالم
کرامتست وجود تو خلق را ز خدا

خدایگان وزیران مرا چو خواهی گفت | ز هیچ چو تو کسی زن بمزد معتزلی

ولـه

زمن چندانکه میخواهی وفاهست | ازین معنی بگو بگو ترا هست
سلامی را جوانی نیست از تو | بگو در هیچ مذهب این رواست
بغم گفتی برو خون کن دلش را | زغم وا پرس تا خود دل کجاست
چه گویم وصل کو بر وقت ان نیست | بغم قانع شدم اینت رضاست

گر از غم بر درت جان داد سهلست
چو من در شهر عشقت صد گداست

گل ز خوبی مست بلبل در نشاط | نیست هشیاری درین موسم مباح

نامه دل ضایع شده با دست هنوز | بر بخت وصال یار بنشست هنوز

## انتخاب
## دیوان امیر خسرو دهلوی

بشکافت غم این ریش جگرخوارهٔ ما را | یارب چه دوا آید بیچارهٔ ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند | کردند رها دامن صد پارهٔ ما را

روزی بکند یاد که در شبهای جدایی
چون میکند آن عاشق بیچارهٔ ما را

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را | از کجا کردم نگاه آن نخل قلاشانه را
هر شب از هر سوی دردی آیدم در دل چنان | از گدای سوخته دارم من این ویرانه را
شعله کو در جان بگیرد سینه کز آتش بسوز | شمع زان خانه‌ست کو رحمت کند پروانه را
جان بنظاره خراب و ناز او زان نرگس مست | ما بوی مست و ساقی بر دهد پیمانه را
حاجتم نبود که فرمایی بترک ننگ و نام | زانکه رسوایی بیاموزد کسی دیوانه را

خسرو است و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتش‌خوار کی لذت شناسد دانه را

بیرحم دل این که سوی خود راه دهی نیم را | جسم رخ خندان بکن عارض بیچه سیم را
تیغ غمزهٔ شوخ بتان مارکی آید ز سخن | سنگ بگوش کی کند موعظهٔ حکیم را
عشق چو در دل ره برد و موی کشان میکند | موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را



بگذشت نظر نکرد ما را | بگذاشت و صبر فزود ما را

صد شربت عافیت شما را
یک چاشنی ز درد ما را

زینها که بگشتی ز شکر خنده جدا را | خواهم که به دندان بکشم از لعل تو گینها

من خود شدم از کس ولی رحم از این است
بسیار شود در سر و کار ریش دل دینها

بگذشت آرزو از حد پابوس ما را | سلام مردم چشمم بگو یاران کف پا را
مراست یاد جمالت بدل چنانکه ببینه | خیال خوان گرانمایه فاقه‌های گدا را
برون خرام دمی تا برآورند ز شبها | چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را
چو در جفات بمیرم بجانی الله نوشتم | بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

ملک که میبرد از تیغ قهر بند عزیزان
گمان ببر که رساند بهم دو یار خدا را

زهی تیغ بیکن آن دو لعل شکرافشان را | که تا دیگر بگستاخی نخندد آن گلستان را
هنوز ایمان و دین بسیار غارتگر دانی | مسلمانی بیاموزان دو چشم نامسلمان را

از و یارب سری در اسوزی کجا یاد
چو سیری بیند از آزار خلق آن بیمار را

غم آرد ماه و نیاید یار رفته در دل خسرو | چو باد تندرستی در زبان ناتوانیها

وله

من و هلاک زلفانت و بیداری شبها | کجا چه کسی کشیم زند در سینه عقربها

وله

هر چند بسوخت خسرو از عشق | این شعله مباد سرد ما را

گیرم که می شدم من بنده همی را … آخر بپرسشی هم جایت مردمی را

آمدم که من بیادت میرم بکوشش غم … روح احمد هم بیاید از بهر همدمی را

غمزه زنان چنین هم بپرسم وارمگذر … دانی که هست آخر جانی هر آدمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا … گویی خزان برآمد گلزار خرمی را

ما هر غمی که آید راضی شوای دل ایرا … ما را نیافریدند از بهر بیغمی را

ولہ

پروای باد پیش دیگران ده جلوه بستان را … مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

بدان مقدار هم رنگی بآن خاطر نمیخواهم … که از خونم پشیمانی بود آن نامسلمان را

چو خواهی کشتن ای جان بنهان این سخن بشنو

یک امروز تیغ من کن از آن زلف پریشان را

بپرسیدم تو خوش کردم من تلخی هجران را … با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

در جیب وجود کس نگذاشته شد نفسی … لطفی بکن و زین بگشای گریبان را

تو میروی و جانها دنبال دوان هر سو … چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را

خودکامه دلی دارم دیوانه بت رویی … یارب که مبادا این دل هندو مسلمان را

گوینده که از خوبان بدنام شدی خسرو

چون داغ بد ز مان خسرو چکند آن را

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را … شعله فراوان هنوز آتش دوشینه را

غم که مرا در دلست کس نکند باورم … پیش که پاره کنم وای من ای سینه را

زخ منما بر مراد ورنه بخون میبینی … آب بسیری مده تشنه دیرینه را

توبه زمی کرده بود دل چو تو ساقی شدی

باز همان حال شد احمد پارینه را



زهی لبت ورو زنا بها … لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو می خدمت شکر فشانت … ز حیرت باز میماند دهانها

ز حشمت کز دل تخم بلا ریخت … مرا در سینه میروید سنانها

فلک را بین که مظلومی چو من سوخت … چرا آخر نبارد ز آسمانها

بشی کردم بستان ناله درد

رها کردند مرغان آشیانها

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا … شگفته داد بمن بوی دلستان مرا

خوش آن دمی که درآمد سپیده دم ناگه … پر از ستاره و مه کرد خانمان مرا

دل گشته خسرو بجانب تو شتافت

غریب نیست نگو دار میهمان مرا

دیوانه میکنی دل و جان خراب را … مشکن بناز سلسله مشکناب را

آن جمال شاه و ساقیت بپسنده … بدنام کرده اند بمستی شراب را

تا گفتمش بکن رمز و تیغ رانده بود … مانده ایم غمزه حاضر جواب را

از جاشنی درد جدایی چه آگه اند … یکشب کسان که تا بسحر دیده خواب را

بوسی وصال در خور این خاکسار نیست … ضایع مکن بدین گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو چو بمن بالکسی رسید

آخر کسی نماند جهان خراب را

کرده نمودند آنم قبای تنگ ترا … که در کشیده بر سرو لاله رنگ ترا

کرشمها تو از بن که مست ناز آمیز

ندانستی که تو وانه کسی چنگ ترا

سری دارم که سامان نیست او را … بدل دردی که درمان نیست او را

عذابی دارم از تو گرچه چستی
ز رحمت آیتی در شان دلها

محتسب کو تا چو من صوفی رسوای شهر — گشت فرمایه بگرد دلستان شیشه را

ای نصیحت‌گوی خود هست این دل سیاه
پیش رنگی تو چه میداری دگر آئینه را

ای شهسوار رزم ترک زمان چند را — پس زیر پای دیده این مستمند را
پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست — میکش چنانکه دانی این اسیر کمند را

بندی کسی دل نشنید که دل ز شوق
پر شد چنانکه جای نماندست پند را

چه مست که سوداست دیوانه کند ما را — در شهر بدنامی افسانه کند ما را

زین گونه ضعیف از من در زلف تو آویزم
مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

نشناخت آنکه غم دوری و جدایی را — ببیرد و بخرد ملک شهنشاهی را
باختیار نکرد و کس از عزیزان دور — ولی چه چاره کند قسمت خدایی را
اگر مشاهده نقد نیست باکی نیست — خزینه شمری نقد بینوایی را
مخرمه نیم جوان صحبتی که با وصل است — که راحتی بنود صحبت بهایی را

چو عاشق بخرابات مست رود ای دل
به اهل زهد بمان توبه ریایی را

شکرت داشته اگر جسته مور در تب — کسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن جب

منم و قامت شاهد برای خواجه موزون
تو در مسجد خود و زن والی یکب فارغ



چه ملامت کنند خسرو را
فاتقوا الله یا اولی الالباب

شب نیست که از تو بر سر کو نفیر نیست — اندیشهٔ تو بر دل برنا و پیر نیست

ای آنکه کوششت از پی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
گفتم که ز کویت ببرم تا ببرم جان — گفتی بتوان جان من اما نتوان رفت

با یار سر کوی تو گر پیش نگرانی
اینجا بتوان مرد اگر آنجا نتوان رفت

گیرم که نیست پرسش درماندگان قفت — کم زانکه بار الهی باشد از منت
تو دانی و کسان بحلت باد خون من — باری ز بار من تو و آزاد گردنت
مردم ازین هوس که چو جان در برت کشم — کز جانت زنده هر کس و جان من از تنت

بهر خدای چهره ز نامحرمان مپوش
خسرو بشب بلبل نالان گلشنت

لشکر کشید عشق و ملک ترکمان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان بترک همچو تویی چون توان گرفت

خسرو که هست تشنهٔ شمشیر آبدار
ذاتش چو غم که دشمنش اندر زبان گرفت

انجمات من که هم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت ز من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

صبا وی گرد ان زلف دوتا خاست | سر موی ازان خشک خطا خاست
متاع عقل و جان دل همی سوخت | من این آتش ندانم کز کجا خاست
کنون با دلبر لعل و خط سبز | که نقدی سیم زر از کار ما خاست

تماشا کن بیاران سوی باری
کنون کز گریه خسرو کیمیا خاست

با غم خوش بوده‌ام امشب که در زاری گذشت | یاد میکردم ازان شبها که در یاری گذشت
ماجرایی دوش پرسیدی که شب چون بود حال | ای سرت گردم چه میپرسی به دشواری گذشت

ضایع آن روزی که بر زنده دلان بی عشق رفت
ناخوش آن روزی که بر مستان به هشیاری گذشت

گرچه سرو باغ را بالا خوشست | با قد زیبای تو ما را خوشست
زهر فرقت کام عیشم زهر کرد | هست تلخ این چاشنی اما خوشست
بی تو یاری خوش نبینم در هیچ وقت | وقت تو خوش کز برای ما خوشست
گفتمش ناخوش چرایی چند را | چون بگویم آن نخل و آن بالا خوشست

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم
خوردن غمهای تو تنها خوشست

صبا کز بوی تو جان پرور است | دل خلق را سوی تو رهبر است
و جه طعن جا دیده خورشید را | که گویند معشوق نیلوفر است
کمش قصه پروانه آتش گزید | هوس دیگر و عاشقی دیگر است

چه داند ملک حسنه بر تخت ناز
که نالان گدایی به پیش اندر است

مرا داغ تو بر جان مدد کار است | خدایش جان من چون داغ یار است



گرچه بد بیست عیب حریف | کنون ریش محتسب هزار است

خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفو خدای معتبر است

ای خوانده بتان حسن شاهت | در قیمت شکستگان سپاهت
بیدار شد آه خلق هشیار | کین باد بکنده کلاهت

گر خون بریزی ز صد چو خسرو
رخساره بسست عذرخواهت

افت دین مسلمانان جز این غارت نیست | تشنه خون مسلمانان جز آن خونخواره نیست

ما و عشق یار گر در کعبه و در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست باز آنها که | بر دل فرهاد و کوه بیستون هم بار نیست
ای برهمن بار دو رو گرده اسلام را | یا چو من گمراه را در پیشت هم بار نیست
یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر دوست نه | زان که خوشتر ره روان عشق را رفتار نیست

چند گوییدم که روز بارها بیداری ببست
بر تن خسرو که همین بس که آن زنار نیست

مرا وقتی دلی آزاد بود ست | درون غم بخورم و جان شاد بود ست

نمک زد شوخی اندر جان و دل گرد
چرا خسته که در بنیاد بود ست

ز خون دل که ز رخسار ما جدایی | بخوان لطف که در دیباچه وفایی
نفس رسید بلب جز هوس نماند مرادم | که بشنوم ز تو یک حرف مردن از برای
ثنال بپیش در تن خسرو که آن سلطان | همی شناسد گین نا که ای منت

اندیشه که در طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل نااستوار اوست

ما را در آرزوی لبی جان بلب رسید
ای بخت آنکه هم تو بیی در کنار اوست

اثری نماند باقی ز من از اندوهت — خلقم چو بیرد دیدن نتوان رخ نکوهت

پس این دو دیده خواهم بطواف کویت — که بود تا بزانو قدم محبت و جویت

من اگر نیتوانم حق خدمت زیادت — کم از آنکه جان شیرین به هم در از رویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتی کز دیم رو به بیاکمیست — اگر جان توان برد و فرزانگیست

درونم پر از یار گشت و هنوز — از آن سو که یار است بیگانگیست

مرا کشتی آخر ترا گر نگفت
که بیچاره گشتن نه مردانگیست

باز مست اندیشه نارنگمان از جاست — وان دهان یکی کاروان گنج از جاست

من ز تو صبر ندارم تو نگو بیداییه
این همه ناز تو ای جان جهان از جاست

ای پسر عهد جوانیت نکالی مید(ه) — روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

بیکشی خلق که از حسن همینم سودست — کس امید داشت که روز تیه زمان خواهد داشت

تو به گردی ز جفا نیست مرا با در زیرا که
باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت

او همی رفت و خلق در پی او — وعده لاشریک لمیکفت

ولـه





اندوه جدایی ز کسی پرس که کمچند — دوران فلک از صحبت یارانش جدا داشت

صوفی چو خرامیدن تو دید بصد شوق — آورد مصلا و ترا در ته پا داشت

آغاز شدت سبزه و تر به لب از پس
در شهر که یار و دل سوزدیده بجا داشت

چه واعظ است که پیش نگارم نیست — چه درد است که بر جان ییرانم نیست

دلم بکوشش خونابه‌شد و بکام دل نرسید — چه سود کوشش خون جو بخت یارم نیست

نفس بآخر آمد از آن سخن دهنی
که به کوی عدم هیچ یاد کارم نیست

حلاکز لب آن پسر دیده است — افسون که بر شکر دیده است

بنگر که ز آب دیده کیست
آن سبزه خوش که بر دمیده است

خرمنی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست — خون خود خور آخر ای دل گز شراب ناب نیست

با وشاه کو خون بریزد شحنه کو گردن بزن — پیر جاهلیه ز رنگ جانان مذهب احباب نیست

آن و مان ای عقل از غمخواری ما در گذر — کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست — شادی آن سر که هر دم در دو عشق پای تست

من نه تنها یار تخم عشق تو در پهلوی کسان — چون من در پهلوی اکسر که در پهلوی تست

موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن گره — ده گره بنشست بر هر مو که بر ابروی تست

هندو از امروز سوزد این تن زنده هنوز
بت‌پرستی خسرو را گر این ترک است هم هندوی تست

اندیشه که در طلب جان کند زمن | اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست

ما را دو آرزوی لبی جان به لب رسید
ای بخت آنکه هم تو بپی در کنار اوست

اثری نماند باقی زمن اندر آرزویت | حکیمم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
بس این دو دیده خواهم بطواف کویت | که بسوز تا بزانو قدمم بجست و جویت
من اگر نمیتوانم حق خدمت زیادت | که از آنکه جان شیرین به سرم در آرزویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده کرده
ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتی که دیدم رو به بوا نگیست | اگر جان توان برد فرزانگیست
درونم پر از یار گشت و هنوز | از آن سو که یارست بیگانگیست

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت
که بیچاره کشتن نه مردانگیست

بازست اندیشهٔ نارنگان از جاست | وان دهان یکی کار دران کنج از جاست

من ز تو صبر ندارم تو نگو میدانید
این همه ناز تو ای جان جهان از جاست

ای پسر عهد جوانیت نگاهی میده | روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
بیکسی خلق که از حسن همینم سود داشت | نکس اید و ست که روز بیت رمان خواهد

تو به کردی ز جفا نیست مرا باور زانکه
باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت

او همیرفت و خلق در پی او | وحده لا شریک له میگفت

ولـه





اندوه جدایی ز کسی پرس که چون بند | دوراز فلک از صحبت یارانش جدا داشت
صوفی چو خرامیدن تو دید بصد شوق | آورد مصلا و ترا در ته پا داشت

آغاز شدت سبزه و تر به لب از بی بس
در شهر که یار و دل سوزیده بجا داشت

چه دغاهاست که بر شیفتگان مرسیت | چه دروغهاست که بر جان بیچارگانم نیست
دلم گوش سخن تو و بکام دل نرسید | چه سود گوش سخن جو چو بخت یارم نیست

نفس بآخر آمد از آن سخن دهنی
که به هر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

حلاوت لب آن پسر دیدست | افسون که بر شکر دیده است

بنگر که ز آب دیده کیست
آن سبزه خوش که بر دمیده است

خرمنی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست | خون خود خور آخر ای دل کز لب شراب نیست
با وفا گو خون بریز و تشنه کو گردن بزن | سر جانانیز که جانان مذهب احباب نیست
آن زمان ای عقل از غمخواری ما در گذر | کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست | شادی آن سر که هر دم در دماغش بوی تست
من نشینم با رخم غم تو در پهلوی کسان | چون من در پهلوی آنکس که در پهلوی تست
موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن گره | ده گره بنشست به هر مو که برابروی تست

هندو از مرده سوزد این تن زنده هنوز
بنده خسرو را که این زلفت هم هندوی تست

روی تو به پیش نظر آسایش جانست — آزادگی جان من از دست جهانست
کی بر تو چو خورشید رسم من که بجز آب — بر خاک درت سایهٔ من نیز گرانست

گر خون جگر از ره کند عاشق مشهورست
زن خوانش که حیضش ز ره دیده روانست

من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند — این چشم رو سیه که بر روی تو خو گرفت

وقتی زبان طعنه کشیدم به بیدلی
دانم دلم از آب سرا حق او گرفت

زلف تو هر زمان پیدا راست — جنبش بکرشمه خمار است
خون شد دلمن بگوی باد — کان جان عزیز در جگر است
گشتش بکدام بوستانست — سروش بکدام جویبار است
عاشق که غم تو خورد و انگه — شادی طلبد حرام خوار است

تو بلبل مثل هلاک خسرو
دیوانه و موسم بهار است

ساقیا باده امروز که جانان اینجاست — سر گلذار مداریم که بستان اینجاست
ور کرم نقل شرابی بود و کم باشد — گر تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در جگر — بارهای جگر سوخته بریان اینجاست

ولہ

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت — نام بیداد تو جز لطف دگر نتوان گفت
دسکم آید که برم نام تو پیش دگران — ور انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
چون منی باید تا با دشن آید غم من — تو که دیوانه نه‌ای هستی تو هم نتوان گفت
غازی از پی دین برهمنی را بکشت — گفتم از بهر سر ترک صنم نتوان گفت



دیدنت خوب است و زخوش ساختت — پادشاهی کرشمه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان — ناخوشیهای فراقت هم خوشست

خسروا بی دلی خو کن دل
همدران گیسوی خم و زخم خوشست

ماییم کآفتاب غلام جمال ماست — صد عید تو ز ابروی همچون هلال ماست
دیده اگر روی ما که در آمیزد هنوز — و آن کاهلی زآنت که عمر سکال ماست
عاشق کشیم و سایهٔ رحمت ز ما کشیم — کین مرحمت نه مذهب خوبان و بال ماست

خاکی تن که بخته شد از سوز ما درون
هم خون او خوریم چو می کان سفال ماست

ان عاشقی که گشت گم اندر خیال ماست — او خود نبود و اگر تو ببینی خیال ماست
پامال گشت در ره ما خسرو و دوست — و او را همین بسست که او پایمال ماست

ولہ

می نوش که دور شادمانیست — خوش باش که گاه کامرانیست
سر بر مکن از شراب کایام — از تیغ اجل بر فشانیست
مغرور مشو بیا بنگ نای — کاواز درای کاروانیست
مردم که بجز سفالی برآید — سرمایه حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانیست
بیخوابی و عاشقیست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانیست

خسرو بگزاف چند نالی
با نگ وصل از تهی میانیست

مرا کرشمهٔ آن ترک کافر انگیخت — مرا شکنجهٔ آن زلف همچو مار گرفت

سر بسجده خواری نهادم بارها در پای او
کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان برگرفت

هر که روی تو دید جان دانست / لب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت / هم در آغاز میتوان دانست
زلف کردی بهو سپه جانی
جان ز هجر تو بس تنگ آمد / مرگ را عمر جاودان دانست
ای بکویت تن نزار مرا / زاغ بر بود و استخوان دانست
گرد با من دلت بناوک سینی / هر چه از جور بیکران دانست
ای بکویت تن نزار مرا / زاغ بر بود و استخوان دانست
غمزه تو زبان کشیده بمن / ما را آهنگ پیش زبان دانست

پیش ازین غم نبود خسرو را
غم کرد آنست این زمان دانست

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت / بچشم که در نگیرد بدل ستم پرستت
نبود همیشه خوبی ز برای چشم بد را
تو زکات حسن باری بده این زمان که هستت

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت / که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت
جراحت جگر خستگان چه میپرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

یارها دل ز دوستان بر داشت / مهر و کینه از میان بر داشت
من بخواهم کشید هر چه کند / گر دل از وی نمیتوان برداشت
در دل او نکرد کار ار چه / سنگ از ناله ام فغان بر داشت





باز آن بسر که میکند و از کدام کوست / باز آن بلا که میکند و بهر جان کیست
جانا اگر شبی دهنت بر دهان نهم
خود را بجواب ساز بگو کاین دهان کیست

ای خوش آن وقت که ما را دل بیغم بود / خاطر از وسوسه عشق فراهم بود
دیده ام خواب بسی لیک چو تو کم دیدم / عشق بود مرا لیک چنین کم بود

وله

باز نشد هوس سنگار برخاست / وز دل شدگان قرار برخاست
از ریخ خوش چه شد زیادت
ور کشتن من چه کار برخاست

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست / ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست
چون مست را خبر نبود از فنای دهر
بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست

مرا بسوی تو پیغام دوستی خامست / بر آفتاب ز ذره چه جای پیغام است
هزار جان مقدس شدند خاکستر / هنوز پختن سودای آدمی خامست

بیار ساقی دریای می که جانم سوخت
ز خامی دل خود گرچه دوزخ آشامست

زلف سیه تو مشک چین است / بالای تو سرو راستین است
ما را ز لب تو نیست قسمی
نه پرچه سود قسمت این است

خبر خوشست هوایی که جانان خوشست / از گل تازه و آن غنچه خندان خوشست
یا که می میخورد و آن ظالم دور میخورد / از رخ بر خوی و آن زلف پریشان خوشست

گل امروز از خوشی مست برخاست — بجام لاله گون مجلس بهار است
نشسته سبزه زین سو در بر گل — ستاده سرو زانسو جانب راست
صبا میرفت نرگس در غنودن — بهر سوی همی افتاده میخواست
من اندر باغ بودم خفته بی یار — نیامیزد چو ماهی بی کم و کاست

جو رفتن خواست از پهلوی خسرو
بر آمد از دلم فریاد میخواست

بیمان گل شکیر چون است — جبانش پنهم و تنه پرچون است
ز زلفش سوخت جان خسرو آخر — بگو آن دام مردم گیر چون است

ولـه

ماه تابان است همچون روی تو تابنده نیست — ابر باران است همچون چشم من بارنده نیست
خوب بسیار است در عالم ولیکن همچو تو
شوخ رعنا و مقامر پیشه و بازنده نیست

ای سوار کز کله کریاره و سلطان منست — بس خرابیها کز و در جان ویران منست
در میان دو کشش جان مسکین است ازانکه — لی تو فرمان کنی نه دل بفرمان منست
شاه منشم خاک کویت مسند جمشید یم
دولت و اقبال من حال پریشان منست

ای شربت عاشقی بدامت — ور دوست زمان زمان پیامت
صد جان شریف باکره آن چشم — یکبار خسته و نوشته نامت
سودازدگان چشم حق را — تسکین ز مفرح کلامت
جاوید تعاست جان خسرو — چون شد بهزار جان غلامت

ولـه



جونیست حوصله انکه لقمه بخورد — کمس جو بهیده و پیراهن سنگ گردد
جو تاب جرعه در روی کشان عشق ورد
سگ دلی که هم از بوی مجمر گردد
بر و بیت خواهم الحمدی بخوانم — غلط ترسیم که در بستم اندر نشد

ولـه

با رقیب از چه بدمن بر زبان میگذشت — لیک میدانم دلفش بوی گدای خوش نبود

ولـه

زلف کاید بر لبت گوی کرد دیو — خاتم از دست سلیمان میکشد

ولـه

از یاد تو دل جدا نخواهد شد — وز بند تو جان رها نخواهد شد
در بوسه دهی شمار کم میکن — من می شمرم دعا نخواهد شد

ولـه

ای همنفسان که پیش یار رید — این شکر چرا نمی گذارید
گر می گذرد هوای او یم — زنهار بروی او میارید
بر دوست برید جان و عقلم — کالا همه خصم را سپارید
ای طایفه که در دتان نیست — پیدا که در کدام کارید
گر در دلتان غمی نگنجد
بر سینه خسرو ش شمارید

بصورت خوش مشو گروی معنی — نی خانه نکوتر از نی قند
بر غنای منه بر خاکیان پای — که ایشان همچو ما بودند یکچند
نصیحت گوهری دان کان نزیبد — مگر در گوش دانا و خردمند

نصیب امروز برگیر از متاعی — که فردا گردد ارشش عز خداوند
لباس زندگی در خود مکن تنگ — که چون شد پاره نتوان کرد پیوند

اگر خواهی ز هیچ رنج بسیار
بانکه بهر راحت باش خرسند

یاران که بوده اند تمام نهان شدند — یارب چه وقت بود که از ما جدا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — این درها که بهر همه اندر ره شدند
بازیچه ایست طفل فریب این سپهر پیر — بی عقل مردمان که برین مبتلا شدند

کس را چه شد که نقد مرادی فرا رسد
ما را که خازنان فلک بینوا شدند

جهان دلفریبی که گیتی نماید — خردمند را دل نهادن نشاید
کسی زنده ماند بمعنی و صورت — که از راه صورت بمعنی گراید
ز اصحاب جنس زادی نیابی — که استر شود جفت کره نزاید
چو تو تلخ گویی همانت پاسخ — عدو گاه دشنام شکر نخاید
بدان ماند از جام جهل بصیرت — بر خشت خام ابلهی سر بساید

حدیث جهان گر ز من راست پرسی
در وهمیت ز انسان که خسرو سراید

آن رهروان که کام بصدق و صفا زنند — دل را سرای پرده برون زین سرا زنند
بسیار بهترند ز پیران زر پرست — آن کودکان که راه دل اهل سرا زنند

وقتی برزق اگر بکند آخر وه دهیم
خطا که واجبست که بر روی ما زنند

اهل خرد که از همه عالم بریده اند — واند خرد که از چه بکنج آرمیده اند



تا شحنهٔ غم ترا درین راه — سر بر نگرفت پای برگیر
خاکی که برو بهی گذشتست — از مردم دیده در نگر گیر
خسرو بنشین و دو خم زر — با خوش پسران سیمبر گیر
در عقل رهت زند ز کوشش — ترک منت هیچ برگیر

ولـه

بیا جانا رضای من نگهدار — دمی حق وفای من نگهدار
رضایت دادن دل بود دارم — تو هم لختی رضای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن وصل — از آن چیزی برای من نگهدار
به بوسی خیالت را امانت — که این بهر گدای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم حلاوت — بکش این یک خطای من نگهدار
مرا عشقت بلا شد دیگرا زا — خطایا از بلای من نگهدار
صبوری عشقت میگفت در دل — که من رفتم تو جای من نگهدار

مرو ترسان بگوی دو دست خسرو
توکل کن خدای من نگهدار

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن چون موی من دار
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل — نمی گویم که شرم از روی من دار

مکن بیچاره خسرو را ز ابروش
زبان را گو بگفت و گوی من دار

چون نتوان دوختن نقش بقا را بزور — خنده بود الکری تاختن خنک و دور
کج شده وقت هنوز خفته بره کوب — نیم تنت بر زمین نیم به پشت بسوز
شمع ازین جای بر سر شب گور زانکه — شعله نتوان فروخت ز آتش سوزان گور

پری وشاهد پرستی ناخوشست
خسروا تاکی بدین نادانی هنوز

بر جان من شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی | لب را بزن و بمن بده باز
گویند مرا برون از این کوی | دل گم کردم کجا روم باز

خوش نیست سرود خسروا زانک
مطرب مستست و چنگ ناساز

امشب سوی دوست راه گیریم | می بر رخ همچو ماه گیریم
اقرار بی کنند و شاهد | بر خود همه را گواه گیریم
زنار کمر سبوی می تاج | ترک کمر و کلاه گیریم

آنجا که دوست کرد صلاح کوشند
با دشمن کینه خواه گیریم

ما دلشدگان پیر زاریم | ما سوختگان خاکساریم
این کاسه سر سبوی می راست | زیرا سر مصلحی نداریم
جانیست فدای یک نظاره | نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانی و حور
ما شاهد خود نمی گذاریم

گذشت انکه من صبر و دین داشتم | نه کوی ز آن و نه این داشتم
همی رفت با بوس زهر بند و | هم از دور رو بر زمین داشتم

فتادم بجاه زنخ کو چه من
چو خسرو دل دوربین داشتم





لب با لب کن قدح ساقی که مستم | بی ده همگی اسباب هستم
ار اصحاب عشرت می پرستند | بیا ساقی که من ساغر پرستم

مرا گویی که از کی باز مستی
از آن روزی که با خسرو نشستم

شبی در کوی آن بدخوی رفتم | سر و پا گم چو آب جوی رفتم

بکویش پا نهادم بهر رفتن
ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم | او کند ناز و من از دور تماشا بینم

آخر ای شوخ تو و ناز و غرور تا چند
خار حسرت خورم از دور و بخود ما بینم

صافی مده ای دوست که ما درد کشانیم | نی رند تمامیم کزین رند وشانیم

بیش آر می ای ساقی خونریز که مشتاق
از لب بخوریم و ز مژه باز فشانیم

ما از هوس روی بتان باز نیاییم | تیغ است جدا ما ز بتان باز نیاییم

باز آمدن از مهر خوبان نتوانیم
لیک از چو تویی تا نتوان باز نیاییم

من اگر دوستت همیدارم | کشش آخر برای او کارم

لاف یاری غیر من هر چند
بار تو در خون خویشتن یارم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم | فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم | وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

ببینم که بازم بت کرا و فتاده دلم | متاع کاسد خود را کجا نهاده دلم

تمام عمر منا اندر سر جوانان رفت
که هیچگاهی ازیشان نبود شاد دلم

گفت نتوانم بر دیت انجه بر من شب گذشت | کای نخفته روی دور از تو عذابی داشتم

ولـه

ذوق خرد بجو نم از غم کشان مستم | نقل و ادب ندارم گر روستائی مردم

ای وجود تو دیده ٔ خبا نم | جسم پیدا و جان پنهانم

ولـه

کجای ای ... بگشته جان و جهانم | بیا بیا که جدا بودن از تو نتوانم

دلم بری و نگوئی که جای این بلکویم
مرا کشی و ندانی بذانی این که دانم

گر چه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم | حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

آرزو هست که پیش تو دمی بنشینم
وز سر هرچه بگوئی به از آن برخیزم

اشرم زدیده آید کو تو دیده والکهی | فکدرت ما کنم منت تو تا کشم

ولـه

برونم از دل پرخون نمی‌شوی چه کنم | ز جان سوخته بیرون نمی‌شوی چه کنم

بیک فسون که دمیدی در آمدی به دلم | کنون ز دل بصد افسون نمی‌شوی چه کنم

گفتم لطفی کن چه خسرو مکن فراموشم
گفتم اگر نشوی چنین نمی‌شوی چه کنم





در فراقم زندگانی چون کنم | با چنین غم شادمانی چون کنم

من نبودم مرد سودایی تو لیک | با قضای آسمانی چون کنم

نرخ بوسه نیک میدانم ولیک
بیدرم بازارگانی چون کنم

تا کی هر روز بر دل میر سازم | بخوردن خون خود را پیر سازم

دل پاره نیارم دوخت هرچند | رگ جان رشته و تن پیر سازم

نه پای آنکه بگریزم ز تقدیر | نه صبر آنکه با تقدیر سازم

ندارم چون جمال صدق تا کی
ز زنهو آئینه تزویر سازم

از همچو تو ای پریده نتوان | بر تو دگری گزید نتوان

یاران ستیز پند گویند | گویند ولی شنید نتوان

من گر بی خوار ییم جو ند پیر | عزت بدرم خرید نتوان

ایوان مراد پس بلند است | در وی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقیت خسرو
چون چاره کشید نتوان

ز زلف تو کمر بر میان بستن | ز من بیک سر موئیت همه جهان بستن

دل پر آتش من ز آن بزلف در بستی
که نیست عجب بود آتش بریسمان بستن

ای نعمت خوشتر ز شادی کسان | از غم خود هر دم شادی رسان

چون کسان را لایق رحمت نه ایم | لعنت لعنت بر ما ناکسان

مهربانی ز همچو خسرو از انکه | سفله را رحمت نیاید بر کسان

جانا مکن نمک فشانان
بر سوختگان و سینه ریشان

منم و عشق دلسوخته چشم خونریز　　کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون
راز خواهم که برون نکنم الا بکنم
ناگهان ناله بیخواب برآید ز درون

چند جوید خسرو در طلب مراد دل　　دام کسی بیشتو دخت بحیله و فنون

ولـه

ز تو در خان دمان سوزی اشارت　　ز خسرو آتش اندر دل گرفتن

ولـه

همی ریزی ببازی خون یاران　　همین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی　　که کس ناید این شربت گواران
تنم پر درد و شد در خون دیده　　جنان گزمی سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز　　نگنجد در دل نااستواران
چو خسرو ناله اندر عشق او خوش
چو بلبل در قفس وقت بهاران

اموخت چشمهای مرا گریه تلخ　　وز دیده خندهای لب نوش خند تو
وا مانت آخر این نپسند اچنین مسوز
یک پند من بگوش کن ای من سپند تو
بل گویم که اینها خواهمش گفت　　چو او پیش نظر باشد زبان کو
بپرسان ناتوانرا پیشتر زانکه
بپرسی خلق را کان ناتوان کو



میانت تنگ کرد خسرو تنگدل
دل تنگ را مسکن ساخته

ز آب ملاحت که لب آلوده　　داغ نمک بر جگرم سوده
وا و لبت بوسه در بحه شدی
باز ستان گر تو نفرموده

ای بدرماندگی پناه همه　　کرم تست عذر خواه همه
بطفیل همه بنو لم کن　　ای الهٔ من و اله همه
کرده نعلین ره روان بهشت　　شرف تکمهٔ کلاه همه
خسرو از تو پناه میطلبد
ای پناه من و پناه همه

شب بر خمار شب گلعذاره بوده　　بیها نگار و همدم دیاری که بوده
جنبل ببا به رفته و جشت بخواب ناز　　شب تا بروز باده گساری که بوده
با چشم اهوانه که شیران کند شکار　　ای آهوی رمیده شکاری که بوده
بر ریش خسروت نمکی هم دریغ دار
مرهم رسان جان فگاری که بوده

ای رسالت را علم افراخته　　دست تو تیغ شریعت آخته
بنده خسرو تا تو بیدخت تو
زاتش دل جان خود بگداخته

ای خاصه قرب لی مع الله　　بر خیل مقربان درگاه
فقر بر برون مزاد و رازی
تا رای ترا نکرده آگاه

یارب کرامان زآب وگل ده مارا　　توبه زنگاران جگل ده مارا
درعالم بیدلی نماره وانگاه　　جون دل برود بدست دل ده مارا

ولہ

ای هرکسی اندرقفا افکنده تو　　هم از تو شود نهال برکنده تو
تابو که زننگ خویشتن بازرهد
از خود بتو میگریزد این بنده تو

احمد نامی که کون عالم ازو بود　　یک توی قباش فلک زتو بود
بسیار چکید قطرها از آدم
وان قطره که بحر گشت آخر او بود

گر جور وجفات بر همه کس باشد　　دشمن ز نیکی بهارت از بس باشد
گویی که ز دشمنان جهان کردم پاک
خوی بد تو دشمن تو بس باشد

آنرا که خدای دانش داده بود　　تزویر تکلف از وی افتاده بود
بازوی درو زیور آماده بود
پیرایه مرد ساعد ساده بود

جون نتوانم که نفس آرام کنم　　خودرا جه بزهد شهره را عام کنم
تشنه نشود ز تیرگی سینه من　　گر خشک خوری المثل آشام کنم

ولہ

گر دعوی پیری دمی باید کرد　　پیشه همه وقت نان دهی باید کرد
از کاسه آن که تشنگی تر نشود
بر کاسه او شکم تهی باید کرد

ای می که بجام آشنایان باشی
در مجلس یگانه زاینان باشی
ای ساقی سلطان صفت اردرنکی
داری سر ازانکه زایان باشی

ولہ

صد درد دو صد درد دلم از تو رسید
تو خوشی که زین درد زتو درد رسید
مهمان بلا شدن نصیبه من است
با هر دو جهان درد زتو درد رسد

ولہ

از سنگ دلی ... ازو خونریز
با هم سوزنی دلم سوختنی
گر سوخته دل ...
آتش به دلی زنیم که سوختنی

انتخاب
حکیم رودکی

تا دلم با هوای نیکوان گشت آشنا | در سرشک دیده کردم جو مردم آشنا
تا مرا پیوند هوا با کس نگیرد دوستی | تا مرا باید بلا با کس نگردد آشنا
من بدی را نیکی جویم که مردم را بدی | من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
من دلی دارم بسان آسیا گرد از غم | وز سرشک من نگردد بر سر کوه آسیا
راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان | باغ را چون زرد بر زر گر ندارد کیمیا
باد سرد آید چو آه عاشقان هنگام هجر | بانگ زاغ آید چو از معشوق پیغام جفا
باد خوارزمی کنار باغ چون دینا کرد | چون کنار زائر از ابر دست پادشا
خسرو صاحب نسب بو نصر ملک آنکه هست | جسم او صافی ز هر عیبی چو نور مصطفی
تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی در نبرد | تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز سخا
عادت او بی تغیر وعده او بی خلاف | کوشش او بی تکلف بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس گداز دولی | ز آب جود او بالماس اندرون روید گیا
از نکو چیزی دهی در طبع او نامد بدی | در قرآن الله حفظ در لفظ او نامد خطا
تیر او مانند روزی که زی مردم رسد | زود دشمن بازگردد سوی دشمن چون قضا
پادشاها بار سالی در تو مردم شاد کو | خوش زید مردم به عهد پادشاه پارسا

گر تو بودی شه را چیز بنده کان حق زبهت
زانکه ده بار م دیت داوی و صد بار عطا



جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی | بلای جان من و فتنه بلای جهان
چو حلقه کرده جهانم ز زلف چون چنبر | که همچو گوی جهانم بکعبه چنبر چوگان
خبان همه زعفران دو چشم تیر انداز | خبان همه زعفران دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روزی بی خورشید | کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
نثار گشته برم عنبرین از آن سنبل | ببوس گشته لبم شکرین از آن مرجان

گر او عقیق فرد من شده عقیق فروش
گر او ببسند ده و من شده بستان

آن عقیق می که هر کس دید | از عقیقی که اخته نشناخت
هر دو یک جوهر اند لیک به طبع | آن بیفزود وان دگر بگداخت

تا بسوده دو دست رنگین کرد
نابچشیده بتارگی اندر تاخت

ز بوی زلفش تبت مثال گشته سرای | ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر | هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
مقام نصر و بهاء هر دو ولی نصر | چراغ لشکر و خورشید مملکت ملان
بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ | بعقل پیر ولیکن به روزگار جوان
ز مردمی و کرمی که هست بر ز من | ز بخردی و لطیفی که هست شاه جهان
همه خرد بکی از صد هزار نیاز | همی خرد بکی سود صد هزار زیان
جدا نگفتی که دو لشکر بروی یکدیگر | کران گسستند رکاب و گسسته کنند عنان
ز گرد اسپان تیره شود رخ خورشید | ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام | یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دو لشکر همی کند جولان | اجل میان دو لشکر همی زند دندان

حکیم قطران

آن همی آزاردم دلکش خریدارم بجان — وان همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز

گر همی خواهی که دولت سوی تو آرد نیاز — گرد در کاخش بگرد و سوی ایوانش بتاز

او دل شیرین چو جانست گرامی چون جهان — از جهان و جان ندارد کس بسازی دست ما

مردم بی برگ را یکی بدهیش صد ساله برگ

مردم بی ساز را یکی بدهیش صد ساله ساز

۳ ره بنهان شب خون کرد گویی کاف فتح — گرد دون گشت از و پر گرد و هوا گشت دوده گون

۳ ز ابر اشک بنشانی بدیبا شاخ شد معلم — ز بوی باد آزاری عبیر خاک شد معجون

یکی بر چرخ پیدا گر دو پنهان کرده ایزد — یکی بر دشت پنهان کرد و پیدا کرده قارون

۳ بسجده لاله بر صحرا بسان چهره لیلی — بگرید ابر و گردون بسان دیده مجنون

۳ از آن از جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — برود در دشت پنداری نگار من رخ گلگون

۳ اگر یک زلف بگشاید ازو صد دل رها گردد — و گر یک چشم بگمارد دو صد دل را کند پر خون

الا تا سوزن و سوسن یکی باشد بگاه بو — الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون

هوا خواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن

بد اندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

۳ بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی — و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

۳ بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی — بخوشی گویی اندر دیده بیخواب خوابستی

سحابستی قدح گویی و می قطره سحابستی — طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی — و گر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی

اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی

از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

حکیم قطران



گر نعمت نعمان یکی زایر بخشد — بروی نهند منت یک لاله نعمان

بروی نهند منت یک لاله نعمان

فارغ نشود در کفش از سایل و زایر — خالی نبود مجلس از مطرب و مهمان

از بهر همه پاک گشاده است دل و دست — وز بهر همه پاک نهاده است می و خوان

آنکس که یکی روز به اندیشه تو باشد — از کرده خود باشد تا حشر پشیمان

گر حال تو پرسد و دلش باشد بیمار — وز بیم تو بی نیز بود هش نه زندان

پیمانه آنکس که جهان بر شده باشد — گویا تو بنا به سر وعده و پیمان

رو تیو چو بل بس ز مه و مهر جهان را

شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان

۳ بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون — زخش بهر دو مرا روی زرد و رای نگون

۳ برنگ آب گل و می شد آب دیده من — ز مهر آن لب می رنگ و چهره گلگون

ز سرو بار دو چون قامت تو در بستان — نخاسته چو عارض تو بر گردون

۳ زمانه تا بر خت چشم بد همی زند — همی نوید کردش بغالیه افیون

از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا — که نیکویت فزونست و مردمی افزون

۳ بجانک بلبل خرم شود روانش چنانک — ببانگ لیلی خرم شود دل مجنون

۳ برو ز بزم چو یوسف او فراز سریر — بود ز رزم چو رستم بود فراز هیون

۳ زمین ز جود کف او میان زر نهان — هوا ز خوی خوش او بغالیه معجون

شود چو افیون بر دشمنان او شکر

شود چو شکر بر دوستان او افیون

تا باد گذر کرد و بگلزار و بستان — گلزار چو بت شد و بستان چو گلستان

گلزار چو می خوار قدح دار و بر دست — بلبل چو مغنی ز بر شاخ ساخته الحان

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار | کنار داده بیکبارگی مرا ز کنار
منا ز جدای این دلبر فرشته روی | ز خواب و خورد جدا ماند دلم ز تیمار
بسان مار گعنده شدست دیده من | وز دو سرشک دو دیده بسان دانه نار
نشاط من ببرد و بجسم داد نشاط | قرار من ببرد و بجو داد قرار
اگر بچو بم زلفین تو کنی پرخاش | و گر ببوسم رخسار تو کنی پیکار
ازان شدست گرامی بنزد خلق کریب | ثنا گرامی نزدیک او و خواسته خوار
اگر چه باد حشمش چو کاه گردد کوه | و گر بجنبد رخشش چو مور گردد مار
هر انکسی که مر او را بدشمنی نگرد | بچشمش اندر مژگان شود چو مسمار

رخان ناصح ایشان دمیده باد چو گل
دو چشم حاسد ایشان کفیده باد چو نار

بوشیده شد شنگ از ابر سیه چرخ چنبری | کافور بر گرفت ز کرباد عنبری
بلبل بسان مطرب سرمست بر درخت | که پارسی نوازد گاهی زند دری
از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیک | هنگام هجر دل را چون نوک نشتری
هر چند جان و دیده و دل را همی خری | از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو آموخت فربهی | صبر من از میان تو آموخت لاغری
خالی روان او ز هوسهای بیهده | فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
هنگام نثر خیره از و طبع اصمعی | هنگام نظم خیره از و جان بحتری
خواننده را برادی سازنده آب | بد خواه را ابرودی سوزنده آخگری
گر صد خطا کنیم نکی نشمری ولیک | ناکرده خدمتی را صد را بشمری
خورشید سیرتی و عطارد فراستی | جمشید مخبری و منوچهر منظری
فعل تو همت بر بسته فعل دیگران | چون صنع ایزدی بر صنع آذری
ملک از صدف شدست و تو بر سان لؤلؤی | گیتی تن آمدست و تو مانند رهبری



شخص با جان از زمان باشد که با جان بود | مرد با دل از زمان باشد که با دلبر بود
زانکه شاه از گشتن ان نیک مرد جنگ دارد | انکه در جوشن بود خواهد که در خاور بود
مردمان پنجه کو بیند قطران کودک است | انکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

مصطفی را شصت و سه بود و اهرمن را صد هزار
وان کجا گوید چنین دیگر حدیثی خر بود

ایا بهار من و عید نیکوان سپاه | چو ماه از ابر همی تابی از قبای سیاه
می آر وقت سحر ز و نسیم گیرد گل | می آر گاه شب از وی فروغ خواهد ماه
اگر بسنگ نمای عشق گردد سنگ | و گر نگاه رسانی عشق گردد کاه
ایا ز چهره تو ماه و گل سیاه و خجل | یکی بداول رود ز ویکی به نیمه ماه
همیشه بسر بر او کلاه گشت بزرگ | بزرگ گشت بدو شاهی و سپر کلاه
شود ز دولت او سنگ خاره جزع و یاقوت | شود ز هیبت او شیر شرزه جز روباه
اگر بباد دیه اب سخاش برگ زرد | از دو می نتواند گذشت خرشنا
پناه و پشت خدای و پناه خلق تویی | خدایا تو همچون ترا کلیک نگاه
زدلبر انت بلا باد جاودان مجلس | ز حضرتانت بلا باد جاودان درگاه
خدای عرش ببخش بر دولت رحیم گناه | بمن نمای و آن روی خویش یک راه

اگر خطایی کردم بسست پاداشش
اگر گناهی کردم بسست باد افراه

باد فرو در دی گیتی دگر کند هر شب سفر | او فشاندست از سفر گردونش بر گرد ظفر
گر سخا خیزد ز دریا اوست دریای سخا | ور هنر بار آورد گردون اوست دریای سخا
تا بود عالم درو چون او دگر ناید پدید | عالمی باید دگر تا مثل او آید دگر
مدحتی رضوان همیشه تا مخ گردی زنال | طلعت او پیش همیشه تا جوان گردی زسر

سلامت آمد و بگذشت روزگار بلا | حقیقت آمد و بنوشت روزگار مجاز
گرفته بود و کهی چند رنگ معدن شیر | گرفته بود کهی چند زاغ مسکن باز
کنون بجایگه خویش شیر باز آمد | کنون بجایگه خویش باز برشد باز
ایا فزوده جهان را بهار طلعت تو | ز روم تا بختن در حجاز تا بطراز

چو عقد را بمیانه چو تیغ را گهر
چو حلقه را بنگینه چو جامه را طراز

ای بتا لالها سپر و روان | آنکه وی روان و ریخ روان
سر از زلف کینه خواه سیاه | مرزمان اندر آوری بدهان
گر نه عاشق تر از منست چرا | بر دهان تو بوسه ست دهان
ای جمل همچو جیبه تازی | خیره الغیروز جیبه و دهقان
هرگز او یک حدیث نیک شنید | جاودان رسته باشد از هذیان
ملک فضل را دلش خورشید | نامه جود را کفش عنوان
فضل گرد دلش کند پرواز | جود گرد کفش کند جولان
کلک او را قضا برد طاعت | تیغ او را اجل کند فرمان
گوهر این چو ذره در خورشید | صورت آن چو عشق در هجران
این یکی دست جود را انگشت | وان یکی کام حرب را دندان
این یکی رزق را همیشه مقام | وان یکی مرگ را همیشه مکان
دیده فضل را تویی دیدار | خانه جود را تویی بنیان
گر کنی با عدو بعزم ستیز | ور کنی با ولی تو هم احسان
سنگ در دست این شود یاقوت | قره در چشم آن شود پیکان
تو رادی همی دهی روزی | هر کرا جان همیشه بر یزدان

خدای کرد



خدای کرد بدست خدایگانش جنگ | بجای افسر در سر همیشه مغفر

امل چگونه بود پایدار پیش اجل
حذر چگونه بود پایدار پیش قدر

اگر باران نباشد در بهاران | سرشک چشم من بس باد باران
جهان را بس بود نالیدن من | اگر بلبل ننالد در بهاران
بسم من سوگوار از عشق و چه سنج | بپوشند جامهای سوگواران
وگر در بوستان بیدا نخیزد | چو دیگر سپاها نقش نگاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل | بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو زلف جعدش | بسی نیکوتر اند از هر بهاران
بوصل یار باید بود خرم | خوشا وقت بهاران روی یاران
خداوند جهان منصور مملان | سر شاهان و تاج شهریاران
ببانگ سایلان خوشنود شاها | که غم خواران ببانگ غمگساران
بود کیس جستن تو آفت جان | بخواهند آفت جان هوشیاران
قرار این جهان از دولت تست | به اندیشه تو باد از بیقراران

خجسته باد نوروزی بهارت
چنین نوروز بگذاری هزاران

مرا دی رسول آمد از نزد یارا | که تر بار باد آوری نزد یارا
خوشا روزگارا که ما را بیک جا | خوشی بود و شادی همه روزگارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم | که با من مکن بیش ازین کارزارا
تنم جای درد است و دل جای انده | تن خوار و زارم بدل تار و مارا
نشاد او بگوی کای بهار دل من | که چون تو نباشد گل اندر بهارا

۳ گلبن عروس وار بیاراست خویشتن / ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

۳ آن لاله بین نهفته در آب چشم ام / گویی که جامهای عقیق است در عقار

۳ یک باغ لعبتان بهشتی شد از باز / آراسته بزر و گهر گوش و گوشوار

۳ آن ارزدای رضوان پوشیده پیرهن / وین از پر فرشتگان دوخته ازار

۳ هامون ستاره وزنخ شد گیتی ستاره وش / صحرا ستاره بر شد و گردون ستاره ها

روزی هزار بار به پیش خیال تو / دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار

گر گفتمش فراق تو اندیشه کرد می / کشتی ز بیم و دل و جان من فگار

اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ام / سختا که آدمیست بر احداث روزگار

شرطست مر مرا که بگیرم بجز تو دوست / عهدیست مر مرا که ندارم بجز تو یار

گر کالبد بخاک رسد از فراق / در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار

۳ آثار عدل او چو ستاره است بی عدد / دریای جود او چو سپهر است بی کنار

۳ ابری تو روز بزم و هزبری تو روز رزم / پیلی تو روز بخشش و پیلی تو روز کار

۳ میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ / مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار

۳ روزی که گرد معرکه تیره کند هوا / گردد زمین چو تیره فلک تار همچو قار

۳ گیتی کر و کبود شود از خم بانگ کوس / گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار

شوریده پیل وار برآیی ز مصاف / چون شیر راسته بشتابد بسوی شکار

گر گرد برنشانی بر پشت سپهر / گر آب بجهانی در دیده سوار

۳ گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه / گاهی کنی به نیزه همه روی کوه غار

از موج خون کنی تو بر جبریل سیه / وز جان مدبران کنی آفتاب تار

هر حمله که آری بوسه دهد ز جان / بر نعل سم اسب تو جان سفندیار

ای کارزار کرده با اعدای ملک خویش / وای آنکسی که پیش تو آید بکارزار

بشجاعت



شجاعت و هنر و فضل و جود و دولت و عز / جمال و قوت و خوبی و خلق و حسن

خدای داد تو را و الفضل خویش عطا / برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان / هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

جهان تویی و سر ملک بست دولت تو / چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن

بدست دولت بند موافقان بگشای
به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن

الا یا مشعبد شمال معنبر / بخار بخوری و با گرد عنبر

نفسهای فردوس یار از جلالت / روانهای روحانیان گوهر

همی بوی های تو در تو پنهان / همی بری و بر تو در تو مضمر

۳ الا یا خجسته براق سلیمان / یکی بر سر کوی معشوق بگذر

۳ یکی صورت انگیز بر خاکش از خشم / نزار و جگر خسته و زرد و لاغر

۳ خروشان و جوشان و گریان و بریان / برگشته از خواب و بیزار از خور

۳ گذشته بناگوش از گوشه دل / رسیده دو زانوش بر تارک سر

۳ روان گشته بگذرش از درد هجران / زبان گشته مجروحش از ناله دل بر

۳ ز داغ دریغش جوارح جراحت / زپیکان جوانش افگار پیکر

نگشته با حداث گردون گردان / بریده زمانه بخنجرش حنجر

۳ الا باد مشکین چو این نقش کردی / در آویزش از دامن آن ستمگر

۳ بگویش که بر خون این سوخته دل / چه عذر آوری پیش داور داور

۳ اگر شرط مهر آزمایی ندانستی / کم از پرستش باری از حال چاکر

۳ حصاری چه پیدا آمد از دور گفتی / سپهرست رسته ز فولاد مرمر

۳ نشیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش زکافور پوشیده چادر

نه هرگز کسی دیده هنجار قبله ... نه هرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان هندی همه پر و پرنا ... چو غولان وحشی همه ماده و نر

همه دیو طبعان حیران و دیوانه ... همه سنگ پرستان کو ساله در بر

همه زیر سنگی گرویی برهمن ... خریده یکدیگر اندر سراسر

ملکشاه حق و سلطان مشرق ... که چتیده ملکت و خورشید لشکر

بدانجا رسیده که شاید که گویی ... نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر

ایا پادشاهی که از دولت تو ... جوان گشت باز این جهان معمر

بروزی که بخت آزماینده مردان ... بود هر کس از کرده خویش کیفر

زمین گرد و از نعل اسبان مغربل ... هوا گرد و از گرد میدان معنبر

جهان کرده از خون مردان چو دریا ... تو چون نوح و کشتی تو جنگ صفدر

بنوک سنان شمری موی دشمن ... بگرز گران بشکنی ترک مغفر

سر کینه جویان تن در گریزد ... زره بر کتف کرده از بیم چادر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت ... سوخته شود در جهان بد گهر

نهم بر زبان دو لخت امین ... ز رویت مصفا ز نهمت مطهر

تو گفتار بدگوی چون گرگ یوسف ... ز تلبیس بدگوی چون شیر مادر

همی تا موافق نگشت آب و آتش ... همی تا مساعد نشد تیغ با خر

همی تا جهان گرد از نور ظلمت ... زمانی مصفا زمانی مکدر

بقا بادت ای شاه در عز و دولت ... سر چرخ گشته با چرخ همبر

همیشه دو دست بترک پری رخ ... همیشه دو دستت ز زلف معنبر

وله

مست و شادان در آمد از در سیم ... کرده تجاده درج و در یتیم

[illegible]





نسیمی زلف آن سیمی صنوبر ... در ابر کرد دوش از خوابگه سر

گل افشان تا ببالینم گذر کرد ... بپای داد از آن معشوق دلبر

عتاب آغاز گفت ای سست پیمان ... نباید گفت هایی تو برابر

میان ما و تو عهد اینچنین بود ... که جز من دیگری گیری تو در بر

شب تاریک من زاندیشه تو ... چو لفظ اندده مرغی پیش آذر

که اندر موج خون گم کرده هنجار ... که اندر بحر غم بشکسته معبر

عقیقی ابر طوفان بار چشمم ... جهان پر کرده از نجاوه تر

چو دریا نیست هر شب خانه من ... چو کشتی آتش سوزنده بستر

ز دریا ار نگفتستی شود خشک ... بکشتی ار نم دریا شود تر

میان آب و آتش مانده حیران ... خیالت کرد در دیده مصور

چنین حالم من و تو غافل از من ... بشرط دوستی این نیست در خور

مرا گر خط فرو آمد ز عارض ... نگردد زان جمال من مزور

بنجم رشید ماند زانکه هم ساعت ... ولیکن عالم از نورش منور

همانم من بحسن ایدر که بودم ... چو شد گر بر سمن بر رست عنبر

مرا ابروان مشکینه بر گل ... بگرد عارض خورشید پیکر

خداوندم همی خواندی چه افتاد ... که اکنون بنده هستندیم و چاکر

برگ رز دشت شاخ ولشت هوا پر ... آمد در بوستان و صحرا تغیر

آب نه چونانکه خورده او بخواد ... یاد تو چونانکه دیده بگه تیر

صحن مردکان بردش همانا ... بلقیس اکنون اگر به چند بشکیر

وای بران کو درم ندارد و دینار ... چون ورق زرد شود برنگ و ناتیر

[illegible]

نظر بگلستان کردون فکندم | از و رنگ و بوی وفایی ندیدم
بجایی که ممکن بود رفت و دیدم | نشان امانت بجایی ندیدم
به بیماری مرگ خرسند گشتم | چو در هیچ شربت شفایی ندیدم
بسی بر بساط بزرگان نشستم | که یکیش حاجت روایی ندیدم

زخود خواهم انقطاع ازین پس که امروز
توانگر تر از خود گدایی ندیدم

نور دلی ز شمع جوانی نیافتم | بویی خوشی ز صبح امانی نیافتم
بویی وفای عهد ز ابنای روزگار | باری بروزگار جوانی نیافتم

جز جام باده مردم نازک مزاج را
یک همدمی چنانکه تو دانی نیافتم

آب ما ابت ز جای دیگر است | باده ازما سبوی دیگر است
دلبری را کین زمان در عقد تست
بر سر هر کوی شوی دیگر است

گر جهان را بکسی وا ستمی | در جهان همنفسی داشتمی
خویشتن سوختمی اول اگر | در همه خانه خسی داشتمی
گر گشتی غم او زار مرا | ماتم خویش بسی داشتمی

جان ازین حادثه در باختمی
گر بجان دست رسی داشتمی

عاشقی از کز آن کاری نیست | آنچنانیست اختیاری نیست

دردی که ز دل خیزد درمان نتوان کردن | در سنگ در دلبری افغان نتوان کردن
عشقی ازلی نوریست از عالم روحانی | هر نور الهی را پنهان نتوان کردن



بجای چنین صد هزار و من از غمم | بمیرم اگر هر زمانش نبینم
ملامت اگر عشق ان جان و دل را
اگر جان شود در جهانش نبینم

پای دلی بدامن غم در کشیده ایم | دستی باستین عدم در کشیده ایم
ایات عهد نامه تقدیر خوانده ایم | بر لوح اختیار قلم در کشیده ایم

از مُلک همدمان که چو موشند زیر بر
چون خار پشت سر بشکم در کشیده ایم

دیده نیست که چه رو سر باز کنم | شاهدی نی که بر وی‌اش نظری باز کنم
بر سر رشته سر گم شده من هر دم | چرخ بند دگری تا دگری باز کنم
سقف نه خانه براندود و بشود از نفسی | گر نهان خانه اندیشه دری باز کنم

ولـه

بر سرم نور ماه شمشیر یست | در دلم یاد تیر بیکانیست
مرهم مرگ بر نداری و هم | بر دل آزار خلق خنده نیست
کو بـ اهل زمانه بر و لمن
راست با ایکنه سنده نیست

نظام حال چه بهست دین و دینی را | هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
ز جسم دیده درین عهد هیچ حال تباه | ز گوش میشنود هیچ بت شکوی را
برای سقف ملک نقش زر و ضرابد میکس | عجب مدار که آرند شاخ طوبی را
بزیر چرخ بنا کرده اند راست چنانکه | بزیر زلف نگه داشتند معنی را
ادای درس کنند مشتری پیک صنعتم | بدیگری نتوان دید عطاردی را
ز لطف حق اثری بس بود که یک پره تو | ز طور عاشق دیدار کرد موسی را

فرو گرفت یکبار غمها آن راه
که کاروان نفس را برد همی باشد

بسا اگرچه نگارت زمانه سامان برد | که با زمانه چه خوش ستیزه شوان کرد
چو صبح مرکب فلک زیر دامنش برد | بسا که دست ز خنجر سوی گریبان برد
درین طلسم یکی گنج خوب تعبیه کرد | ولیک حادثه بی زود در سران برد
چو شمع مونس خلوت سرای عشق آن شد | که عمر خویش یک سوی دل بپایان برد
بنور باهره غره منور باد صفا | بروشنایی دل ره بعالم جان برد
کسی که گوشت ببرد داشت چون سمان جهان | چو طره وقت شدن خاطر پریشان برد
ولی که بر تن خود باد شاه شد یکدم | بسا که گوی فلک همتش بکیوان برد
مشام و دیده مغز سای دو رنگ بوی چو | که تند باد خزان رونق گلستان برد

سرای عمر بنقش هوس بسی منگار
چنین رباط بسی بود و سیل طوفان برد

زهی طراوت رویت نهاده گل را خار | بتو ده در کف ایام خوشتر از تو نگار
چو چرخ عشوه فروشی اگرچه در عالم | چرا تو آب تو چیت گرم شد بازار
مرا امید چو پیکان بکرد دندان شد | ز حرص تیز دهن باز کرده چون سوفار

طراز فضل [illegible] ابن آستین وجود
[illegible] زرد کو هر [illegible] گسار

شاها فلک اندیشه همیز [illegible] کرد | در بندگیت حاجت اقبال روا کرد
آن عرصه که چون کلبه یعقوب همیشه | از فر سلیمان دو دم عرس سبا کرد

آفاق منور شد از آن دم که سعادت
زلف سیه شب ز رخ روز جدا کرد

شکفت



شکفت گلبن چشم هیچ یارم گفت | که بوی گل ز نسیم سحر دریغ مدار

چو چشم از نظری با تو هست در ره عشق
تو نیز لطف کن و آن نظر دریغ مدار

برون ز آنکه ز سودای او جگر خستم | ز جان خویش بریدیم و در تو پیوستم
نکرده ایم گناهی جز آنکه از سر مهر | بیا بگو که ز غفلت چه طرف بر بستم

وله

ز دو [illegible] دم و باغم ببر ببلوشتم | چو طاقتم نرسد زار زار بگروشتم

مرا خلاصه عمر اندمست کاندر وی
بیاد روی تو عالم شود فراموشم

ز عاشقان چو بدیدم فراغتی داری | نه جان فدای غمت کرده اند خبرداری
بساط لطف ترا روح بوسه داد ولیک | بران نه که بنا اهل سر فرود آری
بکار رسد بجا لو آفتاب که نیست | ملطف برده نشین شوخ چشم بازاری
نظر بروی کرا رم که هر کجا بروی | ز روی خویش جمالی بدیده بگماری
دلم بسان دهان تو شد که از تنگی | درو بود ره اندیشه باد بسوزی
جگر همی حرزم از غمت تو در گمن | بکن اگر بتوان کار و هیچ غمخواری

مرا ابن دل از ده بر ت سودا ای
بکار رسد که کنم دعوی سبکباری

خرد بکوه ز غمایم ز خویشتن کامروز | چو آتشم ز غمش صورتی ز شیدایی
چو بپایه در پس پرده نشین که چو تو [illegible] | که گویم ای شتر جنس آفتاب هر جایی

ز نور عارض رخشنده همچو مردم چشم
بکلبه در ز بس حفت پرده پیدایی

گر جور همی بری هم از ساقی بر
در بار همیکسی هم از دلبر کش

بحمد اگر هوس افسر کریست مرا
دشمن و بیم اگر میل مهتریست مرا

همه اوساط جهان گر زمیان برخیزد
جز زبان فیض جواز علت اولیست مرا

آبرو بهره و نان بر دو دو نان برنم
قوت یکروزه اگر هست و گر نیست مرا

صورت حال مرا در نتوان یافت بحسن
گر خود صورت و از نفس هیولیست مرا

افتخار است ز جو دیگر که در گردن جان
ربقه حاذبه عقب و تقولیست مرا

کسوت شوق نشاید که شعارم باشد
پایه قدر چو بر تارک شوقیست مرا

کنج تنهائی و کنج ادب و ملک ابد
حاصلت این همه دیگر چه فضیلت مرا

باز این دل شیدا مرا همدم سبوی میکشد
سرمایه سودای او مردم بکوی میکشد

دی در میان عقل و عشق آمد بکار چون افتخار
آتش برای میکشد آتش بسوی میکشد

زهی سلطنت گر گدای تو باشم . زهی پایه گر خاک پای تو باشم

اگر خوشتن را سزای تو دانم
بروز ازل بسته عهد تو باشم

اگر باده نوشم بروی تو نوشم
دگر زنده باشم برای تو باشم

چون شب گذرکنند مکان از گلشن او بکوی
سر در رهیان کشش و می یابی ز خود و بوی او

روی نکو و خوی خوش چون دوست میآید خدا
خرم کسی را کو بود روی خوش و خوی نکو

شب تا به بار ز تشنگی و دراز تو جان طلب
چون مرده ماهی اندکی سودی ندارد آنکجو

چون میفزود روی ماه خورشید گوهر که منتاب
چون می سراید طبع من طوطی او یا کو نکو



غ سر و پسم گل بزم مستان بینوای رست و خفت
وقت خوبی بی بستان از غلغل چاره خفت

سر فرازان را درین کو سر نهادن لازم است
عشقبازان را درین ره از تحمل چاره نیست

ولـه

ملک گدای ترا بشاه چه حاجت
همدم خورشید را بجاه چه حاجت

دینی و دین هیچ افتخار نخواهد
سر چو نهاد مرا کلاه چه حاجت

سیدا از ارحقیقت دل و دلدار کیست
جان محنت زده کار از غم و غمخوار کیست

زود تا اگر نظر از سر تحقیق کنند
حرم محترم خانه خمار کیست

آسوده دلان حال دل زار چه دانند
در ماندگی مردم درویش چه دانند

ولـه

بوی وصل تو جان همره صبا کردم
چو غنچه جامه ز شوق گلت قبا کردم

مرا ز جمله خدام نورسیده شمار
حقوق خدمت سی ساله را ادا کردم

شربتی ده دل بگداز جگر سوخته را
مرهمی نه دل مهجور غم اندوخته را

سوز پروانه پر سوخته در آتش شوق
جز زبان روشنی شمع بر افروخته را

همچو لاله جگرم سوخت ز شوقت چه شود
گر دهد لطف تو تاب این جگر سوخته را

نکرد اهل شهر جانی نداشت
که بر دل ز ناملت نشانی نداشت

چرا چون سگان خوار شد مدعی
اگر چشم بر استخوانی نداشت

بنام فلک بر نشد آنکه او
ز علم و عمل نردبانی نداشت

ما باز رنگ کعبه و بتخانه کرده‌ایم / خود را خراب ساغر و پیمانه کرده‌ایم

منعم مکن ز باده‌پرستی که در ازل
جز جام باده هیچ تمنا نکنیم

قصهٔ غصهٔ ما گرچه درازست خوشست / راز عشاق چو با محرم رازست خوشست
عشقبازی دل اگر راه حقیقت طلبست / عشق صاحب نظران گرچه مجازست خوشست

ابر تر دامن اگر هر دو ره گریه شد
گریه شمع که با سوز و گدازست خوشست

آتش و آب گرفت از دل و چشمم همراه / ساربان بارچه بندی بلغ السیل زبا
باد با آن ملک از عشق نکرده عجب است / با چنین موج که زد بحر چشمم ناگاه
گر رساند خبر دوست کراز موج سرشک / باد هم راه نیابد بسوی بارگاه
چون گشاید بار ز واقعهٔ دل این خسته که / سبز خنگ فلک از بار غمش پشت دوتا
دوش بگذشت صبا بر من چون حال بدید / نفس سرد بر آورد که انا احمد

وله

دوش تا وقت سحر همدم جانان بودم / بحقیقت همه تن دل همه تن جان بودم
ایکه از روز ازل تا بزدم طالب اوست / چشم جانانه چون بگشادم همگی آن بودم

وله

در ره عشق دل عوی و دانایی نکرد / عقل جز حلقهٔ در زلف تو سودایی نکرد
کلک فطرت تا بدست آورد نقاش قدر
راستی صورت بدین خوبی و زیبایی نکرد

از کم و بیش روزگار مرنج / در جهان بیش و کم نخواهد ماند
گر تو قارون شوی بحشمت و مال / در کفت یکدرم نخواهد ماند



چون غبار موکب جاهت کند قصد صعود / آسمان از راه عزت رخت افسر کشد

خاور مهر سعادت درگه جاه تو باد
تا ز مغرب مهر هر شب رخت تا خاور کشد

امروز در میخانه خرابیم و مانوش ندیم / ما همچنان در ملک غم ره کرده‌ایم کردگی
نه پای بر دست طرب دست بر زلف آنگی / نه چشم بر جام شراب نه گوش بر آواز نی

ای مطرب شیرین ادا از ما جدایی تا بچند
وی ساقی فرخنده پی بهار آنی تا بکی

اینهٔ دل آن نیست که دیگری کاری گیرد / باشی بی سر زلف تو قراری گیرد
خاک پایت شدمی لیکن از آن میترسم / کز من دامن پاک تو غباری گیرد
پس الحادثت نچون نظر من تا بینت / هر که خواهد که بپیشتی بت نگاری گیرد
بشگفد عاقبتش گلبن بستان امید / هر که بر بوی گلی دامن خاری گیرد

دل رانت که با موی میانت چو کمر
در میان آید و از خلق کناری گیرد

در عرصهٔ تمنا گسترده‌ام دامی / دل کرده‌ایم خونین در آرزوی کامی

در قرنها نبینی مانند من اسیری
در ملکها نیابی مانند من غلامی

گر عاشقی ای دل ره خانه بیاموز / میخوردن از آن نرگس مستانه بیاموز
مفروش یکی حلقهٔ زلفش بدو عالم / سودای غمش از من دیوانه بیاموز
از دست منه جام اگرت جان بلب آمد / پیمودن جان از لب جانانه بیاموز
در گنج دلت گنج روانست ولیکن / اندوختن گنج ز ویرانه بیاموز
یا از حرم شمع دل از دور برون او / یا سوختگی از دل پروانه بیاموز

بوی گل و بادهٔ دل‌افروز — بزم طرب و نسیم نوروز
اقبال ندیم و ماه ساقی — خورشید غلام و بخت فیروز
کس می‌نکشد ز بی‌بلا کش — کس غصه خورد ز بی‌غم‌اندوز
خواهی که شود شب امیدت — روشن ز فروغ مهر چون روز

منوچهری — مسمط کلم

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن ۲
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند — گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب — ور نه‌ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
چون بمیرم آتش اندر تو زنم زنده شوی — چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تو مرا مانی به عینه من ترا مانم همی — دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دیگران — دیدگان پر آب و دل پر درد و جان پر محن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به عشق — هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری — عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن
شعر او چون فضل او هم بی‌تکلف هم بدیع — فضل او چون شعر او هم بی‌نهایت هم حسن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر — تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن
لفظ فردوسی به معنی پیچ در بخشش فراخ — گنج بادآورد یک لفظ متینش را ثمن
این فرو زد شاعران دعوی معنی نادره — این حکیمان دگر یک فن در او بسیار فن
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست — هر چه در فردوس کرده وعده ما را ذوالمنن
چند اسبی محمل بیکله تازی نژاد — نعل او پروین نشان و سم او جوزا شکن
چون زبانه اندر آتش چون سلطانی اندر آب — چون نعایم در بیابان چون بهایم در دمن
بار کش چون گاومیش حمله بر چون شیر نر — کام زن چون زنده پیل آهنگ زن چون کرگدن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز تک — شخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن





منوچهری — مسمط کلم

اشتر ناوان زنادانی فرو خسپید بر او
بیم باشد از آن سری که هست اشتر بکن

۲ الا یا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
۱ ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ زرین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردون را نباشد مهر حاصل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان زانست مشکل
زمانه حامل هجرست لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید — ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده به کف داشت — پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من — چو مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره به جانم — به کام حاسدم کردی دعا دل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدان گاهی که باز آید قوافل
تو را کاهل همی دیدم همه کار — ولیکن نیستی در عشق کاهل
حکیمان زمانه راست گفتند — که کاهل گردد اندر عشق عاقل
ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق قصد وصل نگار داند — که عاجز گردد از هجران به آجل
همین روزی نه انستم نگارا — سفر باشد معاجل یا مؤجل

زنخ گشته شعرها همچو سیمین — طبقها بر سکین مراحل
همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گفتی وادی بیماری سل
چو باشی از شب و چو بر یکه شت — برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا — بگردار کمر شمشیر بر قتل
ز نوک نیزهای تیره دارنج — شده وادی ز اطراف سنابل
بحب خویش رالکتم شبانه — الا ای دستگیر مرد فاضل
نجم گشت جز بنیاد اجراکاه — چو گفت آنچنین باد امفاصل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اشتر ببابل
خداوندا من اینجا آمد پستم — بامید تو وامید مفضل
کرم مرروتی کردانی ز خدمت — همان گویم که اعشی گفت در عیل
ولیک از خدمت ار محرومم هم — بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

بشی گیسو فروهشته بدامن — بمانند معجر قیربسته گردن ۲
بکردار زن زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در درون چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت — چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه — چنان چون چشم شاهین از نشیمن



جمال ملکت ایران و توران — مبارک سایه ذوالطول وذوالمنن
خجسته ذوفنونی رستم آیینی — که در هر فن بود چون مرد یک فن
چو پیکاری که از هم باز داری — ز هم باز اوفتد اندام دشمن
شنیدم من که بر پا ایستاده — رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین
بدولت چهره نعمت بیارای — بنعمت خانه همت بپا کن

همه روزه دو جشن ای معشوق
همه ساله دو گوشه ای ارغن

دلم بربود ناگه دلستانی — ازین سنگین دلی نامهربانی ۲
جفاجویی که پنداری روانیست — اگر آسوده کرده زو روانی
بشکل پسته خندان گشوده — زبان چرب در کوچک دهانی
شدم چون حلقه او من در دو ابروش — کشیده پوستی بر استخوانی

بشنو پس کمانی میفروشد
زین پیشه بود جانی بجانی

نگارا بر دل من پادشا باش — مکن بیگانگی و آشنا باش
بسی در بزم شاهان باده خوردی — یکی امروز حریف این گدا باش

اگر رحمت درین ره جان و دل بود
نه دل ماند نه جان اکنون مرا باش

ترسم که بمیرم من و این کار نبینم — کز باغ رخت یک گل بیخار نچینم
بشتاب که شد غارت عشق تن و جانم — دریاب که شد در سر کار تو دل و دینم
فی الجمله نه از هیچ صفت دارم و چونم — نه مست و نه هشیار نه شاد و نه حزینم

گر من از آرزوی خدمت تو / انجا نم که شرح نتوان داد
شحنهٔ عشق را اشارت کن / که مرا در پی سر زاوان داد

از علاج دلم مشو نومید
که خدا درد داد و درمان داد

گر شبی او خود از وصف فلک بستانم / بر رخ چه همه ملک جهان بستانم
عمر بر باد دهم در ره او چون گل و بید / عوض عمر از آن سرو روان بستانم
آنکه از ما به هم هرچه بدید خواهم داد / وانچه از دوست ستانیم همان بستانم
من غلب شیرین شکر بارش را / بخراج همه عالم بجهان بستانم

گر همه روی زمین پر شود از قند و شکر
من لب خود از آن تنگ دهان بستانم

نگارینا دل و جانم تو داری / همه پیدا و پنهانم تو داری
طریق کار این مفلس تو دانی / کلید و بند و زندانم تو داری

نمیدانم که این درد از که دارم
ولی دانم که درمانم تو داری

۳ بجان تو که سوگند عظیمست / که جانم بی تو در بند عظیمست
ز محنت نامه این یک حکایت / همه عشاق را پند عظیمست
۲ شکایت دارم از عشق تو بسیار / ولی گفت زبان بند عظیمست

ز وصلت حاصل من رشته است
زهی حاصل بس الحمد عظیمست

از همه عالم کران باید گرفت / دامن آن دلستان باید گرفت
هرچه خود گوی خطا باید شمرد / هرچه او گوید جان باید گرفت



تسلیم و رضا نشان عشقست / باقی هوس و محال باشد

ولـه

در کنار دوست جان می پرورم / مغز را در استخوان می پرورم
او بجنگ و آشتی مشغول و من / خویشتن را در میان می پرورم
گاه در رویش تماشا میکنم / گاه بر یادش زبان می پرورم
عکس بالایش بآب دیدگان / همچو سرو جوان می پرورم

بار خشم چون بلبل از مستی عشق
طبع را در گلستان می پرورم

گر رساند ز من خسته بجانان سخنی / که برد قصهٔ دردم سوی جانان سخنی
رنگ نیکوی تو بهر دیده و دریغ است دریغ / تن و اندام تو حیف است بهر پیرهنی
بوسه گر بدهی تن بفدای تو کنم / گر گران نیست ببازار تو جانی بتنی
بسر تو که گرم سر برود نفروشم / ذره مشک ز زلف تو بملک ختنی
زنده از لطف تو هر لحظه شاید جانی / مرده از شوق تو هر لحظه بدرد کفنی

من که باشم که زنم لاف هواخواهی تو
حیف نبود که تو معشوق و عاشق چو منی

گر تو خواهی که صبا کند شبی در کوی او / وز دولت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
آن زمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن / تا نشوریده خواب خوش نرگس جادوی او
چند نشینش برانگیزان زان عشق آمیز / در مکان چه ندارد بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار / کز رسول عاشقانی نیز منکر سوی او
گر دلم را می انجا کو حرامست یار و دل / من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
دست بیمیش بگیر و باز عهد عشق تازه کن / ای که صد جان رونمای ساعد و بازوی او

درشهر شما دل شکسته | نقدیست که همچو جان روانست
لیکن دلمن نمی پذیرد | آوخ که بر ایگان گرانست

ولـه

زلفت که هزار تاب دارد | خاصیت مشک ناب دارد
دریاب که آتش ذاتت
درخون شرف شتاب دارد

منم ازعشق ونیم جانی خشک | بادو چشم ترو دهانی خشک
درغمت کالبد چو خشتی تر | پرخت جان چو بوستانی خشک
دل ودین و خرد زما بردند
ما بماندیم و استخوانی خشک

ای مه افتاده اجاه زنخت | وی شکر خسته کنج دهنت
جای جانها شکن شب پوشت | دام دلها کله پر شکنت
لبت ازناز گی اگار شود | ارسخن راه گند بردهنت
بر مدار آینه زیرا که کند
بر سپهها آرزو از خویشتنت

چشم تو تنگ کمین میسازد | غمزه انجای کمین می پازد
دهنت غنچه نوشت ورد
ازسخنهای معین میسازد

خط کزپی شور وشر نویسند | از غالیه بر قمر نویسند
کاغذ بجهان نماند تا خط | گرد رخ آن پسر نویسند
خطش بت عشق را منوشند | زانست که بر شکر نویسند

جم خوبان



جون حریفان همه نا اهلانند | آه آهسته و پوشیده خوشست
خوش بود ناله ماتم زدگان
آری آواز خراشیده خوشست

سازی بزن که غمزدگان دیده تر کنند | رای سبک که سوختگان شعله ور کنند
بنواز خنکت تا که خراباتیان عشق | ازپای کوب فرق فلک بی سپر کنند
پروانه وار از پی یک بوسه وکنار
جان درمیان نهند و سخن مختصر کنند

گریافت بسرکویت دلی بصد پاره | غریب عاشق و بیجان دمان آواره
اگر بکه ببینی دل خراب مرا | بخانه باز فرستش که نیست اگاره
جو دستگاه اول تمام شد کارش
جه ساده بود جه نوباده بود بیچاره

ای انکه مازنین دلش ازما ماندە بود | بگشت عهد واین دلم از پیش خوانده بود
وی شب دلم شنید سحرگاه بوی دوست | آهی بزد جو من برسیدم نمانده بود

دلمن عشقبازی ازکه آموخت | لبت عاشق نوازی ازکه آموخت
عجب دارم زچشم اهوانت | کراین روباه بازی ازکه آموخت

ولـه

امشب من و غمکسار تا روز | دست من و زلف یار تا روز
از بوسه لعل تو خریدم | یکبوسه بصد هزار تا روز
هرچیز دی که بینی ازما | امشب همه درگذار تا روز
ان غالیه وان شور شیرین | همه بمن سپار تا روز

۳ عودی بسیمتن بیچ زد نگار انگشت . جو ز استین افق کرد اشکار انگشت

بنیم غمزه اشارت کنان بسوی رقیب . نهاد بر لب جون لعل ابدار انگشت

۳ دهان ز دهاب زلال خضر شود . بناخنش ارکنی اندر دهان یار انگشت

۳ نباید از نویسد ثنا و مدحت تو

جو فضله سر ناخن بهیج کار انگشت

پیشش از ین در هجران دلدار نتوان زیستن . الحق الحق سخت دشوار است بیجان زیستن

گر برآیم از دل و دین عذر خواهم روی دوست . زانکه در ینجا نهان نتوان مسلمان زیستن

در دل تنگم جگونه زندگانی میکنی . جون تواند یوسف جو تو بزندان زیستن

ولـه

عاشقانرا جو کرم پیله مدام . خانه هم کور و هم کفن باشد

سخنان دارم و نگویم زانک

عشق جز مهر بر دهان باشد

۳ دی کر پایش شکسته باد برفت . گل کر عذرش دراز باد آمد

ولـه

ای صبا راز عشق باز رسان . قصه دل بنو از زر سیان

بوسه در میان آه بنهم . همچنان سر بمهر باز رسان

ولـه

مرا گفتی بترک ما بگفتی . بترک زندگانی کس بگوید

ز صد پرده دلم رویت ببیند . ز صد فرسنگ جان بویت بجوید

گل رویت فراموشم نگردد . اگر خار از سرم گورم بروید



جو کلک تو کاو رسه مشک بارد . در افشند مرغان طوبی بپرت

نکویم که جاوید مانی در اقبال . نخواهم که کویم دعای دو دست

بلی اینقدر خواهم از حق که بینم

جنین شاد و خرم بدار السلامت

خروس من جون ز بارگاه برآمد . ناله و فریاد و داد خواه برآمد

عاشق صادق ز خان و مان بدر افتد . مرد توانگر ز مال و جاه برآمد

صبح جنان صادق است در ره مهرش . کز هوس روی او بگاه برآمد

در شب دیر تر ز خواب درآید . صبحدمان روز جانش تکاه برآید

مرده اگر یاد او کند بلحد در . از سر گورش دو گز گیاه برآید

صومعه داران جو بنگرند بر ویش

از همگی وافضیحتاه برآمد

۲ حمد و ثنا خالق زمین و زمان را . صانع بی آلت مهین و مهان را

داکر بر انگیخت بهر مطلع معده . جون سر علام جرخ کش نهانرا

علم قدیمش ز صفحهای سویدا . خوانده تفاصیل رازهای نهانرا

بر طرف جارسوی طبع نشانده . شهوت عیار را و خشم عوانرا

بیک گمان در حدود وادی قدسش . خیره دیده و دنده بیج کرانرا

احمد مختار را بخلق فرستاد . آنکه شرع و شه خلیفه زمانرا

آنکه بدو ی بزخم ناوک انگشت . از سپر ماه جارده دو کمانرا

کاش ببردی صبا بروضه پاکش . قصه این خاکسار خسته روانرا

کار من خسته در زبان تو بستست . بخره بجنبان دو لعل شهد فشانرا

از تف آتش خلاص ده بسلامت . خاصه این خاکسار در ره مکانرا

سراج الدین قمری

ز دولت الم هیچ در دوش نیست / اشک ریزان و آه سرد وش نیست

ان شکر لب مگر که چون طوطی

همه گفتست و هیچ گوش نیست

هیچ دانی که عشق خالص چیست / رفت در دوی که هیچ گردش نیست

## وله

در تقاضای وصالت خاشتم / این خموشی خود تقاضا میکند

در مجارات جمال خوب تو / کور را در زار و بینا میکند

## سراج الدین قمری

می گزیدیم گزیدیت بسیار / دل و جان را عزیز منت پیار

جان جان را کسی حرام کند / بخدا این چه افتریست بیار

خود گرفتم حرام شد بر خلق

بر من و تو حرام نیست بیار

ای نشاط دل ما در باده / آفرین باد زما بر باده

در شکافتی ز لطافت که مرا

باده ساغر شد و ساغر باده

بکاکسی که جو اورا صبوح دست دهد / یکی قدح بمی رند می پرست دهد

جهان پرست مشوی پرست شو زیرا که / زمانه داد و دل مردمی پرست دهد

ترا چو بر همه قادر نمیتوانی شد

پسند باید کردن بهر چه دست دهد

همین درستکن بجام شراب خانه را / پر نور کن ز قندیل زردشت خانه را

می نور کن که پرتو می همچو شمع روز / این زینت رنگ مشعله پرزبانه را



رو کن طرب امروز که نوروز قدیم است / زان لاله میش ده که دمش روح نسیمست

نوروز قدح از پر تو او همچو سهیل است / روی زمی از چهره او همچو ادیمست

آبستن روح است حبابی که از او زاد / هر دانه از وی عوض در یتیم است

هر چند کرامت ام خنابیش بحر و سنگ / بی صحبت او ما در لذات عقیم است

گوینه چه چیست سزای دل میخوار / با خوردن می نیز علی النقد جحیم است

تو به که بود زه چه باشد و ورع که / می ده که دلم زانده گیتی بدونیمست

گر باده خوری ور نخوری این همه فرع است

اصل همه با سابقه فضل کریم است

گر دگر بار قبولت بود ای باد شمال / پیش سلطان سخن خسرو اقلیم کمال

عرضه کن خدمت بروی و بر مزی بگو / زار زود منه ی من گر نبود جای ملال

اشتیاقم لکمالات دم از غایت لطف / بود از خدمت من نیز رسانی بکمال

گوهی ای ابغنهای جوزتر تو / کرده با چهره من روی زمین مالامال

چه عجب گر سخت آب همه شعر شود / که بود بحر عروض تو پر از آب زلال

همه دور ز تو افت نقصان داریم / خود حروف سخنت هست برین معنی دال

طوطی طبع تو بر سدره سراینده و من / دم زده پیش تو آری چه عجب قمری لال

ای سخنها که بار تو بر رنم حکیم / هر یکی جوهر فرد آمده بیمثل و مثال

چون نویسم بخط خود سخت را بینم / خط خود تا فته از آتش فکرت خور کال

معنی روشن و شکین خط تو هر که بدید / گفت با خامه تو غالیه بر ماه ممال

سوی تو نیست بجز شعر وسیلت ما را / در میان من و تو واسطه بین عقد لال

شعر من سجده برد شعر ترا چون زهره / آورد خامه خوش قامت او از بلال

گرچه امروز در اسلام کسی نیست چو من / گر کشاید کره تنگ زبانی اشکال

٣ از باده بسطی فرستد قمری را / چون جیم خروس در شب همچو غراب

ولــه

ای لب عیسی نفست جان من / یوسفی و هجر تو زندان من
کرده اگر دامن آرم بکف / قرص مه کوی گریبان من
در هوس طاق دو ابروی تو / آمده بر منظر لب جان من
ای شکر خنده نیالوده لب / غافلی از دیده گریان من
ان تو ام رد شده این دان / در هوس آنکه شدی آن من

زلف پریشان زده درهم چو بت
بیخبر از حال پریشان من

ز موی بیسری در گوش بینه الکندم / که نار کس سخن زهد و توبه بنیوشم
مگوش از بلی دفع غمی کرد واقع شد
شهاب الدین که بهتر شود ار چند بیشتر کوشم — مهدی سمرقندی

هلال عید پیدا شد ز روی قبه خضرا / بسان زورق سیمین میان نیلگون دریا
چو مهر از اجتماع در شتابان سوی مه سعد / تو گفتی دختر شاه حبت از حجله فغفا
قضا در بادیه بخشش چو کردون [illegible] / ظفر در سایه چترش همه دولت یافته
بعهد او بر بنه شد بسهر از جام [illegible] / بغز او برون آمد جهان از کام اژدرها

سری را گر نسری در سر بود سودای بیهوده
جوا فیتموش گر رشته ز سر بیرون برد سودا

٣ کشید تیر مژه نرگس سیه کشش / که تا بغمزه بگیرد ولایت سخنش
٣ چه آینه است بناگوش او بنا میزد / که تیره می‌نکند صد هزار آه منش
جهان نماید گر آب چشم ماهی سیم / زگار زونی تر همچو سیم بناگوش



دهر بگفت رسان گز آسیبش / گاه چون گوی گه چو چوگانم
زخم خاییک بگفت اورا / یعلم الله که سخت پسندانم
گر بجان کسان کسی بسر برید / من رنجور ناتوان آنم
تر نیشهای چرخ نا شیرین / کند گردنت تیز دندانم
که بدریا و گه بهامونم / گه بباران و گه بهوا رانم
حاصل الامر همچو دولت تیر / بیکی جایگه نمی مانم
با چنین حال حاسد ند هنوز / زاژ خایان مرو شهجانم
پیش ازین نیت گر سخا و سخن / خواجه مسعود سعد سلمانم
بهی دریکی زمین بسوال / کرد و گیسه بمدح بستانم
لقبم روحیت و چون روحم / شعر بر دوخته بدیوانم
مخلص و مقطع قصاید را / سیوم فرخی و قطرانم
در مدیح کریم همچو مسیحم / سعد بر جیس و نحس کیوانم
مرده را از مدیح زنده کنم / زنده را از هجا بمیرانم
دوستان را شگفته شاخ کلم / دشمنان را خلنده پیکانم
اید از جد بهزل کاه ز شعر / هست این خوان و آن نمکدانم
اندرین مملکت زنبید رمی / خایه خوار و گیر عریانم
لکه خاقه را ستی کاهسم / شنت پیدا ورا زنجدانم
گرچه چون گیر لایق صدرم / همچو خایه بجای دربانم
بوبنواسم بمذهب و گه گاه / گفت و شنت کون حبیبانم

جز بیقوادگی و خواب همی
شاهی را بکار و نتوانم

همم اندر لطافت چو روح مجرد … گشتاب کرم از کف تست فایض
اهم اندر فصاحت چو عقل مصور … غطلال امان در تست ممتد
هر آنکس که پیند جناب تو داند … که تو اکرم روزگاري و اجود
مفر افاضل جناب تو بادا … سخن گستران را جواز تو مقصد

حریم نشاط از تو نابوده خالی
مراد تو حاصل ز گیتی مخلد

دست را چون مغرفش بیاکن بچد ترا … گرم کرده طبع گیتی از فروغ آفتاب
گر بهنگام زوال از دشت دامون بگذری … بر سر هر سنگ بینی جانور گشته کباب
وهم او از مشکلات آسمان بگشاده بند … سهم او از دیده سیارگان بربوده خواب

ای جار تو خردمندان عالم را وطن
وی جناب تو خداوندان گیتی را مآب

چون آن چیت معلق شده از گنبد خضرا … گردان چو یکی ورق زر بلب دریا
چون خاتم آویخته از لوح زبرجد … چون حلقهٔ انگشته بر صفحهٔ مینا
چون ابروی لیلی بنشان دادن مجنون … چون قامت وامق ز جدا ماندن عذرا

مانندهٔ آن شکل که از سهر دوا
بر نبض علیلان بود انگشت اطبا

## شمس الدین حدادی

دوش در موکب سپاه ظلام … خواب شد خسرو ولایت شام
وانکه از قدر خاک درکه اوست … برتر از حد جنبش و آرام
ماند از شرم فضلهٔ خانش … قرص خود در شتور کردون خام
خدمت حلقهٔ نگینش را … سر در آورده چرخ مینافام



تو آسمانی جز در هوای ملک مگرد
تو پادشاهی جز در بقای ملک مکوش

## رومی شار رستانی

سه بوسه داد مرا یار باده اول گاه … زهی حلاوت لب لا اله الا الله
ز تاب حلقهٔ زلفش زهی مذلت مهر … ز نور چهرهٔ خوشش جهی خجالت ماه
هزار سلسله بر گرد عارضش بوجی … بگرد روم در آورد و ساه رنگ سپاه
درست شد که ز انوار عکس چهرهٔ او … فروغ روی عروسان نیلگون خرگاه
مرا چه گفت بگفت ای اسیر خسته دلان … ز دست هر که ترا خوشتر است باده بخواه
بروی من نگر و سوی من مدان منکر … که روی صبح سپید است و زلف شام سیاه
ز نور اختر مسعود بهره ور گشتم … که کار وصل قوی گشت و جان هجر تباه
بسعی همت او ساختم یکی مجلس … که آفتاب همی در میان نهاد کلاه
مدست جام می جانفزای رنگین بوی … به پیش دفتر دیوان صدر شاه جهان
ابو المظفر طغاجان که در عدلش … نصیبه هراس رود که با نخبه ستگاه
پناه دیده و افراسیاب رکن الدین … که مار و مور زمین را از و گرفت پناه
جبال حلم نمای و بحار کوه بخش … جهان دوست فزای و سپهر دشمن کاه
ایا مبارک شاهی که آسمان و زمین … بر آستانهٔ قدرت همی نهند جباه
چه خلق داری ایا آنکش هر مجرم … ز روی عفو تو خون میچکد ز شرم گناه
ببلاغ جاه تو گر بای و هم کار کند … زهی سعادت باقی زهی تماشاگاه

ز رای انور دست کرم بیاغ سخن
تو آفتاب سخایی و شرمن چو گیاه

## سیف الدین باخرزی

آرزو بودم قبول خدمت تو لاجرم | تحفه کردم عقد مروارید نظم از بهر تو
گرچه دورم تربیت ده زانکه مرخورشید را | نیست ناخ زرب دبعد از طبع کو هر پرورت

## ضیاء الدین فارسی

تویی که عکس رخت تاب آفتاب گرفت | نسیم طرهٔ تو بوی مشک ناب گرفت
ز اختران نعبد و آمدند اندرون تر | چو عاشقان ترا آسمان حساب گرفت
بزد پیش کسی را نیگزاید دل | ازان زمانکه لبت کوزه شراب گرفت

کدام خلق بسر برکنم ز هجرانت
ز چشم من همه روی زمین جواب گرفت

ای شکر پیش لبت از در بر خندیدن | روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
دلربا بید سر زلف تو بهر خسپیدن | جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن
پسته بشکل جعد تو پیراهن ندن | عادت بسته اشک تو شکر خندیدن

گریه و ناله و زاری و فراوان غم و درد
همه دارم ز فراق تو مگر خندیدن

کار او فتاد بی تو مرا با گریستن | عیب است چیست در غم تو تا گریستن ۲
بی حیله از سوز تو الا که افتتن | بی چاره ز عشق تو الا گریستن
از آنکه داغ فرقت معشوق بر دلست | آسان بود ز هر قطره دریا گریستن
شب تا بروز کار من در روز تا شب | نالیدنست در غم تو یا گریستن
گفتی ز عشق من بگرستی و بر حق | فرقت از فشاندن خون ما گریستن
ویرانه ای بر دیده ام آتش نارنیت | تا بر سرم چه آید ازین ما گریستن
از جان ما نشانست واز تو نو رفتن | در عشق تو اشارت واز ما گریستن
ای شغل بحر پیش کف در فشان تو | همچون سحاب از همه اعضا گریستن





ز بلبل نشنوی چندین دستان | بیاید زاغ با نا خوش زبانی

## وله

گرفته باد رنگ از گل به نیرنگ | گرفته باده رنگ از روی چون گل
گرفته جای ایشان نار و نارنگ | شده بر لاله و گل بوستان تنگ

چار و نیم روز آن ابر شبرنگ
تبه برق از و همچون شب آهنگ

چو تیغ میر شمس الدین کر جنگ | به بایش زهر کس بیش یابی
به برانز ابر او بیش یابی | جهان از داد او درویش یابی
جو دانش پیش چو بیش یابی | جو او را دل تو نیک اندیش یابی

بری یابی رونقش از مکر و دستان
دل خود را بجان خویش یابی

ده خواهنده کار زابدره باخ | فریدون آمد از گیتی تا نخ
نهاده اسب بخشش بر فلک رخ
شاید حاده و اند بخشش از نوبخ

ابو نصر است شاه شهریاران | نشان دوستان در از دوران
خزان با طبع او گردد بهاران
برا وزیرکان و هوشیاران

چو چاران جنبنده تندر سنان | دو شانه دو زمین و دو رمند

## وله

روان از دانش و رامش شتابند | بجوش خویی بسان مشک نابند
بگاه جود همچون آفتابند | به نزد یکان و دوران برشتابند

من گرفتم که مو دی ببر چیب سخن
نطق عیسی چه کنی دو خر اسب ایل

هنرمند باشد بسان گهر | که هر کس مر او را خریدار نیست
ز بی جاهلی گر نخواهد بطبع | هنرمند مانی هنر عار نیست
نبی ها یکی دان الکر مفلسی | بل اهل در شهوار نیست
چو با من ندارند جنسیتی | عوام از پی الکمسم یار نیست
هنرمند باید که باشد چو نیل | کز این نوع هر جای بسیار نیست

به پیشه درون باید رگاه شاه
کر او لایق اهل بازار نیست

با خود گفتم دانی پس سخنی | که دل خلق بر ان مفتتنست
گفت دانم بس از ابیات بنی | نظم سید شرف الدین حسنست
عقل سکران و خلیع اکر ست | الکه از جرعه جام سخنست
پیسیم در رزغزل دلکش او | چون مصفا عسل اندر لبنست
معنی لفظ تو در لفظ متین | در پیاله گل و مل در چمن است
همت ار سوی فلک میکشدت | آن هم از جزبه حب الوطن است
غربانم که کشد هیچ زمین | انچه بر من ز جفا‌ی زمن است

دقت آسایش و آرامش نیست
مو پسم گفت و دور زمنست

عین القضاة همدانی

جانم از درد تو خونین بود دوش | مو پسم تا روز پروین بود دوش
نالهٔ من تا بوقت صبحدم | یا غیاث المستغیثین بود دوش



ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه | بر من آمد خورشید نیکوان سپاه
بقد کشتی سرویست در میان قبا | بدون گشتی ماهیست بر نهاده کلاه
ز برکشیده او را فلک ز دو نخشد | ز راست کرده او را کنند زمانه پناه
ز راوی وز حلیمی همی بذیره شود | عطا دعوتش پیش‌تان سوال ایشش گناه
کجا ز همت عالیش داد خواهی کرد | بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
چنان زمین که غلامش بود نیار و رست | ز هیچ باغ درخت و ز هیچ زاغ گیاه
فراغ دانی اگر چند من ز بیم ملال | بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه
ز بیکران دو سپاه بزرگ کارزگشت | عقیق رنگ شدند اندر دیار گوز میاه
ز خون جشیدن شیر افگنان دو سینه | بسان مردم میخواره مست بی‌گاه
ز خون دشمن اندر زمین ز زخم کمش | بنفشه بل نیارد و گذشت بزر شباه

مهان ز خدمت او ز اعتدار باک شوند
چنان مثال که سیم سپهره اندر کاه

دی بسلام آمد نزد یک من | ماه من آن لعبت سیمین ذقن
باز نگی چون چمن و یاسمن
چون مثال سوری و یک پیرهن

زان بیم که در خواب فراق تو نبینم | بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار

وله

جا بجا باید کردن بر الکه بر تن او | روان شیرین ترا ز هوا ینو سفت

وله

صلح است ترا با من و با من نکنی صلح | جنگست مرا با تو و با تو نکنم جنگ

وله

تا اینجا از اشعار اوحدی است

خط تعریف تو اندر سواد دیدهٔ فضل | در وشعر معنی چو بامره ز سواد
وجود خصم تو مانند اسم بی‌جسم است | بجا که صورت تنوین شدست عشق زیاد
عدوت را که چو تیر پر کرد داندیشه | بسان خردهٔ الماس در ضمیر فواد
دلت زبیر تو معنی نفوس قدسی را | بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد
خیال آتش قهر تو در ضمیر منست | در استخوان بد اندیش مغز گشت رماد

هنوز از ابر مدحت تو نام زده اند
بنات فکر نکرم در ستر خاطر قید

## شاه کبود جامه

از دل من گر نه هر دم آتشی بر خاستی | نا به چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گفتمش زلف تو گیرم گر بگیرد دست من | گفت تو انستی اگر این شهر را یغماستی
خسرو خارزم از مازندران گردی طلب | گر نه از عشق تو ام هندگران بر پاستی
کار ما تا چون شود فردا ندانم کس | کاشکی امروز بودی هر چه ان فرداستی
چون در نکی بینم اینجا و خواهد رفت زود | گر نکو تر داشتی ز این زمانه تاستی
گر ز عالم جد استی نگار سنگدل | هم بخشیدی مرا خود را دلش خاراستی
نام و ننگ خسروی گشته است امین گر من | در شمار اشوب من خوارزم در غوغاستی
روی چون خورشید او هر کس که دیدی کمتر | همچو من شیدا شدی گر بو علی سیناستی
جامه ام را نام از سودای تو گشته کبود | ور نه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی
چون نمیخواهم فزونی می نخواهم نیز اگر | روزگار از ما حفاظی بر من ار دریاستی
اختیار مه نباشد اگر با عقرب بود | گر خیار او را بدی پیوسته در جوزاستی
گر کسی بودی که چشم چار تای بر زدی | این دو تای در بر من هر زمان یکتاستی

## حکیم انور الدین محمد هندوشه

---



اندر ان میدان که هستش گوی چرخ | خویشتن را خاک میدان کرده ام
وصل را هر نگ هجران دیده ام | درد را هم رنگ درمان کرده ام
در خرابات از برای جرعهٔ | لاله با فراش و دربان کرده ام
در نگاه بوی وقوف از سر کار | عقل را بسیار حیران کرده ام
چون سکندر در ظلام نفس خویش | جست و جوی آب حیوان کرده ام
با مغان در میکده زردشت وار | درس ژند از بر فراوان کرده ام
از غرور خویشتن پنداشتم | نفس کافر را مسلمان کرده ام
کرده ام از جهرهٔ خود نامهٔ | زی خدا و تخت ترسان کرده ام
وانگهی بر نامه از خون جگر | مفلس الدارین عنوان کرده ام

## وله

بر گشتم من از پشیمانی | باده در ده اگر مسلمانی
یک نفس عشق کم کنیم از انکه | تا سلامت تراست و تا دانی
چند با احمقی نشینم کو | بخورد خونم از گران جانی
ترس از دوزخ و امید بهشت | هست ز اوصاف نفس شهوانی
هر دو یکسان شود ترا به یقین | بر جهی شراب رحمانی
ای بهنگ وعده شده | تو جهٔ در حدیث یزدانی

## کمال الدین ربیعی

راه عیار شکان رفتن
راست تا به چین با سانی

ای گشته افتاب ز روی تو شرمسار | خندیده شمع روی تو بر مهر تابدار
زلفت چو عقد خوبی روی تو بیکرفت | بگرفت مهر را یکی ذره در شمار
خورشید روی خویش چو افکند خاک | زیر نقاب طرهٔ شبرنگ مشکبار

ای گوهر شریف از کان پادشاهی — دی بوده تا به آدم اصلت ز نسل شاهی

در های فزینش دری مدیحه چو تو — با این گهر که داری خود تاج کاهی

گر گویمت که چون ذات عقل کلی — بر صدق دعوی من عالم دهد گواهی

ولہ

زهی سعادت و اقبال نیک فالی دل — که آفتاب ماه بر حوالی دل

منم به شیوهٔ رندی به خرابات — فتاده در پی آن مست لاابالی دل

مطلع والی عشقت در ولایت جان

نمی شنود مطیع جز والی دل

عزالدین سنزوانی

چگونه هیچ درگنجد که با ما آشنا باشی — دمی جانانه جویی شبی مهمان ما باشی

دل این مردمی داری که با ما یکدل باشی — سر این محرمی داری که با ما آشنا باشی

عتاب از پیش گیری غبار از ناز پیدا کنی — من از عالم ترا خواهم تو از خوبان مرا باشی

ز هر یاری که بگزیدیم همه جور و جفا دیدیم — تو یاری رغم خو باز ار آیین وفا باشی

کرم خواهی ز شیدایی قدم سازم ز پیشانی — به حکمی که فرمایی سر فرمان روا باشی

اگر گیرم ز زیبایی سبستانم ز پا تا سر — مرا چون نور بینایی میان دیده‌ها باشی

وگر ما را نه حاصل ...ز ... ز پا تا دل — که الحق ... عاقل سزای ... باشی

ولہ

صباحی غالیه سایی گرفت در گلزار — شدم ز بوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

زمانه خط همیکرد و مشک با کافور — چو زلف غالیه گون بر عذار تا رگ یار

گشاده بر ولمس وه دراز ... — طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار

ز کو شد جبینی با جبانه در بر می — همی گذشت نگارم چو صد هزار نگار

الشاه



ای شده چشم من از عشق لعلت غرق خون

چشم او خونبارتر یا لعل تو خونخوارتر

نگارا رفتی و می نوش کردی — اسیران خود را فراموش کردی

همه آشنایی نهادی به کنجی — سخنهای بیگانه در گوش کردی

کلم دادی و نقل و الوان نعمت

ولی باده جای دگر نوش کردی

گیتی که نه غیر خود رمزی و رگرد — تا کمر بار غم از سینهٔ ما در گیرد

هر سبک روح که در جانش از گرد تمام — جانش از عالم تن عالم بالا گیرد

مرغی کز آتش او مهر بر آتش چکند — هیزم او همه بر بود کجا در گیرد

پای هر زنده دلی را که بجنبد در رقص

چنان از دیده روان در زر و گوهر گیرد

بیا که باید و لطف کرد کار جهان — تو میتوانی دعا لم و دین بیا ز طفیلی

فرد

مرا ز پای تو نتوانم گرفتن — تو دست من گرفتن میتوانی

ولہ

هرچه بایست آدمی باشد — همه دارم همین تو می بایی

ولہ

دلم از غمت بسوخت ندانم چرا بسوخت — ما را دلت بخواست ندانم چرا بخفت

موسیقی بدیعی

درآمد از درم آن آفتاب گلستان — چو سرو بر سر سروش ز لاله لالستان

همه ولایت رخ آفتاب عنبر بیز — همه نواحی لب طوطی شکرستان

جمال تو دل و جان مرا کند تازه | چو عقل را سخن نیک و کشت را باران
بدیده کرد رونیت نیم گنجه شرم | بسینه کرد رونیت ذره ایمان

ولـه

مرا بهار ز مستان ز طبع بکشاند | که ابر در مژه و برف در دهن دارم
چو آتش دلمن شعله بر زند گویی
هزار دوزخ در زیر پیرهن دارم

بر من این عیب ز خاقانی نیست | همه از طالع او پیر منت
رنج ما آرزوی شهوت ماست | محنت من همه از کیر منت
کودک مکتبی خواجه سراست | کره خانه من شیر منت
با همه طنطنه حب ربی | گرچه بر چرخ بود زیر منت
هدف ناوک بو الفضل ذات
کشته ضربت شمشیر منت

عماد الدین شهریار

چو شد ز پیش بنه شاه سپهر در شاهین | کنار باغ تهی شد ز لاله و نسرین
ز ابر فاخته گون آسمان طوطی رنگ | کند به پر حواصل نهفته روی زمین
چنین چو نخل و شکر همچو نی کرسد | جلب کند دبا الفاظ همچو جان شیرین
زهی سپهر کرم را لقای تو خورشید | زهی عروس سخن را عطای تو کابین
نماند ظلمت شب در دلی چو طالع شد | ز صبح صادق جان تو آفتاب یقین
زمانه را که رهی در رهین خدمت تست | رها کند که رهی را کند بعضه رهین
بکمال پایه خورشید ملک از اوج جلال | چراست با من انجم سخن بنور جبین
چراست با من انجم سخن بنور جبین | عزیز حضرت تست بوده خوار کشته دکر



عیش من کو بی تو تیره همچو ایام فراق | عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال
از نهراس تیغ پنهان کرده ماران دست و پا | در پناه تو بر آورده مه موران پر و بال
دیده تقوی ز نور فضل تو دارد بصر | چهره معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال
تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس | خیل تو در هر مضیقی راه یابد چون خیال
شهریار را بابل خوارزم جای سحر شد | سحر این بین از نشاء سحبان اهل الفضل
خطه بابل اگر گشتست بر سحر حرام | شد بطبعم خطه خوارزم بر سحر حلال
نیست دریا معدن آب زلال و شد کنون
طبع من دریا و لیکن معدن آب زلال

مجد الدین هروی

سمند نفس خوش برای یابنده | که آفتاب جمال تو باد پاینده
ز عقل و صبر بری شد ز خویش بیگانه | چو گشت با غم عشق تو آشنا بنده
همیشه قدر ترا سرو در زمین چاکر | مدام روی ترا ماه بر سما بنده
بجنب فخر جلالت بود سپهر برین | چنان حقیر که در پیش پادشا بنده
تو شعر نیک شناسی بخوان عطارد را | ببین که او بسخن تا نه تا بنده
اگرچه اطلس افلاک داد از خوف و ناز | حقیر وار فکنده است زیر پا بنده
بخاکپای عزیزت که اندرین مدت | نزیده در وطن خویش بوریا بنده
ز جو بتو سیمبری رز و رنج میدارند | هنوز با همه افلاس مرحبا بنده
ز هر چه قدر توان خواست اصطناع ترا
جز ستیح ندارد بجز دعا بنده

از بوی مشک بر دنیم بهار دست | کوی ز دست در سر زلفین یار دست
ابدم نگار خود را چو میان باغ | برده بسوی جام خوشگوار دست

ندیمی مرا زیبد از بهر ایرا / کز آداب آن نیک دانم تو دانی
اگر نامه باید نوشتن بجانم / ز کلک و بنان دسته خسروانی
وگر شعر باید بمجلس بیارم / هم از گفته خود هم از باستانی
وگر هزل خواهی بسبک سخن آیم / نباشند زمین بر تو چینم گرانی
ز مطرب بخواهیم رودی که خواهم / بگوییم فلانی ره و با هانی
وگر نرد و شطرنج خواهی بیازم / حریفان سحر حلال از روانی
ز چشمم چرا کند روی ساقی / نه گوشم جز دو حدیث نهانی

معربد نباشم که نیکو نباشد
کرم را بود برخرد قهرمانی

## ناصر بخاری

آمدن بر من که من از او نشین بترم / طایر قدسم فلک چنبر قفس در زیر پرم
دانه گندم که زد آدم بدون شد از بهشت / دانه گوهر شود حقا که در دی بنگرم
چون مگس خوان لیمان را نخواهم طفیل / چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم
کس نمیداند چه مرغم ایشان من کجا / که به پستی می نشینم که ببالا می پرم
در هم سیاح است وی کم میکند در سخن / عقل حیران است و حیران میکند در جوهرم

## وله

ما را هوس صحبت جانان پرور یار است / ور نه غرض از باده نه مستی نه خمار است
تسبیح چکار آید سجاده چه باشد / بر مرکب بیطاقت روح انیم بار است
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند / افسرده دلان را بخرابات چکار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید / منزلگه مردان موحد سر دار است
ناصر از جهان بناله عجمی نیست / همچون سرشار است و پریشان ز نگار است



عمر وفا بکند مدت وعده ترا / دم چه دهی که در برم جان بدست تو من

ابر کفا چار زمین سایه صفت بمیرد
بر من و روز نگار سایه دوستی مکن

## امام شیبانی سلطانی

حسن را جز که بر روی تو سرو کار مباد / عشق را جز بسر کوی تو بازار مباد
دشمن از عشق تو چون چهره من دید بگفت / هیچ سرگشته اسیر دل و دلدار مباد
وی ز درد تو بنالید دلم دشمن گفت / ناله هیچ دل آشفته چنین زار مباد

آشنایان تو جز بند نگار اغم تو
هیچ بیگانه صفت را بر تو کار مباد

## شمس الدین طاهر محاسب

بری جان و روی بنمایی / جا بکی در طریق زیبایی
مردمی کن بیا که بی رخ تو / چشم من سیر شد ز بینایی
از دلم رفته ای چنان که از او / جان بر آید ولی تو بر نایی

با صبا گفته ای که می آیم
من دوای فرده شکیبایی

بجام جم کسی پی برده باشد / که می زنگ از دل وی برده باشد
دمادم باده می گوید در آن گوش / که ره در پرده پی برده باشد
که عاقل کی برآرد سر ساوی / که تاج بهمن و کی برده باشد
بنا بر عیش نه زان پیشگاه کام / بنای عمرت از بی برده باشد
بضعف اشتام پی برده باشد / هر آنکو ره بجا بستی برده باشد
خبر زان مینشین کز روی بتان دید / سکندر آینه کی برده باشد

منم خاک تو ای باد بهاری / بیا تا سوی آن مه برچه داری
بگو با یار سرو آسایم آخر / چه باشد گر بوصلم سرفرازی
قدم کی باز گیرد سرو رعنا / ز خاک تیره از بی اعتباری
فروغ روی خوبان جمالت / کند در دیده ام جلوه گذاری
تو شبها همچو چشم در شکر خواب / مرا کاری نه جز اختر شماری
خیال زلف مشکین تو بینم / چو آید همچو شب در سنگ باری
حدیث طرهٔ عنبر فشانت / صبا میگفت با مشک تتاری
منم از راستی خویش دربند / تو سرانگیز رویی هر جا براری
بیارا نذر گمارت بپروریدم / بود کم سایه روزی بر سراری
کنون چون کار تو نیز در گرفت / کرم هرگز نه بینی یا دناری

ز غفلت سر کشیدم روی صحرا
زنان بینه سنگ از بیقراری

دوش بیخود ز خود جدا گشتم / با خدای خود آشنا گشتم
به بقای ابد رسیدم از آن / که یکی ز خود جدا گشتم
آسیای سرم بگشت آری / گرد خود همچو آسیا گشتم
راه خود را بجز دلیل شدم / درد خود را بجز دوا گشتم
آنچنان شدم چو ذره فقیر / خاک سلطان اولیا گشتم
الحق لطف ارادتش بگفت / تو مرا شو که من ترا گشتم

انجم عقل را فروغ شدم
مرغ عشق را ضیا گشتم

جلال طبیب

جان داد



جان داد خطیب ازپی آن نقطه موهوم
فی الجمله وجودی بفدای عدمی رفت

٢
ای دل از عشق آدمی یابی / هر کف خاک آدمی یابی
کردی خفیه عشق در تو دمد / از ازل تا ابد دمی یابی
ور درین بحر غوطه ای بخوری / هفت دریا چو شبنمی یابی

عبد المجید ولـه

٢
بیا که میده از ظرف جو بیاریم / که تا کنیم دگر باره تازه عهد قدیم
بیا که بر من بیچاره جای رحمت / که تن ز درد و دو تا گشت دل ز غصه دو نیم
جهانیا ز گل و مل قرین عیش و طرب / روا مدار من از هجر در عذاب الیم

ولـه

سرمست گلعذاری دوش از درم درآمد / چون غنچه در تبسم چون لاله خوش برآمد
از هر چه در خیالم میگشت خوبتر بود / وز هر چه دیده بودم در دیده خوشتر آمد
آیین دلنوازی گرچه نداشت لیکن / از بهر عشقبازی یارب چه در خور آمد
عبد المجید حیران از بخت و طالع خود / کین اتفاق چون شد وین کار چون برآمد

کلستنج ولـه

بیا که عمر چو باد بهار میگذرد / بکار باش که هنگام کار میگذرد
تو غافلی و شفق خون ز دیده می بارد / که روز میرود و روزگار میگذرد
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد / که آب خضر ازین جویبار میگذرد

تفرج ار طلبی شاه راه دل بگذار
که شهریار ازین رهگذار میگذرد

ابو عبد الله محمد خلوی

زتو بنیاد عشق آباد دارم | وگر صبر و دل و کیسه خرابست

خواجه نصیر طوسی

نظام بی نظام ار کافرم خواند | چراغ کذب را نبود فروغی

مسلمان خوانمش زیرا که نبود | مکافات دروغی جز دروغی

امام رافعی قزوینی

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد | چهره بیاراست خوار چهره نگارین خورد

باز جفاهای او که نه اندیشید | حلقهٔ زلفین او با دینار و شمرد

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق | خانه به پیری رسید گل بجوانی بمرد

ناصر گنجه

بت شکرشکن ترک جهان‌گیر | نهاده چشم مستش بکمان تیر

نمی‌آید ز بس چین و لطافت | نظر را صورتش در قید تصویر

وله

شبگیر صبوح راز پیری گیر | بربانگ خروش و ناله زیر

خورشید چو برزند سر از کوه | باید که خورد ز جام تشویر

از جام بجامه رو شبانگاه | وز جامه بجام رو بشبگیر

شیر است غذای کودک خرد | باده است غذای مردم پیر

عبید زاکانی

سعادت روی چون این تو دارد | سلامت گوشهٔ زین تو دارد

زهی طالع زهی طالع زهی بخت | که بخت روشن و رونق چو تو دارد

جفا یارب چه نیکو کرده باشد | که در بر سرو سیمین تو دارد

بعالم هر کسی کیش و دینی است | عبید بی‌نوا دین تو دارد



ندیدم در تو آزرمی ولیکن | گنه بر چشم نابینا نهادم

ترا گر عاشقم خونم چه ریزی | ز رسم عشق من تنها نهادم

زبس کج هر که در چشم نظامیست

چراغ دیده بر دریا نهادم

رشیدی

سر چه در سر سودای تو توان کردن | قدر جان چیست که در پای تو توان کردن

دست ما کوته و خورشید تو بر اوج کمال | بجز از دور تماشای تو نتوان کردن

شیوهٔ بندگی آموخته‌ایم لیک سجود | سجده بر خاک کف پای تو نتوان کردن

ابوالفرج بلخی

عنقای مغربست درین دور خرمی | خاص از برای محنت و غم زاد آدمی

چندانکه گرد عالم دادم برآمدیم | غم خواره آدم آمد بیچاره آدمی

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده‌اند برات مسلمی

مسعود رکانی زکان

ای نور دیده بی‌حکمت دل غمین مباد | طبعت ملول و خاطرت اندوهگین مباد

روزی که روی خوب تو نبود جهان فروز | یک خوبروی در همه روی زمین مباد

علوری

انگور را ببوی خرابات رهبرست | ماهیت سرو قامت و سرو صنوبرست

اسرار عشق بر رخ او جمله ظاهرست | اسباب عیش در لب او جمله مضمرست

با این همه لطافت و با این همه کمال | زان قبله منت که چنین من قلندرست

گر مشرک و موحدم از من عجب مدار | زانم چنین که دوست مسلمان و کافرست

شاه داعی شیرازی

مژدهٔ دل که نوبهار آمد
باده در ده که بوی یار آمد

هدهدی بشارت نوروز
فاخته بر سپهر چنار آمد

همه گلها سر طرب دارند
جز بنفشه که سوگوار آمد

نظام استرابادی

پیاله بخت کسی کاندرین حصین مغاک
چو طفل طایر او جست هرزه در تک و تاز

تکلفیست که از بهر مار و مور سگی
چنین که پرورشی میدهی بنعمت و ناز

بعمر تم شده قامت دو تا بصورت چنگ
فغان که مدت درین ملک یک دو نیست نواز

زنکتهای قناعت قدم منه بیرون
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز

وله

ز اندیشه من چو فهم من شد کریم
لایق چو بود که من بتقلید زیم

یا من خرم و جمله جهان او بینند
یا جمله جهان خرند و من آدمیم

اشهری

عیش زیر لبت آب در دهان آید
خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

باتفاق شد دست طالع تو جنان
که هر چه بایدت از نیکوی جهان آید

بهر چه خواست که گردد زبان سخن گویان
بجای آن همه نام تو بر زبان آید

وله

بر غیبت مست بسته به پند چشم سر
هر کس که دید بسته تر ز میان کمر

شاه علی

بخوان ان گهر پاک دلپذیر گرد
چو نوش کردی گردی خورنده باد لجان

می که از لحکد قطره بروی بساط
بسوی پیشه دود مست شیر شادروان

وله



غمهای من اعتدار خویشان
احوال من اعتبار یاران

اندردی و بهمن حوادث
چشم چو سحاب در بهاران

دستم بدانچه بر توفش نمیرسد
واحسرتا که دست بجانم نمیرسد

گیرم که وصل تو برسد خود کوی فی
از دور سینه عشق نهانم نمیرسد

در دیدن رخت نرسد دیده مرا
نام تو همچنان بزبانم نمیرسد

مسعود سعد

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

بگذر دوان روزگار تلخ تر از زهر
باز یکی روزگار چون شکر آید

گر مجلس انس با نگار آمدمی
هر لحظه بر تو بنده وار آمدمی

ور هم ز تقصیر نبودی ملال
هر روز برت هزار بار آمدمی

ای کاش کسینه ساحری دانستی
یا بنده فسون ساحری دانستی

یا معجزهٔ پیمبری دانستی
یا وصل ترا چاره گری دانستی

روی تو آبروی گلنار میبرد
حسن تو رونق گل و گلزار میبرد

چشم از رخ تو لاله باتش همی نشسته
گوش از لب تو لعل بخروار میبرد

وله

دل از هجرت بجان آمد بجان دل
بکاری اخر ای نامهربان دل

این که من در گناه پنج ماه | در قفا و قدر همی پیچم

وله

تا هست غم خود نبخشایدت | تا با تو توی هست نبخشایدت

تا زن نکنی بوده و فرزند یتیم

ای در مزن ای مرد که بگشایندت

باطل بینم بسوی کعبه سفرت | بی سود بود این سفر پر خطرت

اینجا که نشسته در دل بگشای

تا دوست همان لحظه در آید ز درت

زان می‌نگرم بچشم سر در صورت | کز عالم معنیست اثر در صورت

این عالم صورتست و ما در صوریم

معنی نتوان دید مگر در صورت

آباد خرابات ز می خوردن ماست | خون دو هزار توبه در گردن ماست

زان میکنم این توبه و زان می‌شکنم

کار ایشان چه احتراز کردن ماست

نزدیک کسی که عاقل و هشیارست | آزردن یک مور و مگس بسیارست

آزار کسی مخواه و بی غم بزی

زیرا غم زیستی که بی آزارست

از عالم کفر تا بدین یک نفس است | از منزل شک تا بیقین یک نفس است

این یک نفس عزیز را خوار مدار

چون حاصل عمر ما همین یک نفس است

بی روی تو گر گذار بر جای گل است | ما را نه غم باغ و نه پروای گل است



از گردش گردون که فلک گردانست | بس عاقل و با تمیز که سرگردانست

گر شاد کند ترا بدین غره مشو | در یک شادی هزار غم پنهانست

وله

ای دوست اگر بهشت را دوست داری | یک نکته بیاموز که این بحث نکوست

خلق خوش تو ترا رساند بهشت

تنگی و فراخی بهشت از دوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست | تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجود من همه عشق گرفت

نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

آن شاهد معنوی که جان و تن اوست | جان در تن من چو صورت روشن اوست

این روی نکو که شاهدش میخوانند | آن شاهد نیست لیکن آن پوشش اوست

وله

با دل گفتم عیش بشاهد نیکوست | شاهد مغزست و مغز بی شاهد پوست

دل گفت که شاهد نظر خوب تو است | هر که که تو نیکو نگری شاهد اوست

وله

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست | چه جان و چه دل جمله جهان صورت اوست

هر معنی خوب و صورت پاکیزه | کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

وله

ده ده چه گشته چنین دشمن دوست | خه خه بکدام مذهب این شیوه نکوست

رو رو که شکایت تو ناگفته به است | بس بس که حکایت تو ناکرده نکوست

وله

عنبر که ز زلفت لاف زد از دوست | آن زهره ترا نباشد آهن به از دوست

وله

سلطانی اصل بیکمان درویشیست
سرداری بی نام و نشان درویشیست
ان محتشمی که مردمان می طلبند
دانی که چه چیز باشد ان درویشیست

وله

سرمایه ملک جاودان درویشیست
درویش تنست و جان او درویشیست
افلاس و گدایی نبود درویشی
برداشتن دل ز جهان درویشیست

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
همراه درین راه و درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر رازیست
اما چه کنم همره رازم کس نیست

وله

دلدار طلب مکن که دلدار نماند
بی یار بزی که در جهان یار نماند
دامن درکش [illegible]
انگار که در زمانه دیار نماند

وله

آن باش که وصل با تو مایل گردد
تا هر چه بدست آری تو زایل گردد
اوصاف ذمیمه راز خود بیرون کن
تا روح تو در جسم تو کامل گردد

وله

تا جنس حلاوت از جوانی ببرد
عیشش خوش و خط زندگانی ببرد
هم بیک بود این که جهان قومی
و اندک گرانست و گرانی ببرد

وله

هرجا که سیه گلیمی آشفته سریست
شاگرد منست خرقه از من دارد

وله

چندان بود این ره که دوی برخیزد
ور هست دوی بره روی برخیزد



از یار بدت اگر شکایت باشد
یا درد دلت از او بغایت باشد
زینهار بانتقام مشغول مشو
بد رایی خویشش کفایت باشد

وله

هان تا غم هر روز حوالت نکنند
سرگشته احوال محالت نکنند
مغرور مشو برنگ و بوی چون گل
تا دست زمانه پایمالت نکنند

وله

از آخر عمر اگر کسی یاد کند
شرمش آید که خانه آباد کند
دیدیم بچشم عقل بادست جهان
خاکش بسر که تکیه بر باد کند

وله

یاقوت بپل مور می باید بود
با ملک دو کون عور می باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی
می باید دید و کور می باید بود

وله

دریاب اگر وقت رسی خواهد بود
کین عالم فانی نفسی خواهد بود
هجران باختیار بسیار مجوی
هجران ضروری بسی خواهد بود

وله

در رقص چو آستین برمیگرد
صد شیوه شمایلش بهم برمیگرد
می آمد و آرزو بپایش میریخت
میرفت و امید خاک بر سر میکرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
افسوس که این پرده مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

وله

بگذار تو اختیار را با خواجه باز — تو بنده و بنده نباشد مختار

ولـه

دست و دلها هرچه هستی ز خوشتر — وز آز و دل ز تاج و افسر خوشتر
عیش خوش مفلسانه کم گشتم زدن — از مملکت و تیغ قیصر خوشتر

ولـه

دوری ز بلا ورنه حاذق بهتر — دوری ز بخیلان مرافق بهتر
خاک قدم یار موافق صد بار — از خون برادر منافق بهتر

ولـه

با اهل هنر کار پریشان بهتر — امید کمال نیت نقصان بهتر
یک لقمه نان خشک نزد عقلا — بی درد سر از ملک سلیمان بهتر

ولـه

برا چه شوی به نیکنامی مشهور — بر خود چه نهی بهر تباهی منکر
انکار روا داشت مرا یکسان نیست — خواهی تو مرید باش خواهی منکر

ولـه

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده — مستانه شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه به عالم خراب اندر ده

ولـه

تو لایق گفتهای باریک نه — جز در خور طبع تنگ و تاریک نه
من خاستم از حضرت او دور دورم — میکن که تو زاهدی و نزدیک نه

ولـه

ای دوست اگر که هر کان مطلبی — ور بوته دل نقد روان مطلبی





ولـه

از فضل چه حاصلت چو جان خوردن — افسوس افضل که فضل نتوان خوردن
نان پاره چو در دست سگانست امروز — از دوست نمی توان نان خوردن

ولـه

چون خواسته و حشمت درویشی به — چون کیسه خود تهی بی کیشی به
چون درد سر از خویشتن و خویشانست — بیخویشتنی خوشتر و بیخویشی به

عین القضاة همدانی — ولـه

ای نوش لبان چو زهرها بی ره من — وی رحمت دیگران عذابی بر من
بستم سازی چو دستیابی بر من — خورشید جهانی و نتابی بر من

ولـه

آتش بزنم بسوزم این مذهب و کیش — عشقت بنهم بجای مذهب در پیش
تا کی دارم عشق نهان در دل خویش — مقصود رهی توی نه دنیی نه کیش

ولـه

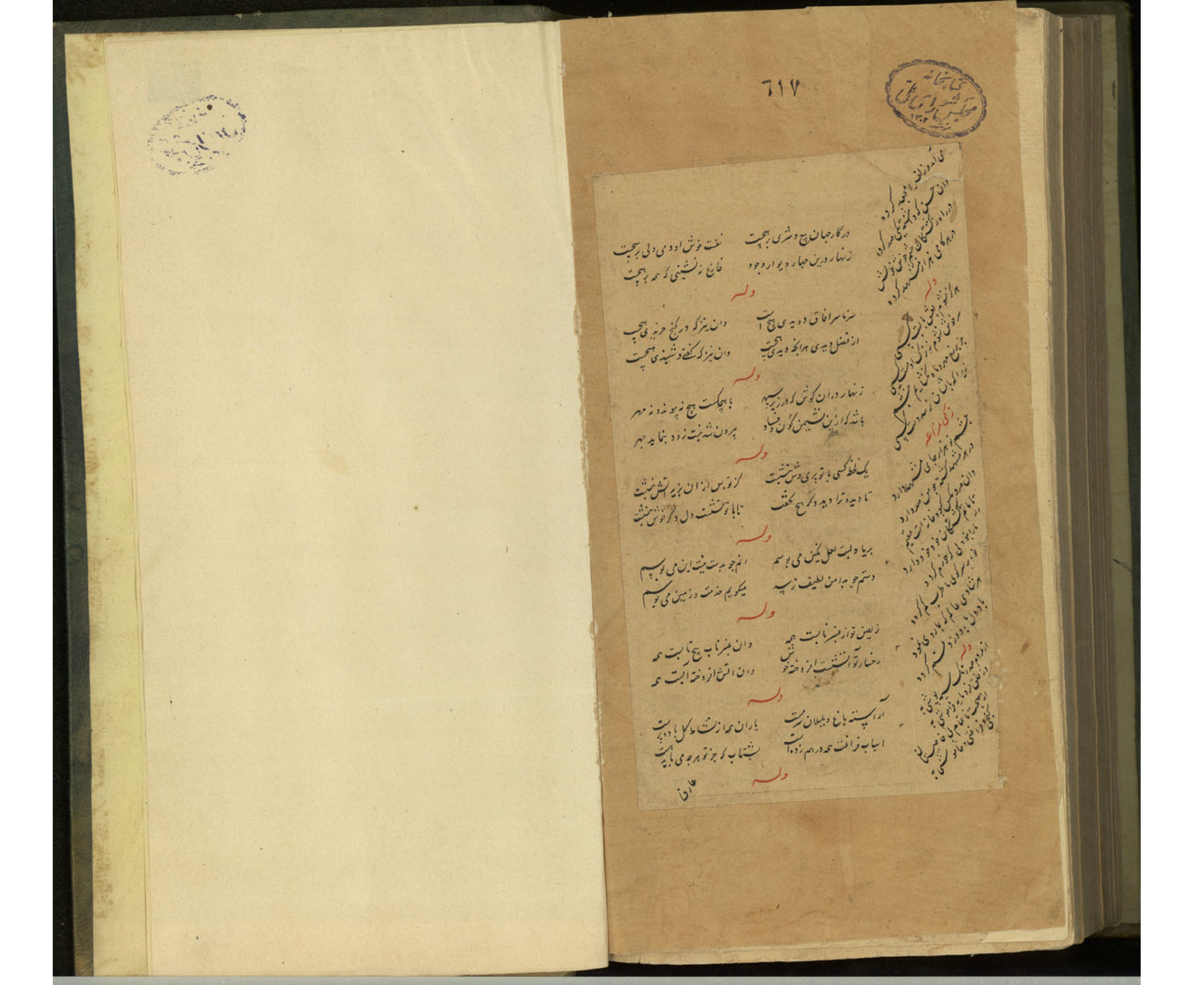
در کوی خرابات چه درویش چه شاه — در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگره عرش چه خورشید چه ماه — رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

ولـه

کو رنگ رخت آب بر آورده شود — آب از طرب رنگ رخت باده شود
ور تو بمثل بکوه گر بوسه دهی — کوه از لب تو عقیق و بیجاده شود

ولـه

گر طره دلبران گره بسته شود — گر زیر دو لعل شان گره بسته شود
کشان گل بوی دسته بر دسته شود — اینها همه حجت دل خسته شود







در کار جهان هیچ و سری بر هیچ
نفت خوش آدمی دلی بر هیچ
زنهار درین چهار دیوار وجود
فارغ ننشینی که همه بر هیچ

ولـه

سرتاسر آفاق ندیدی هیچ
وان چیز که در کنج خریدی هیچ
از فضل ندیدی هر آنچه دیدی هیچ
وان چیز که گفتی و شنیدی هیچ

ولـه

زنهار در آن کوش که در زیر سپهر
با هیچکس هیچ نپیوندد نه مهر
باشد که ازین نشیمن کون و فساد
بیرون شده نیت زده بنماید چهر

ولـه

یک لحظه کسی با تو پری وش ننشست
کز تو پس از آن بزیر آتش ننشست
تا دیده ترا دید دگر هیچ نخفت
تا با تو نشست دل دگر خوش ننشست

ولـه

برپا و لبت لعل نگین می بوسم
آنم چو دهست پیت این می بوسم
دستم چو بدامن لطیف نرسید
میگویم خدمت و زمین می بوسم

ولـه

زلفین تو از عنبر ناب است همه
وان عنبر ناب پیچ و تاب است همه
رخسار تو آتشست از وخته شب
وان آتش از وخته آب است همه

ولـه

آراسته باغ و بلبلان سرمست
یاران همه از نشاط ماکل با دو پرست
اسباب فراغت همه در هم زده است
بشتاب که جز تو هر چه می بایست هست

ولـه

عارف

